

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#1

صدای زنگ گوشیم روی مخم راه می رفت. با دیدن اسم ماهور
قلبم به تپش افتاد. این پسر ول کن ماجرا نبود و دیواری کوتاه
تر از من گیر نیاورده بود. می دانستم دردش چیست و من
پاسخی برایش نداشتم. عذاب وجدان بیخ خرخره ام را گرفته
بود اما توان جوابگویی به این پسر عاشق را نداشتم. وقتی زنگ
گوشی قطع شد، گوشی را سایلنت کردم و توی کوله ام انداختم.
از مؤسسه ی زبان خارج شدم و به اطراف نگاهی انداختم. خدا را
شکر می کردم که آدرس این مؤسسه را بلد نبود.

سوار تاکسی شدم و سرم را به شیشه ی پنجره چسباندم. با
اینکه هوا رو به تاریک شدن بود هنوز از هرم گرما کم نشده بود.
در این یک ماه گذشته به اندازه ی یک سال استرس و بی خوابی

@ shahregoftegoo

کشیدم. کی این روزهای سخت تمام می شد و آرامش به زندگی
هر دوی ما بر می گشت؟

ماه‌ور آواره و دربه در شده بود و من هم گریزان از او... اویی که
تا حد مرگ می خواستمش اما زبان گفتم بسته بود. وقتی
تا کسی سرکوچه ایستاد با کرختی تمام از تا کسی پیاده شدم و
به اطراف نگاه کردم. پرنده توی کوچه پر نمی زد. هوای گرم
تابستان همه را خانه نشین کرده بود

سرم را پایین انداختم و با عجله به سمت خانه یمان قدم
برداشتم. قبل از اینکه کوچه ی بن بست و کوتاهی که وسط
کوچه یمان قرار داشت را رد کنم، بازویم توسط دست پرقدرتی
به کناری کشیده شد. حرکتش چنان سریع بود که از ترس جیغ
بلندی کشیدم و در هوا معلق شدم. به یکباره دستی روی دهانم
نشست و به دیوار کوچه ی بن بست باریک کوبیده شدم. فکر
اینکه گیر یک سارق افتاده باشم وحشت به جانم انداخت و بی
اراده شروع به تقلا کردم. کوچه ی بن بست تاریک بود و جز در
آبی رنگ خانه ای در انتهای کوچه هیچ خانه ای در کوچه نبود تا

پنجره ای رو به کوچه داشته باشد. چهره ی مردی که صورتش
نزدیکم شده بود را نمی دیدم اما بوی عطرش بی نهایت آشنا
بود. مرد پایش را روی زانویم فشار داد تا از تقلا دست بردارم و
به آرامی گفت

.هیس منم ماهور -

به یکباره ترس از وجودم رخت بربست و از تقلا دست برداشتم.
به آرامی دستش را از روی لبم برداشتم و غریدم
دیوونه ای تو؟ نمی گی از ترس سخته می کنم؟ از کی تا حالا -
خفگیر شدی؟

:پوزخندی زد و عصبی گفت

از وقتی اون گوشی بی صاب رو جواب نمی دی و دیوونه م -
کردی... چه خبره که بازی جن و بسم الله راه انداختین. هم تو
هم اون ترلان دیوونه که داره منو به مرز جنون می رسونه. هم
اون پویای نامرد... نکنه جذام دارم یهو همه تون ازم دوری می
کنین؟

عصبی بودم از سرنوشتی که ما را محکوم به دردکشیدن کرده
بود. عصبی بودم از پویای نامردی که... با دست او را به عقب
:راندم و گفتم

.حتما جوابی برای گفتن نداشتم که جواب ندادم -

دِ لعنت فقط بگو ترلان کجاست و چرا یه ماهِ منو دربه در -
.تموم شهر کرده و هیچ اثری ازش نیست

قلبم تیر کشید وقتی با چنان عشقی اسم ترلان را به زبان آورد
و من نمی توانستم حرفی بزنم... لعنت به ترلان، لعنت به پویا که
:گند زد به همه چی... به حالت تدافعی سرش داد زدم

من چه می دونم کجاست... تو باهاش جیک تو جیک بودی و -
یه روز ازش دور نمی موندی... اونوقتی که جیک جیک
مستونتون بود که منو داخل آدم حساب نمی کردی حالا چی
شده منو شناختی و دم به دم به گوشیم زنگ می زنی؟

عصبی بود و کلافه... درکش می کردم و می دانستم بی خبری از
ترلان او را به مرز جنون کشانده است. با مشت روی دیوار آجری

@ shahregoftegoo

پشت سرم کوبید و حرفش را از میان دندانهای بهم فشرده اش
با خشم بیرون داد و غرید

دِ لامصب تو هم رفیقش بودی و مگه میشه بی دلیل غیبتش -
بزنه و فقط یه پیام چرت برام بذاره، حتی پیامم رو نخونده که
...جوابم رو بده

دردی که در دست او پیچید را با تمام وجود حس کردم و اشک
در چشمانم حلقه بست. با بغضی که سعی می کردم خفه اش
کنم، گفتم

به من ربطی نداره شما چی بینتون بوده و هست... یادته به -
ترلان گفته بودی من حسودم؟ یادته بهت هشدار دادم و منو
حسود دیدی و دیگه محلم ندادی؟ حالا برو خودت دنبالش
بگرد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#2

@ shahregoftegoo

کلافه چرخى دور خودش زد و دستى روى ريشه‌هايش کشيد
:وگفت

تو رو خدا ول کن اون گذشته ي لعنتى رو، من يه غلطى کردم -
تو ديگه گير نده... تو رو جون هرکى دوست دارى جلوى خودم
بهش زنگ بزن وقتى گوشى رو جواب داد بده من باهاش حرف
بزنم ببينم چه دردى داره که داره اين جور عذابم مى ده. دارم از
دوريش جون مى دم نمى بينى حالم رو؟

غم و درماندگيش قلبم را آتش مى زد. کاش مى فهميد وقتى
اين گونه براى عشقش پيش چشمم بال بال مى زند مرا در چه
آتشى جانسوزى مى اندازد. بغض بى رحمى به گلويم چنگ
انداخت. با صدائى که غم و دردم را نشان مى داد، گوشى را به
:سمتش گرفتم و گفتم

خودت شماره ش رو بگير و ببين به منم جواب نمى ده. -
...گوشيش خاموشه

@ shahregoftegoo

چشمانم به تاریکی عادت کرده بود و لرزش دستانش را می دیدم... با دیدن لرزش دستش اشکم سرازیر شد، شماره ی ترلان را گرفت و منتظر ماند. خوب بود که تاریک بود و نم اشک را روی صورتم نمی دید... چند قدم از من دور شد اما خبری از برقراری تماس نشد. مانند مرغ سرکنده شده بود... دوباره شماره گرفت و وقتی نزدیکم شد، صدای ضعیف اپراتور را می شنیدم که از خاموش بودن مشترک مورد نظر خبر می داد. با درماندگی:

تمام پرسید

چرا گوشیش رو خاموش کرده... داره دیوونه م می کنه این - دختر... اون پویای لعنتی هم پیدایش نیست دلم شور می زنه ریما... نمی خوام چیزی که مثل موریانه مغزم رو می خوره رو باور کنم... ریما تو بگو دروغه و اشتباه فکر می کنم... تو بگو پویا... نامرد نبوده و نیست

اشکم سرازیر شد. چه می گفتم به این عاشقی که دردی که قلبش را می سوزاند، خودم کشیده بودم. چه خوب که تاریک

بود و درد کشیدنم را نمی دید... به یکباره گوشی را سمتم گرفت
و با التماس گفت

تو رو جون عزیزترین کست، اگه می دونی چی شد که این -
جور غیبتش زد بهم بگو یا آدرس خونه شون رو بهم بده؟ اون می
دونست اگه یه روز ازش بی خبر باشم می میرم... چرا این کارو با
من می کنه؟

کسی نبود به او بگوید لعنتی قسم نده که عزیزترینم خودتی...
چگونه زبان باز کنم که باز کردن زبانم دیوانه تری می کند؟
اشکم را به آرامی پاک کردم و با بغض گفتم

من فقط آدرس مادر بزرگش رو توی این شهر داشتم که خودت -
می دونی کجاست... خودت که خبر داری خونه ی خودشون تو
یه شهر دیگه بود و من آدرس اونجا رو ندارم. برو سراغ
مادر بزرگش.

اونم نیست... چندبار رفتم اما نیست. از پویا خبر نداری؟ هر -
چی باشه تو دوستش بودی

چشمانم گرد شد و با حیرت گفتم

کی گفته من و پویا دوستیم؟ انگار فراموشی گرفتی... پویا -
...همیشه با تو میومد سرقرار نه بامن

هر چی اسمشو می خوی بذار اما همیشه با هم بودین و با هم -
حرف می زدین

هیچ وقت اینو نگو... من با پویا هیچ صنی نداشتم. هر وقت -
ترلان منو دعوت می کرد باهاش پیام سرقرار، تو هم اونو با
خودت میوردی... من و پویا نقش همراه شما رو داشتیم

:عصبی و کلافه دستش را در هوا پرت کرد و فریاد زد

حالا هر چی... پویا هم تلفنم رو جواب نمی ده... می خوام باور -
نکنم چی داره به سرم میاد. ریما بگو خواب دارم می بینم. پویا
...رفیق فابریکم بود... من بهش اعتماد داشتم

خراب و ویران بودنش را از دردی که در صدایش موج می زد، می
شد فهمید. پسر خوش تیپ و منظم دانشگاه، شلختگی در
پوشش و صورت بهم ریخته اش عیان بود. قلبم از آن همه
عذابی که می کشید، به درد آمده بود. حاضر بودم برایش جان
...دهم اما او را به این روز نبینم

@ shahregoftegoo

صدای زنگ گوشی سرم را به سمت گوشی کشاند. با دیدن
نوشته ی (مامانم) کمی فاصله گرفت و به سرعت تماس را برقرار
کردم. مادرم با نگرانی پرسید

!کجایی دختر یه ربع ساعته چشم به در دوختم بیایی -
ببخشید مامان... توی ترافیک گیر کردم. تصادف شده بود -
بدو بیا تا بابات نیومده. می دونی روی بیرون بودنت حساسه -
از اینکه ممکن بود پدرم در همان دقایق از آنجا بگذرد، ترسان
به سر کوچه ی بن بست نگاهی کردم و گفتم
الان تو کوچه رسیدم... اومدم -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#3

@ shahregoftegoo

:گوشی را توی جیب مانتویم انداختم و گفتم

من باید برم. خواهشا دیگه این جوری جلوم در نیا، بار بعدی -
حتما سخته رو زدم

:با دلخوری گفت

بخشید ترسوندمت... لااقل تو هم عین اون دوستِ بی -
معرفت نباش و وقتی زنگ می زنم گوشیتو جواب بده... شاید
کار مهمی داشته باشم

:اشک جلوی دیدم را تار کرد و بغضم را قورت دادم و گفتم
جواب دادن من دردی از تو دوا نمی کنه. خودتم می دونی... -
دیدي که ترلان گوشیش خاموشه. پس هیچ راه ارتباطی وجود
نداره

:بدون معطلی از کنارش گذشتم و زیر لب گفتم

بعد از من از کوچه بیرون بیا، می ترسم یهو بابام از راه برسه و -
ما رو ببینه

از کوچه بیرون زدم و نیم نگاهی به پشت سرم کردم. کوچه
انقدر تاریک بود که جز سایه ای تیره چیزی نمی دیدم. با
ناراحتی چند قدم جلو رفتم و کنار در آپارتمان چهار طبقه
ایستادم. آهی کشیدم و با کلید در ورودی را باز کردم و وارد
ساختمان شدم. قلب آتش گرفته ام را میان آن بن بست تاریک
.جا گذاشتم و بی روح و بی جان از پله ها بالا رفتم

هر وقت تا این حد غم توی دلم بود سوار آسانسور نمی شدم.
باید هر پله را که بالا می رفتم غمم را ذره ذره روی پله ها جا می
گذاشتم و می گذاشتم. حال امشبم بدتر از تمام یک سال گذشته
بود. بدتر از وقتی ابراز علاقه ی ماهور را به ترلان شنیدم و از آن
به بعد عین مترسک سر جالیز پا به پایشان همه جا بودم و شاهد
...تمام عاشقانه هایشان بودم تا به امروز

من سوختم و ذره ذره آب شدم اما هیچ کس جز پویا درد را
درون چشمهایم ندید و علت ذره ذره آب شدنم را نفهمید... آب
شدنی که باعث شد ده کیلو وزن کم کنم و از آن دختر تپل یک
باربی ساخته شود. اما امشب دیدن درد و استیصال ماهور بیشتر

@ shahregoftegoo

نابودم کرد. حاضر بودم ترلان برگردد و من در حسرت داشتن
...ماهور جان دهم اما این حال ماهور را نبینم

آمده بود توی اتاقم... به آرامی نسیم کنارم نشست. حس می
کردم خدا صدای قلبم را شنیده بود که منجی قلب خونینم را به
بالینم فرستاده بود. نگاهی عاشقانه و گرم به صورتم انداخت.
دستش را روی رد اشکهایم کشید و گفت
دوران فراق تموم شد. اومدم تا بمونم -

اشک چون چشمه ی خروشان شد و از چشمانم سرازیر شد. عطر
تنش مشامم را پر کرد و قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینه می
کوبید. با دیدن اشکم، اخمی شیرین روی صورتش نشست و
سرش را پایین آورد تا بوسه ای روی صورتم بنشاند که باد
سردی وزید و پنجره ی اتاق بهم کوبیده شد. از جا پریدم و به
اطرافم نگاه کرد

نه خودش بود نه عطری از او برجا مانده بود نه هوای سردی
درون اتاق جریان داشت. با دلهره به پنجره ی اتاق نگاه کردم که

@ shahregoftegoo

تق تق کنان به آرامی بهم می خورد. سروصدای تلویزیون هم به هوا رفته بود. حتما پدرم خانه بود که صدای اخبارگو در خانه پیچیده بود.

با ناراحتی روی تخت نشستم و با دست عرق های روی صورتم را پاک کردم. باز مادرم کولر را خاموش کرده بود و من از گرما دچار هذیان شدم. لعنت به این هذیانی که مرا تا اوج می برد و به یکباره از همان بالا بالاها با سر به سمت پایین پرت می کند. دو ماهی می شد دیگر خبری از ماهور نداشتم. اگر دانشگاه باز بود لااقل می توانستم بینمش اما با آن حرفهایی که دو ماه پیش بینمان رد و بدل شد او هم از من ناامید شد و پی کارش رفت. فقط دوبار پیام داده بود خبری نشد؟ من هم جواب دادم، نه... امیدم به دو هفته ی دیگر بود که دانشگاه باز می شد.

صدای مادرم را می شنیدم با پدرم سرکانال زدن تلویزیون بحث می کرد. از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بدترین روزهای هفته، روزهای تعطیل بود. وقتی هوا گرم باشد و

توی خانه اسیر باشی ساعت هم با تو سرناسازگاری دارد و
کشدار و دیر می گذرد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#4

آب خنکی به صورت زدم و نفس عمیقی کشیدم. نفسم جا آمد و
به صورتم در آینه خیره شدم. دور چشمانم هاله ای به رنگ قهوه
ای بسته بود. درست مانند مرده ی تازه از گور بلند شده، بودم.
به اتاق برگشتم و طبق عادت همیشه جلوی میز آرایش
ایستادم. همیشه آراستگی ظاهری برایم مهم بود. حتی در
تنهایی هم برای خودم آرایش می کردم. آرایش ساده و ملایمی
کردم و سیاهی دور چشمم را محو کردم.

@ shahregoftegoo

صدای زنگ موبایلم مرا به سمت اتاق کشاند. با دیدن نام پویا
شوکه شدم. نباید جواب می دادم... دلم نمی خواست صدای
نحسش را بشنوم. فریبش را یکبار خوردم و ناخواسته مرا قاطی
بازی کثیف خودش کرد. بازی ناجوانمردانه ای که هیچ وقت فکر
نمی کردم باعث شکستن قلب ماهور را بشوم... بازی که به کام
او شد و من دچار عذاب وجدان شدم... بازی که صمیمی ترین
دوستم ترلان را از دست دادم و ترلان هم بی رحمانه و بدون
اینکه جای توضیح و دفاعی برایم باقی بگذارد، در سکوت رفت...
ماهور زخم خورد و مجنون شد و سنگین ترین ضربه را از
دوست فابریکش خورد... بازی که هنوز نمی دانم چه بود و چرا
...پای من وسط کشیده شد

بعد از چند بوق صدای زنگ خوابید اما بلافاصله دوباره شروع به
گرفتن تماس کرد. کنجکاو شدم علت این سماجتش را بدانم.
:گوشی را برداشتم و بدون اینکه سلام کنم با خشم گفتم
دیگه چی مونده که یادت رفته انجامش بدی؟ -

صدای قهقهه ی خنده اش روی اعصابم خنج کشید. این پسر با
آن نقش کثیفی که بازی کرده بود چگونه عذاب وجدان نمی
گرفت. بعد از اینکه خنده اش کم شد، گفت

خوبی خوشگل خانوم... اینجوری صدات می کردم جلوی -
ماهور دیگه، نه؟

خفه شو لعنتی... چرا دوباره زنگ زدی. مگه نگفتم دیگه نمی -
خوام صدات رو بشنوم؟

خنده ای مستانه کرد و گفت

بی شعور من هر کاری کردم هم به نفع خودم بود هم به نفع -
تو... نگو نه که دماغت دراز می شه. خوبه داشتی عین شمع آب
...می شدی و من بودم که فهمیدم و

بغضم گرفت دلم نمی خواست ضعفم را به صورت تم بکوبد. با خشم
غریدم

خفه شو پویا... من حاضر نبودم با نامردی، زخم به دل کسی -
که دوستش داشتم بزنم اما تو اینکارو کردی... حالا ترلان جونت
بهت نگاه می کنه یا مثل تفاله بیرون پرتت کرده

@ shahregoftegoo

دوباره خندید. از صدای خنده هایش و نوع حرف زدنش معلوم بود بیش از حد معمول شاد است و اثرات الکل در کشیدگی کلماتش هویدا بود.

منو پرت کنه بیرون؟ تو منو دست کم گرفتی دختر! خواستم -
خبر نامزدیمون رو بهت بدم

شوکه شدم. آب دهانم خشک شد و میان کوره ای از آتش گیر افتادم.

چی می گی پویا؟ درسته ترلان اخلاق خاصی داشت اما عاشق -
...ماهور بود! تو چه جوری تونستی در عرض سه ماه

دوباره قهقهه زد و اعصاب نداشته ی مرا به بازی گرفت. دلم می خواست حنجره اش را انقدر فشار دهم تا زیر دستم جان دهد.

ترلان و عشق؟ دیوونه ای به خدا... فکر کردی همه مثل -
خودتن که داشتی برای ماهور می مردی؟ ترلان اگه انقدر که تو عاشق ماهور بودی، عاشق بود یه بار با ماهور حرف می زد. یه بار هم به تماسای کوروش جواب نداده و کلا شماره شو عوض کرد.
مطمئن بود اگه عاشقش بود تا از چیزی مطمئن نمی شد به این

@ shahregoftegoo

سادگی ره‌اش نمی کرد. اگه مطمئن بودم هنوز عاشقشه محال
...بود به این زودی پا جلو بذارم

روانی شدی پویا... تموم کن این بازی مسخره رو...مرد باش و -
به ترلان واقعیت رو بگو... اونوقت ببین تف توی صورتت میندازه
.یا نه؟ بعدش برای نامزدیت برنامه ریزی کن

تمومش کن این شعارای مسخره رو... این بازی دو برنده داشت -
یکی من یکی تو... این جوری هر دوی ما به عشقمون می رسیم.
.حق به حقدار رسیده

من مثل تو لاشخور نیستم که برم خودم رو به ماهور بچسبونم -
و از فضای به وجود اومده برای خودم لقمه ای جور کنم. فقط
موندم چرا ترلان انقدر دیوونه بازی دراورد و حرف توی نسناس
رو باور کرد... اصلاً چی بهش گفتی که انقدر بر علیه من و ماهور
...شد که جواب تلفنامون رو نمی ده... نکنه

دوباره خندید... پس حدسم درست بود! یا خدا... باورم نمی شد
تا این حد عوضی باشد. این بشر ذاتاً شیطان بود. سکوت کردم و

می خواستم تماس را قطع کنم که فکری به ذهنم رسید و خیلی
تند و بدون فکر کردن گفتم

اگه تو نگی من به ماهور می گم... دیگه طاقت ندارم غصه -
خوردنش رو ببینم. داره آب می شه از وقتی فهمیده تو هم
غیبت زده... آخه نامرد تو رفیقش بودی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#5

به یکباره لحن کلامش سرد و خشن شد. با تندی گفت

- جلوی دهنت رو بگیر ریما وگرنه خودم بldم چه جوری چفت و -
بستش کنم. یادت نره که با اشاره ای می تونم آبروت رو توی
شهر ببرم و کاری کنم ماهور حتی اسمتم نیاره... بشنوم حرفی از
زیر زبونت دررفته باشه خونه تون رو روی سرت خراب می کنم.

@ shahregoftegoo

به کله خرابی من باید ایمان آورده باشی پس بترس از روزی که
خشم منو ببینی.

خیلی نامردی پویا... بالاخره ماه پشت ابر نمی مونه -

:با خشم زیادی پاسخ داد

دعا کن کسی که ابرها رو کنار می زنه تو نباشی وگرنه زنده ت -
نمی دارم ریما... باور کن توی این یه مورد با کسی شوخی ندارم.
ترلان حق من بود و حقم رو گرفتم. من از اول عاشق ترلان بودم
اما ماهور زودتر از من لب باز کرد و خودش رو وسط انداخت و
من خفه شدم. ترلان تیکه ی اون دیوونه ی احساساتی نبود...
احمق بود که تفاوت احساس خودش رو با احساس ترلان نمی
دید.

از شدت فشاری که بر سرم وارد می شد سردرد شدید گرفته
بودم در حدی که چشمانم از ذوق ذوق می کرد. با حرص غریدم
با چنین شناختی رفتی سراغ ترلان؟ -

:خندید و با حرص گفتم

آره چون منم عین خودشم... می تونیم از پس هم بریایم. تو -
هم لال شو تا سر سالم به گور ببری. هنوز یادمه یه برادر دیوونه
و قروقاطی و شر داری... نمی خوای که موضوع ناموسی پیش
...بیادوو

به واقع از این پسره ی آشغال می ترسیدم. پسری که از هیچ
چیز نمی ترسید و با بی رحمی تمام هر کاری می خواست می
کرد. فقط و فقط خودش و خواسته ی دلش مهم بود. پسری که
به واسطه ی ثروت پدرش برای خودش خدایی می کرد و به
اطرافیانش به چشم رعیت نگاه می کرد. نمی دانم چگونه آن یک
سال را دوام آورد تا ماهور این همه به ترلان وابسته بشود. قرار
بود تا آخر شهریور ماه برای مراسم خواستگاری اقدام کنه اما
.پویا نگذاشت به آنچه که می خواست برسد

خیلی بی شرفی پویا... چرا گذاشتی این مدت ماهور به ترلان -
وابسته شه. خب از اول جلوشو می گرفتی

ماهور چوب تیپ و چهره ی دخترکشش رو خورد... خیلی به -
خودش مغرور شده بود. یادته یه بار بهش گفتی ترلان و ماهور

خیلی اختلاف فرهنگی دارن چطور توی روی تو وایساد و بهت
گفت حسودی؟ یاده دو هفته نمی داشت تو کنار ترلان باشی...
بدبخت تو باید بیشتر از من خوشحال باشی

اشکم سرازیر شد... ماهور من رو به خاطر ترلان خرد کرد اما
هیچ وقت کینه به دل نگرفتم... دلم گرفت، اشک ریختم اما کینه
نداشتم. با بغض نالیدم

مطمئن باش اگه منم سکوت کنم خدای اون بالای سر می -
بینه. شنیدی می گن چوب خدا صدا نداره اگه بزنه دوا نداره؟
تو وکیل و وصی خدا نباش. من می دونم و خدای خودم. فقط -
بدون حق گرفتنیه... اینو خود خدا هم گفته
لعنت به تو سنگدل -

تو هم یه جایی یاد می گیری سنگدل باشی -
محاله عین تو باشم اگه روزی مثل تو بشم خودم خودم رو می -
کشم. برو به درک بی شعور... دیگه به من زنگ نزن

قهقهه ای زد و گفت

راستی یادم رفت اینو بگم قراره دو هفته ی دیگه عقد و -
عروسیمون برگذار شه. ترلان خیلی دوست داره برای جزوندن
ماه‌ور از طریق تو این خبر بهش برسه. امیدوارم در این یه مورد
طبق دل خودت رفتار کنی... چون دوست ندارم روز عروسیم
خون و خونریزی به پا شه.

زانوهایم سست شد و روی زمین افتادم. مرگ بهتر از شنیدن
این حرفها بود. این دو تا دیوانه داشتن با ماه‌ور و قلب عاشقش
چه می کردند؟ مگه جرم ماه‌ور جز عاشقی چه بود؟ بیچاره
ماه‌ور اگه می دانست چه ماری در آستین می پرورانده حتما
کارش به تیمارستان کشیده می شد.

تماس را قطع کردم و به گریه افتادم. از خودم و دنیایی که انقدر
نامرد بود بیزار بودم. لعنت به من که یک کلمه حرف زدم و آتش
آن یک کلمه به جان عشقم افتاد. دیگر برای داشتنش بال بال
نمی زدم.

از این همه دردی که می کشید، هر شب و روز جان می دادم و
کاری از دستم بر نمی آمد. می دانستم اگر واقعیت را بداند

@ shahregoftegoo

بیشتر از این نابود می شود. از دوست مشترکی شنیدم هر روز
به کافه ای که محل پاتوقشان بود می رود و به در چشم می
دوزد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#6

موهایم را مشت کردم و کشیدم. اگر می توانستم زمان را به
عقب برگردانم هیچگاه وارد این بازی کثیف نمی شدم. بازی که
به حساب خودم قرار بود برای ترلان و ماهور سورپرایز عاشقانه
باشد اما ویرانگری بیش نبود.

آن روز از دانشگاه برگشته بودم و با خستگی زیاد خوابیده بودم.
با صدای گوشی از خواب بیدار شدم. میان خواب و بیدار با دیدن

@ shahregoftegoo

اسم پویا نچی کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. امان نداد
حرف بزخم مانند مسلسل حرف زد و من گیج و منگ فقط گوش
کردم.

ریمایان ترلان بهت زنگ می زنه هر چی پرسید تایید کن و -
بگو درسته

خوابالود و منگ پرسیدم

چی شده پویا؟ چته مگه سراوردی انقدر تند حرف می زنی؟ -
ریمای تو فقط هر چی ترلان گفت بگو هر چی پویا گفته راسته... -
تایید کن تا یه خبر خوب، بعدش بهت بدم

این سورپرایز در چه مورده؟ -

بعدا می فهمی -

خواب از سرم پرید و هوش و حواسم به کار افتاد. نچی کردم و
گفتم

من تا ندونم چه خبره حرفی نمی زنم -

خندید و گفت

@ shahregoftegoo

حسود خانوم تولد ترلانه... می خوام ترلان و ماهور رو -
سورپرایز کنم

تماس قطع شد و گیج و منگ به گوشی خیره شدم. اصلا نفهمیدم چه سورپرایزی در کار بود که تایید مرا لازم داشت... دوباره گوشی زنگ زد. با دیدن اسم ترلان سریع جواب دادم. سلام کردم و حالش را پرسیدم. ترلان با صدایی که می لرزید گفت:

ریمما، این پویا چی میگه؟ من باورم نمی شه؟ -

یاد حرف پویا افتادم و به خیال اینکه سورپرایزی در کاره، با ذوق گفتم

هر چی می گه درسته. فکر کنم سورپرایز شدی که توی -
شوکی

ترلان گفت

...باورم نمی شه ریمما... ازت توقع نداشتم -

خندیدم و گفتم

من کاری نکردم عزیزم.... به پویا اعتماد کن -

به یکباره ترلان مانند کوه آتش فشان شد و هر چه از دهانش
خارج شد نثارم کرد

خیلی پست و بی شرفی... هم تو هم اون ماهور آشغال... از -
هردوتون حالم بهم می خوره. دیگه نمی خوام ریخت هیچ
کدومتون رو ببینم. عوضیا خدا خودش جواب این کارتون رو
میده... فکر کردین با این کار می تونین منو بشکنین... کاری می
کنم ماهور حسرتم رو بخوره... از اولم از سرش زیاد بودم اما
...حماقت کردم ادامه دادم

:بهت زده و منگ میان حرفش پریدم

...چی می گی ترلان... چرا فحش می دی مگه من چه بدی -
خیلی کثیفی ریما... حرف نزن که دیوونه ترم می کنی یهو -
میام در خونه تون جلوی چشم مادرت آتیش می زنم... آرزو
دارم هر دوتون بمیرین... لیاقت همون پس مونده خوریه... برو
.بمیر تا دیگه نبینمت

:صدای پویا را شنیدم که می گفت

@ shahregoftegoo

...خودت رو ناراحت نکن... من که گفتم ارزش تو بالاتر از -

تماس قطع شد و من در بهت حرفی که زده بودم و شنیده بودم
باقی ماندم. تمام تنم می لرزید و قلبم به کندی می زد. من چه
گفتم که ترلان آن همه فحش بارم کرد و فریاد کشید؟

هر چه بیشتر حرفها را در ذهنم مرور می کردم تازه به معنای
حرفهای ترلان پی می بردم. با اینکه حالم خراب بود به سرعت
مانتو پوشیدم و از خانه بیرون زدم. باید می دیدمش و سوء تفاهم
را برطرف می کردم. لعنت فرستادم به پویا و خودم که ندانسته
حرفش را تایید کردم.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#7

تمام راه را که دو ایستگاه اتوبوس می شد را دویدم و به در خانه
ی مادر بزرگش رسیدم. هر چه در زدم کسی در را باز نمی کرد.

@ shahregoftegoo

بدبختانه مادر بزرگش گوشش سنگین بود و همیشه ترلان با کلید در را باز می کرد. به اطراف نگاهی انداختم و تا یک ساعت پشت در خانه ایستادم اما خبری نشد. رفت و آمد مردم و محل و نشستن من جلوی در خانه ی آنها وجهه ی خوبی نداشت. مجبور شدم به خانه برگردم. از آن روز هر چه تماس گرفتم و در خانه ی مادر بزرگش رفتم نتوانستم ترلان را ببینم. تا اینکه پویا خودش یک پیام کوتاه داد:

ممنون ریما تا عمر دارم این خدمتی که بهم کردی رو فراموش - نمی کنم. حالا ماهور مال تو می شه و منم به عشقم می رسم باورم نمی شد چه کاری کرده بود که پای من این وسط بود. اما می توانستم حدس بزنم چه کار کثیفی انجام داده که آن گونه ترلان فریاد می کشید و حرص می خورد. دلم برای ترلان هم می سوخت اما راه ارتباطیش را با من قطع کرده بود. آخرین امتحان پایان ترم را همان روز داده بودیم و دانشگاه هم نبود تا به این بهانه ببینمش.

تقه ای به در خورد و هراسان از جا پریدم. برادر بزرگترم، رامتین بود که با اخم نگاهم می کرد.

چیه مثل عزادار وسط اتاق نشستی؟ چرا هر چی مامان صدات - می کنه جواب نمی دی؟

.شوکه نگاهش کردم. من که صدایی نشنیده بودم
کی صدام کرد؟ -

:اخمی کرد و در را تا آخر باز کرد و گفت

.برو کمک مامان می خواد سفره ی شام رو بندازه -

نگاهم سمت پنجره کشیده شد. آسمان تاریک شده بود و نمی دانستم چند ساعت همان طور وسط اتاق زانو زده بودم و در گذشته غرق شده بودم

دِ پاشو دیگه... می بینی حال مامان خوش نیست اونوقت -
نشستی کارای خونه رو اون بکنه؟

.به تو ربطی نداره خیلی دلسوزی خودت کمک کن -

.ریما خیلی پررو شدیا... کاری نکن آدمت کنما -

@ shahregoftegoo

حوصله ی بحث کردن با او را نداشتم. دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

دارم میام -

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم و به مادرم در چیدن میز شام کمک کردم. مادرم دیسک کمر داشت و نباید زیاد کار می کرد. برای همین کارهای سنگین خانه را پدرم و برادرم رامتین انجام می دادند و در کارهای خانه من کمک می کردم. در حین شام خوردن چند بار تصمیم گرفتم به ماهور پیام بدهم و ماجرا را بگویم اما در آخر نداشتن آدرسی از ترلان و ترس از پویا و کله خرابیش مرا مجاب کرد تا سکوت کنم.

روزهای اول دانشگاه بود. هر چه چشم می انداختم خبری از ماهور نبود. باورم نمی شد پسر مغرور و خوش تیپ دانشگاه تا این حد دلبسته و واله ی دختری باشد که قید درس و زندگیش را زده باشد. تازه از دانشگاه بیرون آمده بودم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

@ shahregoftegoo

ریمما -

قلبم از حرکت ایستاد و لرزی به جانم افتاد. به آرامی و با تردید
به عقب برگشتم. با دیدنش بغض راه نفسم را بست و اشک در
چشمانم حلقه زد. ناخواسته به سمتش رفتم و با نگرانی

:پرسیدم

داری با خودت چی کار می کنی ماهور؟ این چه وضعیه برای -
خودت درست کردی؟

:پوزخندی زد و گفت

ترلان ازدواج کرده... می دونی باکی؟ -

آخ که دوست داشتم بمیرم اما این حال نزارش را نبینم. با
:ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم

از کی شنیدی؟ -

:بی حواس و گیج، پرسید

می دونی باکی؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#8

اشکی از گوشه ی چشمش چکید. چرا این پسر انقدر احساساتی بود؟ هر بار او را می دیدم که چگونه برای ترلان بی تابی می کند، هزار بار می مردم. با لبهایی که از بغض می لرزید سرم را به علامت مثبت رو به پایین تکان دادم. با اخم زمزمه کرد

تو هم می دونستی و به من نگفتی؟ -

منم تازه فهمیدم تو از کجا فهمیدی؟ -

دستش را روی پیشانیش گذاشت و چرخى دور خودش زد و با صدایی که از بغض به زور شنیده می شد، لب زد

از مادر بزرگش... انقدر در خونه شون نشستم تا اومد و -

وسایلش رو بار کامیون کرد و از این شهر رفت. دیدمش و حال ترلان رو پرسیدم. گفت که عروس شده... گفت که داماد اسمش پویاست... (باچشمان پراشک روی قلبش کوبید و نالید) رفیق

@ shahregoftegoo

فابریک خودم... گفت که ترلان دیگه بر نمی گرده به این شهر...
گفت دنبالش نگرדם و بذارم به زندگیش برسه... گفت، من
عذابش دادم و نباید جلوی چشمش باشم... گفت در نبود من
!خوشبخته

نفس در سینه اش حبس شد. کلافه چنگی به موهایش زد و با
:درد اسمم را به زبان آورد و پرسید

ریمما من چی کار کردم که مستحق چنین خیانتی بودم؟ جز -
اینکه هر چی اون گفت، قبول کردم... هر چی خواست براش
فراهم کردم... من چی گناهی کردم که کارم این شد؟

او می گفت و من اشک می ریختم. نگاه خیره ی چند تا از
دانشجوها روی ما بود. وقتی نگاهم روی اطرفیانی که با
:کنجکاوی مارا می دیدند، چرخ زد مهور متوجه شد و گفت
میشه باهم حرف بزنیم؟ دلم داره می ترکه... می خوام کسی -
.باشه تا حرفامو گوش کنه

از بغض زیاد در حال خفه شدن بودم. بوی الکی که از تنش به
مشام می رسید نشان می داد حالش خراب است. قبول کردم و

@ shahregoftegoo

فراموش کردم برادرم اگر مرا با او ببیند چه بر سرم می آورد...
فراموش کردم حالا ترلانی وجود ندارد تا به بهانه ی او دیر به
خانه بروم... فراموش کردم هر چه بود و نبود را... با او همراه
...شدم تا ضجه های ویرانی غرور یک مرد را شاهد باشم

برای اولین بار به تنهایی سوار ماشین مدل بالایش شدم. ماهر
با سرعت بالایی وارد بزرگراه شد و به سمت شمال غرب تهران
حرکت کرد. درک حالش سخت نبود. ماهر با تمام خوش تیپی و
جذابیتی که داشت آدم تک پری بود و هرز نبود. همین خصلتش
او را این همه ویران کرده بود

با صدایی که بغض نهفته درونش را می شد به خوبی حس کرد،
گفت:

ترلان از من چی به تو گفته؟ -

هیچی... اون با منم حرف نزد و رفت -

دارم دیوونه می شم ریما... من به پویا، به چشم برادر نگاه می -
کردم. هر جا می رفتم در کنارم بود... چرا از پشت بهم خنجر زد

آهی کشیدم و در حالی که به روبرو خیره شده بودم، گفتم

@ shahregoftegoo

شاید اونم عاشق ترلان بوده و تو خبر نداشتی -

با مشت روی فرمان کوبید و غرید

نبود... اون با تو دوست بود... برای همین همیشه من و ترلان -
شما رو با خودمون همراه می کردیم تا شما هم بتونین با هم
باشین

آتشی که زیر خاکستر احساس پنهانیم به یکباره شعله کشید. با
بغض نالیدم

اما من و پویا هیچ حسی به هم نداشتیم. تو اشتباه متوجه -
شدی.

با کف دست روی پیشانیش کوبید. مانند کسی که با خودش
:واگویه می کند، گفت

اون لعنتی اگه از اول مرد و مردونه از احساسش بهم می گفت -
انقدر داغون نمی شدم که دیدم از پشت بهم خنجر زده... منو له
کرد تا خودش به آرزوش برسه. لعنت به هر چی نارفیکه

در سکوت به حرفهایش گوش می کردم. وقتی ماشین توقف کرد، سرش را روی فرمان گذاشت و گفت:

خیلی داغونم ریما... چی کار کنم دلم آروم بشه؟ -

دلم می خواست نوازشش کنم و دردهایش را به جان بخرم تا او آرام شود اما دردی که خودم می کشیدم مرا از درون ذوب می کرد و جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم.

...چند روزی برو مسافرت... برو خوش باش بدون اینکه -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#9

مگه می شه اون همه خاطره رو فراموش کرد؟ مگه میشه این -
احساسی که داره از درون آتیشم می زنه رو خاموش کرد

@ shahregoftegoo

با بغض نالیدم

...مجبور باشی می تونی -

...تا جای من نباشی نمی تونی حالم رو بفهمی -

بدتر از او بودم و خبر از حال دلم نداشت. دلم به حال خودم می سوخت که باید مرهم دل کسی می شدم که از جانم بیشتر دوستش داشتم اما اجازه ی بروز احساساتم را نداشتم. سرش را از روی فرمان برداشت و با چشمان پر خورش به صورتم خیره شد و گفت:

کسی حالمو نمی فهمه... پدر و مادرم اعصابشون خرد شده و -
مدام دارن سرکوفت بهم می زنن... قرار بود بریم خواستگاری...
حالا دستام خالیه و پدرم فکر می کنه یه پسر احمق تحویل جامعه داده که از یه دختر رودست خورده... بگو با این درد چه کنم؟

چرا پدر و مادری که باید مرهم دلش باشند، زخم می زدند بر دل خونینش... آه از نهادم برخاست. نگاهم در چشمانش که ناامیدی در آن موج می زد، قفل شد و لب زدم

@ shahregoftegoo

اشتباه از تو نبود... حس می کنم تو بی تقصیرترین آدم این -
ماجرا بودی

...کاش بفهمن... من با دلم جلو رفتم اما -

در دلم لعنت به ترلان فرستادم. بدون اینکه با ماهور حرفی بزند،
به یکباره برید و رفت... هر دادگاهی هم برویم جای دفاع به
متهمش می دهد اما ترلان این جا هم خودخواهانه رفتار کرد و
ماهور را یک طرفه و تنها قضاوت کرد

انقدر خودت رو عذاب نده... با این رفتار تو فقط رقیبت -
خوشحال می شه. کاری کن روزی ترلان از رفتن و نمودنش
پشیمون بشه

با اشاره ی او از ماشین پیاده شدیم و در هوای پاک فرحزاد قدم
زدیم. بوی کباب اشتهایم را تحریک کرد. حساب پول ته کیفم را
کردم و برای اینکه حال و هوای او را تغییر دهم، گفتم

من خیلی گشمنه... بیا بریم با هم یه چیز بخوریم مهمون من -

به یکباره ابرویی بالا انداخت و لبخند بی روحی روی لبش نقش
بست و گفت

@ shahregoftegoo

!مهمون تو؟ -

اوهوم مگه چه عیبی داره... بیا بریم البته غذا رو خودم -
انتخاب می کنم. من مثل تو لارج نیستم. در حد توانم می تونم
مهمونت کنم.

:سرش را به چپ و راست تکانی داد و گفت

.بریم اما مهمون من -

.نمیشه... اول من پیشنهاد دادم پس مهمون من -

همینه که خواست مخالفت کند، آستینش را گرفتم و با خود به
سمت رستوانی که روبرویمان بود، کشیدم. وقتی پشت میز
نشستیم. با لبخند گفتم

میشه موقع غذا خوردن اخماتو باز کنی؟ خداییش می ترسم -
زخم معده بگیرم از بس استرس و غصه توی دلم ریختی

:پوزخندی زد و گفت

بخشید. نمی خواستم ناراحت کنم. دیگه از این به بعد -
مزاحمت نمی شم

@ shahregoftegoo

مزاحم نیستی. اتفاقا خوشحال می شم منو به عنوان همراه -
انتخاب کردی اما غصه خوردن جای خود... غذا خوردن جای
خود.

لبخندش کمی عمق پیدا کرد و زمزمه وار گفت

- ترلان همیشه می گفت تو خیلی شیطون و پرانرژی هستی اما
من هیچ وقت جز ترلان به هیچ کس توجه نمی کردم تا اینو
بفهمم... الان می فهمم ترلان بر خلاف من، چه دوست خوبی
داشته.

دلم آتش گرفت... من هم در گناه پویای نامرد شریک بودم و
عذاب وجدان هر لحظه با من بود. چه می دانست وقتی درد
کشیدن او را می دیدم چقدر این عذاب وجدان سنگین تر و
!سوزاننده تر می شد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:27 03.08.19]

#10

@ shahregoftegoo

خوبی از خودته... خوشحال می شم حتی اگه برای پنج دقیقه -
بتونم حالت رو عوض کنم. می تونی روی دوستی و همراهی من
حساب کنی. قول می دم دوست خوبی باشم

احساس راحتی می کردم و بی اراده دوست داشتم این رابطه
ادامه داشته باشد حتی اگر با سوختن دلم همراه باشد... انگشت
کوچک دست راستم را جلوی چشمم کردم و گفتم
دوستیم؟ -

فکر نمی کردم به حرفم ترتیب اثری بدهد اما برخلاف تصورم،
انگشت کوچک دست راستش را بالا آورد و انگشتش را به
انگشتم قفل کرد و گفت
دوستیم -

لبخند زد و ته دلم کیلو کیلو قند آب شد. همین که در این حد
هم قبولم داشت برایم دنیایی ارزش داشت. با آمدن گارسن
همانطور که شرط کرده بودم، چلو کباب کوبیده و دوغ سفارش
دادم. ماهور سکوت کرده بود و به میز خیره شده بود. همیشه که

@ shahregoftegoo

رستوران می رفتیم، ماهور کوبیده سفارش می داد و ترلان جوجه... هیچ وقت حاضر نشده بود حتی از دست ماهور تکه ای کوبیده مزه کند. اما برخلاف ترلان من عاشق کوبیده بودم... آن...هم از وقتی فهمیدم ماهور تا چه حد به کوبیده علاقه دارد

غذایمان در سکوت خورده شد و ماهور بیشتر با غذایش بازی می کرد. با ناراحتی چنگالم را درون کبابش زدم و جلوی دهانش بردم و گفتم

کوفتم کردی با این غذا خوردنت اینو بگیر تا منم بتونم غذا -
بخورم

با دیدن چنگالم روبروی دهانش، ابرویش بالا پرید و بهت زده به صورت من خیره شد. با چشم و ابرو اشاره ای کردم و گفتم

چیه؟ نکنه عین این دختر سوسولا از چنگال من بدت میاد؟ -
...دهنی نیستا

لبخندی زد و چنگال را از دستم گرفت و کباب را خورد. کم کم و آرام شروع به خوردن کرد و من هم با اشتها غذایم را خوردم.

وقتی می خواستم پای صندوق بروم، دستش را روی میز گذاشت
و بلند شد

اگه بخوای حساب کنی نه من نه تو -

:با شنیدن این حرف من، اخمی کرد و گفت

...غیرتم قبول -

:غیرت توی این چیزا معنا نداره -

تند و تیز پای صندوق رفتم و پول غذا را حساب کردم و با هم از

رستوران بیرون رفتیم. وقتی به سمت ماشین می رفتیم، ماهور

:همانطور که به روبرو خیره شده بود، گفت

:الان خیلی آرومم... ممنون که وقت گذاشتی -

:خواهش می کنم... حالا دیگه دوستمی، چون دادن هم برات -

:سهله چه برسه به همراهی

:لبخند بی جانی زد و گفت

:کاش خیلیا قدر این دوستیا رو می دونستن -

:آهی کشیدم و گفتم

@ shahregoftegoo

.کسی که قدر ندونست خودش ضرر کرد پس بی خیال -

صدای گوشیم مرا از جا پراند. با دیدن شماره ی خانه، با دست

:روی سرم کوبیدم و گفتم

.بدبخت شدم، مادرمه -

:دستم را روی بینی گذاشتم و به او اشاره ای کردم و گفتم

.هیس... نذار بفهمه کنار تو بودم -

با سر حرفم را تایید کرد و جواب مادرم را دادم. نگران بود و می

پرسید چرا تا آن ساعت هنوز به خانه نرسیده ام. دستی روی

:پیشانیم کشیدم و گفتم

یکی از بچه ها تولدش بود ما رو به ناهار دعوت کرد، ببخشید -

.یادم رفت بهتون اطلاع بدم

اگه حواست رو جمع کنی منو انقدر دلواپس نمی کنی... زود -

.برگرد خونه

:چشمی گفتم و با نگرانی گفتم

میشه منو به ایستگاه مترو برسونی؟ -

@ shahregoftegoo

اخمی کرد و گفت:

خودم می رسونمت... فقط باید قول بدی در عوض این ناهار یه -
روز مهمون من باشی

در دلم غوغایی برپا شد. این نشان می داد باز هم می بینمش...
لبخندی زدم و گفتم

حتما... هر وقت دلت گرفته بود و احتیاج بهم داشتی من در -
خدمتم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:28 03.08.19]

#11

یک هفته از آن دیدار گذشته بود که صدای زنگ گوشیم مرا به
سمت کنسول بالای تخت کشاند. با دیدن اسمش روحم به پرواز
در آمد. کاش نمی دیدمش تا آتش این عشق جانسوز به مرور

@ shahregoftegoo

فروکش کند اما هربار اسم و صدایش مرا مشتاق تر از روز قبل
می کند. تماس را برقرار کردم و با ذوقی که سعی می کردم در
صدایم رخنه نکند، گفتم

سلام به مجنونِ خونه به دوش -

خندید و گفت

تو هم منو خوب شناختی و هربار یه صفتی بهم می چسبونی -
مگه دروغ می گم؟ -

صدای نفس عمیقش در گوشم پیچید. آهی که کشید تا عمق
جانم نفوذ کرد و لبخند روی لبانم ماسید. با صدای که پراز درد
بود، گفت

نه دروغ نمی گی... کاش خدا هم حاله رو درک می کرد واز این -
زندگی نکبت خلاصم می کرد

بی اراده برسرش فریاد کشیدم

خفه شو ماهور... از اینکه انقدر خودت رو برای یه دختر خوار -
می کنی داره حاله بهم می خوره

@ shahregoftegoo

سکوت کرد و بعد از چند لحظه که پاسخی نشنیدم از حرفم
پشیمان شدم و با ناراحتی گفتم

عذر می خوام، نمی خواستم اون حرفو بزنم...نمی تونم -
ناراحتیت رو ببینم. وقتی اون جور حرف می زنی عصبی می شم
می تونی فردا بعد از دانشگاه باهم ناهار بخوریم؟ -
...فکر نکنم... با حالی که تو داری -

میان حرفم پرید و گفتم
نمی دونم چرا وقتی با تو حرف می زنم خیلی آرام می شم. -
کاش همیشه کنارم بودی. هیچ کس مثل تو درکم نمی کنه
با ناراحتی پلکهایم را روی هم فشردم و قطره اشک داغی روی
صورتم لغزید
شاید چون همدردیم -

...پس اقرار می کنی تو هم عاشق پویا -
نه... عاشق پویا نبودم اما عاشق بودم و هستم -

مکثی کرد و با تردید پرسید

@ shahregoftegoo

...می تو نم بپرسم عاشق کی هستی که -

.نه... هیچ وقت نپرس -

.ببخشید... می خواستم کمکت کنم -

.نمی تونی -

چرا؟ -

آهی از ته دل کشیدم. پوزخندی روی لبم جان گرفت و به
:شوخی گفتم

- گر اگر طبیب بودی سرِ خود دوا نمودی... تو اگه بلدی اول -
فکری به حال خودت بکن

- فکر کردی چرا با تو حرف می زنم؟ دارم همین کاری که تو -
گفتی رو می کنم

قلبم تیر کشید. من مرهمش شده بودم اما خبر نداشت این
مرهم، خودش چه زخمی در سینه دارد

اوکی... کار خوبی می کنی. من باید برم، کاری نداری؟ -

.برو مزاحمت نمی شم... فقط فردا بعد دانشگاه منتظرتم -

@ shahregoftegoo

نمی تونم ماهر -

مکشی کرد و گفت

قول می دم زیاد ناراحت نکنم... فقط می خوام یه ساعت از -
گذشته هام فاصله بگیرم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:28 03.08.19]

#12

لال شدم. نفس در سینه ام حبس شد. کاش می توانستم در
دلش جایی داشته باشم تا تمام قلبم را تقدیمش کنم. تا نشان
...دهم عشقی که به راحتی می رود عشق نیست

.باشه اگه پسر خوبی باشی... میام -

خندید... صدای خنده اش قلبم را نوازش کرد. کاش همیشه می
خندید و عزای عشقش سوخته اش را نمی گرفت. کاش ترلان را
فراموش می کرد و در قلبش را به رویم باز می کرد تا جانم را

@ shahregoftegoo

فدایش کنم. کاش حرف دلم را از نگاهم می خواند... حسرت‌های
دلم کم نبود اما سکوت بهترین راه بود تا بیشتر در کنارش باشم.
می دانم اگر بفهمد عاشقش هستم دیگر سمتم نمی آمد

روز بعد قبل از آمدنش به کتابفروشی رفتم. کتاب اشعار احمد
شاملو را خریدم و کادو کردم. وقتی جلوی دانشگاه رسیدم، او را
منتظر دیدم. ماشینش را روبروی دانشگاه، دوبله پارک کرده بود.
بیرون ماشین بود و از پشت به ماشین تکیه داده بود و دستانش
را زیر بغل زده بود. دلم برای ژستش غنچ می رفت. ترلان چگونه
از چنین پسری گذشت و با پویا جفت شد. در برابر ماهور، پویا
پسری شلخته و بی نزاکت بود

با گامی آهسته به سمتش رفتم و کنارش به آرامی پق کردم. با
ترس به هوا پرید و با دیدنم، دستش را روی قلبش گذاشت و
لبخند زنان گفت:

دیوونه، ترسیدم -

از دیدن قیافه اش، از خنده ریس رفتم. برای اولین بار بود چنین
شیطنتی از من سر زده بود و چقدر به دلم شیرین بود. وقتی
:خنده ی مرا دید، خندید و گفت

خوبه دوتا دیوونه، هم درد هم شدیم. سوار شو دختر که -
.آبرومو جلوی ملت بردی

بدون توجه به مردمی که کنجکاوانه نگاهمان می کردند، پاسخ
:دادم

.از قدیم گفتن، دیوانه چو دیوانه بیند، خوشش آید -
ابرویی بالا داد و چهره ی جذابش، دلم را زیرورو کرد. با انگشت
:گوشه ی چشمش را خاراند و گفت

تو رو می بینم یاد مادر بزرگا میوفتم... هر بار که با هم حرف -
.می زنیم یه ضرب المثل روی زبونت

سوار ماشین شدم و او هم روی صندلی خود نشست. ابرویی بالا
:داد و گفت

کجا بریم؟ -

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

.فرقی نداره جایی برو که دل خوش باشه -

:نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد

دل خوش سیری چند؟ -

سیری یه لبخند... بدم میاد انقدر ناامیدی. عین زنای شوهر -

.مرده شدی که نمی دونن باید چه خاکی به سرشون برسن

:ابرویی بالا داد و با لبخندی گفت

جدی تا این حد ضایع شدم؟ -

.بیشتر از اونی که فکرشو کنی -

سری تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد. نگاهش چنان به

روبرو زوم شده بود انگار در دریایی از غم غرق شده بود. نگاهی

به سیستم صوتیش انداختم. اشاره ای به سیستمش انداختم و

:گفتم

این دکوریه یا صداش در میاد؟ -

از حسی که در آن غرق بود دلم آتش می گرفت. فکر اینکه من
در کنارش بودم و پروانه وار برایش بال و پر می سوزاندم اما نمی
دید، خون به جگرم می کرد

عشق وادی سرگردانیست... نه تو پیدایی نه من... شاه بی دل -
کی تواند... حال شمع سوزان داند
چی؟ -

صدایش مرا از حال خود بیرون کشید. با حیرت نگاهش کردم به
یکباره دستم روی لبم نشست. باورم نمی شد انقدر غرق در
افکارم باشم که فکرم را به زبان آورده باشم
هیچی -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:28 03.08.19]

#13

اخمی کرد و گفت

@ shahregoftegoo

نه یه چیزی گفتمی برام جالب بود... دوباره بگو -

نگاهش مرا وادار به تسلیم کرد و با خجالت سرم را پایین انداختم و جمله ای که به ذهنم خطور کرده بود را به زبان آوردم. نگاه پر معنایی به من کرد و به روبرو خیره شد. از خجالت جان به لبم آمد. دلم نمی خواست به حسم پی ببرد و ازم گریزان باشد.

منظورم به تو نبود... به خودت نگیر -

:ابرویی بالا داد و کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت

خیلی دلم می خواد بدونم کی قلبت رو شکسته؟ -

:لبخند پر دردی روی لبم نقش بست و پاسخ دادم

.هر کی هست خودش خبر نداره -

چطور؟ -

.چون اصلا از حس من خبر نداره -

ماشین از حرکت ایستاد و به روبرو خیره شدم. دوباره به فرحزاد

آمده بود. نگاهی پرسشگر به صورتم انداخت. بدون اینکه به

@ shahregoftegoo

پرسش نگاهش توجهی کنم از ماشین پیاده شدم. وقتی ماشین
را با ریموت قفل کرد و شانه به شانه ام قدم برداشت، گفتم
امروز در چه حالی؟ -

شانه ای بالا انداخت و گفت

مثل همیشه... یه مرغ سرکنده که زخم خیانت نارفیق داره از -
پا درش میاره

از پا در نیا ماهور... نذار مردونگیت زیر سؤال بره -

اخمم کرد و زبان به دهن گرفتم. وارد رستوران باغ شدیم و این
بار او بود که اجازه ی انتخاب به من نداد و سفارش کباب
سلطانی داد. در تمام مدتی که در رستوران بودیم، گذشته ها را
مرور کردیم و ماهور از دلدادگی و عشقی که کم کم در قلبش
ریشه کرده بود، حرف زد. اینکه زمانی که من و ترلان را با هم
دیده بود، چشمان درشت و رنگی ترلان تا چند روز مدام جلوی
چشمش بود و خواب و خوراکش را ربوده بود. او واگویه ی
عشقش را می گفت و من مانند شمعی قطره قطره ذوب می شدم
و به زیر پایش سرازیر می شدم. چه حکایت غریبی بود این

@ shahregoftegoo

مثلث عشقی که همیشه در رمانها خوانده بودم و حالا تجربه اش می کردم. کاش نوشته های درون رمانها همیشه افسانه باقی می ماند...

کنارهم بودنمان با تمام دردهایی که به جانم تزریق می شد،
برایم لذت بخش بود. چرا که ماهور حالا کنار من بود و خواهان
این همدردی بود... خواهش می کرد از او فاصله نگیرم و باعث
آرامشش باشم. می گفت چون به ترلان نزدیک بودم، تنها کسی
هستم که می تواند راحت حرف بزند

هنوز مرا به چشم یک دوست ساده و سنگ صبور می دید. هر
چه بود اینکه نفر سومی نبود تا حواسش را پرت کند، برایم قابل
تحمل بود هر چند که هربار اسم ترلان می آمد تیرزهرآلودی به
قلبم می نشست. من برای این عشق حاضر بودم جانم را بدهم
این زخمها و ذوب شدنها در برابرش هیچ بود

جانِ جانانم، از دلتنگی چشمانت هوای مردن به سرم می زند، "
کجایی که ببینی نبودنت چقدر نفس گیره... بی هوا رفتنت هوای
نفس کشیدن را با خود برد... بیا تا ببینی از این قلب سوزان
دیگر چیزی باقی نمانده... بیا و ببین داغ عشقت چه بر سرم داد
". که نفس‌هایم بوی مرگ می دهد

نوشته ام در برابر دیدگان تارم می رقصم... اشک را از چشمانم
پاک می کنم و کاغذی که خطاطی کرده بودم را بی حوصله
درون کشوی میز تحریرم انداختم. آن خط شعری که از زبان
.ریما شنیده بودم هم جلوی چشمم قرار گرفت

...کاغذ را بیرون کشیدم و مثل هر شب چند بار خواندمش
عشق وادی سرگردانیست... نه تو پیدایی نه من... شاه بی دل -
کی تواند... حال شمع سوزان داند

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:28 03.08.19]

همان کشویی که دیگر جایی برای نوشته هایم ندارد. نوشته هایی که هرروز داغ دلم را درونش پنهان می کردم. داغ چشمان خاکستری زیبایی بر دلم مانده بود که نمی دید با رفتنش چه بر سرم آورد.

صدای غرغر مادرم را از بیرون می شنوم. هرروز و هرساعت که مرا می بیند، نفرین می کند به جان کسی که باعث و بانی حال خرابم شده... هر بار با نفرینی که می کند، هزار بار جان می دهم و از خدا می خواهم نفرینش بی اثر باشد. ترلان رفت اما دل مرا با خود برد. می دانم اگه او بلایی سرش بیاید کار من تمام است. زنده بودنم مشروط به زنده بودن اوست.

در اتاق باز شد و مادرم با چشمانی نگران وارد اتاق شد. به اطراف اتاقم نگاهی کرد و در حالی که دماغش را گرفته بود،
غرید:

تا کی می خوی این جور زندگی کنی؟ به خدا اگه دستم به -
اون دختر می رسید خودم خفه ش می کردم تا بفهمه نباید با
پسر مردم این جور رفتار کنه... مگه از سرراه اوردمت که به
خاطریه دختر بی ارزش داری خودت رو نابود می کنی؟ خجالت
بکش و خودت رو جمع و جور کن. مثلاً مردی و باید محکم
باشی.

بطری خالی کنار تختم را با اکراه در دست می گیرد و با خشم
نگاهم می کند

این لعنتی اگه دوی دردت می شد، همون ماه اول درمون -
میشدی. به خودت بیا ماهور... کاری نکن باباتو روی دنده ی لج
بندازی... یه وقت دیدی، دختره رو پیدا کرد و هست و نیستش
رو به باد داد

:قلبم به یکباره از حرکت ایستاد. با خشم نگاهش کردم و گفتم

شما نمی خواد برای من دلسوزی کنین، به جای من به فکر -
زندگی خودتون و بچه های دیگه تون باشین

تو هم جزو همون بچه هایی... خواهر و برادرت با دیدن حال تو -
افسردگی گرفتن. خواهرت هر روز به حالت اشک می ریزه و
غصه می خوره... برادرت اعصابش خورده و سرکار که می ره
مدام در حال جنگ و جدل با مردمه

بی حوصله از شنیدن حرفهای تکراری لباسم را از روی تخت
برداشتم و گفتم

...خیلی ناراحتین از این خونه می رم تا -

مچ دستم اسیر دست مادرم شد. با غم فراوان به چشمایم خیره
شد و گفت

اینو نمی گم از خونه بری... می گم که به خودت بیایی... شیش -
ماه از رفتن اون دختره ی عوضی می گذره... تاکی می خوای
براش ماتم بگیری... اگه مرده بود تا حالا خاک گور سردت می
کرد.

با کف دست بر پیشانیم کوبیدم و فریاد کشیدم

اینجور نگو مامان... روی زخمم نمک نپاش... شما که حال منو -
درک نمی کنین لااقل بذارین به حال خودم باشم... کاری نکن

@ shahregoftegoo

خودمو از این زندگی نکبت خلاص کنم تا شما هم از دستم
...راحت

با دست جلوی دهانم را گرفت و به گریه افتاد. مرا در آغوش
:کشید و گفت

دلَم می سوزه از جوونیت... تا کی می خوی توی این اتاق -
غمبرک بزنی و توی تاریکی خودت رو پنهون کنی... خیلیا به
عشق اولشون نمی رسن، اگه همه مثل تو رفتار می کردن الان
توی یه دنیایی به اسم تیمارستان زندگی می کردیم

درکم نمی کردند و همین آتش قلبم را بیشتر می کرد. می
...سوختم و ذره ذره ذوب می شدم آن هم بی صدا

لباسم را پوشیدم و با نگاهی به مادرم از کنارش گذشتم. چه می
فهمید در این یک سال، چی دنیایی برای خودم با ترلان ساخته
بودم. چه می دانست بعد از رفتنش دنیایم خاکستری شد و
دردی بزرگ به اندازه ی یک کوه روی قفسه ی سینه ام دارم
سوار ماشین شدم و در خیابانهای شهر چرخیدم. حالَم خراب
بود و دلَم می خواست کسی بود تا دردهایم را بشنود تا کمی

@ shahregoftegoo

دردهایم کم شود. شب شده بود و سوز برف بلند شده بود.
آسمان شهر سرخ شده بود. دل آسمان هم پرغم بود... دلم می
سوخت که جایم را به کسی داد که به رفیقش خیانت کرد.
!چگونه اعتماد کرد به کسی که کوله بارش پر بود از خیانت؟
شب بود و تنهایی... شب و درد بی درمان... دلم سنگ صبورم را
می خواست ریما با تمام سادگیش به دلم آرامش می بخشید.
انقدری که او مرا درک می کرد و می فهمید خانواده ام، مرا نمی
فهمیدند. بی اراده گوشیم را از جیبم بیرون کشیدم. دستانم از
...سرما سر شده بود. نه پالتویی تنم بود نه کاپشنی
با دیدن اسمش روی اسمش بی اراده، ضربه ای روی مانیتور
گوشی زدم و منتظر ماندم. زنگ چهارم تمام شده بود که صدای
نفسهای پر صدایش در گوشم نشست

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:28 03.08.19]

#15

@ shahregoftegoo

سلام -

سلام... ببخشید بد موقع زنگ زدم؟ -

نفس زنان گفت

نه... توی اتاق نبودم با شنیدن صدای گوشی تا اتاق دویدم -

منتظر تماس کسی بودی؟ -

خندید و گفت

نه... کسی جز تو به من زنگ نمی زنه -

قلبم هری پایین ریخت. این دختر به ظاهر ساده، چقدر مهربانی در دلش پنهان کرده بود و من نمی دانستم. همیشه ترلان می گفت؛ (ریمایه دختر امل و ساده ست... از اونایی که حوصله ی آدم رو سر می بره) اما از وقتی ترلان رفت و جای خالیش را سنگ صبوری به اسم ریمایه پر کرد، این دختر مهربان و شیطان را بهتر شناختم. نه گستاخی و لجابت ترلان را داشت نه بی پروایی او را... آرام و متین بود و مهربانیش را می شد در نگاه گرمش حس کرد.

@ shahregoftegoo

دلہ خیلی گرفته... وقت داری حرف بزنیم؟ -

برای تو همیشه وقت دارم -

به یکباره خشکم زد. نمی خواستم این دختر را به خودم وابسته کنم و همان دردی که خودم می کشم را نصیبش کنم. با صدای گرفته و خشدار گفتم

چرا همیشه برای من وقت داری؟ ترلان همیشه می گفت من -
خیلی سمجهم و زیادی وقتش رو می گیرم

خندید و گفت

خب اون ترلان بود من ریمام... یادت رفته آدما با هم فرق -
!دارن؟ از صدات مشخصه باز به جاده خاکی زدی

اوهوم... هر کاری می کنم این داغی که روی دلمه آروم نمی -
گیره

برای اینه که پسر بدی هستی و حرفمو گوش نمی دی -

از لحن بامزه اش لبهایم به سمت بالا کش آمد. تنها او بود که می
توانست گه گاهی لبخند روی لبم بنشاند

@ shahregoftegoo

اگه پسر بدی نبودم که ترلان ولم نمی کرد. فقط نمی دونم چه -
بدی کرده بودم

:پوفی کشید و با ناراحتی گفت

ماهور باور کن تو بد نبودی... فقط اطرافیانت رو خوب -
شناختی... نمی خوام بدی ترلان رو بگم... فقط پیش خودت یه
...بار در این مورد فکر کن

نگو ریما... می خوام با حرفات آروم شم نه اینکه داغ دلم تازه -
تر...

تا وقتی با واقعیت کنار نیایی، دلت آروم نمی شه ماهور... یه -
بار فکر کن اگه ترلان مثل تو عاشق بود انقدر راحت می رفت؟
همیشه به آدمای زندگیت به اندازه ای بها بده که برات ارزش
قائلن... کاری نکن حس احمق بودن بهت دست بده

چشمانم داغ بود و پلکهایم روی هم می افتاد. این حسی که او
می گفت، شب و روز همراهم بود و همین بیشتر دلم را می
سوزاند. اگر احمق نبودم به این راحتی از نارفتی که کنارم بود
...زخم نمی خوردم

@ shahregoftegoo

- ریمما ما داشتیم برای عروسیمون برنامه ریزی می کردیم. آخه -
نباید قبل رفتنش علت ناراحتیش رو می گفت؟
- من که هر چی بگم تو حرف خودت رو می زنی... پس تو حرف -
بزن من فقط گوش کنم.
- کاش به اندازه ی سرسوزن ترلان شبیه تو بود -
- صدای آهش را شنیدم. از حرفهایش فهمیده بودم او هم عاشق
کسی بوده که به آن نرسیده... برای همین درکم می کرد و
حرفهایش مرا آرام می کرد.
- ...اگه ترلان شبیه من بود تو عاشقش نمی شدی ماهور -
- بغض کرده بود و صدایش می لرزید. شوکه شدم. دنبال حرفی
می گشتم که آرامش کنم. برخلاف تصورم به جای اینکه خودم
آرام شوم او را هم ناراحت کردم. نمی دانم چرا چنین حرفی را به
...زبان راند اما ته دلم خالی شد
- ...چرا انقدر خودت رو سطح پایین می دونی -

ماه‌ور جون ببخشید مادرم صدام می‌کنه باید برم. از من به تو -
نصیحت به حرف قدیمیا گوش کن... برای کسی تب کن که برات
...بمیره.... تو برای کسی که می‌میری که اصلا

:مکشی کرد و با بغض زمزمه کرد

.شب بخیر -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:28 03.08.19]

#16

بغض کرده بود و حرفش را تمام نکرد. می‌دانستم می‌خواهد مرا
ناراحت نکند. ماهورجان گفتنش دلم را زیرورو کرد. غمی در
صدایش بود که یکبار هم نپرسیده بودم علتش چیست و چرا
...عشقتش از حال دل او خبر ندارد

صدای بوق تلفن که در گوشم پیچید بهت زده به گوشی خیره
شدم. حال غریبی داشتم.... دلم می‌خواست حرفهایش آرامم

@ shahregoftegoo

کند اما این بار فکرم را مشغول کرد. این دختر هم دردی توی
سینه داشت که هیچ وقت نتوانستم بفهمم چیست... کاش اندازه
ی او خوددار بودم

گاهی حس می کنم برخلاف تصور مردم، دخترها از ما پسرها
قوی تر و محکم ترند. شاید ما جنس خشنی باشیم اما دلمان
مانند شیشه ست... خیلی زود ترک برمی دارد و تا عمر داریم با
یک قلب ترک خورده، درد می کشیم

احساس سرما کردم. سوار ماشین شدم و در شهر گشتی زدم.
نزدیک سپیده دم بود که به خانه برگشتم و با چشمانی که از
خستگی نای باز ماندن نداشت روی تخت افتادم

بعد از رفتنت

چه کنم با این شبهای تکراری و طولانی

کاش گفته بودی

...راه نفس کشیدن بی هوایت را

بی هوایت

غریبانه می سوزم و تو هیچ ندانی

اشک‌هایی که از داغ دلم سرچشمه می گرفت، روی صورتم جاری شد. دیگر تاب شنیدن نداشتم. دلِ این سنگ صبور در حال ترکیدن بود. هر چه بیشتر بی تابی می کرد، بیشتر در تب و تاب عشقش می سوختم. او در تب دیگری می سوخت و من در حال جان دادن بودم. باید این رابطه ی روح فرسا را تمام می کردم. مطمئن بودم به سال نکشیده باید سرقبرم برایم درددل می کرد... آن جا هم از دستش راحت نبودم

به حق حق افتادم. نمی دانستم درددلم را به که بگویم وقتی هیچ محرمی نبود. تنها کسی که راز چشمانم را فهمید پویا بود که با نامردی به عشقم خنجر زد. اگر ماهور و ترلان ازدواج می کردند، برای همیشه سرپوش روی احساسم می گذاشتم اما حالا که... تنه‌است و دردمند، قلبم بیشتر برایش می تپد

@ shahregoftegoo

صدای رامتین که اسمم را صدا می کرد، روی اعصابم بود. خدا
خدا می کرد چند روزی خانه نباشد تا نفس راحتی بکشم.
اشکهایم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. فکر اینکه در آن
هوای سرد، ماهر در به در خیابانها بود قلبم را مچاله می کرد.
کاش ذره ای از آن احساسات نصیب من می شد تا جانم را به
پایش بریزم.

در اتاق بی هوا باز شد و رامتین قلدرانه جلوی در ایستاد و گفت
مگه صدات نمی کنم یابو؟ -

عصبی شدم و با بغض گفتم

یابو خودتی... از دست تو یه دقیقه نمی تونم توی اتاقم راحت -
باشم؟

با اخمهای درهم وارد اتاق شد و گفت

زبونت دراز شده، کاری نکن چنان قیچیش کنم که مامان و بابا -
هم نتونن درستش کنن

بایدم قلدری کنی وقتی همه لی لی به لالات می دارن -

...خفه شو -

به سمتم که هجوم آورد، جیغ بنفشی کشیدم و از زیر دستش
فرار کردم. می دانستم دردش چیست و حاضر نبودم باج دهم

:پشت سر پدرم پناه گرفتم و گفتم

!بابا ببین این دیوونه چی می گه -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:28 03.08.19]

#17

:با خشم روبرویم ایستاد و سرش را به سمت پدر چرخاند و گفت

بابا ازش بپرس، محسن چه ایرادی داره که جواب رد می ده؟ -

پسر به این خوبی از کجا می خواد گیر بیاره؟

دردش همین بود که سه روز بود روزگرم را سیاه کرده بود. آه از

روزی که برادر به خواهرش رحم نداشته باشد. انقدری که هوای

@ shahregoftegoo

رفیقش را داشت هوای مرا نداشت و تنها کسی که می دانست
این همه جُلزوولز کردن چیست، من بودم

پدرم اخمی کرد و به من اشاره کرد، کنارش بنشینم. وقتی روی
مبل نشستم، پدرم با اخمهای درهم و لحن جدی، پرسید
چرا جواب رد می دی؟ یه بار دلیلش رو بگو تا رامتین هم -
دهنش بسته شه

رامتین با حال تدافعی غرید

اِ بابا... لوسش نکن -

پدر چشم غره ای نثارش کرد و به من نگاه کرد

دوستش ندارم. هیچ علاقه ای بهش ندارم -

رامتین زد خنده و با حالت مسخره ای ادایم را در آورد

دوستش ندارم... نه تو رو خدا بیا و دوستشم داشته باش... تو -

غلط می کنی قبل از ازدواج به مردی فکر کنی که بخوای

دوستش داشته باشی. نکنه دانشگاه رفتی از این چرت و پرتا یاد
بگیری؟

:با احم به پدرم نگاه کردم و گفتم

بابا یه چیزی بهش بگو دیگه... مگه عهد بوقه که دخترتون -
تازه روز عقد بخواد شوهرش رو ببینه. من کسی رو که روی
رفتار و کردارش شناخت نداشته باشم برای ازدواج قبول ندارم

:پدرم احمی کرد و گفت

همین مونده بری با پسرای مردم گپ بزنی تا شناخت هم پیدا -
کنی... من نمی گم ندیده و نشناخته با کسی ازدواج کن...
رامتین میگه پسر خوبیه و وضع مالیش هم خوبه... دیگه چی می
خواهی؟

بغض راه نفسم را بند آورده بود. دلم می خواست دردم را فریاد
بزنم اما در خانه ی ما دخترها باید لال باشند تا دختر خوبی به
حساب بیایند. آهی کشیدم و گفتم

فکر و عقیده ی من با رامتین فرق داره بابا... رامتین از نگاه -
خودش به دوستش نگاه می کنه... مطمئنا اگه ازش راضی نبود
باهم دوست نمی موندن... من معیارم فرق داره

:رامتین با حرص دندانهایش را بهم فشرد و غرید

@ shahregoftegoo

می بینی بابا؟ چه پررو و بی حیا شده؟ -

پدر نچی کرد و با تأسف سرش را تکان داد و رو به رامتین کرد و گفت:

نمی شه که به زور شوهرش داد... میگه دلش نمی خواد -

غلط کرده... توی این دوره پسر خوب کجا بود که بخواد -
خواستگاری این بیاد؟

بغضم شکست و اشکم سرازیر شد. حقیقت تلخی را به صورتم کوبید. ماهور یکی از بهترین ها بود. با اینکه مدام پیش چشمش بودم، حتی گوشه ی چشمی هم به من نداشت اما ترلان که چشمان رنگی و چهره ی زیبایی داشت چندتا خاطرخواه داشت. رامتین وقتی اشکم را دید، کمی نرم شد و روبروی ما روی مبل نشست و با لحن آرامی گفت:

آخه خواهر من... من که بدت رو نمی خوام... دوست دارم -
خوشبختیت رو ببینم... درسته محسن چندان چهره ی دخترکشی نداره اما تا دلت بخواد مرام و معرفت داره... مگه چی از زندگی می خوای که داری لگد به بخت می زنی؟

@ shahregoftegoo

دلم پر بود از نداشته هایم... دلم پر بود از دیده نشدن... دلم از خیلی چیزها پر بود اما رامتین انگشت روی خواسته های دلم گذاشته بود. من از توی دنیا فقط ماهور را می خواستم حتی اگر این خواستن همیشه در دلم باقی می ماند و به تنهایی ختم می شد.

من دوست ندارم ازدواج کنم... حرف دیگه ای هم مونده؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:28 03.08.19]

#18

پدرم با اخم گفت

بی منطق نباش دختر... توی این دوره ای که خواستگار نایاب -
شده و پسرا به جای ازدواج کردن دنبال خوشگذرونی و عیاشی
هستن، محسن گزینه ی خوبیه... کمی فکر کن و اگه دوست

@ shahregoftegoo

داشتی شناخت پیدا کنی اجازه داری با حضور برادرت دو سه
باری بیرون از خونه همو ببینین و باهم حرف بزنین

مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که پیش بندش را باز
می کرد، گفت

بابات درست می گه... الان دختری دونه خواستگارم ندارن... -
حالا که خدا یه کیس خوب جلوی راهت گذاشته چرا ناز می
کنی؟

با ناراحتی به مادرم نگاه کردم و گفتم

مامان خودتم این جوری ازدواج کردی؟ -

مادرم اخمی کرد و گفت

چه ربطی داره؟ من و پدرت با هم فامیل بودیم و از بچگی -
همبازی هم بودیم... تو یه فامیل پیدا کن که پسری داشته باشه
!که سنش به تو بخوره و بیاد خواستگاری

اصلا حال و هوایشان چیز دیگری بود و حرفم را نمی فهمیدند.
رامتین که قدم به قدم به پیروزی نزدیک می شد، پوزخندی زد
و گفت

یه دونه داشتیم که اونم رفت و غریبه گرفت.. حالا تو بمون و -
سماق میک بزن

:مانند جرقه از جا پریدم و با صدای تقریبا بلندی پاسخ دادم
بابا به چه زبونی بگم من از این پسر خوشم نمیاد... چرا هر چی -
می گم یه چیز دیگه جواب می دین

:با غیظ روبروی رامتین ایستادم و گفتم
نذار به بابا بگم برای چی انقدر به این ازدواج اصرار داری؟ -
رنگ رامتین پرید و با ابروهایی که به پیشانیش چسبیده بود، به
سمتم حمله کرد و گفت

خفه شو گیس بریده... معلومه زیر سرت بلند شده که این -
جوری خودت رو به آب و آتیش می زنی که محسن جلو نیاد...
اما من آدمت می کنم

دستش که بالا رفت، پدرم با خشم اسمش را صدا زد، دست
رامتین روبروی صورتم مشت شد و پایین افتاد. پدرم از روی
مبل بلند شد و بین من و برادرم ایستاد و گفت
این بحث رو همین جا تمومش کنین، حوصله ی بگو مگو ندارم -

رامتین به حالت طلبکارانه غرید
من جواب محسن رو چی بدم... اون بدبخت فکر می کنه جواب -
ما مثبته

پدرم نچی کرد و گفت
می بینی که مثبت نیست -

مادرم اخمی کرد و گفت
ریما کمی فکر کن... وقتی داداشت طرف رو قبول داره چرا -
لگد به بخت می زنی؟

بغضم ترکید و با گریه گفتم
چه جوری بگم ازش بدم میاد که درکم کنین... شما خودت اگه -
بابا رو دوست نداشتی می تونستی یه لحظه تحملش کنی؟

رامیتن غرید:

احمق، نفهم، بی شعور... زندگی فقط عشق و عاشقی توی کتابا -
نیست... محسن دوستت داره و بخاطرت حاضره همه کار بکنه...
دیوونه بازی در نیار

اشکی که دیدم را تار کرده بود، بدون پلک زدن روی گونه ام
جاری شد و نالیدم

چه جور برادری هستی که به خاطر شراکت و منافع خودت -
داری منو این وسط معامله می کنی؟ فکر کردی وقتی با محسن
پشت تلفن حرف می زدی حرفاتو نشنیدم؟

شوکه شد و با چشمان باز خیره به صورتم شد. باید دهانش را
گل می گرفتم تا پا از روی خرخره ام بردارد. رو به مادر و پدرم
کردم و گفتم

دیروز که شما خونه نبودین، رامتین اومد خونه و فکر کرد -
خونه خالیه. اما من توی دستشویی بودم که صدای حرف زدنش
با تلفن رو شنیدم. بلند بلند می گفت؛ داداش تو منو به عنوان

@ shahregoftegoo

شریک قبول کن، دامادیت با خودم... کاری می کنم خواهرم
...چشم بسته تو رو قبول کنه

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:28 03.08.19]

#19

با کف دست اشکم را پاک کردم و با بغض به برادرم که شوکه
شده بود، گفتم

نمی خواستم بروز بدم که حرفاتون رو شنیدم... حرفهایی که -
نشون می داد غیرت رو داری سرمیکشی تا به نون و نوایی
برسی... اما اینو بدون من اهل معامله نیستم... انقدر بی ارزش
نشدم بخاطر شراکت و سودجویی تو خودم رو بدبخت کنم...
شاید بابا ندونه اما من می دونم هم تو هم محسن پای ثابت
...پارتی های شبانه هستین

@ shahregoftegoo

چشمان متعجب مادر روی صورتم زوم شد. پدرم دهانش باز مانده بود و با نگاهی از رامتین جواب می خواست. حالم خراب بود و نمی توانستم آن جو را تحمل کنم. با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم و روی تخت افتادم. سرم را درون بالش فرو بردم و تمام دردهایم را بیرون ریختم. صدای داد و فریاد پدرم را با ...رامتین می شنیدم اما دیگر مهم نبود

خسته بودم از آن همه زخمی که بر دل داشتم و دردی که می کشیدم. از دو طرف تحت فشار بودم و دیگر رمقی برایم نمانده بود. با هر حرفی که از زبان رامتین می شنیدم، فقط اسم ماهور در قلب و ذهنم اگو می شد. برای همین لب باز کردم و رازش را برملا کردم... شاید سمج بودنش را کنار می گذاشت و می فهمید خواهرش، کالا نیست که قابل معامله باشد، حتی اگر

خواستگاری نداشته باشد... قلبم تا ابد به اسم ماهور می تپید و حاضر بودم تا ابد تنها بمانم اما جز ماهور کسی هم بالین نباشد. آغوش گرم ماهور برایم یک آرزوی دست نیافتنی بود اما دوستش داشتم... ماهور همه ی زندگیم شده بود، بدون اینکه

خودش بداند... ماهوری که هنوز ماتم عشق برباد رفته اش را
...گرفته بود و می دانستم هرگز به من فکر نخواهد کرد

سرم را پایین انداختم و سمت ایستگاه تاکسی رفتم. حوصله ی
مترو و اتوبوس نداشتم

چند روزی از آن شب پر هیاهو گذشت و رامتین به حالت قهر
از خانه بیرون رفته بود. پدر و مادرم عصبی بودند و خودم بدتر از
آنها... دلم نمی خواست به خاطر من بین خانواده اختلاف و
درگیری پیش بیاید اما این اتفاق توسط خودم صورت پذیرفت
صدای زنگ گوشی، مرا از عالم خود بیرون کشید. دستم را
درون کیف چرخاندم و گوشی را بیرون کشیدم. وقتی شماره ی
ماهور را دیدم آهی از ته دل کشیدم و رد تماس کردم

@ shahregoftegoo

اسمش را پاک کرده بودم تا رامتین با فضولی کردن و سرک کشیدن درون وسایلم اسمی از او پیدا نکند. نمی خواستم آتو دستش بدهم.

آهی کشیدم و گوشی را خاموش کردم و سوار تاکسی که در ایستگاه ایستاده بود شدم. سرم را روی شیشه چسباندم و به چراغهایی که نورشان شهر را زیباتر و جذابتر نشان می داد، خیره شدم. شهری که نفسِ ماهور را بریده بود و برای من کوله... باری از ناکامی داشت

هوا سرد شده بود و باد سردش که حالت طوفان داشت، پوست صورت را می سوزاند. دلم برای رامتین تنگ شده بود

با اینکه بداخلاق بود و دل خوشی ازش نداشتم اما هر چه بود برادرم بود و دوستش داشتم. سه بار پیام دادم و جویای حالش... شدم اما پاسخی به پیامهایم نداد. او دلخور بود و من دلتنگ

تاکسی حرکت کرد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرو ریخت. وقتی تاکسی سرکوچه ایستاد یا رخوت و سستی از ماشین پیاده شدم. پول تاکسی را پرداخت کردم و با پاهایی که

@ shahregoftegoo

سست و لرزان بود وارد کوچه شدم. از خواب و خوراک افتاده
بودم.

از روبروی کوچه ی بن بست که رد می شدم صدایش را شنیدم
ریما... ریما -

قلبم به تپش افتاد و بغضی که چند روز بود مهمان گلویم شده
بود، راه نفسم را برید. خواستم از کوچه بگذرم اما قلبم مرا به
سویش کشید. درون تاریکی چشم چرخاندم و پیدایش کردم.
نزدیکش رفتم و با صدای آرامی که از ته حنجره بیرون می دادم،
گفتم:

این جا چی کار می کنی؟ -

کمی نزدیکتر شد و عطرش مشامم را پر کرد. با لحن پرگلایه ای
پاسخ داد:

وقتی گوشیتو روم خاموش می کنم چاره ای دیگه برام نمی -
مونه.

حالم خراب بود و توانی برای دلداری دادن به او برایم باقی
نمانده بود. با بغض گفتم

..اگر برای درددل کردن اومدی امشب خودم خرابِ خرابم -

چرا؟ چی شده انقدر توی صدات بغض داری؟ -

شانه ام لرزید و اشکم سرازیر شد. با همان صدایی که با گریه هم
آوا بود، نالیدم

سنگ صبورت در حال انفجاره... بهتره از این به بعد به فکر یه -
سنگ صبور دیگه باشی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:42 03.08.19]

#20

به سمت سرکوچه چرخیدم که مچ دستم اسیر دستان داغ و
قدرتمندش شد

@ shahregoftegoo

صبر کن ببینم... چی شده اینجور بهم ریختی؟ -

مگر برای او فرقی هم داشت چه بر سر من می آمد؟

.هیچی... فقط دارم داغون می شم -

انگشتانش سر خود و میان انگشتانم قفل شد. ضربان قلبم به هزار رسیده بود و نفس کم آوردم. دستم را عقب کشیدم اما:
ماهور با لجابت دستم را نگه داشت و گفت

.بیا بریم یه دور بزنیم امشب من سنگ صبورت می شم -

نمی تونم پیام. در ضمن مگه حال و روز من برای تو فرقی هم -
...داره که می خوای

معلومه که فرق می کنه... مگه دوست نیستیم؟ وقتی من حالم -
خرابه تو با حرفات آرومم می کنی حالا نوبت منه

دلَم می خواست در آغوش گرمش فرو روم و بگویم، (دردم تویی
که داری منو از نفس میندازی). اما محال بود چنین حرفی از
زبانم خارج شود. چنان قفلی بر دهانم زده بودم که خودم هم

توان باز کردنش را نداشتیم. نچی کردم و دستم را دوباره کشیدم
:و گفتم

.باید برم خونه... مادرم نگران می شه -

دستم را رها نکرد. با دست دیگرش زیر چانه ام را گرفت و بالا
کشید. در آن تاریکی، برق نگاهش قلبم را به آتش می کشید و
دلم می خواست برای این احساس می مردم تا انقدر عذاب
نکشم.

چرا حرفتو بهم نمی گی... می دونم تو هم دردی توی سینه -
...داری که

.محرمی نمی بینم تا حرف دلم رو بزنم -

!محرمی بهتر از یه دوست؟ -

ای خدا این چه عذابیست که به جانم انداختی... وقتی می دانم
هیچ وقت از آن من نخواهد شد، چرا باید سرراهم قرارش می
دادی؟

- بعضی حرفا رو نمی شه حتی به دوست گفت. خواهش می کنم -
تا کسی مارو ندیده ولم کن برم... اصلا حال خوبی ندارم
- فکر می کردم توی این چند ماه انقدری که محرم راز من بودی -
...من هم برات

نگو لعنتی... تا به کی باید محرم رازت باشم و آتش دلت را
خاموش کنم و خودم جزغاله شوم؟ میان حرفش پریدم و حرفی
که نباید را گفتم

...تو برام خیلی با ارزش تر از محرم رازی -

اشکم سرازیر شد و دستم را کشیدم. کاش معنی حرفم را بفهمد
و اگر می فهمید جای ماندنی برایم نمی ماند. دوان دوان به سمت
خانه دویدم. اگر می ماندم رازی برملا می شد که نباید برملا می
شد. صدای آرامش که اسمم را صدا می زد را شنیدم اما
نایستادم و رفتم. رفتم تا گم شوم در دردهایی که روزبه روز
بیشتر می شد و عشقی که شعله هایش مرا خاکستر نشین
...محرابش کرده بود

صدای ایفون مرا از اتاق بیرون کشاند. با دیدن تصویر محسن
دل‌م آشوب شد. دو هفته ای می شد رامتین به خانه نیامده بود.
پدرم به شدت عصبانی بود و چند شب پیش در حضور من و
مادرم، برایش خط و نشان می کشید. گویا به تلفن های پدرم هم
جواب نداده بود. فکر اینکه بلایی به سر برادرم آمده باشد،
استرس به جانم ریخت. گوشی آیفون را برداشتم و سلام کردم و
گفتم:

خبری شده، آقا محسن؟ -

محسن لبخندی زد و گفت

بیا دم در کارت دارم -

شوکه شدم چقدر خودمانی و راحت حرف می زد

اگه حرفی هست می شنوم. رامتین خوبه؟ -

بیا پایین تا بهت بگم -

به ناچار مانتوی جلو بازی تنم کردم و شالم را روی سرم انداختم.
مادرم خانه نبود، کلید را دستم گرفتم و از خانه بیرون زدم. تا
وقتی آسانسور به طبقه پایین برسد دلم به هزار راه رفت

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 14:42 03.08.19]

#21

وقتی پشت در رسیدم نفسم را در سینه حبس کردم و در را باز
کردم. با دیدن محسن که به درخت روبروی ساختمان تکیه داده
بود و در حال سیگار کشیدن بود، اعصابم خرد شد. بی نهایت
نچسب و مزخرف بود. محسن با دیدنم سیگارش را زمین
انداخت و زیر پا خاموش کرد. سلامی کرد و روبرویم ایستاد. با
نگرانی پرسیدم

@ shahregoftegoo

رامتین حالش خوبه؟ -

:سری را رو به پایین تکان داد و گفت

.خیالت راحت هواشو دارم -

.چرا بر نمی گرده خونه... پدر و مادرم خیلی ناراحتن -

:پوزخندی زد و به صورتم زل زد و گفت

- آبرو براش نداشتی خب... پدرت خیلی حرفهای تندی بهش -

.زده و دل رامتین رو شکسته

- رامتین مجبورم کرد تا حرفی که نباید بزنم رو بزنم... وقتی -

.پای زندگیم وسط باشه نمی دارم بهم زور بگه

دستش را به چارچوب در تکیه داد طوری که مجبور شدم قدمی

:به عقب بردارم. سینه به سینه ام ایستاد و گفت

- می دونی خاطرت رو می خوام و برات صبر می کنم... رامتین -

مثل برادرمه و هواشو دارم... اون شرطی که تو پشت تلفن

شنیدی فقط برای تضمین شراکتمون بود. الانم داریم با هم

.دنبال کار رو می گیرم

...بهش بگید برگرده خونه... ماما خیلی -

نگاهش به چشمانم قفل شد و گفت

...اگه برادرت برات مهم بود -

...زندگیم مهمه... نمی تونم -

می تونی... کاری می کنم عاشقم بشی. تو فقط قبول کن بین -

برات چی کار می کنم

نگاهم روی صورت سبزه و چهره ی بیش از حد معمولیش را

:چرخ خورده و زمزمه کردم

متاسفم... من نمی تونم... شما پسر خوبی هستی و با شرایط -

مالی که داری خیلیا از خداشونه که خواستگاریشون بری

تو چرا از خدات نیست... خونه م رو به نامت می زنم یه ماشین -

زیرپات می ندازم... هر چی بخوای برات فراهم می کنم فقط یه

بله بگو و بذار رامتین و پدرت هم آشتی کنن. اگه این بله رو

نشنوم کاری می کنم رامتین هیچ وقت پیشتون برنگرده

شاید خدا از من برنجد اما من از بی شوهری تا آخر عمرم تنها
می ماندم محال بود این تمثیل زشت را به عنوان شوهر قبول
کنم. دوستش نداشتم و زشتی صورتش بیشتر بر این نخواستن
دامن می زد. حالا با این حرفش بیشتر از او بیزار شدم
رامتین هر کاری دلش می خواذ بکنه... من حرفم رو هم به -
خودت زدم هم به خانواده م زدم

:محسن نچی کرد و گفت

رامتین اگه برنگرده خونه، زندگیش رو خراب می کنه. من تا -
حدی می تونم روش نفوذ داشته باشم. بازم به خودتون
...مربوطه

بچه نیست و این اهرم فشارتون خوب کار نکرد... شما بهش -
بگو اون گوشی لعنتیش رو جواب بده... من خودم از دلش در
میارم.

:پوزخندی زد، با دست روی سینه اش کوبید و گفت

مرامش نمی ذاره جوابتون رو بده... پشت داداشش ایستاده -
منم پشتش ایستادم... اما یه فرصت دیگه بهت می دم اگه تا یه
...هفته ی دیگه جواب مثبت ندی به روش خودم مجبورت
اخمهایم را در هم کشیدم و دستم را جلوی صورتش بالا و پایین
کردم و گفتم

هر غلطی دلتون می خواد بکنین... من زندگیم رو برای اراجیف -
شما سیاه نمی کنم. با چه زبونی بگم من هیچ علاقه ای به شما و
زندگی با شما ندارم. ماشالله سرتون که شلوغ هست برید به
.یکی از همونا که توی پارتی رفتناتون کنار تونه، پیشنهاد بدید
اونا به درد همون پارتی رفتن می خورن نه یه عمر زندگی. اگه -
حسودیت می شه اونا رو کنار می ذارم. فکر می کردم مثل
خواهرای دیگه دلت برای برادرت بسوزه و یه کاری به خاطرش
بکنی.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:42 03.08.19]

#22

@ shahregoftegoo

از پرویی اش خونم به جوش آمد. رامتین طوری رفتار کرده بود
:که دیگر از او هم بدم می آمد. با خشم غریدم

منم امثال شما رو به درد بخور نمی بینم. بذارید حرمتا حفظ -
بشه. خواهری جایی رنگ و بوی خواهری می گیری که برادری
پشتش باشه نه برای منفعت خودش و دل رفیقش خواهرش رو
له کنه... لطفا دیگه در این مورد حرف نزنید و به رامتین بگید از
این بچه بازیش دست برداره، فقط خودش رو داره خراب می
کنه. به شما هم پیشنهاد می کنم به خاطر من هیچ کس رو کنار
نذار نه حسودم نه برام مهمه... گفتم تا شرایطش رو داری از
همونا انتخاب کنی... من به همه گفتم و به شما هم می گم... اصلا
هیچ خیالی برای ازدواج ندارم و شاید تا آخر عمرم تنها بمونم
.پس تلاشی در این مورد نکنین

نگاه محسن پر خشم شد و با پوزخندی عقب کشید و با صدای
:بلندی گفت

@ shahregoftegoo

خانوم کوچولو مراقب باش که سوتی ندی اونوقته که من کاری -
می کنم بابات به زور پای سفره عقد بنشونت

از خباثتی که توی چشمهای ریزش موج می زد تنم لرزید. با
خشم در را بستم و با نگرانی به آیفون خیره شدم. از خدا می
خواستم هیچ کدام از همسایه ها صدایمان را نشنیده باشند.
اعصابم خرد شده بود و دهانم خشک شده بود. این پسر خدای
اعتماد به نفس بود. فکر کرده من کشته و مرده ی پول و
اموالشم که وعده ی خانه و ماشین به من می داد. با خشم پله ها
را بالا رفتم و قید آسانسور را زدم. آنقدر حرص در دلم جمع
شده بود که می خواستم خودم را به در و دیوار بکوبم

غیرت برادرم هم در این حد بود که رفیق نره غولش را دم خانه
بفرستد تا برای گرفتن کلمه ی (بله) مرا تهدید کند. برادری که
برای زندگی خواهرش ارزش قایل نبود برایم ارزشی نداشت.
نفس زنان داخل واحدمان شدم و کلید را روی جاکلیدی
گذاشتم. صدای زنگ گوشیم از توی اتاق شنیده می شد

با دیدن شماره ی ماهور قلبم به تکاپو افتاد. دستم روی سینه
مشت شد و با چشمان پراشک انقدر به شماره خیره شدم تا
زنگ گوشی تمام شد. می دانستم اگه صدایش را می شنیدم
محال بود خوددار باشم و راز دلم را فاش می کردم... به حق حق
افتادم و روی تخت دمر خوابیدم. اشک ریختم، مشت به روی
تخت کوبیدم و به این سرنوشت مزخرفی که جز حسرت چیز
دیگری برایم نداشت لعنت فرستادم

صدای آلارم پیامک باعث شد دوباره به سمت گوشی خیز
بردارم. با دیدن پیامش قلبم به تکاپو افتاد
هر صبح، گنجشکی لب ایوانِ خانه، سر می دهد آوازهایی -
شادمانه

جان مایه ی آواز او آزادی اوست، آزادی او چهره سازِ شادی
....اوست

پرواز، آواز... آواز، پرواز

...بر شاخه ها، بر بام ها، تا دور دست بی کرانه

من نیز، هر صبح این جا، کنار پنجره، پر بسته، دلتنگ

@ shahregoftegoo

شعری، سرودی، می‌سرایم

با حسرتِ پروازِ آن مرغ خوش‌آهنگ... فریدون مشیری

می دانستم عاشق فریدون مشیریست و حتما این شعر هم از
اشعار او بود. زمانی برای ترلان مدام از شعرهای مشیری می
فرستاد. اشک داغی پوست صورتم را سوزاند. خبر نداشت آنکه
دل‌تنگ بود و شعر می‌سرود من بودم... من بودم که معشوق در
پیشم بود و دلی در میان نبود. دلربایی کرده بود اما جایش
چیزی نگذاشته بود. دستم خالی بود... نه قلبم خالی و تهی شده
بود.

هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم درک کنم، ترلان چگونه
توانست از این مرد پراحساس بگذرد و با کسی مثل پویا هم
بالین شود. این دو مرد اصلاً قابل قیاس نبودند. پویا شرارت و غد
بودن از چشم‌هایش عیان بود اما ماهور روح لطیف و پراحساسی
در پشت آن چهره‌ی جذاب و مغرورش داشت. پیام دیگری
... فرستاد

می دونم حالت بده اما فردا بیا با هم بریم بیرون کمی حرف -
بزن تا دلت باز شه. نگرانتم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:42 03.08.19]

#23

نگرانم بود... این مرد بالاخره مرا دید و نگرانم شده بود. هر چند
می دانستم این نگرانی در حد عشق و عاشقی نبود و در همان
حد دوستی بود اما دلم زیرورو شد. دلتنگش بودم و قلبم بر
:عقلم افسار زد و پیام دادم
فردا بعد از دانشگاه -

صدای زنگ گوشی بلند شد و نتوانستم نادیده بگیرمش...
لعنت به عشق که محکم ترین آدمها را به زمین می زند. گاهی
حاضر بودم برای یک نگاهش بمیرم و این قهر چند روزه و این
تماس دوباره همان حس را در دلم زنده کرد

@ shahregoftegoo

مردن برای معشوق سخت نیست، اما در قاب نگاه معشوق "

"...نیامدن جان فرساست

دستم بی اراده روی مانتیور گوشی رفت و تماس را برقرار کردم.
لبه‌ایم بهم چسبیده بود و توان تکان خوردن نداشت. متوجه شد
:و خودش حرف را شروع کرد

دوستم من چگونه؟ حالت بهتر شد؟ -
نه -

چرا؟ کی باعث این ناراحتی شده؟ بگو تا پدرشو جلوی -
چشمش بیارم

بغضم گرفت. این مرد را پرستید لعنت به پویا... اگر ماهور و
ترلان ازدواج می کردند، سودای عشقش از سرم می پرید اما با
...رفتن ترلان روز به روز عاشقترم
نمی تونی -

چرا می تونم امتحانش کن -

چه خبر؟ حال خودت چگونه؟ -

@ shahregoftegoo

تا وقتی حال دوستم خرابه فکر نمی کنی که حال خوبی داشته -
باشم.

اشکم سرازیر شد. کاش دوستش نبودم... کاش مرا به چشم
دیگری می دید. کاش حرف نگاه مشتاقم را می خواند
سنگ صبورها هم یه جایی کم میارن -

کسی اذیت کرده؟ چند دقیقه ی پیش از کوچه تون رد می -
شدی مردی رو دم خونه تون دیدم که باهات حرف می زد...
...راستش رو به من بگو... اون کیه؟ همونیه که دوستش داری و
نه... همونیه که ازش متنفرم و خواستگارمه... اونم از نوع -
سمجش.

سکوت کرد و صدای نفس عمیقش کمی نور امید در قلبم تاباند.
سکوتش که طولانی شد خودم مسیر حرف را تغییر دادم. نمی
خواستم ترحمش را برانگیزم.

تو نمی خوای به دانشگاه برگردی؟ خسته نشدی از اون -
ماتمکده ای که برای خودت درست کردی؟

هیچ تصمیمی ندارم... راستی تو ازدواج کنی دیگه سنگ -
صبوری ندارم

صدایش گرفته و خش دار شده بود. حرفش مانند آب جوش از
!فرق سر تا نوک پایم را سوزاند... نگران سنگ صبورش بود

سنگ صبورت خودش داره نابود می شه... اگه بمیرم هم تن به -
!این ازدواج نمی دم

زبونت رو گاز بگیر دختر... این چه حرفیه -

واقعیه... اگه زیادی بهم فشار بیارن حتی به نابودی خودم هم -
فکر کردم

نگو این حرفو... هنوز نتونستی به اون شخص خاص عشقت رو -
بگی؟

در صدایش نگرانی موج می زد. لبخندی روی لبم نقش بست.
چه لذت بخش بود کسی که دوستش داری، ناخواسته و بی
منظور نگرانت باشد

نه... اون شخص هیچ وقت تا خودش نفهمه حرفی نمی زنم -

@ shahregoftegoo

از فامیلتونه؟ -

نه -

کنجکاویش لبخند روی لبانم را عمیق تر کرد. دلم کمی شیطنت می خواست. شنیدن صدایش تمام غمهایم را دود کرد و به هوا فرستاد.

توی دانشگاه دیدیش؟ -

بله -

خندید و بعد از هفت ماه صدای خنده اش را شنیدم... دلم
برایش پر می کشید تا چهره ی خنداناش را ببینم

بیست سؤالی شد... بگو ببینم کی جرأت کرده دل دوستم رو -
ببره و اذیتش کنه... چقدر بی لیاقت اون کسی که عشق رو در
...نگاهت ببینه و

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:43 03.08.19]

#24

@ shahregoftegoo

خنده روی لبم ماسید و غمی سنگین روی سینه ام هوار شد. او
!هیچ وقت عشقی که درون چشمانم موج می زد را ندیده بود
بی لیاقت نیست... اصلا به چشمش نمیام. در حد سلیقه ی اون -
نیستم.

خوش به حالش که با تموم این حرفها اینجوری ازش دفاع می -
کنی... اونوقت من اون همه عشق به پای ترلان ریختم و در آخر
با رفیقم از پشت بهم خنجر زد... کار دنیا همینه... هیچ کس قدر
اونی که عاشقه نمی دونه

حرف آخرش را قبول داشتم. همه ی ما به دنبال دست نیافتنی
ها هستیم

همه ی ما عاشق کسی می شیم که دست نیافتنیه... تو هم از -
اول ترلانی رو می خواستی که بلند پرواز بود و چشم همه
دنبالش بود

سکوت کرد و صدای نفسهای عمیقش نشان می داد عصبی شده... آهی از ته دلم کشیدم. خوشی من با این مرد لحظه ای بود، چرا که همیشه نام زنی به اسم ترلان همیشه در بین ما بود. ببخشید انگار ناراحت کردم. من باید قطع کنم -

نه ناراحت نشدم. گاهی حقیقت تلخ تر از اونیهِ که فکر می کنیم. کم کم دارم به حقیقتی پی می برم که در اون ماه های اول بهش نرسیده بودم. مرور گذشته خیلی داغونم می کنه اما چیزایی رو به یادم میاره که اون روزا زیاد به چشمم نمیومد. همه ی ما در پی یه سرابیم... خداحافظ -

بدون اینکه منتظر پاسخش باشم، تماس را قطع کردم. حالم خراب بود و بغض سنگینی گلویم را می فشرد. درد داشت که هر بار با شنیدن صدایش به اوج آسمانها می رفتم و با شنیدن اسم ترلان با سر به زمین سقوط می کردم. حالم بدتر از قبل بود. چرا خودش را به گيجی می زد و دردم را نمی فهمید؟ چند ماه از رفتن ترلانی که بدون هیچ حرفی ترکش کرده بود، گذشته بود. تنها تغییری که کرده بود، این بود که کمی از تب و تاب افتاده

بود. خشمش فروکش کرده بود و به دنبال درمان زخمهای قلبش
بود. با باز شدن در خانه توسط کلید فهمیدم مادرم آمده، گوشی
را روی میز تحریر گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم تا خودم را به
وادی فراموشی برسانم... خسته بودم از این همه عطشی که برای
!رسیدن به او داشتم و او نمی دید

روزهایی که

بی تو می گذرد،

گرچه با یاد توست

ثانیه هاش،،

آرزو باز می کشد فریاد

در کنار تو می گذشت

ای کاش... فریدون مشیری

ماه‌ور

تمام فکر و ذهنم را مشغول کرده بود. کلافه بودم و نمی دانستم
دردم چیست. وقتی با بغض گوشی را قطع کرد، به قلبم چنگ
کشید.

کاش ترلان هم مثل او عاشق بود. بعد از رفتن ترلان به همه ی
دخترها بدبین بودم

فکر می کردم قلبی برای عاشق شدن ندارند و ما پسرها رو
وسیله ای برای سرگرمی و رسیدن به آرزوهایشان می بینند
روزگار با دل همه ی ما بد تا می کرد... هر چه می خواستیم
دست نیافتنی می شد و هر چه او می خواست اجرا شدنی بود...
کاش دستم به این روزگار بی معرفت می رسید و می پرسیدم
چه از نسل بشر دیدی که این همه درد و غم بهش هدیه دادی؟
ضربه ای به در اتاق خورد و در باز شد. مادرم بود و چشمانش از
خوشحالی برق می زد. لبخند به لب نزدیکم شد و گفت

@ shahregoftegoo

چه کار می کنی؟ بازم خطاطی؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:43 03.08.19]

#25

:به خطاطی روی میز خیره شد. زیر لب زمزمه وار خواند

کاش می شد دوباره تکرار شوی

من باشم و تو ، از ته دل صدات کنم

کاش می شد به قلبت وارد شد

تو ناز کنی و من ، جان فدایت کنم

کاش می شد پروانه های رنگین بال

.دورت بگردن و من تماشايت کنم

@ shahregoftegoo

آهی کشید و به آنی لبخند روی لبش ماسید. ورقه را کمی به عقب سر داد و به میز تکیه داد. دستانش را زیر بغل جمع کرد و گفت:

تمومش کن ماهور... تا کی می خوای خودت رو اسیر دختری -
...کنی که در کنار یکی دیگه داره خوش می گذرونه

تمام رگهای بدنم به سمت بیرون کشیده شد. همیشه می خواستم به این فکر نکنم الان او در کنار دیگریست... قلبم تیر کشید و با اخم سرم را پایین انداختم و پاسخ دادم
میشه انقدر نمک به زخمم نپاشین؟ -

دستان پرمهرش چانه ام را گرفت و بالا کشید. به یکباره در آغوش مادرم فرو رفتم. مادرم با چشمان پراشک روی گونه ام بوسه ای نشاند و گفت:

تا به کی می خوای عذاب بکشی و توی این عذاب ما رو -
شریک کنی... اون رفت و دیگه بر نمی گرده... شاید قسمت هم نبودین... شاید بعد از ازدواج تازه می فهمیدی اشتباه کردی و راه برگشت برات نمی موند

بسّه مامان.... دیگه چیزی نگو -

بغضم در حال ترکیدن بود. هزار بار خودم به این حرفها فکر کرده بودم و در آخر کلمه ی خیانت و پشت و خنجر، داغ دلم را بیشتر می کرد

چرا نگم... تا کی می خوای خودت رو داغون کسی کنی که -
...لیاقتت رو نداشت... داشتن تو لیاقت می خواد عزیزم

خیانت دیدم مادرم... تقصیر هیچ کس نبود جز اعتماد بیش از -
حد خودم به رفیقم... مدام اینو به صورتم نکوبین... ترلان خیلی خوب بود اما نمی دونم چی شد که پشت بهم کرد...هر چی بود زیر سر پویا بود و بس... به ترلان توهین نکن مامان که قلبم بیشتر می شکنه

مادرم کمی از من فاصله گرفت و با چشمانی پر غم و خیس از اشک به چشمانم خیره شد و گفت

اصلا هر چی تو بگی... الان داری به کسی فکر می کنی که -
ناموس یکی دیگه شده... اونم به انتخاب خودش... می دونی

@ shahregoftegoo

چقدر گناه داره فکرت پیش زنی باشه که هم بالین مرد دیگه
ایه؟

خون به دلم می کرد کلمه به کلمه اش... من اینجا دستم خالی
بود و او در کنار دیگر آرمیده بود... نفس عمیقی کشیدم و حرف
مادرم را بی پاسخ گذاشتم... می دانستم گناه است و درون این
گناه غرق شده بودم.

من و پدرت تصمیم گرفتیم یه سفر به شمال ترتیب بدیم... -
همکار پدرت هم در این سفر با ما هستن... دخترشون هم
خوشگله هم خیلی خانومه... پدرت روی خانواده شون کاملاً
شناخت داره و مورد تاییده... امید به خدا دلت رو از گذشته
خالی کن و بیا به آینده ت فکر کن. تو باید یکی رو انتخاب کنی
که در کنارش بتونی گذشته رو راحت تر فراموش کنی. کسی که
بتونه با نگاهی و حرفاش دلت رو گرم کنه و امید به آینده رو
!توی دلت بتابه. یه بار به حرف ما گوش کن بد نمی بینی

بهت زده به حرفهای مادرم گوش می کردم. کسی که با حرفاش
دلم رو گرم می کرد و امید به آینده رو توی دلم می تابید در

@ shahregoftegoo

حال حاضر فقط یک نفر بود... آن یک نفر هم دلش پیش دیگری
...بود! چه دنیای بی رحمی بود

مامان من حوصله شمال اومدن توی این هوای سرد رو ندارم... -
خودتون برید و خوش باشید

آخه پسر من تابستون می گی گرمه و پشه داره نمیایی الانم می -
گی سرده؟ اصلا می دونی چی می گی... بیا و انقدر بدقلقی نکن

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:44 03.08.19]

#26

من می مونم و سوپر مارکت رو می چرخونم شما برید و خوش -
باشین. غصه ی منم نخورین... بچه که نیستم خودم می تونم
.راهمو پیدا کنم

مادر با بغض نگاهم کرد و با دست روی قفسه ی سینه ام ضربه ی
:آرامی زد و گفت

@ shahregoftegoo

برای همینه پوست و استخوون شدی؟ حتی ورزش هم نمی -
کنی تا کمی استرس و خشم رو کم کنه... داری دقم می دی
ماهور... گاهی می گم کاش سنگ می شدم اما مادر نمی شدم...
شما بچه ها تا لب گور هم آتیش به قلب مادرا می ریزین

درد بدی بود تا این قدر بد بودن... دلم نمی خواست بد باشم و
آتش به دل مادرم بریزم چه کنم که سرنوشت هم این گونه نقره
داغم کرده بود

مامان خواهش می کنم با حرفات عذابم نده... من در این -
شرایط با هر کسی زندگی مشترکی رو شروع کنم بهش ظلم
کردم... من دیگه دلی برای دلسپردن ندارم. نمی تونم باعث
بدبختی یه دختری که با هزار آرزو میاد توی زندگیم باشم. تموم
...کن این ماجرا رو

پدرم در آستانه ی در ایستاد و با نگاهی که هزاران حرف در آن
نهفته بود، گفت

پس مثل آدم زندگی کن. از فردا بیا سوپر مارکت رو بچرخون -
و تا یه شعبه ی جدید برای خودت باز کنم. باید سرگرم یه کاری

@ shahregoftegoo

باشی که عین جغد شب بیدار و روزا خواب نباشی... این که نشد
...زندگی

وارد اتاق شد و به مادرم اشاره کرد، برود. مادرم آهی کشید و
رفت. پدرم دستش را روی شانه ام زد و با صدایی آرام گفت
زنمها اونقدر ارزش ندارن که براشون خودت رو نابود کنی... نذار -
دیوونه ی کسی بشی که دستشون توی دست یه نارفیکه... من
نمی دونم چی بینتون گذشته اما تجربه به من نشون داده کسی
...اگه عاشق باشه تن به رفتن نمی ده... می مونه و
با ناراحتی سرم را پایین انداختم و چیزی که درون فکرم همیشه
ولوله بر پا می کرد را به زبان آوردم
فکر می کنم پشت سرم بدگویی شده که ترلان این طور بی -
هوا رفت.

:پدرم پوزخندی زد و گفت

ساده ای پسر... باور کن عاشقت نبود... اگه بود ازت توضیح -
می خواست... میومد سیلی توی صورتت می کوبید و عشقش را
فریاد می کشید... می گفت بهش ظلم کردی و برای قلبی که

@ shahregoftegoo

پیش‌گذاشته طلبکار بود... اما اون بی صدا رفت... یعنی اگه
حرفی هم شنیده انقدر برات وقت و انرژی نداشته بوده که براش
مهم باشه و بیاد احقاق حق کنه... کمی عاقلانه فکر کن... هفت
ماه عاشقانه سوختی و فکر کردی به کجا رسیدی جز نابودی
خودت؟ حالا مرد و مردونه به فکر خودت باش... هیچ کس مثل
خودت نمی تونه بهت کمک کنه تا حالت خوب شه. به فکر این
باش زنی رو کنارت داشته باشی که مرهم دردهات باشه و به
نیازهاش پاسخ بده... زنی که مرهم باشه می تونه یه آشیونه ی پر
مهر برات درست کنه اونوقت دلت براش به تب و تاب میوفته...
مردا دلشون دروازه نیست اما می تونن به نفر دوم و سوم تا
چهارم فکر کنن.

:شانه ای بالا انداخت و با شیطنت خندید و گفت

.حرف من نیستا... خودِ خدا اجازه شو داده. پس امکان پذیره -
نگاهی به چشمانم کرد و چشمکی زد. لبخند روی لبم نشست.
شیطنت نگاهش، لحن شوخش را تبرئه می کرد. بدون اینکه
منتظر پاسخ من باشد از اتاق بیرون رفت. همه ی حرفهایی زده

@ shahregoftegoo

می شد یک نفر را بعد از ترلان پیش چشمم می آورد... ریمایی
که او هم دلسپرده ای بود که محال بود به منی که عاشق دوست
صمیمی اش بودم جواب مثبت بدهد.

با حرفهای که شب پیش از زبان مادرو پدرم شنیده بودم، با ذوق
بیشتری برای دیدن ریما لحظه شماری می کردم

دلّم می خواست امروز به هر طریقی شده از زیر زبانش اسم
کسی که دلش را برده بود را بیرون بکشم. قصدم این بود یا
واسطه شوم بهم برسند یا اینکه کاری کنم قلبش به سمت
دیگری سُر بخورد.

بر خلاف همیشه موهایم را با وسواس بیشتری مرتب کردم و
تافت را روی سرم خالی کردم. ادکلن زدم و با امیدی بیشتر به
روزهای آینده از خانه بیرون زدم

حرفهای پدرم را تا صبح در ذهنم مرور کردم همین حرفها را
نرمترش را از زبان ریما هم شنیده بودم اما هیچ وقت مثل
دیشب ذهنم را مشغول نکرده بود

می دانستم هیچ وقت مثل بار اول عاشق نخواهم شد اما داشتن
کسی که مرهم باشد و دل به دلت بدهد کم موهبتی نبود...
مخصوصا با شرایطی که من داشتم

سوار ماشین شدم و از خانه بیرون زدم. با اینکه زود بود اما
روبروی دانشگاه ایستادم تا ریما خارج شود. فکر ادامه ی
تحصیل را از سرم بیرون کردم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:44 03.08.19]

باید به کار می چسبیدم و هر چه سریعتر زندگیم را سامان می
دادم. همین که پدرم قول یک سوپرمارکت را داده بود برایم
انگیزه ای شده بود تا تلاشم را بیشتر کنم تا کمکی به خودم
کرده باشم

با دیدنش با ذوق به سمتش رفتم که برخلاف تصورم نگاه ریما به
اطراف چرخی خورد و با استرس زیاد راهش را کج کرد و به
سمت ایستگاه تاکسی رفت

@ shahregoftegoo

توی ذوقم خورد اما رنگ پریده اش نشان می داد از چیزی یا
...کسی ترسیده

نگاه هراسانش دلم را آشوب کرد. نگرانش شدم و سریع سوار
ماشین شدم

گوشی را روشن کردم و شماره اش را گرفتم. همینکه تماس
برقرار شد با صدایی که نگرانی در آن موج می زد، پاسخ داد
تو رو خدا خودتو نشون نده و برو... بعدا برات توضیح می دم -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:44 03.08.19]

#27

کنجکاوانه به اطراف ایستگاه تاکسی نگاهی کردم. پسری موتور
سوار نزدیکش شد و سرش را به سمت ریما خم کرد. استرس و

@ shahregoftegoo

نگرانیش را از همان فاصله هم می توانستم حس کنم. دختر شاد و شیطانی که همیشه برای شاد کردن من تلاش می کرد، حالا پیش چشمم از ترس یک پسر غریبه در حال پس افتادن بود. ضربان قلبم بالا رفته بود و بی اراده دستهایم مشت شد. خشم تمام وجودم را فرا گرفت

ریما چیزی به پسرک گفت و پسرک در هوا دستش را مانند کسی که تهدید می کند تکان داد و موتور سیکلتش را از جلوی ایستگاه حرکت داد. لرزش دستانش را از همان فاصله می دیدم. نگرانی مانند تیری در قلبم فرو می رفت. می ترسیدم جلو بروم و مشکلش را حادثر کنم

دوباره شماره اش را گرفتم. صدایش پر بغض و نگران در گوشم طنین انداز شد

ببخشید نمی تونم ببینمت... فعلا دورو برم نباش -

آخه چی شده؟ اون پسره کی بود که انقدر ناراحتی؟ -

دستش را جلوی پیشانیش گرفت و موهایش را مرتب کرد و گفت:

@ shahregoftegoo

مگه برات مهمه؟ -

.اگه نبود نمی پرسیدم -

:پوزخندی زد و گفت

- خواستگارمه... دوستِ برادرمه، اول برادرم رو به جونم انداخت -
.حالا خودش اومده جلو

از درون داغ شدم. حسی در قلبم به غلیان افتاد. بی آنکه
:اختیاری از خود داشته باشم با ناراحتی غریدم

- غلط می کنه این جوری باعث آزارت بشه... به پدر و مادرت -
.بگو مزاحمت می شه

:نفس عمیقی کشید و با غیظ گفت

.چشم حتما می گم شما خودتو ناراحت نکن -

تماس را قطع کرد و با دیدن تاکسی از روی صندلی بلند شد و
سوار تاکسی شد. ذهنم را در هزارتوی سیاهی سرگردان گذاشت
و رفت. مانند کسی که بادش خالی شده باشد پنچر و بی دل و

دماغ به سمت سوپر مارکت پدرم رفتم. باید سرم را گرم می کردم تا این صحنه ها و حرفهای ریما را برای خودم حلاجی کنم.

نگاهم روی ساعت زوم شده بود. اعصابم خرد بود و دلم می خواست دق و دلیم را سر کسی خالی کنم و کسی دم دستم نبود. با باز شدن در ورودی واحدمان، مادرم در چارچوب در ظاهر شد. مانند روزهای گذشته دماغ و عصبی نبود. کیسه های خریدش را روی این رها کرد و غرغرکنان گفت:

از وقتی رامتین رفته باید هر روز این همه بار جابجا کنم... -
دلسوز که ندارم

آتشی در دلم زبانه کشید و زبانه اش به دامن مادرم نشست.
هزار بار گفتم خرید داری به خودم پیام بده برات بخرم... وقتی -
پسرجونت مثل بچه ها قهر می کنه غر به جون من نزن

مادرم که از لحن تند من جا خورده بود، پالتوی سیاهش را در آورد روی صندلی جلوی دستش انداخت و گفت:

چته نرسیده پاچه میگیری؟ به جای خسته نباشی گفتنته؟ -

@ shahregoftegoo

با خشم از روی کاناپه بلند شدم و روبروی مادرم ایستادم. برق شادی در چشمانش به خوبی هویدا بود. با خشم غریدم

به اون پسر بی غیرت بگو اگه یه بار دیگه اون دوست -
آشغالش توی خیابون و جلوی دانشگاه مزاحمم بشه به پلیس
خبر می دم. بهش بگو وقتی عین دخترا قهر می کنه هوای اون
دوست عوضیش رو داشته باشه که من مثل اون نیستم که
خورده بُرده ای با این آدم داشته باشم

یکه خورد و ابروهایش را درهم کشید و گفت

چی می گی تو؟ -

پوزخندی زدم و شانه ای بالا انداختم و به حالت قهر به سمت
اتاقم رفتم. مادرم با خشم به دنبالم راه افتاد. دیگر از آن شادی
قبل خبری نبود

گفتم چی می گی تو؟ کی مزاحمت شده؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 19.08.03 14:44]

#28

@ shahregoftegoo

با خشم به سمتش چرخیدم سینه به سینه اش ایستادم. نگرانی
را در عمق نگاهش حس می کردم. دیگر از آن شادی خبری
نبود. حسی از درون به من می گفت، مادرم با رامتین ملاقات
پنهانی دارند. فقط من و پدرم بودیم که داشتیم بازی می
خوردیم.

آقا محسن گلِ گلاب... به شازده پسر ت بگو بدا به حالت -
بدبخت که ناموست امروز تنش بلرزه و تو نشسته باشی و به
دوستت میدون بدی... مردم برادر دارن من خاك بر سرم برادر
دارم. بهش بگو نمی دارم جنازه مم روی دوش اون الدنگ بمونه
:شوکه شد و با نگرانی پرسید

کجا مزاحمت شده؟ -

ماجرای امروز دم دانشگاه را برایش تعریف کردم و اولتیماتوم آقا
:محسن را در آخر برایش گفتم

آقا فکر کرده چه خبره... به من می گه اگه جواب مثبت ندی -
بد می بینی! من موندم چه غلطی می خواد بکنه که به این
.راحتی اومده داره منو تهدید می کنه

مادرم نفسش را پر حرص بیرون داد و مانند کسی که خیالش
:راحت شده باشد، گفت

تو خری و نمی فهمی توی این زمونه پسری مثل محسن چه -
پوئن مثبتی داره... درسته یه خورده بگی نگی از لحاظ قیافه
زشته اما این جور مردا بهترین مرد زندگی می شن... خیالت
راحته وقتی بیرون میره چشم هزار تا دختر و زن ناجور دنبال
شوهرت نیست... سرو سامون هم که داره... دیگه چی می خوای
تو؟

مانند دیگ زودپزی شده بودم که در حال انفجار بود. باید از این
منطق مسخره اش سرم را به دیوار می کوبیدم. موهایم را به
:چنگ کشیدم و غریدم

@ shahregoftegoo

انگار بی غیرتی توی این خونه مسری شده... وای به حالِ من -
بدبخت که گیر چنین خانواده ای افتادم. برم توی اتاقم بمیرم
بهتره تا هم زبونی مثل شما داشته باشم

وارد اتاق شدم و با حرص دررا بهم کوبیدم. دلم می خواست
چنان فریاد بکشم که پنجره های خانه به لرز بی افتد. سرم را
درون بالش فرو بردم و به هق هق افتادم. صدای زنگ گوشی
مانند ناقوس کلیسا توی گوشم اگو می شد. اشکم را پاک کردم و
گوشی را نگاه کردم... شماره ی ماهر بود. از او هم بیزار بودم...
لعنت به من که ساده دل باختم... دل به کسی باختم که معنای
عشق را پرپرزدن برای معشوقی می دانست که حتی علت
خیانت و رفتنش را نمی دانست

مانند خرمنی از آتش می سوختم از این همه نخواستن ها...
خانواده ای که عین خیالشان نبود چگونه با حرفهایشان بند بند
وجودم را می لرزانند و مردی که مانند بت می پرستیدیمش و در
عین بی غیرتی به من گفته بود، به پدرم بگویم که مزاحم دارم

سرخورده بودم از آن رویایی که برای خود بافته بودم. فکر می کردم وقتی محسن مزاحمم شد، به رگ غیرتش بر می خورد و خودی نشان می دهد... امان از دل بیچاره ی من که دل به چه آدمی سپرده بود. مردان زندگیم هر کدام به فکر خود بودند و ...من بودم و تنهایی

صدای زنگ گوشی قطع شد و بعد از دقایقی پیامکش رسید. با چشمان پراشک بی قرار و ملتهب پیامش را باز کردم.
مشکلی پیش اومده؟ چرا جواب نمی دی؟ نگرانم -

ههه، نگران بود! معنی نگران بودن را هم فهمیدم...دو ساعت از زمانی که جلوی دانشگاه همدیگر را دیده بودیم گذشته بود و آقا، تازه نگران شده بود. باید سر به بیابان می گذاشتم تا دردم را میان شنهای صحرا چال می کردم. پیام دوم رسید و نگاهم از اشک تار شد

بیا تلگرام با هم چت کنیم... ببینم این پسره چی از جونت می -
خواد.

:با خشم انگشتانم روی کیبرد، لغزید و نوشتم

@ shahregoftegoo

.جونمو می خواد -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:45 03.08.19]

#29

گوشی را خاموش کردم تا داغِ دلم بیشتر نشود. باید کمی خودم
را پیدا می کردم... دلم می خواست قهر کنم و دیگران منتم را
بکشند. تمام عمرم منت دیگران را کشیدم تا دل کسی را
نرنجانم. در با صدای بدی باز شد و مادرم با ابروهای درهم
:کشیده، غرید و گفت

.پاشو بیا کمکم... دارم از پا درمیام -

دلم نمی خواست بروم اما کمردرد و بیماریش نمی گذاشت بی
خیال باشم. با ناراحتی از روی تخت بلند شدم. آنقدر در آستانه
در ایستاد تا از کنارش رد شوم. این مادر چشمان سرخ و خیس
!از اشکم را ندید؟

@ shahregoftegoo

برو کاهوها رو بشور و سالاد رو توی اون دوتا ظرفی که روی -
میز گذاشتم درست کن. خیلی خوشگل تزئینش کن
با دیدن حجم قابلمه ای که روی گاز بود و بوی مرغی که از آن
برخاسته بود، ابرویی بالا دادم و گفتم
مهمون داریم؟ -

بدون اینکه به من نگاهی بیاندازد، بسته ی سبزی قرمه را از
درون فریزر بیرون کشید و گفت
.اوهوم -

این مهمون ناخونده کیه اونم وسط هفته؟ -
خاله زهرات و بچه هاش... امروز صبح زنگ زد و گفت از -
.مشهد حرکت کردن و دارن میان تهران... تا شب می رسن
به سلامتی خبریه این وقت سال؟ -
:ابرویی بالا داد و گفت
.به جای حرف زدن دل به کار بده -
رامتین خبر داره؟ -

اوهوم -

پس خوشحالش بی دلیل نبود. مگر می شود خاله زهرا به تهران
بیاید و رامتین جای دیگری باشد. سالها بود عشق مهرانه را به
دل داشت و برای وضع نابسامان کاری نمی توانست پا جلو
بگذارد. وضع مالی ما بد نبود اما در حدی که خاله و شوهرش از
داماد توقع داشتند، نبود

پدر از آنهایی نبود بی دریغ پول به زیر دست و پای فرزندانش
بریزد. البته این رفتارش ژنتیکی بود... پدر بزرگ هم ید طولایی
در خساست و مال اندوزی دارد. به طوری که هر وقت سر روی
زمین بگذارد، با ارثیه ای که از خود بی جا می گذارد، همه ی
فرزندانش جزو اعیان شهر می شوند. بی رحم بودم که این گونه
...قضاوتش می کردم اما کم از این خصلتشان زجر نکشیدیم
کاهو را شستم و بعد از درست کردن سالاد و تزئین روی سالاد،
:رو به مادرم گفتم

بابا بیاد و ببینه دو مدل غذا درست کردی برات بساط می شه -
ها.

@ shahregoftegoo

اخمی کرد و گفت:

بی جا کرده... خواهرم سالی یه بار میاد خونه م، مثل فامیل -
خودش نیست که هرماه این جا تلپن... تازه امشب یه شب خاصه
الکی که چنین سفره ای نمی چینم

بوهای خاصی به مشامم می خورد. با کنجکاوی گفتم

قراره خواستگاری و چیزی درمیونه؟ -

با خنده ای که از ته دل بود سرش را رو به پایین تکان داد و
گفت:

هفته ی پیش با خاله ت حرف زدم و کلی در مورد رامتین و -
مهرانه حرف زدم. این طور که معلومه مهرانه هم دلش پیش
رامتینه که به پاش مونده. قرار شد این برنامه رو بچینیم تا آقا
سعید رو توی رودربایستی قرار بدیم... خب تا حالا حرف این
...بچه ها به صورت رسمی زده نشده

با بهت و حیرت گفتم

اونوقت به جای اینکه ما بریم خونه شون اونا دارن میان اینجا؟ -

@ shahregoftegoo

آقا سعید یه کار اداری براش پیش اومده و یه سمینار -
...مهندسی هم میخواد بره... ما هم دیدیم چی بهتر از این
!بابا چی؟ می دونه -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:45 03.08.19]

#30

اوهوم... می دونه... اینجوری دلِ رامتین گرم مهرانه بشه، -
بیشتر دل به کار می ده و سرش گرم زندگیش می شه

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم

اونوقت خرج و مخارجش رو چه کار می کنین؟ -

.بابات وظیفه شه بده -

شوکه شدم و با بهت به مادر خیره شدم. مادرم از نگاهم حرف

دلم را خواند و گفت

@ shahregoftegoo

تو نمی خواد به این چیزا کار داشته باشی... بالاخره منم زن -
این خونه ام و حرفم برو داره... تازه خودمم یه پس اندازی دارم
که بتونم کمک حالش باشم

خوش به حال رامتین که انقدر دلسوز داره... من بدبخت انگار -
بی کس ترینم

مادر اخمی کرد و من بدون اینکه توجه ی به ناراحتیش بکنم به
اتاقم برگشتم. راستش ته دلم حسادت می کردم به رامتینی که
انقدر عزیز بود و منی که اصلا دیده نمی شدم. آرزو به دلم مانده
بود یک بار مادرم نگران بی اشتباهایی و غمی که هر روز مرا
بیشتر در خودم مچاله می کرد، باشد. مادر از شنیدن حرفم
:اخمی کرد و گفت

همه خواهر دارن رامتین هم خواهر داره... به جای اینکه -
حسودی کنی از خدات باشه برادرت سروسامون بگیره
نفسم را با حرص بیرون دادم و از آشپزخانه بیرون رفتم. صدای
اعتراض مادرم بلند شد

کجا سرت رو پایین انداختی و میری... برو گردگیری کن و -
خونه رو مرتب کن

ازخشم خونم به جوش آمد. امروز روز من نبود و از زمین و زمان
شاکی بودم. با اینکه از آمدن خاله زهرا و بچه هاش خوشحال
بودم اما اتفاقاتی که در اطرافم رخ می داد دل و حوصله ام را
برده بود. به شدت احساس تنهایی و خلاء می کردم. دلم از زمین
و زمان پر بود. با خشم کارهایی که مادرم پشت هم دستور می
...داد را انجام می دادم و دلم پیش گوشی خاموشم بود

آخر شب بود و دختر خاله های شیطان و خوش خنده ام توی
اتاقم بودند. خاله و مادرم توی اتاق مشترکشان بودند و آقایون
هم توی اتاق رامتین بودند. رامتین برگشت قهرمانانه اش را با

@ shahregoftegoo

چنان جذبه ای به رخم می کشید که قلبم تیر می کشید. صدای
مهرانه مرا از عالم خود بیرون کشید

ریما تو هنوز سرت گرم کسی نشده؟ -

:پوزخندی زدم و زمزمه وار گفتم

.دل ما رو نسوزونن، گرم شدنش پیش کش -

مهناز که خواهر دوقلوی مهرانه بود با شیطنت، نیشگونی از
:بازویم گرفت و گفت

.توی آتیش پاره کسی زیر سر نداشته باشی، عجیبه -

از درد چشمانم روی هم فشرده شد. از میان دندانهای بهم
:فشرده ناله ای کردم و غریدم

دیوونه گوشت دستمو کندی... مگه من مثل شماهام. تو که -
چهار ساله عقد کرده توی خونه ی باباتی و مهرانه هم سه ساله
.لنگ درهوا مونده تا امشب... من کلا قید ازدواج رو زدم

هر بار که جمله ی آخر را می گفتم تیری به قلب خودم شلیک
می کردم. می دانستم خواستن کسی که قلبش برای دیگری می

@ shahregoftegoo

تپید و داغ عشق دیگری بر دل داشت، عاقبتی جز این ندارد.
:مهرانه خنده ای از ته دل کرد و گفت

اونایی که می گن قید ازدواجو زدن زودتر از بقیه روونه ی -
.خونه ی بخت می شن

کف دست چپش را نشان داد و با انگشت دست راستش علامت
:ضربدري روی آن کشید و با شیطنتی شیرین گفت

این خط این نشون. ما سه ساله دالی موشه کردیم تا به مراد -
.دلمون رسیدیم. اما تو یکی همه رو شوکه می کنی

:پوزخندی زدم و قری به گردنم دادم و گفتم

تنها خواستگاری که توی این مدت داشتم همین دوست -
...عتیقه ی آقا داداشمونه که به میمون سور زده... شانسه دیگه

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:46 03.08.19]

#31

@ shahregoftegoo

مهناز زیر خنده زد و از خنده ی زیاد سرخ شد. مهرا نه مدام سعی می کرد او را آرام کند تا صدایش بیرون نرود. خودم هم از خنده ی مهناز می خندیدم. کلا خنده هامون بهم وصل شده بود و مدام ریشه می رفتیم. هر چه از صبح حرص خورده بودم، با این خنده های از ته دل تلافی شد. بعد از اینکه کمی آرام گرفتم، مهرا نه گفت:

جدی می گی زشته یا شوخی می کنی؟ آخه رامتین خیلی - دوست داره تو بهش بله بگی... توی اون روزایی که قهر کرده بود مدام به من پیام می داد تا با تو حرف بزنم اما چون شناختی روی اون پسر نداشتم قبول نمی کردم.

:چشمکی زدم و گفتم

رامتین کاسه ی داغتر از آتش شده و چقدر که من از دستش - حرص می خورم. خواهشا زودتر بله رو بگو و دستشو بگیر با خودت ببر مشهد من از دستش یه نفس راحت بکشم

هر دو خندیدند... مهناز نیشگونی از بازوی خواهرش گرفت، جیغش را به هوا برد و گفت:

@ shahregoftegoo

تحویل بگیر... عاشق چنین پسری بودیا.. حتی خواهرش دل -
خوشی ازش نداره

این بار من مشتی به بازوی او کوبیدم و غیرت خواهرانه ام را
برسرش هوار کردم

هوی پشت سر داداشم حرف نزنا... داداشم خیلی خوبه... شما -
باید محسن رو ببینین تا بفهمین چه جواهری دستتون می
سپرم

توی دلم، (آره ارواح عمه ت) به خودم گفتم و با شوخی و خنده
همه توی جایمان خوابیدیم. آن شب انقدر در کنار دخترخاله ها
خوش گذشت که یادی از گوشی و ماهور نکردم. صبح زود
هنگامی که همه در خواب بودند از خانه بیرون زدم و سمت
ایستگاه تاکسی رفتم. هوای سرد زمستانی تا مغز استخوانم نفوذ
کرد. دلم می خواست من هم مثل اهالی خانه در جای گرم و
نرم می خوابیدم اما استاد امروزمان عجیب بداخلاق و نجسب
بود.

سوار تاکسی شدم و در حال بستن در ماشین بودم که در باز شد
:و ماهور با چشمانی پف کرده و سرخ به صورتم خیره شد و گفت
.پیاده شو باهم می ریم -

با حرکتی که انجام داد اول ترسیدم اما بعد که حرفش را شنیدم،
:شوکه شدم. با اخم سرم را برگرداندم و گفتم
دیرم می شه لطفا برو هر وقت تونستم ببینمت بهت خبر می -
دم.

به یکباره دستش دور بازویم حلقه شد و مرا از تاکسی بیرون
:کشید و غرید

تو هم عین دخترای دیگه خوب بلدی با روح و روان آدمای بازی -
کنی... بیا خودم می رسونمت

با اخم همراهش کشیده می شدم. دلم می خواست تمام ناکامی
هایم را بر سر او هوار کنم. با اینکه دیدنش در این وقت صبح
برایم عجیب بود اما دلم شکسته بود. سوار ماشین که شدیم به
:سرعت حرکت کرد و غرید

چرا اون گوشی لعنتی رو خاموش کردی؟ چرا حرف دلت رو -
نمی زنی تا بفهمم دردت چیه؟

:اخمهایم را در هم کشیدم و به بیرون خیره شدم و غریدم

به تو ربطی نداره دردم چیه... مگه دکتری؟ -

:عصبی مشتش را روی فرمان کوبید و گفت

دِ لعنتی از دیروز مثل مرغ پرکنده ام اگه اون گوشی لعنتی رو -
روشن می داشتی می دیدی چقدر پیام دادم و زنگ زدم. دلم به
هزار راه رفت. تا صبح توی خیابونای شهر چرخیدم... اونوقت می
گی مگه دکترم؟

با شنیدن نگرانش قلبم زیرورو شد. کاش بیشتر از یک دوست
برایش مهم بودم. بغض راه نفسم را بند آورده بود. دست خودم
نبود دل نازک شده بودم. نیم نگاهی به صورت سرخس کردم و
گفتم:

تو که هرشب توی شهر سرگردونی پس منت سرم نذار... اگه -
...به خاطر دوستیمون نگران بودی ممنون که انقدر نگران بودی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:46 03.08.19]

#32

...خیلی بی معرفتی... از تو توقع نداشتم -

:با خشم به سمتش چرخیدم و به صورتش خیره شدم و گفتم

من بی معرفتم؟ منی که همیشه سنگ صبورت بودم و دردت -

رو روی دلم می داشتم در حالی که قلب خودم در حال ترکیدن

بود؟ من بی معرفتم که داغی که روی دلت بود رو با شوخی و

خنده برطرف می کردم و روی دلم خودم داغ می زدم

سرعت ماشین در خیابانهای خلوت صبحگاهی زیاد بود و بدون

اینکه به چراغ قرمز توجه ی نشان دهد رو به جلو می راند. نیم

:نگاهی به صورتم انداخت و غرید

من نمی خواستم داغ دلم رو به دلت بکشی... فکر می کردم -

عین یه دوست کنارمی... خیلی ناراحتی دیگه درددلی برات نمی

کنم. اما بی معرفتی به اینه ببینی دوستت داره برات بال بال می

@ shahregoftegoo

زنه اما بی توجه رد بشی و گوشیتو خاموش کنی... مثل اینه
درخونه ت رو به روی دوستت ببندی... در این چند ماه، تو برام
عزیزترین دوستم بودی و هستی... اما دلیل این بداخلاقی و
...خشم ت رو نمی فهمم

وقتی دلیلش رو نمی فهمی، من چی بگم؟ -

ماشین به دانشگاه نزدیک می شد و دلم نمی خواست حرف کش
:پیدا کنه. به کنار خیابان اشاره ای کردم و گفتم
.همین جا پیاده م کن تا دانشگاه کمی هوا بخورم -

پا روی گاز گذاشت و با شتاب بیشتری از جلوی دانشگاه گذشت
:و گفت

امروز اون دردی که توی دلته باید بیرون بریزی... اینبار من -
می خوام سنگ صبورت باشم چه بخوای چه نخوای

اشکم سرازیر شد. محال بود پیش این تندیس غرور، حرفی از
راز دلم بزنم... راز دلم تا وقتی زیبا و دوست داشتنی ست که راز
بماند... کشف راز کار اوست نه اینکه از زبان من بشنود. آن وقت
دیگر حیثیتی برایم باقی نمی ماند

@ shahregoftegoo

منو پیاده کن... امروز با استاد شفیع کلاس دارم... غیبت کنم -
کارم با کرام الکاتبینه

:پوزخندی زد و گفت

با جاده ی چالوس چطوری؟ -

:با وحشت جیغ بلندی کشیدم و گفتم

دیوونه ای به خدا... اگه داداشم یا اون دوست لعنتیش منو با -
تو ببینن کارم زاره

:با اخمهای درهم گفت

اون مرتیکه کیه انقدر ازش می ترسی... یه خواستگار انقدر -
!وحشتناک نیست که

اون عوضیه... برای تو گفتن اسم خواستگار خیلی راحتیه اما -
برای من شده کابوس. منو برگردون که باید زود برگردم خونه ..
تازه مهمون هم داریم

:به یکباره به سمتم برگشت و با لحن پر کنایه ای گفت

مهمون؟ چه خبره به سلامتی؟ -

@ shahregoftegoo

به سمت پنجره ی کناری چرخیدم و گفتم

دوست جون، دونستن این خبرا هم جزو وظایف سنگ صبوری -
و رفاقاته؟

اخمی کرد و بدون اینکه جوابی بدهد به سمت خارج از شهر
پیچید. خوشحال بودم که با سماجتش مرا به جایی می برد تا
برای چند ساعت از غمهایم فاصله بگیرم اما از دو چیز می
ترسیدم...از طرفی می ترسیدم زمان برگشت، کسی ما را با هم
ببیند و برایم شر درست شود. از طرفی استاد شفیع که خدا و
پیامبر هم پایین می آمدند او دلش نرم نمی شد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 14:46 03.08.19]

#33

در آن صبح سرد زمستانی، هوای جاده ی چالوس روح پرور
بود. ساعت حدود نه و نیم صبح بود که ماشین جلوی رستوران

@ shahregoftegoo

کنار جاده ای متوقف شد. ماهور به سمتم چرخید و با چشمان
:سرخش به صورتم نگاه کرد و گفت

مادموزل بفرمایین یه صبحونه کنار هم بخوریم که دارم از -
هوش می رم

چشمان خسته اش نشان از بی خوابی زیاد داشت. چگونه جرأت
کردم، جانم را به دست چنین فردی بسپارم و همراهش شوم؟
:لبخندی روی لب نشاندم و گفتم

تو که داری از هوش می ری مگه مرض داری دختر مردم رو -
این وقت صبح آوردی این جا؟

:لبخند بی حالی روی لبش نشست و گفت

فعلا که این دختر مردم پدرِ منو در آورده... پاشو دختر که -
دیگه جونی برام نمونده

انقدر بی حال حرف می زد، الان بود که توی ماشین خوابش
ببرد. در ماشین رو همزمان باز کردیم و از ماشین پیاده شدیم.
سرمای هوا دوچندان شده بود و لرز به جانم انداخت. ماهور با

@ shahregoftegoo

یک پلیور و یک گرمگن توسی رنگ آمده بود. به یکباره

:دستانش را روی سینه گره زد و گفت

.اوه... خیلی سرده بدو بریم توی رستوران تا سرما نخوردی -

هر دو از سرما مچاله شده بودیم. وارد رستوران که شدیم گرمای

مطبوعی به صورتمان خورد. دو، سه نفر بیشتر مشتری نداشت.

فضای نزدیک بخاری را انتخاب کردیم و نشستیم. مردی که

دستمال یزدی چرک مُردی دستش بود، کنار میز ایستاد و

:پرسید

چی میل دارید؟ -

با سر به منویی که روی میز بود اشاره کرد. هر دو با هم به منو

نگاهی کردیم. من نیمرو و ماهور، املت و کره و عسل با یک

قوری چای سفارش داد. قوری چای خیلی زود روی میز قرار

گرفت. ماهور با آرامش تمام چای کیسه ای را درون قوری

:انداخت و به صندلی تکیه داد و گفت

- تا چایی آماده بشه، برام بگو ببینم این رفیقِ شفیق من چش

شده انقدر نامهربون شده؟

@ shahregoftegoo

از لحن با مزه اش لبخند روی لبم نشست. غم و غصه پر کشید و
عشق سینه سوزش دوباره فضای سینه ام را پر کرد. سرم را
پایین انداختم و گفتم

توی این هوای خوب و جای خوب چرا حرفهای بد بزنیم؟ -

کمی خودش را به سمت جلو کشید و گفت

این هوا و جای خوب رو انتخاب کردم برای شنیدن حرفهای -
دلت.

...حرفی نیست -

هست و خوب می دونم داری چیزی رو از من مخفی می کنی. -
منی که با تو روراست بودم و همه درد دلامو بهت می گفتم،
نامحرمم؟

نگاهم به چشمان قهوه ایش گره خورد. نمی دانم، نگران بود یا
هنوز داغ عشقش را یدک می کشید هر چه بود دلم می خواست
در آن دو تیلای قهوه ای خسته و خواب آلود غرق شوم. آهی
کشیدم و با لبخند شیطننت آمیزی گفتم

...نامحرم که هستی -

خیلی نامردی... حالا نامحرم شدم برات؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:46 03.08.19]

#34

به صورت خسته و چشمان براقش خیره شدم. کی محرم دلم بود
که حالا معترض بود؟

خستگی از چشمت می باره به نظرم اگه سرت رو روی میز -
بذاری و تا آماده شدن صبحونه یه چرت بزنی خیلی به هردوی ما
لطف کردی؟

...بگو خفه شم دیگه -

بی اراده هین بلندی کشیدم و گفتم

@ shahregoftegoo

خدا نکنه... زبونت رو گاز بگیر دیوونه... برای این گفتم که از -
چشمات و صورتت خستگی و بی خوابی می باره... لااقل زمان
برگشت سالم برگردیم خونه

لبخند کمرنگی زد و با حسرت خاصی گفت

سالم می رسونمت... هر چند برای من دیگه سالم رسیدن هم -
مهم نیست

غم سنگینی روی قلبم هوار شد. عصبی نگاهش کردم و غریدم

تو خجالت نمی کشی هنوز بعد از هشت ماه داری بهونه ی -
...کسی رو می گیری که رفته پی سرنوشت خودش و

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت

خجالت می کشم بگم دارم می سوزم اما نه از اون ماجرا... از -
اینکه دوستم به اندازه ی یه ارزن بهم اعتماد نداره تا آدم
حسابم کنه و منو از نگرانی در بیاره. توی این هشت ماه تو با
حرفات و رفتارت امید به زندگی رو در من زنده کردی. تو نوری
...شدی توی روزای تاریکم

از تعجب ابروهایم بالا پرید و میان حرفش پریدم

!من؟ -

سرش را رو به پایین تکان داد و گفت

بله... خودِ تو بودی که نداشتی به فنا برم... تازه داره چشمام -
به روی دنیا باز می شه.. تو هم چشمتو باز کن و ببین برای کیا
...مهمی و کیا نگرانن

پوزخندی زدم و در حالی که سرم را پایین انداخته بودم و با

:انگشتانم روی میز اشکال نامنظمی می کشیدم، گفتم

یعنی تو فهمیدی کیا نگرانن و حالا جلوی من نشستستی؟ -

:کمی مکث کرد و گفت

اوهوم... بعد از ماهها مادرو پدرم رو دیدم و به عمق -

ناراحتیشون پی بردم... تو رو دیدم و فهمیدم داری از موضوعی

رنج میبری

بغض راه نفسم را بست... این پسر هیچ وقت درد و غم را توی
نگاهم نفهمید... حالا که به حد انفجار رسیدم تازه متوجه رنج
...من شده

مرسی که بالاخره منو دیدی و متوجه دردم شدی -

نچی کرد و دستانش را روی میز تکیه داد و گفت

تیکه ننداز ریما... باور کن اون مدتی که حالم خراب بود توی -
یه عالم دیگه بودم. چند بار به مردن فکر کردم و از عاقبتش
ترسیدم... منی که جلوت نشستم یه قلب شکسته و ترک خورده
دارم که به زور می تپه... تنها کسی که تونست این تپش رو ادامه
!دار کنه... تویی

شوکه شدم. باورم نمی شد تا این حد برایش مهم بوده باشم.
انقدر می فهمیدم که این افتخار مهم بودن از صدقه سری سنگ
...صبور بودنم، نصیبم شده

خوشحالم حالت بهتره... همین برام از هر چیزی مهم تره -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:46 03.08.19]

@ shahregoftegoo

سرش را به آرامی تکان داد و با نگاهی که روی چشمانم زوم شده بود، گفت:

پس درک کن که تو هم برام مهمی درست مثل یه رفیق -
فابریک با مرام... بگو ببینم اونی که دلت رو رنجونده کیه؟
اشک به چشمانم حمله ور شد و در سکوت به چشمانش خیره
شدم تا خودش عکس خودش را در چشمانم ببیند و بفهمد...
کمی ابروهایش را درهم کشید و همین که خواست حرفی بزند،
گارسن کنار میز ایستاد و دو ظرف داغ و پر عطروبو را روبرویمان
روی میز گذاشت. سرم را پایین انداختم و برای اینکه حرف را
دنبال نکند، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

هوممم. چه خوش عطره... توی خونه که درست می کنیم انقدر -
...خوش بو نیست... بیشتر بوی زهم می ده تا نیمرو

امیدوارم با اشتها بخوری تا منم به اشتها بیام. از دیروز صبح -
هنوز چیزی نخوردم

نگاهم روی چشمان بی حالش ثابت ماند. لبخند پردردی زدم و
گفتم:

دیوونه ای دیگه. بعد به ما دخترا می گن با سفره قهریم -

خنده ای کرد و به قوری چای اشاره ای کرد و گفت:

چایی هم نخوردیم -

بعد از صبحونه می خوریم -

هر دو با اشتها شروع به خوردن کردیم. هوای پاک و سرد بیرون
از خانه اشتهای هر دوی ما را تحریک کرده بود. بعد از خوردن
صبحانه سر حال شده بودم و راحت تر لبخند می زدم. همین که
اعتراف کرده بود برایش مهم هستم و نگرانم بود برای من بی
دل، غنیمت بود. نمی دانم ناراحتی او مرا دلگرم کرده بود یا

@ shahregoftegoo

حضور اجباریش... هر چه بود ساعاتی خوش را برایم رقم زد. در حال خوردن بودیم که به یکباره رو به شوخی آورد و گفت:

وای یادش بخیر یه زمانی توی سربازی برای خوردن چنین -
صبحونه ای له له می زدیم. شاید باور نکنی زمانی که سربازی بودم انقدر بهم سخت می گذشت که فکر نمی کردم سالم بگردم... یه بار بهمون ناهار سوپ جو دادن... وای اگه میدید عق می زدی... البته همه عق زدن و سوپا رو توی سطل آشغال ریختیم...

!چرا؟ -

:خندید و به ظرف غذام اشاره کرد و گفت:

نمی تونم بگم می ترسم حالت بد شه -

کنجکاو شدم و ظرف غذایی که خالی شده بود را کنار زدم و گفتم:

بددل نیستم -

پر از کرم مرده بود. نمی دونم به عمد ریخته بودن یا کور بودن -
و اون همه موجود چنـدش رو ندیده بودن هر چی بود تا دو روز
تموم هر چی غذا بهمون می دادن نمی تونستم بخورم... خیلیا
می خوردن و عین خیالشون نبود اما من در عرض همون دو روز
سه کیلو کم کردم

:دلم زیرورو شد و حال تهوع پیدا کردم. اخمی کردم و گفتم
بین این همه خاطره از سربازی باید اینو تعریف می کردی؟ -
...خندید و چشمکی زد

منظوری داشتم... اون زمان فکر می کردم جنازه م دست -
مادرم می رسه از بس تمرینات سخت و گرمای شهر خاش توی
مرداد ماه، کشنده بود. اما وقتی زنده برگشتم فکر نمی کردم
دیگه سخت تر از اون روزا رو تجربه کنم... تجربه کردم و باز هم
زنده موندم... منظورم اینه این روزای سخت برای هممون
هست... کم و زیادش به شرایط زندگیمونه... پس انقدر غصه
نخور که به چشـمات نیاد... باید چشـمات همیشه برق شیطنت
داشته باشه

نفس عمیقی کشیدم و کمی به حرفهایی که زده بود، فکر کردم.
حق داشت، با یه شکست نباید خودم را می باختم. همین که این
مرد تا این حد در کنارم بود و حضورش دلم را گرم می کرد برایم
کفایت می کرد. منی که روزی او را دست نیافتنی می دیدم حالا
...تنها من بودم و او

حالا که این نتیجه اخلاقی رو برای من گرفتی، نمی خوی -
خودت تجربه کسب کنی و به دانشگاه برگردی؟ فقط یه سال
مونده.

از پشت میز بلند شد و گفت

.پاشو بریم تا تو رو به موقع درخونه تون برسونم -

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

سوالم خیلی سخت بود؟ -

نه... اما یه فکرای تو ی سرم دارم نمی تونم برگردم... می خوام -
به کار بچسبم و از این الافی و بیکاری نجات پیدا کنم. پدرم می
گه آفت زندگی بیکاریه... راست می گه تا وقتی آدم بیکاره همه
ی فکرای دنیا تو ی سرش انباشه می شه

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:46 03.08.19]

#36

امیدوار شدم که او به آرامش رسیده و از آن دوره ی انکار و بهت
بیرون آمده... لبخندی زدم و گفتم

خیلی خوبه... این جوری زودتر آرامشت رو پیدا می کنی و -
دیگه به سنگ صبور نیاز نداری

لبخند زد و گفت

!معلومه خیلی اذیتت کردم -

خندیدم و قلب به خاکستر نشسته ام را افسار زدم که برای این
مرد، تپد... با هم از رستوران بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم.

@ shahregoftegoo

همزمان با روشن کردن ماشین جوابش را دادم تا برایش
سوء تفاهمی پیش نیاید

نه خسته نشدم اما از اینکه می بینم به زندگی عادی بر می -
گردی خیلی خوشحالم. بالاخره منم در آینده ممکنه مشکلاتی
داشته باشم نتونم در کنارت باشم. این جوری تو هم کم کم می
...ری دنبال زندگی خودت

:ماهور خنده ای کرد و گفت

خیالت تخت... تو دیگه رفیقمی و باید کنارم باشی... حتی توی -
خوشیام... نامردی فقط توی غمهام کنارم باشی

امروز خیلی حرفهایش امیدوار کننده بود و بیشتر از همیشه می
خندید. دلم برای صورت خندانش غنچ می رفت. این مرد را باید
...چون بت، پرستید. نمونه ی یک مرد اصیل ایرانی بود

خوبه که با معرفتی و توی خوشیات به یاد منم هستی -

...پس چی... ما اینم باوو -

هر دو از لحن لات منبشانه اش خندیدیم و به دل جاده زد. آهنگ
عاشقانه ای گذاشت که حال خوبم را به گند کشید. تمام حس
های خوبی که از او گرفته بودم و دردم را تا حدی فراموش کرده
بودم را همه را مانند عالم برزخ پیش چشمم آورد

تو با قلبه ویرانه ی من چه کردی بین عشقه دیوانه ی من چه
کردی

در ابریشمِ عادت آسوده بودم تو با حاله پروانه ی من چه کردی ,
چه کردی

ننوشیده از جام چشم تو مستم خمارست میخانه ی من چه
کردی , چه کردی

مگر لایقه تکیه دادن نبودم تو با حسرت شانه ی من چه کردی ,
چه کردی

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی سفر کرده با خانه ی من چه
کردی , چه کردی

جهانِ من از گریه ات خیس باران ، تو با سقفه کاشانه ی من چه
کردی ، چه کردی

تو با قلب ویرانه ی من چه کردی بین عشق دیوانه ی من چه
کردی

سوز صدای خواننده قلبم را به آتش کشید و بی اراده در سکوت
اشک داغی که از قلب داغدیده ام نشأت می گرفت، صورتم را
خیس کرد. به جاده چشم دوخته بودم و جرأت نگاه کردن به
ماه‌ور را نداشتم... می ترسیدم چشمان او را هم اشکی ببینم و
...دنیایم سیاه تر از آنی شود که در آن دست و پا می زدم

بعد از تمام شدن آهنگ نفس عمیقی کشید و فلش را از ضبط
جدا کرد و بعد از کمی کنکاش توی جیب هایش فلش دیگری
بیرون آورد و به ضبط وصل کرد. در همان حین با صدای خشدار
:و گرفته ای گفت

بخشید اگه ناراحت کردم. اصلاً حواسم نبود ممکنه اذیت -
کنه. از بس خودم گوش کردم دیگه به این آهنگ عادت کردم
راحت باش -

@ shahregoftegoo

آب بینی ام را بالا کشیدم و دستمالی از توی کیفم بیرون کشیدن و صورتم را پاک کردم. دیگر نطقم کور شده بود و او هم در سکوت به سمت تهران راند. ظهر بود که نزدیک کوچه یمان ایستاد و به سمتم چرخید:

بازم نگفتی چرا ناراحتی اما هر وقت هر مشکلی داشتی و -
کمک لازم داشتی، خوشحال میشم روی من حساب کنی

:با ناراحتی پوزخندی زدم و در دلم گفتم

.تو خودت هنوز به کمک نیاز داری -

:اما به روی خودم نیاوردم و با همان پوزخند گفتم

ممکنه عقد و نامزدی برادرم در پیش باشه و نتونم باهات -
بیرون بیام. تو هم به کارت بچسب و از وقت کاریت برای من
نزن. هر چی باشه انقدر قوی هستم بتونم مشکلم رو خودم حل
کنم.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 19.08.03 14:46]

#37

@ shahregoftegoo

:ابرویی بالا داد وبا چشمان براقش به چشمانم خیره شد و گفت
خیلی خوبی ریما... کاش منم مثل تو بودم... گاهی وقتا شما -
دختر ما پسرا رو شگفت زده می کنین. ریزه میزه هستین اما
دلت به وسعت دریاست

چه می دانست دلم به اندازه ی یک گردو بود گردویی که پوچ و
تو خالی بود و پوسته ی سفتش اجازه ی حضور هیچکس جز
خودش را نمی داد. لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم و در حالی
که دستم را به در نزدیک می کردم، پاسخ دادم
فقط منو با استاد شفيعی نامرد رودررو کردی و تمام... حالا با -
این وسعت دریا می شه اونو خفه کرد یانه؟

:به یکباره قهقهه ای زد و گفت

خدا نکشت... شیطونک می خوای خودم پیام پیش استاد و -
..همه چیز رو گردن بگیرم

مثلا بگی منو از دم دانشگاه دزدیدی و بردی چالوس باهام -
صبحونه خوردی؟

:دوباره خندید و گفت

.ریمما تو چرا انقدر خوبی؟ کاش کمی مثل تو بودم -

به یکباره ماشین آقاسعید رو دیدم که سمت کوچه یمان می
رفت. سرم را پایین گرفتم و گفتم

من باید برم... تو رو خدا زود از اینجا برو و فعلا این طرفا -
.آفتابی نشو

:با کنجکاوی به اطراف نگاهی کرد و گفت

مگه چی شده؟ -

ماشین آقا سعید توی کوچه پیچید و نفس راحتی کشیدم و
گفتم:

شوهر خاله م بود. خاله م از مشهد با خانواده ش اومده. چند -
روزی حسابی سرمون شلوغه

:به یکباره جدی شد و گفت

@ shahregoftegoo

پسر خاله هم داری؟ -

:خندیدم و گفتم

.نه بابا از این شانسا نداشتم.... من برم که خیلی دیرم شد -

از ماشین پیاده شدم و یک راست به سمت کوچه دویدم. خدا
خدا می کردم کسی مرا ندیده باشد. وقتی وارد خانه شدم همه
در تکاپو بودند و مهرانه و مهناز با لباس بیرون جلوی در ایستاده
بودند. با دیدن من خوشحال شدند و به سمتم آمدند. مهرانه
:بوسه ای روی گونه م نشانده و گفت

چه خوب شد زود اومدی... قراره بریم خرید و می ترسیدیم -
نتونیم جای خوبی پیدا کنیم

:با ابرویی بالا داده، کوله ام را روی زمین گذاشتم و گفتم

به سلامتی... حالا خرید چی می خواین برین؟ -

:مادرم با چشمان براق و شادش روبرویم ایستاد و گفت

به سلامتی نامزدی در پیشه... بچه ها می خوان لباس بخرن... -
می خواستم باهاشون برم اما از صبح رگ سیاتیکم گرفته نمی

@ shahregoftegoo

تونم راه برم. خوب شد تو اومدی... با بچه ها برید برای خودتون
لباس مناسب بخرید

به عقب برگشت و از روی این چیزی برداشت و کارت عابر
:بانکش را به سمتم گرفت و ادامه داد

.برای خودت هم یه لباس شیک و مناسب بخر -

شوکه شدم. باورم نمی شد در نبود من انقدر حرفهای مهم زده
شده باشد که کار به نامزدی بکشد. لبخندی زدم و شادیم را
:نشان دادم

خیلی عالیه... بهتر از این نمی شد. پس من برم مانتومو عوض -
کنم و پیام

وقتی وارد اتاق شدم، از کنجکاوی داشتم می مردم. مادرم را
:صدا کردم و با آمدنش به سرعت در اتاق را بستم و گفتم
مامان از صبح چیا گفتین که کار به نامزدی کشید؟ -

:مادرم که قند توی دلش آب می شد، خنده ای کرد و گفت

رامتین جلوی آقا سعید گفت؛ کار و بارش گرفته و خودش می -
تونه یه خونه اجاره کنه و زودتر مراسم عروسی رو بگیرن. آقا
سعید هم خوشش اومد و قول و قرارا رو با بابات گذاشتن. اولش
بابات ناراضی بود اما رامتین گفت مخارج نامزدی رو هم خودش
میده.

شوکه شدم. به نظرم کار رامتین مشکوک بود و مادرم از
خوشحالی زیاد اصلا متوجه نبود

مامان اون یه حرفی زد شما چرا باور کردین؟ رامتین این همه -
پول از کجا می خواد بیاره؟ می ترسم شر بشه و بعدا دروغش در
بیاد... اونوقت آبرو برامون نمی مونه ها

مادرم اخمی کرد و با لب خندان به روی کتف چند ضربه ی آرام
زد و گفت

شلوغش نکن و توی کار خیر ان قلت نیا... زود حاضر شو و با -
دختر ابرو برای خرید... ناهار هم بیرون بخورین. هر چی گفتم
بعد از ناهار برید، از ذوقشون نتونستن صبر کنن. یه وقت جلوی
بابات از این حرفا نزنیا... بذار کارشون به خوشی تموم شه

...مامان چشمتو بستنی و خودت رو به خواب زدیا -

عصبی شد و غرید

برو لباست رو بپوش و انقدر برای من بزرگتری نکن... یعنی من -
و پدرت هیچی حالمون نیست فقط تو علامه ی دهری؟ بدو تا با
این کارات خودت آبرومون رو نبردی

از اتاق بیرون رفت و من، مات و مبهوت به کمد روبرویم خیره
شدم. ته دلم آشوب بود و می ترسیدم این قصه سرِ درازی
داشته باشد. نفس عمیقی کشیدم و لباس هایم را عوض کردم.
انقدر خسته بودم حس راه رفتن نداشتم اما ذوق و شوق مهرانه
و مهناز را که دیدم، من هم به وجد آمدم و با هم از خانه بیرون
زدیم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:46 03.08.19]

#38

@ shahregoftegoo

تمام هوش و حواسم در پی دختری بود که چشمانش هزاران حرف داشت و لب باز نمی کرد. غمی که درون چشمانش موج می زد، دستِ کمی از داغِ دلِ من نداشت. کم کم حس خاصی نسبت به او پیدا کرده بودم. اسم آن حس اگر عشق نبود، صددرصد علاقه بود. از وقتی به او فکر می کردم تمایلم به داشتنش و دیدنش بیشتر می شد. آن روز صبح که بی کله و دیوانه وار به سراغش رفتم، حالِ خودم را نمی دانستم. از اینکه ناراحت بود و دردش را به من نمی گفت، دلخور بودم. او به من اعتماد نداشت و مرا مرد ضعیفی می دانست. حق می دادم که اعتماد نداشته باشد اما دلم می خواست برایش تکیه گاه باشم. ضربه ای به درِ اتاق زده شد. در را باز کردم و با چهره ی شاد و شیطان خواهرم مواجه شدم. خواهرم سه سال از من کوچکتر بود و سال اول دانشگاه را می گذراند. با دیدنم نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

اجازه می دی پیام تو؟ -

از جلوی در کنار رفتم و وارد اتاقم شد. نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

این غار تنهایی چی توش داره که پیش ما نمیایی؟ -

.تنهایی و سکوت -

:اخمی نازی روی صورتش نشاند و با لحن لوسی گفت

یعنی برم و تنهات بذارم؟ -

نه، من نگفتم برو... تو پرسیدی غار تنهایی چی توش داره منم -
.جوابت رو دادم

سری تکان داد و کنار پنجره ی اتاقم رفت. به بیرون نگاهی
:انداخت و گفت

- خوش به حال ترلان که عاشق سینه چاکي مثل تو داره... اونم -
توی دوره ای که اسم عشق بازیچه ی دست یه عده آدم بی
...معرفت و بی درد، شده

خیلی دلت پره ها! توی دانشگاه مشکلی پیش اومده؟ -

@ shahregoftegoo

نگاه شیطاناش را به صورتم دوخت و شانه اش را بالا انداخت

نه... کسی جرأت نداره نزدیکم بیاد... منظورم ماجرای خودت -

بود و چیزی که در اطرافم می بینم

تعجب کردم. اولین باری بود که مایا به اتاقم آمده بود و دلش می

خواست در این موضوع با من حرف بزند. انگار تمام خانواده

بسیج شده بودند تا چشم مرا به سوی واقعیت باز کنند. لبخندی

زدم و برای اینکه دلش را نشکنم، پرسیدم

خانوم روانشناس ما چی دیدن که انقدر ناراحت و نگران -

برادرش شده؟

خندید و نیشگونی از بازویم گرفت و آخم را به هوا برد. همیشه

از این کار زننده و دخترانه اش عاجز بود. بدون توجه به آخم من،

لبه ی تختم نشست. نفس عمیقی کشید و گفت

امروز توی دانشگاه دیدم دختری که از اول ترم مدام قربون -

صدقه ی یکی از پسرای کلاس من می رفت و از همون هفته های

اول با هم رفیق شده بودند با یکی دیگه می پلکه... حالم بد شد

از این ولنگاری که هر دم ازش بوی بی وفایی و نامردی بالا می

@ shahregoftegoo

زنه. بهش گفتم مگه عاشق فلانی نبودی... بی حیا خندید و گفت؛ عشق واقعیم رو هنوز پیدا نکرده... اولی به دردخور نبود... گفتم چرا؟ تو که براش فاز مردن برداشته بودی... خندید و گفت؛ هیجان بود و تبش خوابید. باور کن حالم خراب شد. از اینکه باهاش همکلام شدم از خودم بدم اومد. بی تفاوت از کنارم رد شد و دیدم اون پسر اولی هم داره به من نگاه می کنه. ناراحتی توی چشماش موج می زد اما اومد کنارم و بهم گفت، دوست دارم با هم بیشتر آشنا بشیم... شوکه شدم و بدون اینکه جوابش رو بدم از کنارش رد شدم. تازه فهمیدم چه دنیای شیر تو شیری شده... به جای اینکه توی دانشگاه درس زندگی یاد بگیرن فقط به فکر وقت گذرونی و خوش گذرونی هستن. حالم گرفته شد

نگاه پر مهری به چشمان نگرانش که دیگر از آن شادی اول

:خبری نبود کردم و گفتم

نگران منی؟ -

:با بغض نگاهم کرد و گفت

خیلی... توی این مدت نخواستم باهات حرف بزنم تا خودت پی -
به حقیقت ببری... شاید ازت کوچیکتر باشم اما دیدم به دنیا
کوچیک نیست... با استادم حرف زدم و گفتم؛ احتیاج به زمان
بیشتری داری تا خودت رو پیدا کنی... دلم می سوزه داداش...
می دونم اون ماجرا فراموش نمی شه اما میشه سازگار بود و دل
به آینده سپرد... سمانه دختر خوبیه، بابا و مامان هم راضین... بیا
و یه بار از یه نگاه دیگه بهش نگاه کن و دل از گذشته بکن. شاید
در کنار سمانه زندگی بهتری داشته باشی

لبخندی از محبت خواهرانه اش زدم و دستی روی موهای نرم اما
فردارش کشیدم. کنارش نشستم و گفتم

دارم به آینده فکر می کنم. به بابا و مامان بگو نگرانم نباشن... -
سمانه دختر خوبیه خودمم می دونم اما هیچ تمایلی بهش
ندارم... سالهاست باهم رفت و اومد داریم و اونو مثل تو می بینم.
کمی صبر کنین هر دختری بتونه دلم رو بلرزونه خودم بهتون
معرفیش می کنم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:46 03.08.19]

#39

برق خاصی در چشمانش دیده شد و بوسه ای روی گونه ام نشانند
و گفت

قربونت بشم داداشی... خوشحال می شم اولین نفر به من بگی -

خندیدم و با دست ضربه ای آرام روی کتفش زدم و گفتم

ای شیطان... برو و به درسات برس... در ضمن به پسرای -

کلاستون هم اصلا محل نده که راه خوبی پیش روت نمی دارن

از روی تخت بلند شد و گفت

...خیالت راحت... آینه ی عبرت پیش رومه -

چشمانم گرد شد و با خنده به سمتش یورش بردم. جیغ بنفشی

کشید و خنده کنان از اتاقم بیرون رفت. خدا را برای داشتن

چنین خانواده ای شکر کردم. هر چند اوایل حس می کردم

@ shahregoftegoo

کسی مرا درک نمی کند اما حالا که آرامتر شده بودم
حرفهایشان بیشتر به دلم می نشست. وجود ریما مرا به ساحل
آرامش رسانده بود. روزنه ای نور در قلبم تابانده بود و حالا
دوری می کرد

با رفتن مایا به یاد ریما افتادم و برای چندمین بار شماره اش را
گرفتم. می دانستم مراسم نامزدی برادرش فردا بود اما اینکه نه
پیامم را جواب می داد نه به دانشگاه می آمد، کمی نگرانم کرده
بود. ریما بر خلاف من تودار بود و حرف دلش را نمی زد. دلم می
خواست از هرروزش خبر داشته باشم. باز هم بوق های پی در پی
و در آخر رد تماس کردنش بود که سرم را به طاق کوبید
بعد از قطع تماس پیام آمد. با دیدن پیام نگرانی به قلبم چنگ
کشید.

خواهش می کنم زنگ زن... شرایط خوبی ندارم -

بلافاصله جواب دادم

نامزدی برادرت، چرا شرایط نداری؟ -

سرم شلوغ و خونه پر از مهمونه -

@ shahregoftegoo

نفس راحتی کشیدم و روی تخت ولو شدم. باید حدس می زدم
که در این روزها در خانه ی آنها چه ولوله ای برپاست اما این یک
هفته تماما با نگرانی و دلشوره گذشته بود. به ماه کاملی که از
پنجره ی اتاقم دیده می شد، نگاهی کردم و یاد ریما و خنده
هایش در آن روزهای اول درپردری و سرگردانیم افتادم... یک
ماهی می شد از آن خنده ها خبری نبود و عجیب دلتنگش
بودم.

نگاه مهرانه روی انگشتی که روی انگشتش خودنمایی می کرد
بود و در دلم غوغایی برپا بود. همه ی خانواده از ته دل شاد
بودند. با اینکه بیشتر مخارج را پدرم تقبل کرده بود اما دست و
دل بازی رامتین دلم را می لرزاند. در این یک هفته هر جا برای
خرید رفتیم سروکله ی محسن پیدا می شد. به طوری که مهناز
و مهرانه مشکوک شده بودند

:صدای ضبط را بالا بردند و مادرم دست رامتین را گرفت و گفت
آقا داماد تشریف ببرید قسمت مردونه تا خانوما راحت باشن -

@ shahregoftegoo

از شوقی که در نگاهش بود معلوم بود دل کندن از مهرانه ی
زیبا برایش سخت است

با اینکه یک هفته وقت داشتیم اما به سرعت همه ی کارها ردیف
شد و جشن عقدشان در یکی از تالارهای نزدیک خانه یمان
برگزار شد. تمام روزهای هفته از صبح تا شب توی بازارها و
مزون ها گذشت تا همه چیز سر جای خودش قرار گرفت

روز اول پدرم نق نق می کرد و می گفت، ما هول شدیم و داریم
تند پیش می رویم اما وقتی رامتین و شادیش را دید، سکوت
کرد و همراه بقیه در برگذاری جشن کمک کرد

می دانم برای هر پولی که پرداخت می کرد چقدر غر به جان
مادرم می زد اما این اخلاقش برای ما عادی بود

دستم توسط مهناز کشیده شد و وسط تالار رفتیم. تمام غصه
هایم را روی همان صندلی جا گذاشتم

همپای مهناز و دختران دیگر فامیل رقصیدم و شادی کردم

هر چه باشد نامزدی برادرم بود و از ته دل خوشحال بودم. سعی کردم تا آخر مراسم هیچ فکری در مورد آینده ی خودم نکنم و دل به لحظات خوشی که پیش رویم بود، بدهم

باید در لحظه زندگی کرد و لذت برد. این روزهای پر تنش به من یاد داده بود، فرو رفتن در تنهایی و فاز غم برداشتن هیچ مشکلی را حل نمی کند

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, | 14:46 03.08.19]

#40

بعد از شام همه ی فامیل به خانه هایشان برگشتند. خاله و آقا سعید و مهناز هم بعد از مراسم راهی مشهد شدند. قرار بر این شد مهرانه یک هفته پیش ما بماند و بعد از یک هفته، رامتین او را به مشهد ببرد. همه خسته و بی حال وارد خانه شدیم. مهرانه در آن لباس نامزدی و آن آرایش لایتی که روی صورتش انجام

@ shahregoftegoo

شده بود، بسیار زیبا و جذاب شده بود. رامتین روی پا بند نبود.
از اینکه خوشحال بود ته دلم غنچ می رفت. بعد از مدتها
پدر و مادرم را شاد می دیدم... با حظ فراوان به شاه پسرشان نگاه
می کردند و این شادی خانوادگی دل مرا هم شاد کرده بود

ساعت یک نیمه شب بود که روی تختم دراز کشیدم. از خستگی
و پادرد رمقی به تنم نمانده بود. کل این هفته را دانشگاه نرفته
بودم و پا به پایشان دوندگی کرده بودم. برای تزئین وسایلی که
پای سفره عقد گذاشته بودیم، شب پیش را تا صبح همراه مهناز
و مهرانه بیدار بودم

صدای پیامک گوشی، چشمان خسته ام را باز کرد. می دانستم
بی محلی کردن به ماهور در این یک هفته او را ناراحت کرده...
نمی خواستم حالا که کارها تمام شده بود او را از خود برنجانم. با
دیدن شماره اش قند توی دلم آب می شد. به سرعت پیامش را
باز کردم

مبارک باشه رفیق جان... انشالله قسمت خودت باشه -

خشکم زد. هنوز رفیق جان بودم، وای بر دل داغ کشیده ام که
دیگر جایی برای سوختن نداشت. همیشه به ترلان و عشقی که
نثارش می شد، حسادت می کردم. کاش ذره ای از عشقی که
نصیب او می شد سوی من می آمد... حاضر بودم برای آن عشق
جان دهم. بی اراده شعری که در گوشیم بود را برایش کپی
کردم.

میان خانه ی ویرانی جوانی من -

به هر طرف نگرم جای پای حرمان است

بدون اختیار برایش ارسال کردم. نمی دانم می خواستم به طور
سربسته گراید قلب خونینم را دستش دهم یا با این تفکر خودم
را آرام کنم. بعد از چند دقیقه پیام داد

اگر تو هم راه منو پیش بگیری چشمت به روی دنیای دیگه ای -
باز می شه. برای کسی که تورو نمی بینه عاشقی کردن خطاست

بغض راه نفسم را بست. اشک داغی بدون اینکه پلک بزنم روی
گونه ام چکید. نسخه ای که برایش پیچیده بودم را به صورتم
می کوبید. این عاشقی کجا و آن جا؟ تایپ کردم

@ shahregoftegoo

می دونم -

نوشتم و چشم به گوشی دوختم. به سرعت پیام داد

بیا تلگرام دلم برات تنگ شده نامرد -

خندیدم و اشکم را پاک کردم. عاشق کلمه ی (نامرد) گفتنش

بودم... همیشه این کلمه را با کشیدن حرف آ خیلی قشنگ

تلفظ می کرد. به سرعت وارد تلگرام شدم و به کل خستگی و

خواب فراموشم شد

سلام رفیق... چطوری؟ -

مرسی تو چطوری؟ باز که بیداری -

من که همیشه بیدارم تو چرا بیداری؟ -

:خندیدم و چند ایموجی خنده براش فرستادم و نوشتم

یه مزاحم نداشت بخوابم -

من پدرِ اون مزاحم رو جلوی چشمش میارم... اسمشو بگو تا -

جنازه شو تحویل بدم

قلبم تیر کشید. حتی تصورش هم قلبم را از حرکت می انداخت

@ shahregoftegoo

.شوخی‌ش زشت بود. نگو این طور -

:ایموجی خنده فرستاد و گفت

.آدم مزاحم عین مگس می مونه باید با مگس کش له ش کرد -

.بگم غلط کردم ول می کنی. دوست ندارم به رفیقم بد بگی -

ایموجی خنده و چندتا قلب فرستاد. توی دلم قربان صدقه ی
همان ایموجی های دلچسب وار می رفتم. کاش آن خنده ها روی
لبهایش هم نقش بسته باشد

نامزدی چطور بود؟ خوش گذشت؟ -

.جات خالی بود -

.دعوت نداشتم وگرنه میومدم -

:خندیدم و گفتم

.اونوقت منو به راست می فرستادن قبرستون -

:ایموجی اخم فرستاد و نوشت

مگه کسی جرأتش رو داره؟ فکر کردی من چیم؟ -

:با حسرت آهی کشیدم و نوشتم

.یه رفیق -

:ایموجی لایک فرستاد و نوشت

.ایول... آدم برای رفیق، جونشم می ده -

من جون رفیقم رو نمی خوام همین که رفیقم شاد باشه برام -
.دنیا بیه

.خیلی عزیزی ریما -

چشمانم پر اشک شد. می دانستم تمام حرفهایش روی رفقات
است و می خواهد حال دلم خوب باشد

!اما او چه می دانست درد من خودش بود

چشمانم خسته بود و توان دیدن صفحه ی موبایل را نداشتم.
شب بخیری گفتم و گوشی را خاموش کردم

حرفهایش دلم را هوایی کرده بود و دلم نمی خواست زیر آوار
کاخ رویاهایم قلبم آتش بگیرد و بیشتر از این زجر بکشم.

@ shahregoftegoo

صدای پیامک را شنیدم اما چشم بستم و از خستگی زیاد خیلی
زود خوابم برد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:47 03.08.19]

#41

دو روز از نامزدی رامتین و مهرانه گذشته بود. عصر بود و در
حال مرور درسهایم بودم. نزدیک امتحانات پایان ترم بود و با
یک هفته تأخیر گور خود را کنده بودم. در حالی که جزوه هایم
را زیرورو می کردم به یکی از دوستانم پیام دادم تا درسهایی که
سرکلاس نبودم را با عکس گرفتن از جزوه ی خودش برایم
ارسال کند. در حال چت کردن با دوستم بودم که رامتین با ذوق
در اتاقم را باز کرد و وارد اتاق شد
:شوکه شدم و به هوا پریدم. با اخم گفتم

@ shahregoftegoo

شاید من لباس تنم نباشه چرا بدون در زدن وارد اتاقم می -
شی؟

رامتین اخمی کرد و گفت

حالا که لباس تنته... بی خودی شلوغش نکن. کار مهم داشتم -
که اومدم

همانطور که اخم داشتم به جواب دوستم خیره شدم و گفتم
...کارت رو بگو و برو -

سررامتین روی گوشیم خم شد و گفت

با کی داری چت می کنی؟ چشمم روشن -

با ناراحتی سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم

یادت رفته برای یه هفته از درس و زندگی منو انداختین؟ الان -
دارم از دوستانم جزوه می گیرم... نکنه برای گرفتن جزوه از
دوستانم باید از تو اجازه بگیرم؟

سرش را عقب برد و گفت

مهم نیست... الان پاشو حاضر شو باهم بریم بیرون... شام هم -
بیرونیم

با تعجبم نگاهش کردم. تا حالا از این ولخرجی و محبت های
برادرانه نصیبم نشده بود. دستی به کمر زدم و گفتم

از کی تا حالا لارج شدی و منو دعوت می کنی؟ برو با نامزدت -
خوش باش، من حسودیم نمی شه

خودتو لوس نکن... حالا که دلم می خواد تو هم پیش ما باشی، -
پاشو آماده شو

نچی کردم و گفتم

به خدا از درسام عقب موندم. برو و با مهرانه خوش باش -

دلم می خواد تو هم با ما باشی -

باور کن این دوران نامزدی برای شما دوتا ست نه من... -

لولوسرِ خرمن می خوای چی کار؟

موهایم را کشید و با شیطنت گفت

پاشو تنبل خانوم... تو اگه درس بخون بودی از صبح پای درس -
می شستی... پاشو دلم می خواد امشب سه تایی خوش
بگذرونیم.

باشه میام. هر چند می دونم توی این هوای سرد به من خوش -
نمی گذره.

سماجت و شیطنت نگاهش را که دیدم، تسلیم شدم و از پشت
میز تحریر بلند شدم. پیامی به دوستم دادم و گوشی را روی میز
گذاشتم. رامتین با خوشحالی از اتاق بیرون رفت. من هم به
سرعت برق و باد آماده شدم و پالتوی شیری رنگم را با شال
بافتنی سفید رنگ روی سرم انداختم. موهای رنگ شده ای که
برای جشن تغییر رنگ داده بود را کمی بیرون ریختم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:01 03.08.19]

#42

@ shahregoftegoo

وقتی رژ صورتی رنگ را روی لبهایم زدم نگاهی به سرووضعم کردم و از اتاق بیرون رفتم. دوروز بود از ماهور خبری نبود و می دانستم درگیر کارهای سوپرمارکت پدرش شده... خوشحال بودم سرش گرمه و مدام به من پیام نمی ده. شاید این جور برای هر دوی ما بهتر بود. خسته بودم از شنیدم اسم ترلان و عشقی که قلبم را می سوزاند... اگر قرار بود به چشمش بیایم تا الان باید دیده می شدم... چیزی به عید نمانده بود و روزهایی بود که پشت هم می گذشت. تنها تغییری که در ماهور رخ داده بود این بود که یاد گرفته بود با سرنوشتش سازگار باشد.

وارد پذیرایی شدم و با دیدن مهرانه و رامتین که آماده بودند و با مادرم صحبت می کردند، به سمتشان رفتم.

آخه شما دوتا نامزدین من پیام چه کار؟ هر کی ببینه فکر می -
کنه نخودی هستم.

مهرانه لبخند مهربانی زد و گفت:

دلهم می خواست تو هم با ما باشی. هر چی باشه تو هم توی -
خونه تنهایی. غریبه که نیستیم

@ shahregoftegoo

مادرم اسپند برای هر سه ی ما دود کرد و ما از خانه بیرون زدیم.
رامتین ریموت ماشین را زد و در جلو را برای مهرانه باز کرد.
لبخند روی لبم نقش بست. از این کارها هم بلد بود و من نمی
دانستم؟ من هم روی صندلی پشت نشستم و رامتین حرکت
کرد. از حرفهایشان فهمیدم قراره به پارک جمشیدیه بریم. هوا
سرد بود و نمی دانم چرا آنجا را انتخاب کرده بودند

در حین رفتن رامتین سرحال و قهقهه با من و مهرانه شوخی می
کرد. برایش خوشحال بودم که به آرزویش رسیده بود و کبکش
خروس می خواند. دیگر از آن برادرِ عنقِ بد اخلاق خبری نبود.
هر چه به پارک نزدیکتر می شدیم، بارش خفیف برف را شاهد
بودیم. مهرانه با دیدن دانه های ریز و پوشالی برف، ذوق می زد و
رامتین از شادی او خرسند بود

وقتی از ماشین پیاده شدیم. سرمای فرح بخشی روی صورتم
نشست. رطوبت ناشی از بارش زهرِ سرما را گرفته بود. با
خوشحالی نفس عمیقی کشیدم. روحم جلا پیدا کرد از آن هوای
پاکیزه... مردم زیادی برای پیاده روی به پارک آمده بودند. در

کنار آن دو شروع به قدم زدن کردم. معذب بودم و می دانستم
آن دو با حضور من نمی توانند حرفهای خصوصی بزنند

قبل از ورود به پارک از پیرمردی که بساط لبو و باقالی داشت،
باقالی خریدیم. همان طور که آرام آرام پیش می رفتیم و باقالی
می خوردیم، رامتین برای مهرانه از آینده ی کاریش می گفت. از
شراکتش با محسن و اینکه قرار شده، سرمایه از محسن باشد و
کار از او... از اینکه مغازه ای دست و پا کرده اند و محسن از
ترکیه جنس وارد کرده و در حال چیدن مغازه هستند

مهرانه با خوشحالی گفت

پس خرید حلقه و مقداری از خرج مراسم رو از دستمزد -
خودت دادی؟

نفس راحتی کشیدم و امیدوار شدم که برادرم در این مدتی که
خانه نبود، سرگرم کار و زندگیش بود اما پاسخش اعصابم را بهم
ریخت

نه عزیز دلم... من که اون همه پول نداشتم. از دوستم محسن -
قرض کردم که عین برادر پشتمه... قرار شد از حقوقم کم کنه

@ shahregoftegoo

مهرانه لبخندی زد و تاییدش کرد اما در دل من آشوبی برپا شد.
این قرض دادن پول بی دلیل نبود... در این زمانه که فامیل به داد
همخون خودش نمی رسد، محسن به چه حسابی این همه پول به
دوستش قرض داده بود. سرم را پایین انداخته بودم و به رقص
دانه های ریز برف خیره شده بودم. حرفهای آن دو را می شنیدم
اما ذهنم درگیر یک حس بد بود که دلم را مالش می داد. صدای
مردانه ای قلبم را فرو ریخت

!سلام داداش... شما هم اینجایی؟ چه تصادف خوبی -

محسن بود با دختری که در کمتر از هیجده سال سن داشت. با
مهرانه احوال پرسى کرد و تبریک گفت. به من که رسید با
لبخندی فراخ دستش را برای دست دادن پیش کشید و گفت

سلام ریما جان... چه سعادتى که این وقت روز در این جا -
ببینمت

.سلام -

بدون توجه به دستی پیش رویم دراز مانده بود، بدون هیچ حرف
دیگری نگاهم با خشمی پنهانی بین محسن و رامتین در گردش

@ shahregoftegoo

بود. رامتین لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت و برای اینکه جو
را تغییر دهد، گفت

چه جالب اصلا فکر نمی کردم تو هم به این جاها بیایی... آخه -
کی اون ویلای فشم رو در این هوای خوب ول می کنه، میاد
پارک؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 15:02 03.08.19]

#43

دروغگوهای خوبی نبودند. انقدر هول شده بودند و در حال
ماست مالی کردن این تصادف ساختگی بودند که خودشان هم
نمی دانستند چه جوری جمعش کنند

داداش رامتین منو دیگه انقدر دست بالا نگیر... آخه او ویلا در -
تنهایی که به درد نمی خورده... وقتی خوبه که دور آدم شلوغ
باشه... یه برنامه بریز آخر هفته با خانواده همه اونجا باشیم. فکر

@ shahregoftegoo

کنم این برف ادامه داشته باشه تا آخر هفته اونجا خیلی هوای خوبی داشته باشه.

مهرانه به دختری که کنار محسن کز کرده بود و با حیرت به ما خیره شده بود، اشاره کرد و گفت

آقا محسن این دختر خانومِ نازِ خوشگلِ رو به ما معرفی نمی کنی؟

محسن به سمت دختر برگشت و دستش را پشت کمرش گذاشت و رو به جلو کمی هول داد و گفت

مینا خواهر گلِ منه... قرار بود امروز برای هواخوری بیارمش - بیرون که یهو از این جا سردراوردیم. انگار کار خدا بود که باهم برخورد کنیم.

مینا با کنجکاوی به ما خیره شده بود. محسن تک تک ما را به او معرفی کرد. او هم با ما دست داد و ابراز خوشبختی کرد. رامتین با ذوق گفت

خیلی هم عالی یه گردش خانوادگی و یه شام بهتر مهمون من -

@ shahregoftegoo

:محسن ابرویی بالا داد و با ژست خاصی که گفت

ابدا... داداشت این جا باشه تو مهمون کنی... همه مهمون -
خودمین... بریم کمی قدم بزنیم تا بعد خودم به یه رستوران توپ
ببرمتون

:نگاهش چرخی روی صورتم زد و گفت

البته نظر خانومها هم ارجحیت داره. اول قدم بزنیم یا شام -
بخوریم

:بدون اینکه پاسخی به او بدهم به رامتین نگاهی کردم و گفتم
الان که تازه ساعت هشت شبه و برای شام خوردن خیلی زوده -
بهتره توی پارک چرخی بزنیم

:مهرانه با ذوق گفت

.عالیه... نظر منم همینه -

برای گردش در پارک راه افتادیم و محسن کنار من قدم بر می
داشت و مینا سمت دیگرش قرار داشت. رامتین بدون اینکه
توجه ی به ما کند دست مهرانه را کشید و به هوای اینکه

@ shahregoftegoo

مسابقه ی دویدن بدهند از ما دور شدند. دلم می خواست این برادر بی خیال و بی غیرت را آتش بزنم. مرا با این مرتیکه تنها گذاشته بود و خودش با نامزدش مانند بچه ها جیغ می کشید و می دوید.

خیلی ساکتین... از حضور من خوشحال نشدین؟ -

با اخمی نگاهی به صورت سبزه ی تیره اش کردم و بدون:
رودربایستی گفتم

چرا باید خوشحال باشم؟ -

هر چی باشه دوستِ برادرتم و خواهان پر و پا قرصتم -

مینا با ذوق نگاهم کرد و رو به برادر نازینش گفت

وای خدای من، داداش در مورد همین دختر با من حرف می -
زدی؟

:محسن با ذوق سری تکان داد و گفت

.آره عزیزم... ریما خانوم خواب و خوراک منو دزدیده -

وای چه نازه... خیلی خوش سلیقه ای داداش... (روبه من کرد و -
با ذوقی که انگار تی تاب به او داده باشند، ادامه داد) وای ریما
جون نمی دونی داداشم چقدر دوستت داره... همیشه از خوبیا و
زیباییتون برای من حرف می زنه... خیلی خاطراتون رو می خواد.
همه ی خانواده از علاقه ی داداشم به شما خبر دارن

با لحن سرد و خشکی گفتم

ایشون به من ارادت دارن اما کارشون درست نیست... این -
...خواستن یک طرفه ست و

محسن میان حرف پرید و در حالی که نگاهش روی صورتم زوم
شده بود، گفت

انشالله اونم دو طرفه می شه... شاعر گفته، از محبتها خارها -
گل می شود. وقتی منو بهتر بشناسی قول می دم عاشقم بشی

مینا با ذوق گفت

درسته ریما جون... باور کن بهتر و مهربونتر از داداش من پیدا -
....نمی کنی... انقدر دوستت داره که

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:02 03.08.19]

#44

:برای اینکه ادامه ی حرف را قیچی کنم، اخمی کردم و گفتم
در حال حاضر دارم درس می خونم و تمام حواسم به پایان -
نامه مه... لطفا مسیر بحث رو عوض کنین... این جوری من معذب
میشم.

:محسن چشمی گفت و با لحن شادی گفت
بهتره باقالی تون رو بخورید... فکر کنم حرف زدن ما باعث -
شد، سرد بشه

باقالی را سمتشان گرفتم و تعارف کردم. هر دو برداشتند و در
سکوت کمی قدم زدیم و دقایقی به حرفهای متفرقه و چرت
گذشت. محسن شروع به تعریف از کارش کرد و بدون توجه به
:اینکه آیا این بحث برای من جذاب است یا نه، گفت

@ shahregoftegoo

ریمایان نمی‌دونم چقدر از کار ما می‌دونی... من سالهاست از -
ترکیه جنس وارد می‌کنم و عمده توی بازار پخش می‌کنم. کارم
خیلی گسترده‌س و با همین سن کم الان جزو یکی از وارد
کننده‌های مطرح هستم... از لباس گرفته تا وسایل خونه هرچی
که قابل باشه و مشتری پسند وارد می‌کنم. خدا رو شکر با همت
رامتین یه مغازه بزرگ اجاره کردم تا تاپ‌ترین جنسایی که
می‌ارم اونجا بریزم و رامتین جان هم اون مغازه رو بچرخونه...
داداش که باشیم، پشت همو خالی نمی‌کنیم
امیدوارم این داداش بودنها، شما رو دچار سوء تفاهم نکنه و -
بدونین که جواب من همونیه که قبلا گفتم
خندید و به مینا اشاره کرد کمی فاصله بگیرد... مینا که چند
قدم دور شد با لحن اغواگری گفت
ناز تو خریدارم خانومی... می‌دونم دخترایی که نازشون زیاده -
...رو چه جوری را بکشم... تو هم بالاخره رام می‌شی

حرف دهند رو بفهم.. مگه وحشیم که رام تو بشم؟ تو به چه -
حق اصلا در مورد من چنین فکرای می کنی و به خانواده ت در
...مورد من می گی؟ مگه از من مطمئنی که

:پوزخندی زد و گفت

.سرسخت ترین دخترا در برابرم زانو زدن... تو که توی مشتیم -

:با خشم و نفرت نگاهش کردم و گفتم

....شتر در خواب بیند پنبه دانه -

شتری که دم خونه ت خوابید دیگه بلند شدنی نیست، -
خانومی... به این شتر ایمان داشته باش و بدون حرفی رو الکی
نمی زنه. همیشه پیش چشمی. نمی دارم یه پشه ی نر از کنارت
.بگذره... صبرمم زیاده و منتظر می مونم تا زمان مناسبش برسه
توی دلم خالی شد. خیلی مطمئن و محکم حرف می زد. انگار از
آینده خبر داشت و همین اطمیناش ترس به جانم ریخت. قاطی
شدن رامتین با این پسر می توانست برایم مشکل ساز شود. با
:اخمی جواب دادم

فکر کن دلم پیش کسیه و نمی تونم به کس دیگه ای بله بگم... -
فکر کن می خوام تا اخر عمرم تنها بمونم. عهد عتیق نیست که
بخوای با زور خودت رو به کسی تحمیل کنی

:خندید و با لحن خاصی گفت

تحمیل؟ محاله تحمیل کنم... قول می دم خودت قبولم می
کنی.

ترس توی دلم افتاد و زبانم بسته شد. سکوت کردم و چند قدم
جلوتر رفتم تا همراهیش زانوهایم را سست نکند. در دلم هزار
فحش نثار برادر بی غیرتم می کردم و از مهرانه دلخور بودم که
چطور مرا با این نره غول تنها گذاشت و با نامزدش خوش
خوشان راه انداخت

کمی که گذشت، مهرانه و رامتین به سمت ما برگشتند. انقدر از
درون حرص می خوردم که دلم می خواست رامتین را با دستان
خودم خفه کنم. با گونه های سرخ و برافروخته روبروی ما ایستاد
و گفت

بچه ها جلوتر به گروه جوون دارن آهنگ می زنن و می -
خونن... خیلی باحاله بریم اونجا

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:02 03.08.19]

#45

مینا با ذوق قبول کرد و من هم به اجبار همراهی کردم. دلم بهم
می خورد از برادرم و محسنی که فکر می کرد خیلی زرنگ است
و با بچه طرف حساب شده است

دلم می خواست به خانه برگردم اما نمی خواستم محسن فکر
کند ترسیده ام و فرار کرده ام

به گروه نوازنده ها رسیدیم. چند دختر و پسر جوان با آهنگهای
شادی که نواخته می شد، می رقصیدن

محسن و رامتین بعد از چند دقیقه که فقط تماشا می کردند،
جلو رفتند و به آنها پیوستن

@ shahregoftegoo

شاد بودند و چهره های گل افتاده از سرمایشان با آن خنده
هایی که در حین شلنگ تخته انداختنشان، سرمی دادند، گواه
شادیشان بود.

:مهرانه کنارم ایستاد و زمزمه وار گفت

چرا انقدر پکری؟ -

:با احم نگاهش کردم و گفتم

یعنی نمی دونی؟ -

:با تعجب نگاهم کرد و گفت

منظورت چیه؟ -

.خشمم را بر سر او که بی گناه بود، خالی کردم

- داداش بی غیرتم دوست نکبتش رو تنگ دل من انداخته و تو

هم با رامتین گذاشتی رفتی... اگه اضافی بودم و مزاحم خوشی

کردنتون چرا منو با خودتون آوردین؟

:مات و متحیر به صورتم خیره شد و گفت

این طور نیست به خدا... رامتین گفت؛ دوستش می خواد -
حرفهای مهمی به تو بزنه بهتره به این بهونه تنهانشون بذاریم...
!من اصلا نمی دونم چی به چیه

از ناراحتی و خشم زیاد قلبم درد گرفته بود و سرم به اندازه ی
یک کوه سنگین شده بود. داستانم را زیر بغل زدم و در حالی که
به ادا و اصول آن دو نگاه می کردم و گفتم

رامتین جواب منو می دونه و منو توی معذورات می ندازه... تو -
که از دلم خبر داری چرا به حرفش گوش کردی؟
با ناراحتی مرا به سمت خود چرخاند و گفت

رامتین به من گفت، دوستش می تونه تو رو خوشبخت کنه... -
می گه تو روی دنده ی لج افتادی... من از هیچی خبر ندارم
عزیزم... اگه خیلی دلخور و ناراحتی کاری می کنم رامتین قید
شام خوردن با دوستش رو بزنه و برگردیم خونه
با بغض نگاهش کردم و گفتم

به داداش گلم بگو با بچه طرف نیست که با دوستش هماهنگ -
کنه و منو توی مخمسه بندازه... اگه کل دنیا یه مرد توش باشه و
اون محسن باشه محاله من تن به خواسته ش بدم

آهنگ تمام شد و همه دست زدند. با اخم به برادرم نگاه کردم و
فهمید که در دلم چه می گذرد. خندید و سمت ما آمد. محسن
:مرا زیر نظر داشت. مهرانه بازوی رامتین کشید و به آرامی گفت
رامتین من دوست ندارم با دوستت که یه غریبه س شام -
بخورم... بهونه جور کن که حال خانومم خوب نیست و می خوام
برگردم خونه

در همان لحظه دستش را روی سرش گذاشت و با ناراحتی و با
:صدای بلندی که محسن بشنود، گفت

.سرم درد می کنه و خیلی سردمه... بهتره برگردیم خونه -

:محسن با شنیدن این حرف جلو آمد و با نگرانی گفت

- بهتره زودتر بریم برای شام... محیط رستوران گرمه حالتون -
بهتر می شه... احتمالا از سرماست که سرتون درد گرفته

مهرانه سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- من میگردم دارم و وقتی سردرد می گیرم باید توی اتاق تاریک باشم، مسکنامو بخورم و بخوابم. رامتین جان می دونه حاله...چطوره

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 19.08.03 15:03]

#46

رامتین با لبخندی رو به محسن گفت

- شرمنده داداش انگار قسمت نبود امشب دور هم باشیم. - انشالله یه بار با هم برنامه ریزی می کنیم تا دورهمی جانانه داشته باشیم

محسن نگاهی به من کرد و با زدن چشمکی گفت

- اگه ریما خانوم افتخار بدن حالا که شما نمی تونین همراه ما - باشید من و خواهرم در خدمتشون باشیم

@ shahregoftegoo

از این همه جسارت و بی شعوری او حالم بهم می خورد. از اینکه مبادا رامتین دیوانه بازی در بیاورد و حرفش را قبول کند، نفس در سینه ام حبس شد. لب باز کردم تا پاسخ دندان شکنی به او بدهم که رامتین برای یک بار مانند یک برادر با غیرت دستش را به سمت محسن دراز کرد و گفت

شرمنده داداش... اگه بدون ریما به خونه برگردم، بابام حکم -
قتلم رو صادر می کنه

محسن لبخندی زد و به تایید حرف رامتین دستش را بالا آورد و با او دست داد. نگاه معنا دارش روی صورتم چرخي زد و سرش را پایین انداخت. کلمه ی خداحافظی که بینمان رد و بدل شد، نفس حبس شده ام را به راحتی از سینه بیرون دادم. لبخندی که روی لبان محسن جا خوش کرده بود، بیشتر از روی حرص بود تا خوش مشربی، بدون توجه به او جلوتر از رامتین و مهرانه راه افتادم. دلم اتاق دنج خودم را می خواست تا با خیالات دخترانه ی خودم خوش باشم

وقتی سوار ماشین شدیم، مهرانه خندید و گفت

@ shahregoftegoo

خب آقا رامتین قرار بود کجا شام بخوریم؟ -

رامتین با اخم از توی آینه به من نگاهی انداخت و گفت

من که می دونم این آتیشا از گور تو بلند می شه اما باشه تا -

بعدا با هم بی حساب شیم

ممنون که از غیرت زیاد یه پسر غریبه رو تنگ دل خواهرت -

می ذاری و میری... من باشم تا با شما هیچ جا نیام... اونوقت برو

و با دوستت خوش باش... تو که دوستت انقدر برات مهم بود بی

خود به من اصرار کردی پیام

بعد از روشن کردن ماشین و از پارک بیرون آمدن، دستی در هوا

:تکان داد و پاسخ داد

هنوز بچه ای خواهر من... اگه می فهمیدی چه گنج نایابی -

برات پیدا کردم دست و پام رو می بوسیدی

:مهرانه به دفاع از من گفت

همه چیز که پول و دارایی طرف نیست... اصل دل آدمه که -
باید طرف رو بخواد. مگه من که به تو بله گفتم به خاطر دارایی و
پول بود؟ سالها دوستت داشتم به خاطر خودت

:توی دلم پوزخندی به مهرانه زدم و دردلم زمزمه کردم
!خبر نداری چه تحفه ای نصیبت شده -

:رامتین ابرویی بالا داد و به مهرانه نگاهی کرد و گفت
عزیز من همه چیز که عشق نیست... هر کی با عشق توی -
زندگی وارد شد سوخته و جزغاله شد. باید آینده ش هم تأمین
باشه یا نه؟

:مهرانه دلخور شد و مشتی آرام به بازویش زد و گفت
یعنی قراره منم سوخته و جزغاله شم؟ -

نه عزیزم من که گفتم کارو بارم ردیف شده که اومدم جلو... -
دیدي که بابات اومد و فروشگاه لباسمون رو از نزدیک دید و
تحقیق هم کرد... من که نمی دارم بهت سخت بگذره عزیزم
:پوزخندی به حرفهایش زدم و با حرص گفتم

@ shahregoftegoo

من که هنوز فکر ازدواج هم توی سرم نیست... نمی خواد برای -
من ادای پدر بزرگا رو در بیاری. بی خیال من و زندگی آینده م
بشی بهترین لطف رو در حقم کردی

کنار یک رستوران خیلی شیک ترمز کرد

بارش برفی که بیشتر شده بود، منظره ی عاشقانه ای را پیش
چشمم به تصویر کشیده بود

دلم تنگ یار بود و یار دلتنگ یار دیگر... نفس عمیقی کشیدم
و از ماشین پیاده شدم. سرم را رو به آسمان سرخ گرفتم و دانه
های برف روی صورتم نشست

با اشاره ی رامتین وارد رستوران شدیم. چقدر هوای ماهر به
سرم زده بود. درست یکی از میزهای پشت شیشه را انتخاب
کردیم و نشستیم. با دیدن رقص دانه های سپید برف دلم هوایی
شده بود و برای دیدنش بی قراری می کرد

چشمان جذاب با آن ابروهای خوش فرمش پیش چشمم شکل
گرفت. برف نماد ماهر بود... سرد و خشک... از وقتی ترلان

رفته بود فقط در آن دیدار آخر بود که کمی گرما و تحرک در
وجودش دیده بودم

برف نماد پاکی و یکرنگی و راستی هم بود... این نماد دلم را خون
می کرد چون ماهور هم در عشق، پاک و صادق بود اما زخمی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:03 03.08.19]

#47

با توئم ریما... خوبه ادعا می کنی عاشق نیستی و توی عالم -
!هیروتی

با تعجب به رامتین و مهرانه ای که با تعجب نگاهم می کردند،
نگاه کردم. سرم را با گیجی تکان دادم و گفتم

مگه چی شده؟ -

رامتین بادت به منوی جلوی دستم اشاره ای کرد و گفت

@ shahregoftegoo

دو بار بهت گفتم، چی می خوری؟ اما انقدر تو عالم هیرو تی -
!نشیدی

با اینکه باور نداشتم در این حد در عالم هیروت باشم، لبخندی
زدم و گفتم

تو که می دونی من عاشق برفم... بارش برف وقتی به این حد -
می رسه منو شیفته ی خودش می کنه. کاش الان جایی بودیم
می شد کمی پیاده روی کرد

:مهرانه با ذوق در ادامه ی حرف من گفت

.خیلی عالی میشه بعد از شام کمی پیاده روی کنیم -

:رامتین با کلافگی به منو اشاره کرد و گفت

.یه چیز انتخاب کن فعلا شاممون رو سفارش بدیم -

رستوران به خاطر هوای سرد و بارش برف خلوت بود. به غیر از
ما دو خانواده ی دیگر هم در رستوران حضور داشتند. با دیدن
:منو نگاهی به آنها کردم و گفتم

.هر چی برای خودتون سفارش دادین منم می خورم -

@ shahregoftegoo

رامیتن با حرص نفسش را بیرون داد و دستش را بالا برد تا
گارسن را صدا بزند که گارسنی جوان و خوش چهره روبرویمان
ایستاد و با لبخند گفت

سفارشتون رو لطف کنین تا یادداشت کنم -

تبلتی دستش بود و رامیتن سفارش سه پرس چلوکباب لقمه ی
مخصوص و دو سیخ جوجه بدون استخوان و نوشابه و سالاد
فصل را اعلام کرد و او روی تبلتش علامت می زد

بعد از رفتن گارسن، تمام حرفهایمان حول و حوش زمان عروسی
آن دو گذشت. من هم بیشتر حکم ناظر را داشتم و گاهی حرف
یکی از آنها را تصدیق می کردم

بعد از شام بر خلاف تصور من و مهرانه، رامتین خستگی را بهانه
کرد و از پیاده روی خبری نشد

وقتی به خانه برگشتیم، برف روی زمین نشسته بود و منظره
ای بکر و دوست داشتنی ترسیم کرده بود. با اینکه دلم نمی
خواست از آن منظره ی زیبا دل بکنم به اجبار وارد خانه شدیم

امتحانات پایان ترم شروع شده بود و سخت درس می خواندن تا
جبران آن مدتی که مهرانه کنارم بود را بکنم

از وقتی مهرانه و رامتین به مشهد رفته بودند، نفس راحتی می
کشیدم. نبودن رامتین در خانه برای من حکم آزادی داشت. از
بس دستور و اوامرش زیاد بود، یک لحظه به حال خودم نبودم

اوایل بهمن بود و ماهور هم به خاطر امتحاناتم کمتر تماس می
گرفت فقط شبها قبل از خواب دقایقی با هم چت می کردیم

چتهایی که هر شب تکراری بود و از گزارش کارهای روزمرگی
هایمان نشأت می گرفت. کلی حرف برای گفتن داشتم اما
حرفهای ساده و دوستانه ی ماهور راه گفتن آن حرفها را سد
کرده بود

خسته از یک روز درس خواندن به ساعت نگاهی انداختم.
ساعت یک نیمه شب بود و مطمئنا ماهور منتظرم بود

@ shahregoftegoo

چراغ مطالعه را خاموش کردم و گوشی به دست روی تخت
افتادم. از خستگی چشمانم باز نمی شد

فردا روز امتحانم بود و استرس زیادی داشتم. بدبختانه انقدر
هوش و حواسم پی ماهور و آینده ی نامعلومم چرخ می خورد،
هر چه بیشتر درس می خواندم کمتر توی مغزم فرو می رفت

وارد تلگرام شدم و با دیدن پیامهایش گل از گلم شکفت

سلام رفیق جان... چطوری؟ شنیدم از ندیدن من خیلی -
خوشحالی

چند تا ایموجی خنده هم در ادامه ی پیامش گذاشته بود. لبخند
روی لبم نقش بست و خستگی از تنم در رفت. وقتی متوجه شد
پیامش را خواندم شروع به تایپ کرد و پیام بعدی به سرعت
ارسال شد

خسته نباشی خانوم کوچولو -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 03.08.19 15:03]

#48

@ shahregoftegoo

:لبخندم به خنده بدل شد و در جواب پیامش نوشتم

...سلام رفیق جان... جات خالی خیلی خسته ام -

چرا؟ -

هر چی می خونم توی مغزم نمی ره... خسته شدم... حسرت یه -
خواب خوب به دلم مونده. این یه ترم و ترم بعدی تموم شه تا یه
مدت فقط می خوابم

.تنبل خانوم... آخه خواب هم حسرت داره -

جای من نیستی بفهمی... تا وقتی مهرانه این جا بود یه جور -
سرم شلوغ بود الان که امتحانات شروع شده یه جور... دیگه مغز
درد گرفتم

.ایموجی خنده فرستاد و به دنبالش تایپ کرد

مغز درد؟؟؟؟ -

:واقعا مغزم درد می کرد. ایموجی خنده براش فرستادم و گفتم

@ shahregoftegoo

آره مغز درد، تا حالا نشنیدی؟ -

نه... به نظرم دواي دردت اينه ازدواج کنی تا يه نفر روی مخت -
هی راه بره تا حکم ماساژ داشته باشه

خنده روی لبانم ماسید. چرا هر چه می گذشت این پسر کمی،
فقط کمی دلش به سمتم سر نمی خورد. با دلخوری تایپ کردم

از دستم خسته شدی می خوام با ازدواج کردنم راحت بشی؟ -
نه... خسته نشدم می خوام دواي دردت رو پیدا کنی -

نگرد، گشتم، نیست -

هر وقت تونستی از اون عشق يه طرفه دست برداری چشمت -
بیشتر باز می شه

چشمم باز شه فقط محسن اطرافمه و سمج چسبیده به در -
خونه مون... بازم دوست داری باز بشه؟

بعد از مکثی شروع به تایپ کرد

دوست دارم اونی که دوست داری نصیبت شه. این محسنی که -
می گی چرا انقدر سمجه؟

@ shahregoftegoo

نمی دونم... فکر کرده تحفه ی نطنزم و می ترسه از دستم بده. -
نمی دونه هیچی نیستم

چند ثانیه گذشت و جوابی نیامد. با ناامیدی تمام شب بخیری
برایش فرستادم و از تلگرام بیرون آمدم. هنوز گوشی را کنار
نداشته بودم که ویبره گوشی نگاهم را روی شماره اش ثابت نگه
داشت. با بی حوصلگی و دلخوری تمام جواب دادم
بله رفیق جان... امر دیگه ای بود که زحمت تماس گرفتن رو به -
خودت دادی؟

با صدایی گرفته و ناراحت گفت
ریما چرا انقدر از خودت ناامیدی؟ وقتی می بینم اون دختر -
شاد دانشگاه انقدر افسرده و ناراحته، دلم می گیره
پوزخندی زدم و دستم را میان موهای آشفته ام کشیدم و گفتم
مگه دروغ می گم؟ اگه قابل بودم به چشم اهلش میومدم نه یه -
آدم نااهل.

کاش می گفתי اونی که دلت رو اینجور شکسته کیه؟ من اگه -
ضربه خوردم تو خودت می دونی کی بود و چی بود... اگه منم می
دونستم تو از کی ضربه خوردی شاید کاری از دستم برمیومد و
می تونستم کاری برات انجام بدم

گاهی نگفتن بهتر از گفته... گاهی اون کسی که باید ببینه؛ -
خودش باید بفهمه و ببینه ... منم برای تو نتونستم کاری کنم...
...هنوزم توی همون حال و هوایی. فکر نمی کنم

من خیلی عوض شدم عزیزم... اونم به کمک تو... یعنی متوجه -
این همه تغییراتی که خودت مسببش بودی نشدی؟

شده بودم اما آن چیزی که دلم می خواست با حال او، زمین تا
آسمان فرق داشت. آهی کشیدم و گفتم

خوشحالم تو حالت خوبه... منم خوبم و ناامید نیستم... خیالت -
راحت، امتحاناتم تموم بشه، حالم خوب میشه

فردا می شه همو ببینیم؟ -

دیدنش جز دردِ حسرت چه سودی داشت؟ هر بار که می
دیدمش درد نداشتنش تا مغز استخوانم را می سوزاند... با بغض
گفتم:
نه -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:03 03.08.19]

#49

تماس بدون خداحافظی قطع شد و قلبم در میان آن بوقی که در
گوشم پیچید، مچاله شد. دلخور به گوشی نگاه کردم و آن را
خاموش کردم و روی کنسول کنار تخت انداختم
فکرم مشغول بود و خوابم نمی برد. هر چه خوانده بودم از سرم
پرید. کاش صدایش را نمی شنیدم... قلبم در حال انفجار بود،
حال خودم را نمی فهمیدم

@ shahregoftegoo

از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. از سرمای زیاد
تردد در خیابان به صفر رسیده بود. اگر تابستان بود تا صبح
مردم در رفت و آمد بودند. دلم بد گرفته بود، کاش برف می
بارید...

نه تو انم به تو پیوستن نی از تو گسستن "
نه ز بند تو رهایی، نه کنار تو نشستن
ای نگاه تو پناهم، تو ندانی چه گناهیست
(خانه را، پنجره بر مرغک طوفانزده بستن " (شفیعی کدکنی

صبح با چشمان ورم کرده و خسته از بی خوابی شب قبل آماده
شدم و از خانه بیرون زدم. دردلم هیچ نور امیدی نمی تابید، از
دنیا و از خودم خسته بودم. هیچ شوقی برای آینده در دلم
...نمانده بود

همیشه ته دلم امیدی سوسو می زد، شاید ماهور در نبود ترلان
!مرا ببیند. اما این خیال پوچی بود

@ shahregoftegoo

سوار تاکسی شدم و تا دم دانشگاه چشمانم را بستم

دیگر مغزم کششِ فکر کردن و قلبم گنجایش غصه خوردن
نداشت. به یک بی حسی رسیده بودم. باید رابطه ام را با ماهور
قطع می کردم

وقتی می دانستم انتهای این ارتباط بن بست است، دیدن و
شنیدن صدایش هر بار شکنجه ی دردناکتری می شد. دردی
...سینه سوز و بی انتها

وارد دانشگاه شدم و سر جلسه امتحان نشستم. وقتی ورقه
پیش رویم قرار گرفت، آه از نهادم برخاست. هر چه به آن چهار
سؤال نگاه می کردم انگار نه انگار من جزوه و کتابی خوانده
باشم

اعصابم خرد بود وقتی هر چه کردم خودکار روی کاغذ نلغزید و
چیزی به یادم نیامد... لعنت به ماهور که اسم و یادش تمام ذهنم
را پر کرده بود و جایی برای درس و زندگی باقی نگذاشته بود
سعی کردم با قلب هر جور شده این درس مزخرفی که حالم را
به هم می زد را پاس کنم

@ shahregoftegoo

بعد از دور شدن مراقب به یکی از دوستانم که کنار دستم
نشسته بود اشاره ای کردم و راه قلب باز شد

ورقه را دادم و با شانه های افتاده از دانشگاه بیرون زدم. سوز
سردی به صورتم سیلی زد

دستانم را روبروی دهانم گرفتم و ها کردم. با دیدن محسن که
درون ماشینش نشسته بود و مانند جغد به من خیره شده بود،
گر گرفتم

کاش ذره ای از این سماجت در وجود ماهور وجود داشت. از
ماشین پیاده شد و به سمتم آمد

بدون توجه به او به سمت ایستگاه تاکسی گامهای بلند و سریعی
برداشتیم. نرسیده به ایستگاه اسمم را از زبانش شنیدم و با خشم
به سمت عقب چرخیدم و غریدم

چی از جونم می خوای لعنتی... صدمه گفتم، باز می گم من -
قصد ازدواج ندارم... خودت رو برای من خسته نکن

پوزخندی زد و دستش را از جیب کاپشن سفید، قرمزش بیرون
کشید و گفت

@ shahregoftegoo

اولا سلام خوشگل خانوم... دوما برای من زود گارد بگیر... -
سوما حتی اگه بدونی با این سرسختیت زندگی رامتین رو، به هوا
می فرستی؟

خشکم زد... این مردک روانی داشت تهدیدم می کرد؟
...زندگی برادرم به خودش مربوطه -

دِ نه دِ... شادامادتون با قول و قراری که با من گذاشته الان -
توی اون فروشگاه شریکه و یه سفته ی شصت میلیونی پیش
من داره... فکر کردی الکی الکی برای خودش صاحب اون
فروشگاه شده و تونسسته دل پدرزنش رو به دست بیاره؟
مو به تنم سیخ شد. باورم نمی شد برادر هم خونم زندگی مرا
.پای معامله برده باشد

...باورم نمیشه رامتین انقدر پست باشه که منو فروخته باشه -
پوزخندی پیروزمندانه روی صورت زشت و کریه ش هویدا شد و
:ورقه ای از جیبش بیرون کشید. ورقه را به سمتم گرفت و گفت

بهتر باور کنی... اینم سندش... وقتی تو به من بله بگی این -
سفته جلوی چشم تو و رامتین پاره می شه. این قسمتی از
مهریه ی تو به حساب میاد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:04 03.08.19]

#50

جان از بدنم پر کشید و جسم سنگینم به سمت زمین خم شد.
دستان کثیفش مانع سقوطم شد و با زانوانی لرزان خودم را عقب
کشیدم.

بدون در نظر گرفتن مردمی که اطرافم در حال عبو بودند، با
تمام قوا سرش فریاد کشیدم

برو به درک ابلیس... خیلی پستی لعنتی -

:خنده ی چندش آوری کرد و گفت

@ shahregoftegoo

به موقعش این زبون درازت رو کوتاه می کنم، خوشگله... آماده -
باش با برگشتن رامتین مراسم خواستگاری داریم

صدایی از پشت سرم شنیده شد و نگاه محسن به پشت سرم
زوم شد

نمی فهمی نمی خوادت؟ بازم داری خودت رو بهش تحمیل می -
کنی؟ اسمتو مرد گذاشتی و از مردی بویی نبردی؟
رگ گردن محسن بیرون زد و با نگاه طوفانیش را به من دوخت و
گفت:

شازده کی باشه؟ تو که قصد ازدواج نداشتی، این نره غول کیه -
که...

زانوهایم سست شده بود و وزنم را به سختی تحمل می کرد. روح
...از بدنم در حال پرکشیدن بود و دنیا دور سرم چرخید

آب دهانم خشک شده بود و توان حرف زدن نداشتم که صدای
ماه‌ور خون را در رگ‌هایم به جریان انداخت

فکر کن همکاره شم... به تو چه ارتباطی داره ایشون چه قصد -
...و هدفی داره. راه تو بگیر و برو تا

محسن مانند یک شیرِ نر خشمگین مشتی به صورت ماهور
:کوبید و نعره کشید

.کسی که باید راهش رو بگیره و بره تویی نه من -

در چشم بهم زدنی هر دو باهم گلاویز شدند. وقتی مشتی به
سرو صورت ماهور اصابت می کرد، قلبم تیر می کشید و تا عمق
.جانم درد را حس می کردم

آبروریزی بدتر از این نمی شد. چند قدم عقب رفتم و به دیوار
پشت سرم تکیه دادم. دستانم را جلوی چشمانم گرفتم و از
.ترس حق زدم

می ترسیدم از پس این رسوایی برناییم. محسن دریده و بی
.حیا بود... محال بود از این ماجرا به نفع خودش استفاده نکند
هیكل درشت ماهور در برابر پرویی و زبلی محسن پیروز میدان
شد.

@ shahregoftegoo

وقتی از ماهور فاصله می گرفت به من نگاهی کرد و انگشت
:اشاره اش را پیش رویم تکان داد و غرید

به حسابت می رسم خوشگل خانوم... یک به هیچ به نفع تو -
شد! اما منتظر باش تا جواب این کارت رو بگیری

ماهور یقه ی کاپشنش را از پشت گرفت و نفس زنان او را به
:سمت عقب پرت کرد و غرید

خفه باو... مردی برای من خط و نشون بکش تا مادرت رو به -
عزات بشونم

گریه کنان چند قدم از آنها فاصله گرفتم. تیر نگاه محسن و خط
و نشانش قلبم را از کار انداخت

دیگر بودن ماهور هم دلم را قرص نمی کرد. وحشت رفتن به
خانه و روبرو شدن با آینده ای که می دانستم جز سیاهی رنگی
ندارد، حالم را دگرگون کرده بود

چشمانم پر اشک بود و جلوی پایم را به خوبی نمی دیدم. کم کم
احساس کردم مانند پر روی هوا معلقم و دنیا پیش چشم سیاه
شد.

@ shahregoftegoo

نگاهم روی صورت رنگ پریده اش زوم شده بود. خون خونم را
می خورد وقتی او را به این حال می دیدم
وقتی دیدم روی زمین افتاده دیوانه وار به سمتش رفتم
بی خیال این شدم که ممکن است دلخور شود. به آنی در آغوش
کشیدمش و بدون توجه به پسرک بی شرمی که مانند گفتار به
ما خیره شده بود، سوار ماشین شدم
جلو آمد و مانع شد اما با مشتی که به شکمش کوبیدم و نعره ای
که کشیدم، عقب نشینی کرد
از چشمانی که خون جلویش را گرفته بود، فهمید اگه سماجت
کند، خونش را می ریزم
زمانی که به درمانگاه رسیدم زانوهایم به زحمت وزن خودم و
اوایی که مانند پرکاه در آغوشم بود را تحمل می کرد

وقتی روی تخت گذاشتمش و از پرستار خواستم تادکتر را صدا کند، ضربان قلبم به هزار رسیده بود

عطر تنش چنان در مشامم پیچیده بود که مستم کرده بود. دکتر با دیدنش، ماجرا را پرسید و من هم جوابی دادم که تا قانع شود

:وقتی فشارش را گرفت با نگرانی رو به پرستار کرد و گفت

.سریعا سرم وصل کن -

:با نگرانی پرسیدم

مشکلش چیه دکتر؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:04 03.08.19]

#51

.فشارش به شدت افت کرده ممکنه خدای نکرده به کما بره -

@ shahregoftegoo

قلبم از حرکت ایستاد و تمام سلولهای تنم به آنی منجمد شد. با
ترس لبهای خشکم را تکانی دادم و پرسیدم

...تو رو خدا یه کاری کنین... نذارید -

پرستار مهربانی از کنارم رد شد و در حینی که آنژیوکد را در
دست لاغر واستخوانی ریما فرو می کرد، گفت

نگران نباشین... وقتی این سرم رو وصل کنم، کم کم فشارش -
متعادل می شه

بعد از وصل سرم به سمتم چرخید و گفت

فشار عصبی یا شوک بهش وارد شده؟ -

سرم را رو به پایین تکان دادم و پرستار اخمی کرد و گفت

شما مردا چی از جون زنای بیچارتون می خواین؟ خوبه خودت -
!داری سخته می کنی

با بهت نگاهش کردم و پرستار با اخم از کنارم رد شد و گفت

وقتی سرمش تموم شد، صدام کن -

حال خودم را نمی فهمیدم. از دیدن صورت بی روحی که پیش
رویم قرار گرفته بود، نفسم حبس شده بود. تازه می فهمیدم این
دختر بیشتر از آنی که فکر می کردم برایم مهم شده است.
دست و دلم می ترسید... می ترسید دوباره پس زده شوم...
ترلان و عشقش هنوز در قلبم بود و وحشت تکرار ماجرای
دیگر مرا دچار بهت کرده بود

نیمی از سرم درون رگهایش جاری شده بود که کم کم پلکهایش
تکان خورد و با دیدن خودش در آن محیط با ترس به اطراف
خیره شد. کمی به سمت صورتش خم شدم و با لبخندی که بی
اراده روی لبانم نقش بسته بود، گفتم

خوبی، رفیق جان؟ -

لبخند بی رمقی روی لبانش نقش بست. لبهای خشکش را به
زحمت تکان داد و گفت

این جا کجاست؟ -

درمونگاه. حالت بد شد مجبور شدم بیارمت اینجا -

کمی فکر کرد و اشک درون چشمانش حلقه بست. نفس عمیقی کشید و گفت:

ممنون. راضی به زحمت نبودم -

این دختر با دختری که مرا دلداری می داد، زمین تا آسمان فرق کرده بود. کاش دلیل این همه خودخوری و عذابی که می کشید را به زبان می آورد. صندلی کنار تخت را کمی جابجا کردم و نشستم. به صورتش زل زدم و گفتم

زحمتی نبود. اون مرتیکه ی عوضی چی کارت داره انقدر - مزاحمت می شه؟

با غم پلکهایش را روی هم فشرد و زمزمه وار گفت:
جونم رو می خواد -

غلط کرده... مگه شهر هرته؟ به پدرت بگو مزاحمت می شه -

پوزخندی زد و سکوت کرد. پلکهایش را بست تا باب گفتگو باز نشود. دلم می خواست هر کاری از دستم بر می آمد برایش انجام دهم. اما راهش را نمی دانستم

@ shahregoftegoo

چه کاری از من برمیاد تا برات انجام بدم؟ -

به آرامی پلکهایش را گشود و با چشمان پر اشکش، آتش به
قلبم زد. حرف نگاهش قابل باور نبود لرزش اشکی که درون
چشمان قهوه ایش موج ایجاد کرده بود، دست دلش را رو کرد.
هر چند شک داشتم که آن نگاه پر اشک به خاطر من باشد اما
حرفی که زد مطمئنم کرد چیزی در دلش هست که از گفتنش
واهمه دارد.

هیچی... دیگه کاری از دست خودمم برنمیاد -

حرف دل و زبانش یکی نبود. با کلافگی تمام دستی میان موهایم
کشیدم و گفتم

اون پسر ی الدنگ چه آتویی ازت داره که اذیت می کنه؟ -
شوکه نگاهم کرد و رو برگرداند. انگار منظورم را بد رسانده بودم.
با لکنت در اصلاح حرف قبلی گفتم

بد متوجه شدی... منظورم اینه، چی باعث شده این پسر -
انقدر به خودش جرأت بده، راحت اذیت کنه و از عاقبتش
نترسه؟

@ shahregoftegoo

بدون اینکه به صورتم نگاه کنه، لب زد
برادرم... نقطه ضعف برادرم دستشه و با پول اونو خریده -
خونم به جوش آمد و بی اراده غریدم
...غلط کرده... مگه تو خریدنی هستی که -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:05 03.08.19]

#52

با چشمانی که بارانی شده بود به چشمانم خیره شد و گفت
هستم که داره این جور برخورد می کنه... وقتی برای کسی -
مهم نباشم این عوضی می تونه تا این حد گستاخ باشه
مهمی رفیق... من نمی دارم اذیت کنه -
آهی کشید و با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت

@ shahregoftegoo

تو به اندازه ی خودت صنم داری که به یاسمن چیزی نمی -
رسه... الانم گوشیمو بده به مادرم زنگ بزنم بیاد، شما برو به
کارت برس.

بهمم برخورد از اینکه در برابر نگرانی من انقدر سرد برخورد می
کرد. دوست نداشتم از کس دیگری ناراحت است مرا مورد عتاب
خود قرار دهد. با هر رفتار و کلامش مرا بیشتر گیج می کرد.
:اخمی کردم و گفتم

- اگه دوست نداری منو ببینی احتیاج نیست انقدر منو از خودت -
برونی... یه بار رک و راست بهم بگو ازت بدم میاد، اگه مزاحمت
!شدم نامرد روزگارم

لبهایش لرزید و چشمانش را بست. صورتش را به سمت دیوار
چرخاند. قطرات اشک روی گونه اش جاری شد و قلبم تیر
کشید. این دختر بیش از حد مظلوم و تودار بود. آهی کشیدم و
:با حسرت زمزمه وار گفتم

- کاش می فهمیدم کی دلت رو شکسته که این جور عذاب می -
کشی اما لب باز نمی کنی؟

@ shahregoftegoo

نگاه سرخ و گریانش برای لحظاتی به چشمانم گره خود و به هق
هق افتاد. هر چه می خواستم آرامش کنم بدتر می شد. از روی
صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دلم آشوب بود و کلافه
...بودم. از دیدن ناراحتیش درمانده شدم

:پرستار با دیدنم گفت

سرم تموم شد؟ -

سری به چپ و راست تکان دادم و دوباره به اتاق برگشتم. ساق
دستش را روی چشمهایش گذاشته بود و اشک می ریخت. نفس
:عمیقی کشیدم و به آرامی گفتم

فکر نمی کردم انقدر باعث آزارت باشم. فقط بدون اگه حرف -
دلت رو بهم می زدی محال بود بذارم این جوری غصه بخوری.
حالا که بودنم اذیت می کنم می رم تا گریه نکنی

همین که قدمی به سمت در برداشتم، صدای گریانش پاهایم را
به زمین میخکوب کرد

:بمون پیشم -

نور امیدی در دلم تابید. با لبخندی که از ته دلم سرچشمه می
گرفت به سمتش برگشتم. هنوز دستش روی چشمانش بود. روی
صندلی نشستم و گفتم

دست رو بردار و منو نگاه کن -

دستش را برداشت و با چشمانی که قلبم را به چنگ می کشید
به صورتم خیره شد و زمزمه وار گفت

تو اگه کسی رو دوست داشتی که می دونستی توی قلبش -
جایی نداری چه حالی می شدی؟ اگه می دونستی داشتنش
محاله و بازم عاشقش بودی چه می کردی؟ اگه همیشه جلوی
چشمش بودی و تورو نمی دید

بغضش اجازه ی ادامه ی حرفش را نداد... خشکم زد، من چنین
دورانی را طی کرده بودم و سوالش بی مورد بود... جرقه ای در
ذهنم زده شد، او که در این مدت فقط با من در ارتباط بود...
شوکه شدم و دهانم خشک شد. با بهت پرسیدم

منظورت... منظورت کیه؟ -

با چشمان پر اشکش فقط به صورتم خیره شد. خون در رگهایم
منجمد شد. محال بود من آن کسی باشم که... بی اراده از روی
صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. گرمای شدیدی از درون
شکم به سمت صورتم بالا می زد و نفسم را به شماره انداخته
بود. این همه مدت در کنارش بودم و حرف نگاهش را نفهمیده
بودم! او دوستم داشت و من در غم فراق دیگری پیش چشمش
می سوختم... چه دنیای عجیبی داشتیم

بی اراده وارد خیابان شدم و دور خودم چرخی زدم. نمی دانستم
چه بگویم و چه کار کنم. شوکی که بهم وارد شده بود مغزم را
آچمز کرده بود. در تمام این مدت فکر می کردم او هم مانند من
زخم خیانت دیده و عاشق پویا بوده... همیشه فکر می کردم بعد
از رفتن پویا جرأت گفتن حرف دلش را ندارد چون می ترسد
غرورش له شود. حتی تردیدم برای اینکه به او بیشتر فکر کنم،
سر همین حدس و گمانی بود که می زدم...چه فکر می کردم چه
شد؟

دقایقی در هوای سرد بیرون قدم رو رفتم و در انتها وقتی به خود و رفتارم مسلط شدم وارد درمانگاه شدم. سرمش تمام شده بود و پرستار در حال گرفتن فشارش بود. بدون اینکه وارد اتاق شوم شاهد رفتارش بودم. بعد از باز کردن فشار سنج از دور بازویش گفت:

فشارت عادی شده الان دکتر رو صدا می زنم -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:05 03.08.19]

#53

بعد از اینکه دکتر فشارش را چک کرد، اجازه رفتن را صادر کرد و در سکوتی سنگین هر دو سوار ماشین شدیم. وقتی که کنار ماشین ایستادیم ریما نمی خواست سوار شود و قصد رفتن داشت اما با نگاهی که به او کردم منصرف شد و سوار شد. هر دو بهت زده به روبرو خیره بودیم

@ shahregoftegoo

کوهی از حرف روی دلم بود که بزنم اما زبانم یاری نمی کرد.
حس می کردم او هم مانند من دچار شوک و بهت شده است. هر
دوی ما نیاز به زمان داشتیم تا از این بهت خارج شویم. ساعتها
بی دلیل در شهر چرخیدم و به سکوت سنگینی که بر دلها و
زبانهایمان حاکم بود، فکر کردم

در حین دور دور کردن، احساس گرسنگی شدیدی بر من غالب
شد. به ساعت نگاهی انداختم. باورم نمی شد دو ساعتی می شد
در شهر گردش می کردیم، بدون اینکه مقصد خاصی مورد نظر
باشد. صدایم را صاف کردم و به صورت رنگ پریده ی ریما
نگاهی انداختم و گفتم

!بریم ناهار بخوریم؟ مطمئنم تو هم ضعف کردی -

نگاه سرد و یخ زده اش را به چشمانم دوخت، با بغضی که
لبهایش را به لرز انداخته بود؛ لب زد
می خوام برم خونه -

باید اصرار می کردم، اما زبانم یاری نکرد و مسیر حرکت را به
سمت خانه اش تغییر دادم. صدای آه کشیدنش را دو بار شنیدم

@ shahregoftegoo

اما جرأت نداشتم حرف بزنم. هر دوی ما احتیاج به تنهایی و فکر کردن داشتیم.

سر کوچه یشان ماشین را پارک کردم و با توقف ماشین به سرعت سمت در ماشین چرخید و دستش برای باز کردن در پیش رفت. گویی قصد فرار داشت و از من خجالت می کشید. تمام مسیر یک کلام بینمان رد و بدل نشد و همین امر فاصله ای بینمان انداخته بود که باور کردنی نبود. به سمتش چرخیدم و به صورت رنگ پریده اش که به شدت مظلوم شده بود، نگاهی کردم و گفتم:

شب منتظر تماسم باش -

نگاه زیبا و براقش را به چشمانم دوخت و به آرامی لب زد
ممنون از زحمتی که کشیدی -

مانند پرنده ای اسیر، از ماشین بیرون پرید و دوان دوان به سمت کوچه یشان رفت. تا زمانی که از جلوی دیدم خارج شود به رفتنش خیره شدم و حس کردم قلبم به سویی کشیده می شود اما صدایی از ته دلم اسم ترلان را دوباره فریاد کشید و مرا

@ shahregoftegoo

دچار سردرگمی و بهت کرد. هنوز معمای رفتن ترلان در
قسمتهای تاریک مغزم سوسو می زد و مرا دچار دوگانگی می
کرد. ندایی از درون بهم می گفت، (ترلان بر می گرده). گاهی
دلَم به سمت ریما سر می خورد و گاهی فکرم در پی ترلان می
گشت. باید حرفِ دل و زبانم یکی می شد بعد تصمیم نهاییم را
اجرا می کردم.

نفس زنان پشت در خانه ایستادم. به عقب نگاهی انداختم. هنوز
ایستاده بود و نگاهش به سمت من بود. با انگشتانی که به شدت
می لرزید، کلید را در قفل چرخاندم و وارد ساختمان شدم. زیر
نگاهش در حال ذوب شدن بودم. باورم نمی شد بعد از این همه
مدت امروز حرف نگاهم را بخواند. از اینکه هیچ حرفی نزده بود،
در دلَم غوغایی بود و از خودم بیزار بودم.

می دانستم هیچ حسی به من ندارد اما باورم نمی شد این بی
احساسی را انقدر راحت به رخم بکشد. وقتی فهمید، دردم
چیست فرار کرد و وقتی برگشت، اصلا به روی خود نیاورد که

چه حرفی بینمان رد و بدل شده بود... قصد کمک داشت اما
وقتی فهمید خودش عامل حال بدِ این روزهایم است، فقط
سکوت کرد.

بغض سنگینی روی گلویم چنبره زده بود و به دنبال جایی می
گشتم بتوانم به راحتی این بغض فرو ریخته را بیرون بریزم.
مثل هر زمان که غم توی دلم اسیر می شد از راه پله بالا رفتم و
بی خیال آسانسور شدم. با هر پله ای که بالا می رفتم بیشتر
از قبل از رفتار سبک سرانه ام متنفر می شدم. آبروی خودم را
!پیش کسی بردم که سالها سودای عشقش زمینگیرم کرده بود
دلم می خواست جایی برای فرار کردن از این همه حجم
بدبختی، پیدا می کردم و تا مدت‌ها از دید همه، حتی خودم پنهان
می شدم. همان طور که در ذهنم، خودم را سرزنش می کردم؛
پشت در واحدمان رسیدم. با دیدن کفش های آدیداس سرمه ای
سفید و کفشهای مشکی پدرم که پشت در بود، خشکم زد. مگر
!ساعت چند بود که پدرم هم به خانه آمده بود؟

نفس عمیقی کشیدم و با تردید دست روی زنگ واحد گذاشتم.
به آنی در باز شد و مادرم با چهره ای درهم و نگران روبرویم
:ایستاد. با دیدنم به یکباره اخم کرد و به آرامی غرید
معلومه کجایی که هر چی زنگ می زنم، جواب نمی دی؟ نمی -
گی قبض روح می شیم؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:05 03.08.19]

#54

به دستان خالیم نگاه کردم و به بی حواسی خودم لعنت
فرستادم. کوله پشتیم در ماشین ماهور جا مانده بود! زبانم قفل
شده بود... مادرم انگشتانش را دور بازویم چنگ کرد و مرا به
داخل کشید. در راهرویی که به پذیرایی دید نداشت ایستاد و
:مرا به سمت خود کشید و به آرامی زیر گوشم گفت

@ shahregoftegoo

قبل از اینکه بگی حالت چطوره، بهم بگو اون مرتیکه ای که -
تورو با خودش برده و الان برت گردونده، کیه و به چه جرأتی
بهت نزدیک شده؟

از دیدن کفش ها فهمیدم، محسن زودتر از من به خانه یمان
آمده و نیشش را زده بود. از دردی که از پنجه های مادرم به
بازویم منتقل می شد در خود پیچیدم و بازویم را از دستش
بیرون کشیدم.

ممنون که انقدر نگران حالیم. همون بهتر می مردم و به خونه -
بر نمی گشتم

از بهت مادرم استفاده کردم و وارد پذیرایی شدم. با دیدن نگاه
نگران پدرم که روبروی آن نامرد نشسته بود، قلبم فرو ریخت. به
یکباره ایستاد و دو قدم به سمتم برداشت. اشک در چشمانم
حلقه بست. دلم آغوش گرمش را می خواست تا یادآوری کند
...تنها جای امن دنیا آغوش اوست

به آرامی سلام کردم و به آغوشش پناه بردم. پدرم با نگرانی
:مرا از خودش جدا کرد و گفت

@ shahregoftegoo

این همه ساعت کجا بودی دخترم؟ نمی گی ما نگران می -
شیم؟ خیلی به گوشیت زنگ زدیم اما جواب ندادی... نفسم به
شماره افتاده بود و ضربان قلبم آنچنان بالا رفته بود که هر دم
ممکن بود قلبم از سینه بیرون بیورد. با خشم نیم نگاهی به
:محسن انداختم و با حرص گفتم

فکر کنم خبرا زودتر از خودم بهتون رسیده. من میرم کمی -
استراحت کنم حالم خوب نیست

:پدرم با ناراحتی به صورتم اشاره کرد و گفت

چه به سرت اومده؟ رنگ به روت نیست! بگو بدونم کی اذیت -
کرده و چرا انقدر بی حالی؟

:با پوزخندی به محسن اشاره کردم و با حرص گفتم

فکر کنم خودش بهتون گفته چی کار کرده... لااقل بهش یه -
!دست خوش می دادین

:پدرم که هاج و واج به من خیره شده بودم، زمزمه وار پرسید

این چه طرز حرف زدن با مهمون خونه مونه؟ بنده ی خدا -
...نگرانت بوده

با آن چشمان ریز و شرورش به من خیره شده بود و لبخند می زد. گوشه ی لبش زخم شده بود و زیر چشم چپش کبود بود
دلَم می خواست گردنش را آنقدر می فشردم تا از دستش خلاص می شدم. با حرص رو برگرداندم و به چشمان نگران و پرخشم
پدرم نگاه کردم و گفتم

ببخشید، حالم خوب نیست و بهتر از این نمی تونم حرف بزنم. -
بهش بگین بهتره نگران حال من نباشه
مادرم از پشت سر غرید

چه به سرت اومده که با این حال برگشتی خونه؟ باید جواب -
!دلواپسی ما رو بدی بعد برو توی اتاقت

با خشم به مادرم نگاه کردم. در نگاهش موجی از خشم و سرزنش های بی شمار موج می زد. پوزخندی روی لبم نقش بست. سرم را به چپ و راست تکان ریزی دادم و گفتم

@ shahregoftegoo

از همین آقایی که مهمون خونه تون شده بپرسید، بهتون می -
گه چه به سرم داده

نگاه متعجب پدرم به سمت محسن چرخید. بدون معطلی به
سمت اتاقم رفتم و به صدای پدرم که اسمم را با صدای بلند ادا
می کرد واکنشی نشان ندادم

وارد اتاق شدم و در را بهم کوبیدم. بلافاصله مقنعه را از سرم
برداشتم و روی زمین پرت کردم و روی تخت افتادم

چشمانم پر اشک شده بود و قلبم تیر می کشید. دلم می
خواست جای محسن که توی پذیرایی روبروی پدرم نشسته بود،
ماهور بود و ازم حمایت می کرد

اما این پسر خیلی ناتو بود و مشخص بود با موش مرده بازی
حرفش را آن طور که دوست داشته به پدر و مادرم منتقل کرده
بود. با دیدن ساعت روی کنسول، شوکه شدم

ساعت سه بعد ازظهر بود و پنج ساعتی دیر کرده بودم. دلم از
گرسنگی مالش می رفت و به شدت ضعف کرده بودم

@ shahregoftegoo

در اتاق باز شد و مادرم با عصبانیت وارد اتاق شد و گفت
تو داری با آبروی ما بازی می کنی... معلوم هست کدوم گوری -
بودی که الان برگشتی خونه؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:06 03.08.19]

#55

با اینکه حالم خراب بود مجبور بودم جوابش را بدهم. روی تخت
نشستم و با بغض گفتم

برو از اون پسر بی غیرت پیرس که برای رسیدن به اهدافش -
!داره روی زندگی من حساب بانکی باز می کنه

حرف دهنه رو بفهم... معلومه چی می گی؟ اصلا به رامتین -
بیچاره چه ربطی داره؟ محسن برامون تعریف کرده چی شده.
وقتی دیده تو حالت بد شده تا اومده کمکت کنه یه پسر تو رو
سوار ماشینش کرده و برده... فقط بفهمم کدوم پسری بوده که

@ shahregoftegoo

جرات کرده دختر مارو این جوری جلوی اون همه آدم سوار
ماشینش کنه، پدری ازش در بیارم که مرغای آسمون به حالش
گریه کنن.

:بههم نزدیک شد و با خشم بازویم را تکان داد و غرید

بگو ببینم کدوم گوری رفته بودین؟ اون پسره کی بود؟ چرا -
تلفنت رو جواب ندادی؟

برو از همونی که توی سالن نشسته بپرس چرا حالم بد شد! -
...چرا ندونسته قضاوت می کنین. من کار بدی نکردم

حس می کردم مادرم نگران موضوع دیگری بود تا سلامتی
خودم. پوزخندی زدم و سرم را پایین انداختم. چیزی برای گفتن
نداشتم. مادرم با حرص دستم را تکان داد و غرید

اگه حالت بد نبود و توی اون ماشین نشسته بودی که خودم -
خفه ت می کردم. من دختری تربیت نکردم که هر روز توی
... ماشین یه پسر پیدااش کنم. یالا بگو کجا بودی

بغضم ترکید و اشک روی گونه ام لغزید. با دلی پر خون و پر درد
نالیدم

@ shahregoftegoo

تا الان توی درمونگاه بودم و زیر سرم بودم. بی هوش شده -
...بودم. دکتر می گفت دچار شوک عصبی شدم

برای چی دچار شوک عصبی شدی؟ نکنه همون پسره حرفی -
زده که حالت بد شده... بگو تا آبرویزی راه نیوفتاده خودمون
...جلوش رو بگیریم

دیگه طاقتم طاق شده بود و توان یک به دو کردن نداشتم اما
این مادر، بیشتر از من نگران آبرویش بود. با صدایی که می
:دانستم از اتاق بیرون می رود، غریدم

اونی که باعث شده حالم بد باشه توی سالن پیش بابا نشسته و -
داره به ریش نداشته ی من می خنده... چرا انقدر ساده این که
نمی پرسین این مردک دم دانشگاه من چی کار داشته؟ چرا نمی
...پرسین اونی که دیده حال من بد شده چرا صورتش زخمیه و
صداتو بیار پایین دختر... انقدرا هم که تو فکر می کنی ساده -
نیستیم... گفته برامون که خواسته از تو در برابر اون مرتیکه
...دفاع کنه و اون بی شرف اون بلا رو سرش آورده

:چشمانم را پر درد روی هم فشردم و با خشم فریاد کشیدم

@ shahregoftegoo

دروغ می گه مامان اون عوضی مزاحمم شده بود و همکلاسیم -
ازم دفاع کرد... وقتی حالم بد شد از هوش رفتم و وقتی بهوش
...اومدم توی درمونگاه زیر سرم بودم

مادرم هاج و واج نگاهم می کرد. ضربه ای به در خورد و بعد از
چند لحظه پدرم وارد اتاق شد و بدون اینکه در را ببندد به من
نزدیک شد.. از چشمانش خون می بارید. با صدایی که آرام بود
:تا بیرون از اتاق نرود، غرید

خفه شو دختر... این چه بساطیه درست کردی.. آبرو برامون -
نداشتی... حالا من می خوام رعایت حالت رو بکنم تو داری
دست پیش می گیری تا پس نیوفتی. فکر کردی با کی طرفی؟ یه
احمقی که پشت گوشاش مخملیه؟

روح از تنم پر کشید. پدرم با چنان خشمی بر سرم هوار می
کشید که رگ گردنش بیرون زده بود. لال شدم و فقط یک کلمه
از زبانم خارج شد

!بابا؟ -

بابا و کوفت... فکر کردی با هوچی گری می تونی گندکاریاتو -
بیپوشونی؟ اصلا اون همکلاسی مهربون و باشرفت کجاست؟ مگه
نمیگی درمونگاه بودی، همین حالا بریم ببینم کدوم درمونگاهی
سرم زدنش چهار، پنج ساعت طول می کشه؟

صدای تک سرفه ی محسن شنیده شد و پدرم با ناراحتی به
سمت عقب چرخید. محسن با لبخندی در آستانه ی در ایستاد و
مظلومانه سرش را پایین انداخت و گفت

.ببخشید من باید برم... دیگه مزاحمتون نمی شم -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:06 03.08.19]

#56

به سرعت مقنعه را از کنار تخت برداشتم و روی سرم انداختم.
قبل از اینکه حرفی بزنم، مادرم پیش دستی کرد و با شرمندگی
گفت:

@ shahregoftegoo

- این چه حرفیه پسرم... شما بفرما ما الان خدمت می رسیم -
- ممنون مادر جان... همین که دیدم حال ریما خانوم خوبه خیالم -
- راحت شد. دیگه مزاحم جمع خانوادگیتون نمی شم
- پدرم برای بدرقه اش از اتاق بیرون رفت و مادرم با چشم غره ای:
- مرا نگاه کرد و زمزمه وار گفت
- خاک برسرت که آبرو برامون نداشتی -
- من مانده بودم با این جماعتی که حرف غریبه را از فرزندشان
- بیشتر قبول داشتند چه کنم؟ اشک مانند سیل روی گونه ام
- جاری شد. در دل به خودم و این عشق نحسی که قلبم را به
- تسخیر خود در آورده بود، لعنت فرستادم
- در واحد که بسته شد، پدرم با چشمانی پر خشم و عصبانی وارد
- اتاق شد و گفت
- بگو بینم اون الدنگی که باعث این آبروریزی بوده الان کدوم -
- گوریه؟

با چشمان پر اشک به زمین خیره شدم و برای دفاع از خودم هر آنچه از محسن شنیده بودم را به زبان آوردم. تمام تنم می لرزید و دهانم خشک شده بود. نفسم به شماره افتاده بود اما از گفتن باز نماندم و حرفم را زدم. پدرم اول شوکه شد و قدمی به عقب برداشت. وقتی حرفم تمام شد در آخر گفتم

اگه از بودن من توی این خونه انقدر ناراحتین، میرم پیش -
مامانی زندگی می کنم... من نمی تونم زن یکی مثل محسن بشم.. شاید از نظر شما اون پولدار باشه و مرد زندگی اما از نظر من عوضی ترین آدم روی زمینه

پدرم با ناراحتی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. مادرم را در آستانه ی در دیدم که با خشم نگاهم می کرد. بعد از رفتن پدرم وارد اتاق شد و در را بست. به سمتم آمد و با حرص نیشگونی از بازویم گرفت و گفت

ورپریده برای دفاع از گندکاری خودت، چرا پای برادرت رو -
وسط می کشی... من به رامتین زنگ می زنم و وای به حالت که حرفت درست نباشه... دیگه رنگ بیرون رو نمی بینی و باید

خواب دانشگاه رو ببینی. دختر تربیت نکردم که گند بزنه به
زندگیمون و آبرومون رو حراج کنه

مامان من که می دونم تو رامتین رو بیشتر از من دوست داری -
اما یه بار.. فقط یه بار برام مادری کن و ببین که داره با دخترت
چه کار می کنه، منم بچه تم. فکر کردی الان رامتین قبول می
کنه که چنین حرفی به رفیقش زده؟ محسن اون سفته رو نشونم
داد و گفت به عنوان مهریه ی من به رامتین می ده

مادرم با حرص نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. حال خرابی
داشتم و دلم می خواست سربه بیابان بگذارم. چرا انقدر بدبخت
بودم که مادرم حرفم را نمی فهمید. مادری که هم نوع خودم بود
و باید بیشتر هوایم را می داشت اما درست جبهه ی مقابلم قرار
گرفته بود. تعصب بیش از حدش روی پسرش و آبرویش،
چشمانش را کور و گوشه‌هایش را کر کرده بود

با جا گذاشتن کوله پشتی ام در ماشین ماهر حتی تماس گرفتن
شبانیه ی او امکان پذیر نبود. هر چند با رفتاری که از دیدم فکر
نمی کنم دیگر در اطرافم او را ببینم! دلم برای خودم می سوخت.

@ shahregoftegoo

چرا انقدر بدشانس بود؟ تمام امیدم به پدرم بود که با شنیدن آن حرفها عصبانی شده بود. صدای فریاد پدرم را از سالن می شنیدم که بر سر مادرم فریاد می کشید

اگه رامتین چنین غلطی کرده باشه، اسمشو از شناسنامه م -
خط می زنم... باورم نمی شه انقدر کثیف باشه که روی ناموسش
معامله کرده باشه

مادرم با نگرانی سعی در آرام کردن پدرم داشت
مرد تو چرا با حرف این دختر خام شدی... می خواد گندکاری -
امروزش رو سرپوش بذاره... دیدی که محسن فیلمش رو نشون
داد که با پسره درگیر بود و اون پسره ریما رو بغل کرد و توی
...ماشین گذاشت

خونم به جوش آمد. آن نامرد پست فطرت از قبل برنامه چیده
بود تا از حرف زدنمان فیلم بگیرد که دعوای او و ماهور اساس
فیلمبرداریش شده بود! با خشم از روی تخت بلند شدم و به
سالن برگشتم و رو به پدرم که منطقی برخورد می کرد، گفتم

به نظر شما عجیب نیست دعوای محسن و همکلاسی من -
فیلمش در دست محسنی باشه که در حال دعا کردن بوده؟ چرا
حرف منو باور ندارین؟ این پسر غش توی کارشه و داره با زبون
.چرب و نرمش از محبت شما سوءاستفاده می کنه

پدر و مادرم متعجب و حیرت زده به من چشم دوختند. دیگر
رمقی در پاهایم نمانده بود. زانوهایم خم شد و روی زمین
نشستم. ضعف شدید چهار ستون بدنم را می لرزاند و تنم به
رعشه افتاده بود. مادرم با دیدن حالم با دست به صورتش کوبید
.و به سمتم دوید

خدا مرگم بده، چی شدی تو؟ -

حس مادرانه اش بیدار شد و برای کمک به سمتم آمد. وقتی با
کمک مادر وارد اتاق می شدم، پدرم هنوز متفکر و بهت زده به
زمین خیره مانده بود

از آن دخترهای توسری خور نبودم که بنشینم تا حقم را
پایمال کنند. با چنگ و دندان از منافع خودم دفاع می کردم

حالا باید رامتین می امد و از خود دفاع می کرد. کاش طوری
نمی شد اینگونه در برابر هم قرار بگیریم

حس یک جنگجو را داشتم که برای پیروزی در یک نبرد نابرابر
برنامه ریزی می کرد. برای رامتین خواهرانه خرج کرده بودم اما
...نابرداری ازش دیده بودم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:06 03.08.19]

#57

روزهای فرجه ی بین دو ترم شروع شده بود. مادرم برای خرید
از خانه خارج شده بود و تنها در خانه بودم

حوصله ام به شدت سر رفته بود. سه روز گذشته بود و هنوز
گوشیم دست ماهور بود و هیچ راه ارتباطی با هم نداشتیم

@ shahregoftegoo

نگاهم روی تلفن خانه میخکوب شد. نمی دانستم زنگ بزنم چه واکنشی نشان می دهد. دل به دریا زدم و شماره اش را گرفتم. تعداد زنگها به شش تا رسید و رد تماس کرد.

آه از نهادم برخاست. باید هر طور شده گوشی و کوله ام را پس می گرفتم.

در این سه روز مادرم اجازه نمی داد از خانه خارج شوم. مانند عقابی تیز بین تمام حرکاتم را زیر نظر داشت.

می دانستم با رامتین تماس گرفته و حرفهایی شنیده که زبانش... به طعنه باز نمی شد

با ناامیدی برای بار دوم شماره را گرفتم و به انتظار ایستادم. به زنگ سوم رسیده بود که صدای عصبیش در گوشم پیچید
بله، امرتون؟ -

زبانم قفل شد. نمی دانستم حرف بزنم یا اینکه قطع کنم. صدای طلبکارش در گوشم طنین انداخت
چی از جونم می خوای، لعنتی؟ -

@ shahregoftegoo

:شوکه شدم و با اعتراض گفتم

هیچی از جونت نمی خوام، فقط اون کوله پشتی منو بیار بهم -
بده.

با خشم گوشی را روی دستگاه کوبیدم. بهم برخورد بود. باورم
نمی شد تا این حد بد برخورد کند

صدای زنگ تلفن که بلند شد با دیدن شماره اش، اخمهایم را
درهم کشیدم و به تلفن خیره شدم. خون خونم را می خورد و
تنم گر گرفته بود

از اینکه هنوز حرفی از من نشنیده آنگونه برخورد کرده بود،
حالم بد شد

حس حقارت تمام وجودم را فرا گرفته بود. صدای زنگ تلفن
قطع شد و دوباره شروع به زدن کرد

برای اینکه صدایش را خفه کنم با خشم گوشی را برداشتم و
گفتم:

امرتون؟ -

سلام رفیق جان... خوبی؟ -

!نه به این سلامت نه به اون لعنتی گفتنت -

:نفس پرصدایی کشید و با لحن ملایمی گفت

- شرمنده به خدا... چند روزیه مزاحم تلفنی دارم اما حرف نمی

زنه. هر بار با یه شماره تلفن زنگ می زنه. وقتی من زنگ می

زنم، جواب نمی ده تا ببینم کیه که داره با روح و روانم بازی می

.کنه! فکر کردم همون مزاحم دوباره با یه خط دیگه تماس گرفته

نفس عمیقی کشیدم و آرام شدم. دستی میان موهای بلندم

:کشیدم و در حالی که به سمت مبل می رفتم، گفتم

!آخه توقع نداشتم اون طور برخورد کنی -

- عذر می خوام... وقتی صداتو شنیدم خشکم زد. شماره ی

.خونتون رو نداشتم و نمی دونستم تویی

- اون روز کوله پشتیم توی ماشینت جا مونده... می تونی برام

بیاری؟

حتما... کجا بیارم؟ -

@ shahregoftegoo

دم خونه بیار. یه جوری که مادرم متوجه نشه -

...چرا؟ خب قضیه ی اونروز رو بگو تا -

آهی از ته دل کشیدم و کل ماجرای آنروز را برایش تعریف کردم. ماهور سکوت کرده بود و صدای نفس هایش شنیده می شد. با صدایی که ناراحتی در آن موج می زد، گفت

فکر نمی کردم چنین مشکلی برات درست کرده باشم. سعی -
می کنم جبران کنم

ممنون. فعلا که مادرم روی دنده ی لج افتاده و نمی ذاره از -
خونه بیرون بیام. ساعت چند می تونی کوله پشتی رو برام
بیاری؟

!هر ساعتی تو بگی -

الان مادرم خونه نیست... می تونی بیایی؟ -

تا یه ربع دیگه اونجام -

تماس را با یک خداحافظی آرام قطع کردم و به ساعت خیره
شدم.

در دلم خدا خدا می کردم در زمانی که ماهور پشت در خانه می
رسد، مادرم به خانه برنگردد

اصولا خریدهایش طولانی و مدت دار بود. باید راه زیادی می
رفت تا به فروشگاه رفاه می رسید

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:07 03.08.19]

#58

همانطور که به ساعت خیره شده بودم، ضربان قلبم با هر دقیقه
ای که به آمدنش نزدیک می شد، بالاتر می رفت. پرنده ی اسیر
در قفسه ی سینه ام دلش پر کشیدن می خواست. به اتاقم رفتم
و مانتوی جلوبازی به تن کردم و شالی روی موهای پریشانم
انداختم. کمی به صورتم رنگ و لعاب دادم و به پذیرایی برگشتم.
پنج دقیقه از یک ربع گذشته بود و هنوز خبری از او نبود. دل
توی دلم نبود و استرس تمام وجودم را فرا گرفت. ترس همزمانی

@ shahregoftegoo

آمدن مادرم و ماهور، ضعف شدیدی در پاهایم ایجاد کرد. صدای
زنگ آیفون مرا از جا پراند. با دیدن چهره ی جذاب و موهای
.پیشانش که روی پیشانی ریخته بود، دلم غنچ رفت

:آیفون را برداشتم و گفتم

.الان میام -

کلید خانه را از روی جاکلیدی برداشتم و به سمت آسانسور
رفتم. وقتی پشت در ورودی ساختمان رسیدم چند نفس عمیق
کشیدم. با دیدن قامت رعنائیش از پشت شیشه های آینه ای،
قلبم به تکاپو افتاده بود. در را باز کردم و با لبخندی که بی اراده
روی لبانم نقش بسته بود، سلام دادم. با دیدنم لبخندی زد و
گفت:

.بازم عذر می خوام برای برخورد تندی که داشتم -

:سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم

مهم نیست... حالا این مزاحم از کی اذیتت می کنه؟ -

سه روزی می شه. یه بار بابام توی فروشگاه بود و وقتی پشت -
تلفن سر مزاحم داد کشیدم، مشکوک نگام کرد. جالبه طرف
وقتی با موبایل زنگ می زنه شماره ش نمیوفته اون زمانی هم که
میوفته بهش زنگ میزنم جواب نمی ده با تلفن همگانی که زنگ
می زنه، شماره ش میوفته. اما قابل پیگیری نیست... فکر کردم
...این بار با شماره ثابت زنگ زده

تمام ذهنم به سمت ترلان پر کشید. شاید او بود که دلتنگ
شنیدن صدای ماهور بود. چشم پوشی از چنین پسری خیلی
سخت بود.

هر کی هست بالاخره یا حرف میزنه یا خسته می شه و -
تمومش می کنه. خودت به کی مشکوکی؟
سکوت کرد و نفس عمیقی کشید. دستی میان موهایش کشید و
سرش را به چپ و راست تکان داد. فهمیدم او هم امیدوار است،
:ترلان باشد. با دلهره به سر کوچه نگاهی انداختم و گفتم
ممنون که زحمت کشیدی. ببخشید نمی تونستم خودم پیام و -
ازت بگیرم. باید برم تو... می ترسم مادرم سر برسه

@ shahregoftegoo

نه این چه حرفیه، رفیق به درد همین روزا می خوره دیگه! برو -
.تو... مزاحمت نمی شم

پوزخندی روی لبم نشست. هنوز برایش رفیق بودم. علنا داشت
با حرفهایش توی ذهنم فرو می کرد به چشم یک رفیق نگاهش
کنم.

ممنون رفیق جان. راستی به خاطر اون ماجرا ممکنه تا چند -
وقت نتونم ببینمت

:ابرویی بالا داد و گفت

...چرا؟ توکه اصل ماجرا رو براشون تعریف کردی -

اصل ماجرا رو تعریف کردن، مجوزی نمی شه که من راحت -
بتونم با تو بیرون برم. حس می کنم پدرمم روی من حساس
شده، دیشب قبل خواب بهم هشدار داد، حق ندارم به تنهایی از
خونه بیرون برم.

:نچی کرد و گفت

پس مراقب خودت باش. شب بهت پیام می دم. قبلا تماس -
گرفتم دیدم جواب ندادی دلخور شدم اما وقتی روز بعد سوار
ماشین شدم و کوله رو دیدم فهمیدم گوشی پشت نیست.
!منتظرم نداری

:بی اراده گفتم

چرا؟ -

:با تعجب ابرو درهم کشید و گفت

چی، چرا؟ -

چرا پیام می دی وقتی هنوز به فکر ترلانی؟ -

سکوت کرد و عرق روی پیشانیش نشست. هوای سرد بهمن ماه
و این عرق روی پیشانی اصلا همخوانی نداشت. نفس عمیقی
:کشید و گفت

فراموش کردنش سخته اما رفتنش برام مثل یه معما شده... -
دلم می خواست دلیل این خیانت رو می فهمیدم. حتی منو قابل
ندونست یه خداحافظی کنه. درسته در این مدت با این موضوع

@ shahregoftegoo

کنار اومدم اما ذهنم به دنبال پیدا کردن جوابِ سوالاتم می
گرده. دست من نیست

نفس عمیقی کشیدم. با قلبی که از تپش افتاده بود و مانند شمع
در حال ذوب شدن بود، سری رو به پایین تکان دادم و گفتم
بازم ممنون رفیق جان. من باید برم. الان مادرم سر می رسه -
ناراحتیم را فهمید و دستش را بالا گرفت تا مرا به ایستادن
تشویق کند

...یه لحظه صبر کن -

متاسفم... وقت ندارم. خدانگهدار -

به سرعت به عقب گامی برداشتم و به آرامی در را به روی نگاه
متعجبش بستم و به سمت پله ها رفتم

مانند لشگر شکست خورده ای بودم که پاهایم توان نگه
داشتن وزن بدنم را نداشت

به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم. به بدنه ی فلزش تکیه
دادم و اشک گرمی از گوشه ی چشمم فرو ریخت. دلم پر بود از
...بغض و حسرت

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:07 03.08.19]

#59

یک ماه از آخرین دیدارمان گذشته بود. هنوز از آخرین دیدار
اعصابم خراب بود. امروز چشمان پراشکش را که دیدم از خودم
بدم آمد.

من لعنتی هنوز نتوانسته بودم با گذشته ام کنار بیایم و نمی
توانستم برای ریما کاری کنم. وقتی با بغض در را به رویم بست
.تازه فهمیدم چه زجری می کشد

@ shahregoftegoo

خودم طعم عاشقی را کشیده بودم و از درد درونش خبر داشتم.
کاش آن کسی که باعث عذابش بود، من نبودم! یک درصد هم
فکر نمی کردم ریما به من فکر کند

یک بار از پویا شنیده بودم با دختری ارتباط دارد، همیشه فکر
می کردم آن دختر ریماست و ریما به خاطر اینکه پویا با ترلان
رفته، غمگین است

باورم نمی شد عاشق منی باشد که تمام ضجه های عاشقانه ام را
...پیش او زده بودم و خبر از آتش درونم داشت

صدای مادرم که پشت در ایستاده بود، حواسم را به دنیای
اطراف کشاند. از روی تخت بلند شدم و در را باز کردم
بله مامان -

باز چی شده غمبرک زدی و رفتی توی لونه ت چیدی؟ عزیزم -
نمی دونی با این کارت چه به سر ما میاری؟
با بی حوصلگی چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی
چشم باز کردم به آرامی گفتم

هیچی. نگران نباشین -

هیچی نشد جوابم... بابات نگرانته... میگه از وقتی مزاحم -

!تلفنی داری دوباره بهم ریختی

باید برای هر ناراحتی و غمی که سراغم میاد جواب پس بدم؟ -

:مادرم با دلخوری نگاهم کرد و مهربانانه گفت

- نباید جواب پس بدی، اما بدون که ما هم پدر و مادرت هستیم -

.و نگران حالت هستیم. بیا بیرون ببین بابات چی می گه

به ناچار پشت سر مادرم وارد پذیرایی شدم. با کلافگی دستی

میان موهایم کشیدم و به سمت مبلهای قهوه ای خانه پیش

رفتم.

خواهر و برادرم خانه نبودند. پدرم روبروی تلویزیون نشسته بود و

.پک عمیقی به سیگارش زد

می دانستم نگرانم شده ولی کاری از دستم بر نمی آمد، سردرگم

و اسیر توهماتم شده بودم. فکر اینکه ترلان پشیمان شده باشد

...و برگردد لحظه ای آرامم نمی گذاشت

@ shahregoftegoo

من ترلان را به هر شکلی دوست داشتم. در آن یک سال برای
...اولین بار طعم عشق را با او چشیدم و معتادش شده بودم
پدرم با دیدنم دود غلیظی از بینی و دهانش بیرون داد و با سر
اشاره کرد، روبرویش بنشینم

:خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکان داد و گفت
تکلیف با خودت مشخص نیست؟ تا کی می خوای عین بچه -
ها برای عروسک گمشده ت خودت رو به درو دیوار بکوبی؟
...اخمهایم را درهم کشیدم. نه ترلان عروسک بود نه من بچه
:نفس عمیقی کشیدم و پاسخ دادم

.ببخشید اگه ناراحتتون کردم. واقعا دست خودم نیست -
:کمی خم شد و از زیر رومیزی سیم کارتی بیرون کشید و گفت
اینو بنداز توی گوشیت و اون خط رو از دسترس خارج کن. -
نمی خوام با روح و روان خودت بازی کنی. تو داری منو از خودت
ناامید می کنی

به سیم کارت خیره شدم. تنها راه ارتباطی که ترلان می تونست
با من داشته باشه همین شماره تلفنم بود

نمی تونم سیم کارتم رو تغییر بدم. تموم مشتریام منو با این -
شماره پیدا می کنن. ویزیتورا هم با همین شماره تماس می
گیرن.

پوزخندی روی لبش نقش بست و پک دیگری به سیگارش زد و
گفت:

خط رو بده به من خودم جوابشون رو می دم. تو نگران کارت -
نباش.

...بابا با بچه طرف نیستی -

اتفاقا با بچه طرفم که هنوز بعد از این همه مدت عزای یه -
عشق پوشالی رو گرفته... دیگه داری اون روی منو بالا میاری...
همه ی خانواده نگران حال و روزت هستن و تو مثل کبک سرتو
توی برف کردی. نمی تونم ببینم مثل جغد تا صبح بیداری و تمام
روز توی فروشگاه چرت می زنی و گیجی... اصلا چند روزه
نخوابیدی؟

@ shahregoftegoo

پدرم نمی دانست در چه برزخی دست و پا می زنم. حق داشت...
همین که دست روی دختر خاله اش گذاشته بود در عرض شش
...ماه در خانه ی خود دیده بودش

منی که یک سال برای آشنایی و عاشقی وقت گذاشته بودم و به
بن بست خورده بودم نمی توانستم مانند او خوش باشم. من از
.پدرم احساسی تر بودم و بیشتر شبیه مادرم بودم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, | 15:08 03.08.19]

#60

.درست می‌شدم. شما نگران من نباشین -
دِ نمی شی که نگرانتم... دو سه ماه پیش گفتیم یه دختر خوب -
برات در نظر داریم، قبول نکردی و گفتی خودت یکی رو معرفی
می کنی... تا وقتی خونه دلت با بودن یه زن گرم نشه حال
.وروزت همینه... کاری نکن به زور متوسل بشم

@ shahregoftegoo

لبخندی به لحن شوخش زدم و گفتم

خوبه دختر نیستم با بشگون و کتک سر سفره ی عقد ازم بله -
بگیرین... بابای من دوره ی زور و اجبار گذشته

مادرم طاقت نیاورد و میان بحثمان پرید و گفت

وقتی سلامتی و زندگی بچه مون در بین باشه به زور هم -
متوسل می شیم... باور کن پای سفره عقد بشینی بعد از عقد
مهر اون دختر به دلت می شینه. من خودم بعد از عقد مهر
پدرت به دلم نشست. توی اون شش ماهی که نامزد بودیم هنوز
به چشم یه پسر خاله می دیدمش. بعد از عقد بود که حسم بهش
تغییر کرد.

نگاهش پر مهر بود و نگران... نفس عمیقی کشیدم و از روی مبل
برخاستم و گفتم

...سعی می کنم با خودم کنار بیام. چی کار کنم وقتی دلم هنوز -
نتوانستم بی پرده بگویم، دلم بهانه ی ترلان را می گیرد. مانند
عزاداری شده بودم که داغ عزیزی به دلش مانده بود و این داغ

سردشدنی نبود. به سمت اتاقم قدم برداشتم که پدرم با ناراحتی
:ایستاد و غرید

ماهور باور کن تا آخر هفته ی دیگه وقت داری، تصمیم نهاییت -
رو بگیری... وگرنه توی عمل انجام شده قرارت می دم. اونوقته
که اگه سرباز بزنی اسمتو از شناسنامه م خط می زنم. کاری نکن
یه دختری که ولت کرده رفته، بینمون فاصله بندازه. اونوقت
تنهاتر از همیشه می شی

قلبم تیر کشید. باورم نمی شد پدرم تا این حد بی رحمانه رفتار
کند. زور و اجبار در خانه ی ما جایی نداشت. به عقب چرخیدم و
:با دلخوری گفتم

اگه خیلی جاتون رو تنگ کردم، خونه ی جدا می گیرم تا -
...شاهد

پدرم گام بلندی برداشت و روبرویم ایستاد. چشمانش دودو می
زد و سرخی صورتش از خشمش سرچشمه می گرفت

یه بار دیگه حرف مفت بزنی با من طرفی... کاری نکن برم اون -
دختر رو پیدا کنم و هست و نیستش رو به باد بدم تا خیالت

@ shahregoftegoo

راحت شه چنین آشغالی وجود خارجی نداره... پای بچه هام
وسط باشه از همه چیزم می گذرم... اینو می دونی و بهتون ثابت
کردم. پس آدم باش و به زندگی عادی برگرد

دستش را جلو آورد و با خشم غرید

اون گوشی لعنتی رو بده به من -

صلابت و خشمش مرا خلع سلاح کرد. گوشی را با ناراحتی به
دستش دادم. با خشم پشتش را باز کرد

دستانش می لرزید و می ترسیدم فشارش بالا برود. سیمکارت را
بیرون کشید و سیمکارتی که دست خودش بود توی گوشی
انداخت

تا به حال او را تا این حد عصبانی ندیده بودم. با نگاهی

میرغضبانه به قد و بالایم اشاره کرد و گفت

تا وقتی خودت رو به کوری بزنی و راهت رو پیدا نکنی خودم -
راه درست رو جلو پات می ذارم. مگه اینکه از این مسخره بازی
دست برداری و مردونه رفتار کنی. پسر بزرگ نکردم عین دخترا
دستمال دستش بگیره و گریه کنه

@ shahregoftegoo

از خشم تمام رگهای گردنم ورم کرده بود

سکوت کردم و با دلخوری شدید به اتاقم برگشتم. در را بهم
کوبیدم و صدای لرزش پنجره را شنیدم. گاهی پدر و مادرها فکر
می کنند مالک زندگی فرزندان شان هستند. از این حس مالکیت
حالم بهم می خورد

اگر پدر و مادرم برایم عزیز نبودند، محال بود بتوانم این اخلاق
مستبدانه را تحمل کنم. لعنت به من که همه ی امیدم به آن
مزاحم تلفنی بود که شاید یک روز به حرف بیاید. آن لعنتی می
دانست حتی صدای نفس هایش را می شناسم

لبه ی تخت نشستم و دستانم را روی زانوانم تکیه دادم. کلافه
بودم و پاهای بی قرارم را به شدت تکان می دادم. هر روز دو بار
تماس داشتم. اسمش را که صدا می زدم نفس عمیقی می کشید
و تماس را قطع می کرد. حس می کردم، حال دلش خوب نیست
که به شنیدن صدایم محتاج شده بود. همیشه می گفت وقتی
حالم خوب نیست فقط صدای تو بهم آرامش می ده

@ shahregoftegoo

چنگی میان موهایم کشیدم و بی قرار گوشیم را به زمین
کوبیدم. حالم خراب بود و دست خودم نبود. بی قرار بودم و
دنبال راهی بودم تا کمی خودم را آرام کنم. در این یک ماه
گذشته، ریما سرد شده بود و من هم سعی کرده بودم کمتر
مزاحمش شوم. می دانستم به خاطر حسی که به من دارد چقدر
اذیت می شود.

قلبم به سمتش کشش داشت اما وزنه ی ترلان هنوز سنگین تر
بود و نمی خواستم او را وارد رابطه ای کنم که سر و تهش ناپیدا
باشد.

ریما دختر زیبا و جذابی بود، می توانست در کنار دیگری
خوشبخت باشد. دوستش داشتم اما به خودم اعتماد نداشتم.
...می ترسیدم، نتوانم خوشبختش کنم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:08 03.08.19]

#61

@ shahregoftegoo

دلہ نمی خواست عذاب بکشد و او ہم تردیدم را حس کرده
بود کہ از من ناامید شده بود. ہر وقت پیام می دادم و می
پرسیدم، (چہ خبر؟) فقط جواب می داد، (سلامتی!) او ہم دیگر
مرا محرم رازش نمی دانست تا حرفہایش را بگوید. از روزی کہ
راز نگاہش فاش شد، بہ طور عجیبی ہر دو از ہم فراری
...بودیم

صدای داد و فریاد پدرم و رامتین تمام خانہ را برداشته بود. از
وقتی برگشتہ بود انگار بشکہ باروت بہ خانہ آورده بود. ہر روز
جنگ و دعوا داشتیم و ترکش بشکہ ہای باروتش نصیب من می
شد.

دیگر از ہمہ جا بریدہ بودم. دلہ خون بود و ہیچ روزنہ ی امید
بہ رویم باز نبود. تنہا امیدم بہ پدرم بود کہ شدیداً جلوی زیادہ
خواہی رامتین ایستادہ بود.

@ shahregoftegoo

در آشپزخانه در حال سرخ کردن سیب زمینی برای خورشت مرغ بودم. صدای کشیده خوردن رامتین را که شنیدم با حیرت به عقب چرخیدم. دستان پدرم می لرزید و صورتش سرخ بود.

:مادرم جیغی کشید و فریاد زد

داری چی کار می کنی مرد؟ دست روی پسرت بلند می کنی؟ -
!اون دیگه زن داره و تا یه مدت مهمون ماست

:پدرم با ناراحتی دستش را پایین انداخت و فریاد زنان گفت

.مرده شور این زندگی رو ببرن -

با خشم از خانه بیرون زد و در را بهم کوبید. تمام تنم از این کوبش، لرزید. با چشمان پر اشک به ماهیتابه خیره شدم. سیب زمینی ها در حال سوختن بودند. با عجله سیب زمینی ها را از روغن بیرون کشیدم و اجاق را خاموش کردم. نگاهی به خورشت انداختم و بعد از اینکه نمکش را اندازه کردم زیرش را خاموش کردم. بازهم مانند شبهای دیگر شام خوردن به تأخیر می افتاد. هر شب بهانه ای بود که اعصاب همگی ما خرد شود

مادرم در حال پچ پچ کردن با رامتین بود. با بغض به سمت اتاقم برگشتم که رامتین پشت سرم ایستاد و بازویم را از پشت کشید. وقتی به سمتش چرخیدم با خشمی طوفانی غرید:

به تو هم می گن، خواهر؟ همیشه شنیده بودم خواهرها برای -
برادرشون جون می دن، اما زهی خیال باطل که این دنیا پر
کثافت روی محبت خواهر و برادری هم لجن کشیده

این حرفهای تکراری رمقم را کشیده بود. ناامیدی از سمت ماهور از یک سو و از سوی دیگر برادری که چون کوه آتشفشان شده بود و تمام معادله هایش بهم خورده بود. بعد از برگشتنش از مشهد، محسن او را تهدید کرده بود یا پول را بدهد یا به وعده اش عمل کند. درگیری پدر و پسر از همان زمان شروع شد.

پدرم فهمید، گل پسرش روی دخترش معامله کرده و به شدت عصبانی بود. مادرم در جبهه ی رامتین بود و دلش می خواست او به نان و نوایی برسد و پدرم پشت من بود

لجن رو تو روی این احساس پاک کشیدی... لعنت به توی پول -
پرست بیاد که روی ناموست هیچ غیرتی نداری و اونو پله ی

ترقی خودت می دونی... حیف اسم برادر که روی تو باشه... من
...عارم میاد بگم تو برادر می

سیلی محکمی که به صورتم نشست، سرم به دیوار خورد. هم از
دیوار خوردم هم از برادرم... از درد زیاد چشمانم سیاهی رفت و
برای لحظه ای منگ شدم. مادرم با ناراحتی اسم رامتین را صدا
کرد:

رامتین چه غلطی می کنی؟ -

رامتین با خشم دستم را که روی صورتم بود پایین کشید و
:سیلی دیگری زد و نفس زنان فریاد کشید

فکر نمی کنی این برادر بی غیرت وقتی بفهمه با پسرای -
دانشگاه چه گندی بالا آوردی زنده ت نمی ذاره؟ غیرت می
خوای، آره؟

با مشت به بازویم کوبید و من تلوتلوخوران روی زمین افتادم و
از درد جیغ بلندی از ته گلو کشیدم. رامتین مانند یک حیوان
درنده شده بود و خرناس می کشید و با مشت و لگد به جانم
افتاد. هر چه من جیغ می کشیدم، بیشتر کتک می خوردم. در

@ shahregoftegoo

میان جیغ های خودم صدای مادرم را می شنیدم که سرش فریاد
می کشید

ولش کن رامتین... کشتیش لعنتی -

در میان کش و واکش هایی که بینمان بود، می دیدم مادرم قصد
دور کردنش را دارد اما رامتین مانند یک نارنجک منفجر شده
بود و ترکشش، قلب مرا به آتش می زد. درد پشت درد بود که بر
بدنم می نشست. در میان درد کشیدن ها و جیغهایم او هم هر
فحشی که عرف خانواده اجازه می داد به زبان می آورد

دختر فرستادیم دانشگاه که برای خودش کسی بشه نه اینکه -
بره با این پسر و اون پسر بپره... احمق بی شعور، فکر کردی نمی
دونم با اون دوست لعنتیت که بیرون می رفتی، دو تا پسر
باهاتون بود؟ الاغ، هیچی بهت نگفتم تا خودت بفهمی اون
عوضیا اهل زندگی نیستن که با شما توی پارک و کافه قرار می
ذارن... محسن تو رو برای همیشه می خواست بدبخت... حالا از
من غیرت می خوای... بیا اینم غیرت اگه یه بار دیگه با یه پسر

ببینمت همون جا خونت رو می ریزم کثافت... چنان غیرتی
نشونت بدم که جرأت نکنی کلمه ش رو به زبون بیاری

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:08 03.08.19]

#62

در همان حین که نفس زنان سرم فریاد می کشید، مادرم او را
عقب کشید.

من هم از فرصت استفاده کردم و از روی زمین بلند شدم. موهای
بلندم آشفته شده بود و جلوی دیدم را گرفته بود. با خشم
:موهایم را عقب زدم و فریاد کشیدم

بی شرف اگه غیرت به زدن خواهرته معلومه که بی غیرتی... -
اینو بدون؛ بالا بری پایین بیایی، من اون دوست آشغال رو نمی
خوام... اگه از تنهایی بمیرم محاله بهش جواب بدم... غیرت رو

@ shahregoftegoo

اگه با حیوون بودنت می خوی نشون بدی، نشون بده اما بیشتر
...از قبل از چشمم میوفتی... من هیچ کار خطایی

:مادرم فریاد کشید

.زبون به دهن بگیر و برو توی اتاق. دیوونه م کردین -

...بهتره یه افسار به پسرت بزنی که عین سگ هار -

خودش را از دست مادرم خلاص کرد و دوباره به سمتم هجوم
آورد.

با ترس درون اتاقم پریدم اما قبل از اینکه در را ببندم رامتین
وارد شد تا جایی که جان داشت کتکم زد

دیگر از درد کشیدن ها و جیغ کشیدنهایم بی حس شده بودم.
صدا به صدا نمی رسید

از طرفی من جیغ می زدم و از مادرم کمک می خواستم از
طرفی مادرم فریاد می کشید و رامتین را به عقب می کشید اما
زورش نمی رسید، از طرفی رامتین بود که فحش می داد و مرا به
باد کتک گرفته بود

صدای در زدندهای پی در پی شنیده شد و رامتین به خودش آمد

گویا مسخ شده بود و در حال دیگری بود که صدای کوبش در
ورودی او را به عقب راند

صدای همسایه ی طبقه ی پایین را به خوبی می شنیدم. نگران
شده بود و اسم مادرم را به زبان می آورد. رامتین نفس زنان از
اتاق بیرون رفت و مادرم با ناراحتی به صورتم نگاهی کرد و
گفت:

شما دوتا دیوونه، آبرو برامون نداشتین -

از اتاق بیرون رفت و بعد از دقایقی صدای گفتگوش با زن
همسایه را شنیدم. گریه کنان و نالان روی زمین نشستم و در
اتاق را به آرامی بستم. حنجره ام زخم برداشته بود و می
سوخت

تمام گوشت تنم را مورد اماج حملات وحشیانه اش قرار داده بود
و درد تا مغز استخوانم رسیده بود

به سمت تخت رفتم و روی تخت افتادم. گریه ام به هق هق بدل شد. خسته شده بودم... از ماهور دل کندن سخت بود اما زندگی
!با محسن محال

خدا رو شکر می کردم غیر از آن دو سیلی اول، ضربه ی دیگری
به صورتم نزده بود. بوی خون در بینی ام پیچید

به آرامی دستم را کنار لبم که می سوخت کشیدم. دستم پر
خون شد. تازه متوجه شدم لبم پر خونه و از سری زیاد چیزی
حس نکردم.

صدای آلارم پیامک گوشیم آمد. قلبم بیشتر تیر کشید و دوباره
هق زدم. من از این عشق جز درد و رنج چه دیده بودم که نمی
توانستم دل بکنم؟

سرم را درون بالش فرو بردم و بی صدا گریه کردم. اولین بار بود
چنین کتکی از برادرم خوردم

می دانستم از سیلی که پدرم به او زده بود عصبانی بود اما دلیل
...اون سیلی، خطای خودش بود نه من

بدبختانه از آن شب اوضاع بدتر شد. پدرم وقتی فهمید چه
آبروریزی در آپارتمان درست کردیم که صدایمان به گوش
همسایه رسیده... به شدت عصبانی شد و رامتین را از خانه
بیرون کرد.

مادرم با شنیدن حرفهای رامتین که در حین کتک زدن من به
زبان می آورد به دفاع از پسرش همه ی آن حرفها را به گوش
پدرم رساند. من هم از رفتن به دانشگاه منع شدم

پدر به شدت عصبانی بود و در خانه کسی جرأت حرف زدن
نداشت. مادرم مدام اخم می کرد و غرغرش برای من بود
هر وقت پدرم در خانه نبود، غرغر می کرد و به خودش و زمین و
زمان فحش می داد. انقدر خسته بودم که رمقی برای کل کل
کردن با او را نداشتم

مهر سکوت بر لبانم زدم و سعی کردم بیشتر در کنج تنهایی
خودم بمانم. تلفنم را خاموش کرده بودم و حوصله ی هیچ کس
را نداشتم

دیگر نمی خواستم به ماهوری دل خوش کنم که بود و نبود من
...برایش مهم نبود

...از برادرم به شدت متنفر بودم و حال بدی داشتم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:09 03.08.19]

#63

بعد از سه روز از بی همزبانی خسته شدم. پنج شنبه بود و دلم
هوایی شده بود. تلفن همراهم را روشن کردم و وارد دنیای
مجازی شدم. وقتی وارد تلگرام شدم، در انتظار موجی از
پیامهای ماهور بودم

فکر اینکه در این چهار روز او هم نگرانم شده باشد، دلم را به
آینده امیدوار می کرد

وقتی وارد تلگرام شدم، متاسفانه هیچ پیامی از او نداشتم

@ shahregoftegoo

شوکه شدم. او هم دقیقاً در زمانی که بهش احتیاج داشتم مرا فراموش کرده بود. کمی صفحه ی تلگرامم را بالا و پایین کردم تنها یک غریبه کلی پیام گذاشته بود. به جای اسم سه علامت شعله ی آتش گذاشته بود. در آخرین پیام که کمی از آن دیده (می شد، نوشته بود؛) چرا جواب نمی دی؟

خسته از این همه امیدِ باطل گوشی را روی تخت رها کردم. لبه ی تخت نشستم و موهای آشفته ای که مانند آبشار خروشان دورم ریخته بود را با دست عقب راندم. بعد از یک ماه خانه نشینی اوقاتم تنگ و تلخ بود

دلم برای دانشگاه تنگ شده بود. ترم آخرم بود و این نرفتن ها دلم را به آتش می کشید

تمام تلاش چهار سال و نیمی که صرف درس کردم با این تحریم و خانه نشینی به هدر رفته بود. از زمین و زمان شاکی بودم از اتاق بیرون رفتم تا با مادرم کمی صحبت کنم و او را راضی کنم با پدرم صحبت کند. این خانه نشینی مرا دیوانه می کرد

مادرم در حال مکالمه با تلفن بود. روز گذشته هم با کسی حرف می زد و تعارفات رسمی تکه پاره می کرد

زمانی که پرسیدم با چه کسی حرف می زدی؛ فقط شانه ای بالا انداخت و رفت

امروز هم رسمی حرف می زد و این نشان می داد، مخاطبش: غریبه است. با لبخند سری تکان داد و گفت: قدمتون روی چشم ما منتظریم -

بعد از خداحافظی گرمی تماس را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. انگار گرمش شده باشد، با دست صورتش را باد می زد. چند قدم جلو رفتم و گفتم: کی قراره خونه مون بیاد -

مادرم بعد از چند روز عبوس بودن، نگاه پر معنایی به صورتم انداخت و گفت: ...یه بنده ی خدا -

یه بنده ی خدا محض چه کاری پا توی این میدون جنگ می -
ذاره؟

:مادرم پوزخندی زد و گفت

خل شدن دارن میان خواستگاری تو... من برم که خیلی کار -
دارم.

شوکه شدم و با لکنت زبان اسم (محسن) را به زبان آوردم.

:مادرم به سمت آشپزخانه رفت و گفت

لیاقت می خواست شوهر پولدار... باید عین خودم توی زندگی -
سگ دو بزنی تا به یه جایی برسی

به جای تیکه انداختن و با طعنه حرف زدن بگو کی بود؟ -

.یه بنده ی خدا که پسر بدبختش از تو خوشش اومده -

خب به من چه که اون ازم خوشش اومده، باید ردش می -

کردی!

اخمی به من کرد و در حالی که سینک ظرفشویی را با اسکاچ

:می شست، غرید

@ shahregoftegoo

برو آماده شو و مثل بچه ی آدم بیا جلوی خواستگارا... دو کلام -
باهاشون حرف بزن تا ببینم این بار چه ایرادی می تونی روی
پسر مردم بذاری

دستانم را با حرص رو به پایین رها کردم و غریدم
مامان؟ -

مرگُ مامان... این یکی رو با بابات مشورت کردم و خودش -
!اجازه داد، بیان

پوفی کشیدم و جلو تر رفتم. بازوی مادرم را کشیدم و با نرمش
گفتم:

من که قصد ازدواج ندارم، چرا هم خودتون رو به زحمت می -
ندازین هم مردم رو مچل خودتون می کنین؟

چنان اخمی کرد که یک قدم عقب رفتم

غلط می کنی ازدواج نکنی... بعد از من و پدرت می خوای توی -
این جامعه که پر از گرگه چطور زندگی کنی؟ خوبه با برادرت هم

سر سازگاری نداری که دلم خوش باشه بعد از ما، شما دوتا پشت
همین.

من کاری به رامتین و زندگیش ندارم، اونه که شر به پا می کنه -
مادرم بی حوصله مرا به کناری راند و به سمت تلفن رفت و
گفت:

الان بابات با خریدای شب می رسه... قبلش یه جارو به خونه -
بکش تا من گردگیری کنم. خودت می دونی نمی تونم این همه
کار رو با هم انجام بدم. تو هم هر چی توی اون لونه کفتر چنبره
زدی، بسه... پاشو به زندگی برس تا شب آبروداری کنیم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [19.08.03 15:09

#64

@ shahregoftegoo

خونم به جوش آمده بود. این مادرِ من حرف حساب توی سرش
فرو نمی رفت. باید منتظر پدرم می شدم. به اتاقم که وارد شدم،
دنیا دور سرم به گردش در آمد

از شدت فشاری که بر روح و روانم وارد شده بود، تمام انرژی
را از دست دادم بودم

با چشمان پر اشک به سمت تلفن رفتم
دلم می خواست حتی اگه روزنه ای امید وجود داشته باشد به آن
دلخوش کنم

شماره ی ماهر را گرفتم و منتظر ماندم
بعد از چند بوق صدای ناشناسی در گوشی پیچید. همین که بله
بفرمایید را گفتم، از ترس گوشی را پایین آوردم و قطع کردم
غیر ممکن بود غیر از خودِ ماهر کسی گوشی را جواب دهد
دوباره وارد تلگرام شدم. آخرین پیام برای شب قبل از دعوای
شدید خانوادگی ما بود. برایش پیام دادم
سلام رفیق جان... هستی؟ -

@ shahregoftegoo

هر چه به گوشی چشم دوختم جوابی نیامد. با چشمان پراشک
گوشی را روی تخت رها کردم و میان موهای جنگلیم چنگ
کشیدم. قلبم شرحه شرحه شده بود و بغض خفه کننده ای راه
نفسم را بند آورده بود

اشک داغی روی صورتم جاری شد. در اتاق به یکباره باز شد و
:مادرم چون عقابی بال گشوده در آستانه در ظاهر شد و گفت
:پاشو جارو بزن... تا ساعت هفت شب چیزی نمونده -

:با دیدن چشمان پراشکم اخمش عمیق تر شد و غرید
مادرت مرده، ماتم گرفتی؟ من هم سن تو بودم یه بچه تو بغلم -
بود. پاشو لوس بازیتو جمع کن که داری اون روی سگم رو بالا
میاری... گاهی وقتا حس می کنم رامتین راست می گه... هر چی
به شما دخترا رو بدیم و آزادی بدیم، پروتر و پر توقع تر می
شین.

:با اخم از جا برخاستم و گفتم

رامتین غلط کرده که چنین حرفی زده... خوبه بیشتر گندا رو -
اون به بار آورده... اونوقت ما دخترا رو پر توقع می دونه؟ کی به

@ shahregoftegoo

خاطر موقعیت مالی خودش، توقع زیادی از من داشت؟ تا حالا
چه توقعی ازتون داشتم که این جور حرف می زنی؟

:مادرم با خشم به عقب چرخ می زد و گفت

نیم متر قد داری و دو متر و نیم زبون... من حریف تو یکی نمی -
شم... پاشو تا بابات نیومده جارو بزنی... وگرنه تو می دونی و
بابات.

:با خشم مشتی روی تشک تخت کوبیدم و غریدم

.خدا منو بکشه تا از دست شما راحت بشم -

:مادرم از همان راه دور صدایش به گوشم رسید

خدا منو بکشه تا از دست شما سه نفر راحت بشم... گیر قوم -
!یاجوج و ماجوج افتادم... دیوونه م کردین به والله

نخیر انگار بدهکار هم شدم. به یکباره از روی تخت بلند شدم و
به گوشی خیره شدم. لعنت به تو ماهور که قلبم را دزدیدی و
...رهام کردی

از گوشه ی اتاقم جاروبرقی را برداشتم و بیرون رفتم. تنها راه
نجاتم این بود با خواستگاری که نمی شناختم، رک و راست
حرف بزنم و ازش بخواهم راهش را کج کند و پی کار خودش
برود.

محال بود تن به یک ازدواج اجباری بدهم. عهد عتیق نبود که
...هر چه پدرومادر بخواهند، همان شود

در حین جارو زدن در باز شد و پدرم با کلی کیسه ی میوه و
جعبه ی شیرینی وارد خانه شد. با دیدنش آهی از ته دل کشیدم
و به جارو کشیدن ادامه دادم. تمام حرصم را بر سر لوله ی جارو
خالی می کردم و محکم روی فرش می کشیدم

نفس زنان جارو را خاموش کردم و جارو را به اتاقم بردم

ساعت پنج بعد از ظهر بود و وقت کمی داشتیم

موهای چسبیده به پیشانیم را عقب راندم و جلوی آینه
ایستادم. به صورت زرد و زارم نگاهی کردم. پوزخندی روی لبم
جاری شد

باید دوباره به پدرم متوسل می شدم. به یکباره صدایم را بالا
بردم و پدرم را صدا کردم.

بابا... میشه چند لحظه بیایی توی اتاقم؟ -

پدرم بعد از دقایقی با اخم وارد اتاق شد. چنان جذبه ای از خود
نشان داد که فراموش کردم برای چه صدایش زدم

چی شده؟ مادرت می گه دوباره غرغر کردی؟ آخه من با شما -
دوتا بچه ی زبون نفهم چه کنم که انقدر سِرْتَقین؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:09 03.08.19]

#65

:با ناراحتی سرم را پایین انداختم و گفتم

...بابا چه سِرْتَقی ازم دیدی که -

@ shahregoftegoo

به یکباره نرم شد و دو قدم نزدیکتر شد. با مهربانی به صورتش
خیره شد و گفت:

تو هم کم خطا نکردی دخترم... گشت و گذار با پسرای -
دانشگاهتون دور از انتظار من بود. هر چند به رامتین حق نمی
دم در مورد زندگی تو تصمیم بگیره، به تو هم حق نمی دم
....ولنگار بار بیایی
...بابا این طور نبوده -

بوده بابا جون... فقط تو از سادگی و اعتماد من سوءاستفاده -
کردی. چند بار ازت پرسیدم اون پسری که تورو درمونگاه برده و
با محسن گلاویز شده، کی بود؟ هیچی نگفتی اما همین که
رامتین اومد، بهم گفت همون پسری بوده که تو و دوستت
باهاش می رفتین بیرون... از دستت خیلی عصبانی بودم برای
همین توی این چند روز سراغت نیومدم و تنهات گذاشتم تا تو
هم به اشکال کارت پی ببری. این جوّی که الان توی این خونه
حاکمه از اشتباهات تو و برادرته... روز اولی که دانشگاه می
رفتی، یادته چی بهت گفتم؟

@ shahregoftegoo

با شرم سرم را پایین انداختم. روی دیدن چشمان نگرانش را
نداشتم. پدرم با تمام حساست و سفت و سخت بودنش در حیطه
نی پدری چیزی کم نگذاشته بود. صدایش در گوشم پیچید

گفته بودم؛ نبینم جوگیر بشی و با پسرا باب دوستی باز کنی... -
سرت رو پایین بنداز و مثل یه دختر خوب برو درست رو بخون و
مثل یه خانوم نجیب به خونه برگرد... من نمی گم نانجیبی کردی
اما خامی کردی... خامی تو باعث شد آبروی ما بره... توی این
مدت به گوشی و اینستا گرامت سر زدی؟

باهر جمله اش از شرم مانند شمع ذوب می شدم. جمله ی
.آخرش مرا حیرت زده کرد

نگاهم بالا آمد و پدرم گوشیش را روشن کرد و بعد کمی مکث
.کلیپی را نشانم داد که خون در رگهایم جوشید

...دعوی آن روز محسن و ماهور بود. نگاه به پیجش کردم
اسم محسن چون تیری در چشمانم فرو رفت. پایین تصویر
...نوشته بود، دعوی ناموسی

خشکم زده بود. پدرم به تعداد لایک هایی که پایین صفحه بود
:اشاره کرد و گفت

ببین چند نفر لایک کردن و ببین چه کامنتایی زیرش نوشته -
شده... من دختر تربیت نکردم انگشت نمای مردم باشه. اون
شب که به رامتین سیلی زدم به خاطر این موضوع بود. چون قدم
اول رو در این بی آبرویی اون برداشته بود. برای همین اون شب
خیلی عصبانی بودم... نداشتتم تو بفهمی چون می دونستم با
دیدنش داغون می شی. به مادرت سفارش کردم نذاره بری
دانشگاه تا اون محسن نامرد دوباره سراغت نیادو آتو دستش
ندیم. چند روزه دربه در به دنبال اون پولم که جای اون سفته رو
...پر کنم

.حرفهای پدرم مرا مانند کوهی از هم پاشیده روی زمین ولو کرد
.باورم نمی شد پدرم تا این حد تحت فشار باشد
در تمام این چند روز فقط خودم را محق می دانستم و از همه
شاکی بودم

@ shahregoftegoo

پدرم بار تمام این مشکلات را یک نفره به دوش کشیده بود،
بدون اینکه به روی من بیاورد

:روی زمین نشستم و اشکم سرازیر شد. با زاری و گریه گفتم
چرا من انقدر بدبختم بابا؟ به خدا اون روز مشکل از خود -
محسن بود نه من... من داشتم راه خودم رو می رفتم و اون بهم
گیر داد. اون دوست دانشگاهی به کمکم اومد. به من اعتماد
...داشته باشین

:پدرم روی زانو نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت
بهت اعتماد دارم که با رامتین اون برخورد رو کردم. وگرنه -
هیچ پدری دوست نداره بچه ش رو از خونه بیرون کنه. رامتین
هم باید سرش به سنگ بخوره. دارم پول جور می کنم اما بهش
نگفتم تا ترس به جونش بیوفته و بفهمه چه غلطی کرده. تو هم
انقدر لجابت به خرج نده و امشب رو به خوبی جلوی مهمونا
ظاهر شو.

توی دلم در حال قربان صدقه رفتن برای پدرم بودم که حرف
آخرش مرا شوکه کرد. با چشمان گرد شده به پدرم خیره شدم و
گفتم:

شما چطور بدون اینکه به من بگید اجازه ی خواستگاری به -
کسی دادین که نمی شناسی؟

:پدرم پوزخندی زد و گفت

...تو فکر کن من نمی شناسم -

:به موهایش اشاره کرد و گفت

اینا رو توی آسیاب سفید نکردم. فقط اعتماد کن. هر چند که -
.تو هم عین اون داداشت سرتقی

.از خجالت زبانم قفل شده بود و حرفی برای گفتن نداشتم

تازه یاد حرفهای پدرم افتادم که روز اول دانشگاه زیر گوشم
خواند.

تا به دانشگاه برسیم کلی هندوانه زیر بغلم گذاشت و مرا بالا
برد.

در کنارش گفت حق ندارم با هیچ پسری رابطه ی دوستی برقرار
کنم تا زمان ازدواجم برسد.

گفته بود در این زمینه اولین و آخرین نفری که متضرر می
...شود، خودم هستم

حرفش درست از آب در آمد... عاشق شدم و چند سال سوختم
و خاکستر شدم. کاش به این حرف پدرم بیشتر بها می دادم و از
حرف دلم پیروی نمی کردم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [12:11 05.08.19]

#66

صدای مادرم را در آستانه ی در شنیدم و از خیالات خود بیرون
پریدم.

عزای منو گرفتی هنوز داری گریه می کنی؟ پاشو آبی به -
صورتت بزن، الان مهمونا می رسن

@ shahregoftegoo

چشمان تارم نشان از گریه ی بی اراده ام بود. به آرامی صورتم را
از اشک داغی که خیسش کرده بود، پاک کردم

آه بلندی کشیدم و از روی زمین بلند شدم. پدرم نفسش را با
حرص بیرون داد و از کنار مادرم رد شد و وارد پذیرایی شد.
مادرم اخمهایش درهم بود و نگرانی در صورتش موج می زد.
کنارم ایستاد و گفت:

من از دست تو و برادرت سر به بیابون نداشتم، خلیه... یه کم -
مراعات من و پدرتون رو بکنین بد نیست

فقط نگاهش کردم، حرفی برای گفتن نداشتم. تمام حرفها را
پدرم زده بود. وقتی نگاه گنگ و سکوت را دید از اتاق بیرون
رفت. روبروی میز آرایشم ایستادم و با دیدن چشمان سرخم دلم
برای این حالِ نزارم سوخت. بیشتر از همه از ماهور عصبی بودم
از وقتی راز دلم برملا شد، خودش را کنار کشید و مرا با
دریایی از مشکلات تنها گذاشت

با اینکه می دانست کسی مانند محسن باعث آزارم شده، دیگر
رخ نشان نداد و به زندگی خودش چسبید. دلم برای خودم می

@ shahregoftegoo

سوخت که رفیق بودنم هم یک طرفه بود و ماهور ادعایش را
داشت...

صدای زنگ آیفون مانند ناقوس مرگ در گوشم پیچید. دلم
سرپیچی از قلبم را فریاد می کشید. با خودم عهد بستم اگر
پسر خوبی بود، جواب مثبت بدهم تا از این سردرگمی و عذاب
.خلاص شوم

ماهور لیاقتش همان ترلانی بود که بدون یک کلمه حرف زدن
رفت و پشت سرش را نگاه نکرد

به سرعت پنکیک را باز کردم و پد را روی صورتم کشیدم. خط
چشمم را برداشتم و مشغول کشیدن خط چشم روی پلک یک
چشمم شدم که صدای باز شدن در ورودی واحدمان را شنیدم.
.کمی دستم لرزید و خطی کج پشت چشمم کشیدم

با زحمت خط را صاف کشیدم و صدای مهمانان مانند هیاهویی
.غریب در گوشم پیچید. دستپاچه شدم

لرزش خفیفی به انگشتانم اجازه ی کار نمی داد. به سختی
.توانستم خط چشم نازکی پشت چشمهای کشیده ام بکشم

@ shahregoftegoo

با مداد درون چشمم خطی کشیدم تا چشمانم تیره تر و براقتر
...دیده شود. نمی دانم از حرص دلم بود یا لجبازی

دلم می خواست، زیباتر باشم. من چشمان رنگی ترلان را
نداشتم اما ابروهای خوش فرم و صورت کشیده ام از نظر خیلی
ها زیبا و جذاب بود

بینی قلمی بدون عملم را از مادرم به ارث برده بودم و لبهای
کوچکم را بر خلاف لبهای پروتزی مد شده، خیلی دوست
...داشتم. همه ی اجزای صورتم بکر بود و خداداد

ضربه ای به در خورد و مادرم به آرامی وارد اتاق شد و با لحن
:ملایمی گفت

اون کت و شلوار آبی آسمانیت رو بپوش و زود بیا بیرون یه -
.سلامی بکن. با این کارات آبرومون رو جلوی آدمای غریبه نبر
به لباسهای خانگی م نگاهی کردم و استرس به جانم افتاد. دست
.و پایم به لرز افتاده بود

مادرم به پذیرایی برگشت و من هم به سراغ کمد رفتیم و کت و شلواری که برای نامزدی رامتین خریده بودم را از کاور بیرون کشیدیم.

سریع آماده شدم و شال سفیدی روی موهای پریشانم انداختم. لبهای بی رنگم بدجور توی ذوق می زد.

رژ صورتی کمرنگی روی لبانم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. با آرایش ملایمی که روی صورتم انجام داده بودم صورتم زیباتر شده بود.

سرخی چشمانم کم شده بود و می توانستم از اتاق بیرون بروم. نگاهی به سقف کردم و زیر لب زمزمه کردم

خدایا به امید تو... هر چی خیر و صلاحمه همون بشه -

از اتاق بیرون آمدم و به آرامی وارد پذیرایی شدم. به آنی از فکری که به سرم زده بود، پشیمان شدم. محال بود در کنار کسی غیر از ماهور احساس رضایت می کردم. قلبم مانند پرنده ای اسیر باران تند می زد و عرق سردی روی مهره های کمرم به

راه افتاد. میان زمین و آسمان معلق بودم و نمی دانستم چه کاری درست و چه کاری غلط است.

اولین کسی که جلوی چشمم بود، مردی با موهای جوگندمی که در کت و شلوار سرمه ایش مردی جنتلمن به نظر می آمد، با دیدنم لبخند زد و به احترامم برخاست

به آرامی سلام کردم و نگاهم به سمت زنی که با مانتوی شیک مجلسی کنارش ایستاده بود، کشیده شد

دو قدم دیگر به آنها نزدیک شدم و جواب سلامم را از هر دوی آنها شنیدم. زن با ذوق نگاهی به صورتم انداخت و گفت

ماشالله چه گل دختری دارین آقای فراهانی... خدا حفظش کنه -

تشکری کردم و با دیدن ماهور که کنار آن زن ایستاده بود، ماتم برد. لبخند روی لبانش، آتش به جانم زد

بهت زده به ماهور خیره شده بودم و توان هیچ حرکتی نداشتم. با صدای پدرم به خود آمدم

خواهش می کنم بفرمایین -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 12:11 05.08.19]

#67

با نشستن آنها به خود آمدم و با شرم سرم را پایین انداختم. با اشاره ی مادرم کنار دستش نشستم و انگشتانی که از استرس زیاد به لرز افتاده بود را درهم گره کردم. باورم نمی شد ماهور با خانواده اش در خانه ی ما باشد... از شوق زیاد دلم می خواست گریه کنم. خوددار بودن، بعد از آن همه انتظار و سختی کشیدن خیلی سخت بود. غافلگیر شده بودم و مغزم هنگ کرده بود. به معنای واقعی آچمز شده بودم و نمی توانستم واکنشی از خود نشان دهم. پدرش صدایش را صاف کرد و گفت

- جناب فراهانی خیلی خرسندم که پسرم دختر خوب و باوقاری -
مثل دختر شما رو انتخاب کرده و خیالم راحت که پسرم وارد خانواده ی اصیلی می شه. راستش همون طور که خودتون

@ shahregoftegoo

پدرین و حس پدرانه رو می دونین، تمام نگرانی من از آینده ی
بچه هامه

پدرم لبخندی زد و با احترام گفت

بله می دونم... این نگرانی در وجود همه ی پدر و مادرا کم و -
بیش هست. من هم همین نگرانی را در مورد آینده ی دخترم
دارم و همه چیز رو به تصمیم خودش واگذار می کنم

پدرماهور لبخندی زد و گفت

راستش رو بخواین جای تعریف نداره... اما پسر من نجیب و -
سربه راهه... اهل تلاش و زندگیه، یه فروشگاه دستش سپردم و
سرگرم کاره... به اندازه ای در میاره که بتونه یه زندگی رو اداره
کنه. می تونین توی محل کار و زندگی تحقیق کنین و اونوقت
جواب این مراسم رو به ما بدید... اما من پسر من را تضمین می کنم
و تا جایی که در توانم باشه پشتش هستم

حرف که به اینجا رسید، مادرم بازویش را به آرامی به من زد و با
نگاه کردن به صورتم اشاره کرد، چای بیاورم. عذرخواهی آرامی
به زبان آوردم و به آشپزخانه رفتم. دست و پایم هر دو روی

@ shahregoftegoo

ویبره رفته بود. مادرم سینی فنجان های کریستالش را مرتب
چیده بود و چای دم شده بود

با دقت چای را در فنجانها ریختم. لرزش دستانم کار را مشکل
کرده بود، اما هر چه بود با استرس شدید کار را به نحو احسن
انجام دادم. قلبم از تپش زیاد در حال بیرون زدن، از قفسه ی
سینه بود. هنوز مبهوت حضور ماهر بودم. از وقتی کنار مادرم
نشستم، جرأت نکردم نیم نگاهی به صورتش بیاندازم. می
ترسیدم رسوا شوم و در نگاه پدر و مادرش جلف و سبکسر بیایم
سینی چای را که به دست گرفتم لرزش دستانم بیشتر شد.
اولین بار بود چنین مراسمی را تجربه می کردم. کاش مهرانه
کنارم بود و دلداریم می داد. باور نمی کردم روزی در برابر ماهر
تا این حد استرس داشته باشم. نفسم به شماره افتاده بود و
دستانم عرق کرده بود. زیر لب از خدا کمک خواستم تا آبروداری
کنم.

وارد پذیرایی شدم. نگاهم روی فنجانها زوم شد و در دلم دعا کردم، چای درون سینی نریزد و آبروریزی نشود. به آرامی نزدیک پدرش ایستادم و خم شدم
بفرمایین -

:پدرش با مهربانی نگاهم کرد و فنجانی برداشت و گفت
ممنون دخترگلم... ماشالله به این همه خانومی و وجاهت -
تشکری زیر لب گفتم و سینی را به سمت مادرش گرفتم. او هم در پس تعریفی مادرانه، فنجان چایش را برداشت. روبروی ماهور که ایستادم با دلهره و تردید نگاهم را بالا گرفتم و به چشمان
:جذابش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت
ممنون که نیم نگاهی به منم انداختی، رفیق -

از لحن رفیق گفتنش، لبخندی روی لبم نقش بست. فنجانش را
:برداشت و گفت
ممنون... این چایی خوردن داره -

زمزمه وار حرف می زد و من هم زمزمه وار تشکری کردم و به سمت عقب چرخیدم. سینی چای را جلوی پدر و مادرم گرفتم و در آخر کنار مادرم نشستم

کم کم حرفهای اصلی زده شد و عرق شرم روی تنم نشست. همیشه فکر می کردم، روزی که ماهور به خواستگاریم بیاید روی ابرها راه می روم و از شادی زیاد روی پا بند نباشم. حالا از شرم و استرس در حال جان دادن بودم. توان حرف زدن نداشتم. حسی غریب و گنگ به قلبم چنگ می کشید و رعشه به جانم انداخته بود. هنوز باورم نمی شد ماهور به عنوان خواستگار روبرویم نشسته باشد

صدای پدر ماهور مرا از عالم خود بیرون کشید. جناب فراهانی اگه اجازه بفرمایین و راضی باشید، بچه ها با - هم حرفهای اساسیشون رو بزنن تا تکلیف ما هم روشن بشه. ببینیم می تونیم، کاممون رو شیرین کنیم یا نه

:پدرم لبخند زنان گفت

خواهش می کنم... اجازه ی ما هم دست شماست... شما -
دهنتون رو شیرین کنین تا بچه ها حرفه اشون رو بزنین

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 12:11 05.08.19]

#68

به من و مادرم اشاره ای کرد. مادرم خم شد و دیس شیرینی
خوری را برداشت و من هم ایستادم. ماهور با صورتی سرخ و
شرمگین قدمی پیش گذاشت و من به پدرم خیره شدم تا کسب
:تکلیف کنم. پدرم پلکهایش را به آرامی باز و بسته کرد و گفت
:می تونین توی اتاق خودت حرفاتون رو بزنین -

به آرامی سمت اتاقم قدم برداشتم. هر قدمی که بر می داشتم،
مراقب بودم زانوانم نلرزد و به زمین نخورم. گاهی پاهایم در هم
می پیچید... حس بدی بود، دلم نمی خواست در چنین روزی که
جزء فانتزی هایم بود تا این حد استرس داشته باشم. با ماهور

@ shahregoftegoo

وارد اتاق شدیم. در را نیمه باز گذاشتم و با شرمندگی صندلی
میز تحریرم را به او تعارف کردم. لبه ی تخت نشستم و
روبرویش قرار گرفتم

در تمام مدت سرم را بالا نیاوردم و نگاهش نکردم. وقتی هر دو
نشستیم، دستانم را روی زانو گذاشتم و انگشتان لرزانم را درهم
گره زدم. قلبم از تپش زیاد، تیر می کشید و نفسم بند آمده بود.
بدبختانه دهانم خشک شده بود و توان حرف زدن نداشتم.
منتظر ماندم تا او شروع کند

صدای ملایم و آرام ماهور باعث شد، سرم را بالا بگیرم و به
صورتش نگاه کنم

باورم نمی شد، چنین استقبال سردی ازم بشه. دلخوری؟ -
بغضی خفه کننده ای راه نفسم را بسته بود... دلم می خواست
قلبم به سخن بیاید و حسش را به زبان بیاورد اما شدنی نبود.
لبهای خشکم را با زبان تر کردم و به آرامی گفتم
شوکه شدم. باورم نمی شد امروز تو رو توی خونه مون ببینم -
ابرویی بالا انداخت و گفت

@ shahregoftegoo

یعنی مادر و پدرت نگفتن چه کسی به خواستگاریت میاد؟ -

تلخندی روی لبم نقش بست و به همراه آهی که از ته دلم بیرون
آمد، پاسخ دادم

نپرسیدم که بدونم... اصلا امروز به قصد جواب (نه) گفتن از -
اتاقم بیرون اومدم

لبخندی زد و به چشمانم اشاره کرد و گفت

برای همین انقدر خوشگلشون کردی؟ بیچاره اونی که قرار بود -
جواب منفی بگیره

اولین بار بود از زیبایی چشمانم گفته بود. کریستالهای یخ درونم
با همین حرف ساده ذوب شدند و لبخندی روی لبم حک شد.
دلتنگش بودم و دلم می خواست این دلتنگی را جور دیگری رفع
کنم.

چی شد گذرت به این خونه افتاد، رفیق؟ -

لبخندش عمیق تر شد و کمی روبه جلو خم شد. با دقت به
صورتش نگاه کرد و رنگ نگاهش تغییر کرد و با نگرانی گفت

@ shahregoftegoo

اگه به تلگرامت سر می زدی، بهت گفته بودم... راستی، تو -
چرا انقدر لاغر شدی؟

حال مناسبی نداشتی، گوشی دستم بگیرم. اما امروز که به -
تلگرام سر زدم از تو خبری ندیدم. فکر کردم کلاً فراموشم
کردی.

با یه اکانت دیگه بهت پیام دادم. اون خط رو از گوشیم بیرون -
اوردم. چندبار زنگ زدم اما خاموش بودی. توی تلگرام پیام دادم
بازم جواب ندادی. نگرانت شدم.

بالاخره تو هم نگرانم شدی. نمی دونم چرا اون حسی که باید -
...داشته باشم رو ندارم... بهم بگو این مراسم واقعه

لبخندش کمرنگ شد و ابروهای حالت دار پریشانش را کمی بالا
داد و گفت:

این مراسم واقعه و توقع داشتم برخورد بهتری ازت ببینم. -
دلیم برات تنگ شده بود و برای دیدنت لحظه شماری می کردم...
اما حس می کنم یه چیزی این وسط درست نیست

از اینکه دلتنگم شده بود پروانه های طلایی دور قلبم به پرواز در
آمد. حس می کردم بالاخره به آرزویم رسیدم و به چشمش
آمدم. با تمام حس های خوبی که داشتم ولی دلهره ای غریب
قلبم را می لرزاند.

اتفاقا این حس رو منم دارم. از اینکه بعد از اون رفتنت و بی -
خبری، یهو بیایی خواستگاری برام عجیبه... باید باور کنم، ترلان
رو فراموش کردی؟

:چشمان جذابش زوم شد روی صورتم و زمزمه وار گفت

میشه فراموش کرد؟ -

با این سؤال انگار با مخ به زمین خوردم. آب دهانم را به زحمت
:قورت دادم و گفتم

پس این جا چه کار می کنی؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 12:11 05.08.19]

#69

@ shahregoftegoo

اومدم تا با گرمای وجود تو فراموش کنم. بودن تو در کنارم -
بههم آرامش می ده... می خوام آرامشی که ترلان با خودش برده
بود رو کنار تو به دست بیارم. خواستم با هم حرف بزنیم تا
صادقانه باهات حرف بزنم. از وقتی فهمیدم به من چه حسی
داری، خیلی با خودم کلنجار رفتم تا تو رو درگیر مشکلات
خودم نکنم. نمی خواستم تو هم مثل من ضربه بخوری... اما نشد
...بی خیالت بشم

سکوت کرد و نگاه گرم و پرحرارتش را به چشمانم دوخت. فک
زاویه دارش کمی تکان خورد و دلم را زیرورو کرد. نمی دانم به
چشم دیگران این پسر چقدر جذاب بود، اما برای من الهه ی
جذابیت بود و دلم می خواست در برابرش زانو بزنم. حرفهایش
دلم را لرزانده بود و اجازه نمی داد غرورم را بشکنم و حسم را به
زبان بیاورم. نفس عمیقی کشیدم و همان طور که به چشمانش
خیره شده بودم، پرسیدم

@ shahregoftegoo

می تونی در کنارم باشی و یاد عشق قدیمی ت نباشی؟ من -
تمام قلبم رو وسط می دارم تو چی وسط می داری؟

:آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت

برای همین سختم بود پا جلو بذارم... دروغ چرا، هنوز نمی -
تونم تمام قلبم رو وسط بذارم... تمام امیدم به آینده بعد از
ازدواج، تمام قلبم رو به نامت بزنم

:پوزخندی زدم و گفتم

باید با این حسی که تو داری، جواب مثبت بدم؟ -

فقط نگاهم کرد... نگاهی که تا ته قلبم را سوزاند. من شیدا
چگونه می توانستم به این نگاه که مظلومانه به من خیره شده
بود، جواب رد بدهم؟ ترحم نبود، غلیان احساسات خودم بود که
دیوانه ام کرده بود

:بعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید و بالحن مهربانی گفت

امیدوارم جواب مثبت بدی... وگرنه پدرم مجبورم می کنه با -
دختری از فامیل که هیچ رغبتی بهش ندارم ازدواج کنم. نمی

@ shahregoftegoo

دوئم چرا فکر می کنه ازدواج من باعث می شه تکلیف پدرانہ ش
رو به نحو احسن به پایان برسونه... می دوئم توی دلت چی می
گذره...

یعنی از ترس اینکه پدرت، دختری رو بهت تحمیل نکنه به -
سمتم اومدی؟

بغض راه نفسم را بسته بود اما سعی می کردم، بیشتر از این در
برابرش خرد نشوم. هر چه بیشتر می گفتم، حالم بدتر می شد.

نه این طور نیست... باور کن تو اولین و آخرین گزینه ای -
هستی که توی این مدت بهش فکر کردم.

یعنی عاشقمی؟ -

ایستاد و من هم به تقلید از او ایستادم. روبروی هم و سینه به
سینه ای هم ایستادیم. دستش پیش آمد و دستم را میان
انگشتان کشیده و مردانه اش گرفت. داغی دستش، حالم را
منقلب کرد. اشک داغی پشت حصار پلکهایم دودو می زد.
لبهایم را زیر دندان گرفتم و تلاش کردم؛ پلک نرم تا اشکم
سرازیر نشود.

@ shahregoftegoo

انگشت شستش را روی پشت دستم نوازش وار کشید و به آرامی گفت:

قول می دم خوشبخت کنم. شاید علاقه ی من در حد و اندازه -
ی تو نباشه اما باور کن دوستت دارم. دروغ نداریم... شاید
عاشقت نباشم اما خیلی دوستت دارم. نمی خوام اجباری درکار
باشه اما تو شرایط منو بهتر از خودم می دونی... امیدوارم درکم
کنی و مثل یه رفیق کنارم باشی... من فقط یه همسر نمی خوام...
من تورو مثل یه رفیق می خوام... کسی که محرم رازم باشه نه
اینکه از ترس جرأت نکنم، حرف دلم رو بزنم... دوست دارم این
رفقاتِ بینمون با ازدواجمون، موندگارتر و قوی تر بشه
مسخ حرفهایش شدم. همین که صادقانه حرف زده بود، به دلم
نشست. من هم مثل هر دختری دوست داشتم، حرفهای
عاشقانه بشنوم. شرایط ما خیلی فرق داشت و از ماهوری که داغ
بزرگی روی قلبش بود، بیشتر از این نباید انتظار می داشتم
...فقط یه خواسته ازت دارم -
هر چی باشه قبول -

@ shahregoftegoo

زود نگو، قبول... اول گوش کن و بعد جواب بده -

سرش را به تایید حرفم رو به پایین تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم

اگه ازدواجی صورت گرفت، دیگه اسم ترلان رو جلوی من -
نیار... وقتی ازدواج کنیم من تو رو همسر و همنفسم می دونم و
دوست ندارم این هم نفس به فکر یه هم نفس دیگه باشه
:نگاهش عمیق تر شد و با صدایی که از ته حنجره بیرون می آمد
قول می دم ندارم، اذیت بشی... تنها کسی که باعث شد به -
زندگی برگردم تو بودی. تمام تلاشم رو می کنم اونی بشم که تو
...دوست داری به شرطی که تو هم به من زمان بدی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20:55 09.08.19]

#70

@ shahregoftegoo

حرفش برای من حکم یک نوشدارو داشت. چه شبهای سخت و
...پردردی را گذرانده بودم تا به این روز و این لحظه رسیدم

لبخندی روی لبم نقش بست و نازی دخترانه درون صدایم
:انداختم و گفتم

این حرفها باعث نمی شه همین امشب جواب مثبت از من -
.بگیری

:خندید و گفت

جواب مثبت باشه، هر وقت گفته بشه من روی چشمم می -
:ذارم

دلهم می خواست برای آن خنده ی کم نظیرش، جان دهم. از
روزی که ترلان غیب شد، دیگر این خنده را روی لبانش ندیدم.
هر دو راضی از حرفهایی که زده بودیم از اتاق بیرون آمدیم.
سرم را پایین انداختم و کنار مادرم نشستم. بعد از چند دقیقه
پدر ماهور از روی مبل برخاست و اجازه ی مرخص شدنشان را از
:پدرم گرفت و گفت

@ shahregoftegoo

با اجازه تون دیگه زحمت رو کم می کنیم... انشالله تماس -
بعدی از شما باشه و جواب گل دخترمون رو به ما بدید
همه بلند شدیم و پدرم در حالی که دستان آقای صولت را در
دست می فشرد، محترمانه گفت
شما رحمتین جناب صولت... همین که دخترم نظرش رو بگه -
حتما به اطلاعتون می رسونیم
مادر ماهور با مهربانی رو به مادرم گفت
خانوم فراهانی پس من منتظر تماس شما هستم -
همه با رویی خندان با هم خداحافظی کردند و تنها خدا می
دانست در دلم چه می گذرد
میان زمین و آسمان معلق بودم و از خوشی زیاد توان حرف زدن
نداشتم. نگاهم به در آسانسور که بسته شده بود، خیره مانده
بود که مادرم بازویم را کشید و گفت
بیا تو -

در را بست و با ناراحتی گفت

این پسره که درسش تموم نشده برای چی اومده خواستگاری؟ -

پدرم اخمی کرد و رو به مادرم گفت

پدرش که گفت، داره فروشگاه رو می چرخونه و به کار و بارش -
چسبیده. این همه آدم درس خونده که بیکار و علافن... خدا رو
شکر لااقل این پسره از کنار باباش یه کار و درآمدی داره

مادرم پوزخندی زد و گفت

همین دیگه! این پسره اگه باباش نباشه جنم هیچ کاری -
نداره... خوش تیپ و خوش قیافه بودن که برای آدم نون و آب
نمی شه... حیف که دخترای این دوره عقلشون به چشمشونه
با بهت به مادرم خیره شدم. هنوز حرفی نزده بودم که پدرم با
تکان دادن سر به من اشاره کرد به اتاقم بروم. در حین رفتن به
اتاق صدای پدرم را شنیدم

اول از همه دل دخترمون باید رضا باشه دوم از همه اینکه -
خانواده ی خوب و اصیلی باشن... چه ایراد داره پدرش پشتشه؟

مادرم با ناراحتی گفت

این نشون می ده هنوز مستقل نیست و فردا که ازدواج کنن -
زیر پرچم پدرش باید بایسته... اون یکی خواستگارش همه جوهره
مستقل و باجنم بود فقط قیافه ی جذابی نداشت... قول می دم
دو روز دیگه همین خوش قیافه بودن پسره برای دخترمون
دردسرساز می شه... این جور پسرا هزار چشم دنبالشونه...
همیشه می گفتن زن باید خوشگل باشه مرد باید مردونگی
داشته باشه. این پسره خیلی مکش مرگ ما و اتو کشیده بود.
این هنوز سختی زندگی نکشیده، دو روز دیگه از پس زندگیش
بر نیاد.

با هر جمله که مادرم به زبان می آورد و به خوبی شنیده می شد،
قلبم به تالاپ و تولوپ افتاده بود

معیارهای مادرم به پنجاه سال پیش بر می گشت. زمانی که برای
پسرش می خواست، آستین بالا بزند؛ چنین افکاری نداشت.
...حالا که نوبت من شده بود، حس آینده نگریش به اوج رسیده

با ناراحتی به سمت تخته رفت و صدای آرام پدرم را دیگر
نشنیدم. تلاش هم نکردم که بشنوم

@ shahregoftegoo

می دانستم پدرم پشت من است و همین برای کافی بود
روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شده بودم. نفس عمیقی
کشیدم و عطر خوش بوی ماهور را به مشامم کشیدم
هنوز بوی عطرش توی اتاقم مانده بود. چه می شد زمانی می
رسید، آغوش گرمش از آن دل بی قرارم می شد. دستانم را دور
خود پیچیدم و در رویای خود او را کنارم تصور کردم
لبخندی عمیق و شیرین از این حس خوب روی لبم نقش بست.
دیگر صدای معترض مادرم برایم مهم نبود... حال دلم خوب بود
...و مرا همین بس

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [20:55 09.08.19]

#71

صدای زنگ گوشی مرا از عالم خوشی که در آن غوطه ور بودم،
بیرون کشید. به سرعت به سمت گوشیم یورش بردم. به خیال

@ shahregoftegoo

اینکه ماهر تماس گرفته، بدون نگاه کردن به مانیتور گوشی را
به گوشم نزدیک کردم و گفتم

...بله -

هنوز کلمه ی دوم از زبانم خارج نشده بود که صدای خشار و
دلخور رامتین در گوشم پیچید

خیلی خوشحالی که گند زدی به زندگی منو و داری میری -
دنبال خوشی خودت؟

!رامتین -

دیگه اسم منو به زبون نیار... من دیگه انکار می کنم خواهی -
به اسم ریما دارم تو هم فراموش کن برادری به اسم رامتین
داری. مطمئن باش اگه توی زندگیت به هر بدبختی بیوفتی من
یکی گم نمی گزه. از خدومه روزی رو ببینم که چشمت پر
اشکه و به غلط کردن افتادی... نشون دادی لیاقت همین
پسرای سوسول و نازک نارنجیه... بدبخت دو روز دیگه باید دو
دستی به شوهرت بچسبی مبادا سر از یه خونه ی دیگه در
...نیاره

@ shahregoftegoo

با هر جمله قلبم تیر می کشید و درد تا مغز سرم کشیده می شد. دهانم خشک شده بودم و مانند مسخ شده ها فقط به حرفهایش گوش می دادم. برای لحظه ای دلم لرزید. حرف مادرم و رامتین خیلی شبیه هم بود... وقتی نفس کم آورد، میان حرفش پریدم و گفتم

داداش به خدا من نمی خواستم زندگی تو رو به گند بکشم... -
این تو بودی که روی زندگی من قمار کردی... من نمی تونم با کسی زندگی کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم. همون طور که خودت سالها منتظر مهرانه موندی تا پدرش رضایت بده... این... حق منه که با کسی ازدواج کنم که دوستش دارم

:صدای پوزخندش را شنیدم و بعد از آن گفت

آرزو می کنم خوشبخت بشی چون غیر این باشه، پشتش رو -
خالی می کنم. درست مثل خودت

تماس را قطع کرد و صدای بوق های ممتدش اعصابم را بههم ریخت. دلم آشوب شده بود و نگرانی به قلبم خنج می کشید. ترس از آینده ای که از آن خبر نداشتم، دست و پایم را به لرز

انداخت. می ترسیدم حرف مادرم و رامتین درست از آب در
بیاید و تا آخر عمر داغ یک زندگی از هم پاشیده روی پیشانیم
بنشیند.

دستانم را میان موهای بلند و مواجم فرو کردم و نفس عمیقی
کشیدم. محال بود ماهور مهربان و دوست داشتنی من، از آن
دسته از مردانی باشد که بخواهد خیانت کند. تا وقتی با ترلان
بود، به هیچ دختری نگاه نمی کرد. یادِ آن روزی افتادم که ترلان
سر موضوع پیش پا افتاده ای یک هفته با ماهور قهر کرده بود.
گویا ماهور یک شب زودتر از شبهای دیگر به او شب بخیر گفته
بود و ترلان آتش گرفته بود و می گفت؛ وجودش برای ماهور بی
ارزش بوده که زود شب بخیر گفته... حرفهای تند و بدی پشت
سر ماهور می زد. با ماهور حرف نمی زد و ماهور دست به دامن
شده بود. از مظلومیت ماهور دلم آتش گرفته بود. برای آرام
کردن او بدون هیچ قصد و غرضی گفتم

انقدری که تو عاشق ترلانی اون عاشقت نیست، وگرنه به -
خاطر یه شب بخیر زود هنگام این بساط رو درست نمی کرد

@ shahregoftegoo

اخم کرد و گفت:

.توقع نداشتم پشت سر دوست صمیمیت این حرف رو بزنی -

:با ناراحتی سر تکان دادم و گفتم

تو هم دوست منی... چهار ساله باهم توی دانشگاهیم و -

.رفیقیم... به نظر من دنیای ترلان زمین تا آسمون با تو فرق داره

.واقعا همین طور بود

هر چه ماهور آرام و مظلوم بود، ترلان شر و شیطان بود. ماهور

مدام نازش را می کشید و ترلان این رفتار را جزو وظایف او می

.دانست

ترلان اخلاق تند و تیزی داشت چه در خوبی چه در بدی، حد

.متوسط نداشت

برخلاف او ماهوری بسیار معتدل و متین بود. همیشه فکر می

کردم چون متضاد هم هستند این همه به هم گرایش دارند. آن

:روز ماهور با لحن دلخور و عصبی گفت

حس می کنم تو داری به ترلان حسادت می کنی... ازت می -
خوام از من و ترلان دور باشی و نداری این حسودی روابط ما رو
تیره کنه.

بدبختانه همین حرف را به ترلان گفته بود و او را از رفت و آمد با
من منع کرده بود. چند روزی بین من و ترلان شکراب شد و بعد
از آرام شدن ترلان، ترلان دوباره به سمت آمد و دوستی ما
...دوباره ادامه پیدا کرد

از آن روز به بعد دیگر حرفی نزدم و در سکوت شاهد رفتار آنها
بودم و از درون می سوختم

رفتن ترلان و شنیدن نامزدیش با پویا تمام تصوراتم را بهم زد.
پویا دقیقا شبیه خودش بود و شیطان صفتیش دست کمی از
ترلان نداشت

چرا که ترلان از روز اول به ماهور نزدیک شد چون پولدار و
خوش تیپ و جذاب بود... پویا هم پولدار بود اما خوش تیپی و
جذابیت ماهور را نداشت و برای ترلان جاذبه ای نداشت

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20:55 09.08.19]

بعد از آن که ترلان گم و گور شد، شنیدن نامزدی عجولانه اش
مرا دچار شوک شدیدتری کرد. اما بعدا متوجه شدم آن دو
بیشتر از هر کس، لیاقت همدیگر را داشتند. هر دو منفعت طلب
...و سودجو بودند

ضربه ای به در اتاق خورد و صدای مادرم با خشونت به گوشم
رسید:

.پاشو بیا شام بخوریم -

مشخص بود هنوز عصبیه و پدرم نتوانسته او را قانع کند. موهایم
را مرتب کرد و با کش بالای سرم بستم و نفس عمیقی کشیدم
از اتاق بیرون آمدم و تمام خاطرات گذشته را درون اتاق جا
.گذاشتم. من به ماهور و پاکی و نجابتش ایمان داشتم
شاید نسبت به علاقه و دوست داشتنش تردید داشته باشم اما
!در مورد نجابت و وفاداریش هرگز

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15.08.19 07:09]

#72

نگاهش روی صورتم زوم شده بود. موزیک لایتی که در فضای
کافه پیچیده بود، احساساتم را قلقلک می داد. اولین بار بود
اینگونه دقیق و مهربان نگاهم می کرد. لبخندی روی لبهایم
نقش بست. با دیدن لبخندم لبهایش کش آمد و با خوشرویی
گفت:

ممنون که از مخمسه نجاتم دادی... راستش رو بخوای از شب -
خواستگاری مهتر به دل پدر و مادرم نشسته. مادرم کلی نذر و
نیاز کرده تا جواب مثبت رو بشنوه

از این صداقت کلامش خوشحال شدم و با ذوق گفتم

@ shahregoftegoo

جدی می گی؟ باورم نمی شد در این حد ازم راضی باشه. توی -
این یه هفته خیلی دلهره و استرس داشتم. می ترسیدم مادرت
از این وصلت راضی نباشد

چرا چنین تصویری در مورد مادرم داشتی؟ -

با اینکه خودم اسم ترلان را جزو ممنوعه ها اعلام کرده بودم اما
فکری که در آن هفته در ذهنم هیاهو برپا کرده بود را به زبان
آوردم.

راستش می دونستم مادرت و ترلان با هم دیدار داشتن و -
مادرت خیلی از ترلان خوشش اومده بود... فکر نمی کردم در
قبال ترلان از من خوشش بیاد.

رنگ نگاهش عوض شد و چشمانش را به میز دوخت. دستش را
:دور فنجان قهوه اش مشت کرد و زمزمه وار گفت

برعکس تصویرت مادرم از تو خیلی خوشش اومده بود. یه -
جورایی عاشقت شده. پریشب که جواب مثبت رو شنید، با ذوق
اومد توی اتاقم و پیشونیم رو بوسید و گفت؛ (خدا خیلی دوستت
داشت که چنین دختری سرراحت قرار گرفته، قول می دم در

@ shahregoftegoo

کنار این دختر خوشبخت می شی)... راستش رو بخوای حتی
استخاره هم گرفته بود و خیلی خوب اومده بود

خوشحال از حرفهای مثبتی که می شنیدم، جرعه ای از قهوه ی
ترکم نوشیدم. ماهور هم به تبعیت از من فنجانش را به لب
نزدیک کرد و با لبخند نگاهم کرد. نگاهش برق خاصی داشت و
جذابیتش دوچندان شده بود. دلم با هر نگاهش مانند قایقی
میان موجهای دریا بالا و پایین می شد

وقتی فنجان هر دوی ما روی میز قرار گرفت، دستش پیش آمد و
:روی دستان سردم قرار گرفت و گفت

به بابام گفتم منتظر آخر هفته نمونه و برای صحبتهای نهایی -
همین امشب با پدرت تماس بگیره و اجازه مجدد بگیره تا
خدمت برسیم

عجله اش شوقی به دلم انداخت اما این شوق، ترس مرموزی
پشتش خوابیده بود که استرس به جانم انداخت
...چرا انقدر با عجله -

عجله؟! خب دلم می خواد زودتر این فاصله ها کم بشه و به -
راحتی باهم رفت و آمد کنیم. ملاقات امروزمون رو با کلی سرخ
و سفید شدن اجازه ش رو از پدرت گرفتم. تو دوست نداری
زودتر وضعیتمون مشخص بشه؟

نگاه مشتاقش مرا به آینده امیدوار می کرد. کاش مادرم این جا
بود و می دید، این پسری که نهایت آرزوی هر دختر است چه
...عجله ای برای بودن با من دارد

لبخندی زدم، سرم را به سمت چپ کج کردم و با نازی دخترانه
گفتم:

همین که بابام اجازه داده با هم بیرون بیایم و حرف بزنیم، -
خودش کلیه... بابای من از این اخلاقای روشنفکرانه نداشت

خندید و دست دیگرش را به یقه ی لباسش گره زد. با ژست
جذابی ابروی راستش را بالا داد و پاسخ داد

خدایی داماد به این آقای از کجا گیر میورد -

...از خودراضی -

خندید و چشمکی نثارم کرد. به پنجره ی کافه اشاره کرد و گفت:

تازه شناختی؟ -

:با چشم اشاره ای به بیرون کرد و با لبخند مهربانی گفت

.بریم بیرون یه چرخه بزنیم... هوا عجیب دونه فره س -

نزدیک عید بود و هوای اواخر اسفندماه عالی بود. لبخندی زدم

.و با تکان دادن سرم رو به پایین حرفش را تایید کردم

هر دو از پشت میز بلند شدیم و از کافه بیرون رفتیم. نسیم

خنکی صورتم را نوازش کرد. چشم بستم و نفس عمیقی

.کشیدم

هوا عطر عاشقی به خود گرفته بود و مرا به اوج آسمانها می برد.

دست گرم مردانه اش دور دستم پیچید و گرمای وجودش را به

زیر پوستم منتقل کرد. نگاهش کردم و چشمکی نثارم کرد و

گفت:

بریم پارک آب و آتش؟ -

پارک آب و آتش پر بود از خاطرات گذشته ی چهار نفری ما...
دلَم نمی خواست در چنین روزی به آنجا برویم. لبخندی زدم و
گفتم:

میشه به جاهایی بریم که برایمون خاطرات دونفره بسازه؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15.08.19 07:09]

#73

نگاه تیره و براقش به چشمانم گره خورد. متفکرانه سر تکان داد
و لبهایش را به داخل دهان کشید. بعد از چند ثانیه نفس عمیقی
کشید و گفت:

حرف حساب جواب نداره... کجا بریم؟ -

.پارک ساعی -

:لبخندی زد و گفت

هر چی تو بگی... با این حساب خیلی جاهای تهران رو نمی -
تونیم دوتایی بریم

در یک سال دوستی بیشتر جاهای دیدنی تهران را چهارنفری
گشته بودیم و این حرفش درست بود. در حینی که به سمت
:ماشینش می رفتیم، پاسخ دادم

بعدا می تونیم به جاهای دیگه بریم اما در این روزای خاص که -
برام خیلی مهمه دوست دارم جایی بریم که خاطرات دونفره
برامون داشته باشه. گاهی دوری از خاطرات گذشته سخته و نمی
خوام این روزای قشنگ رو با خاطرات گذشته خراب کنم
سوار ماشین شدیم و با حرکت ماشین، ضبط را روشن کرد و
گفت:

خاطرات گذشته با تمام شیرینی و تلخیاش همیشه با ماست... -
بهتره باهاشون کنار بیایی

:نیم نگاهی به صورتش کردم و گفتم

کنار اومدم که الان کنارت نشستم. فقط امیدوارم تو هم بتونی -
!با اون گذشته کنار بیای

@ shahregoftegoo

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد. دلم از این سکوت ترسید.
سکوتی که با زیاد شدن صدای آهنگی که در فضای ماشین
پیچیده بود، آشوب به دلِ بی قرارم هدیه داد. دلم می خواست با
شوق نگاهم کند و بگوید از آن گذشته فقط مرا به خاطر دارد...
دلم می خواست حرفی از سر مهر بزند و مهر سکوت به لبم بزند.
بغضی ناخواسته به گلویم خنج کشید و من هم سکوت اختیار
کردم. تا مقصد هیچ حرفی بینمان زده نشد

شیرینی و حلاوت حرفهایی که در کافه شنیده بودم، کم کم رو
به تلخی می رفت که ماشین از حرکت ایستاد. با چشمانی
پراشک به خیابان خیره شدم. زیرسایه سار درختان تنومند و
زیبای خیابان ولیعصر توقف کرده بود. درختانی که هر کدام
سالها شاهد رفت و آمد مردم این شهر بودند و هزاران خاطره
برای مردم ساخته بودند

:نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت
شب خواستگاری گفتم؛ بهم فرصت بده تا با زندگی جدید و -
خاطرات گذشته کنار بیام. هر بار تذکر دادنت منو بیشتر از پیش

آزار می ده. دوست ندارم رفتارم باعث ناراحتی و دلخوری باشه
اما گاهی بعضی رفتارها از دستم خارجه، خواهش می کنم درکم
کن...

بغضم در حال ترکیدن بود. درکش می کردم و می دانستم هنوز
دلش داغدار عشق ترلان است. همین عذابم می داد و حس
حسادت را در دلم شعله ور می کرد. فقط سرم را رو به پایین
تکان دادم و زودتر از او از ماشین پیاده شدم. از گوشه ی چشم
مشت گره شده اش را که به فرمان کوبید، دیدم. از ماشین پیاده
شد و با دو گام بلند کنارم ایستاد. صدایش را صاف کرد و با
شوقی که می دانستم ظاهریست، گفت

!خب خانومی بریم که یه خاطره دونفره بسازیم، اوکی -

از لحن بامزه اش لبهایم کش آمد و نگاهم را به صورت سرخ و
عرق کرده اش دوختم. نمی دانم سرخی صورتش از هیجان بود
یا خاطراتی که عذابش می داد. هر چه بود به نفع خود تعبیر اولم
را ترجیح دادم و همگام با قدمهای بلند و مردانه اش وارد پارک
شدم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به آرامی پرسید

@ shahregoftegoo

نمی خوامی در مورد چیز بدونی؟ -

با نیم نگاهی به نیم رخ جذابش که آن چانه ی کشیده و فک
زاویه دارش از او شمایل یک مانکن ایتالیایی را ساخته بود،

پاسخ دادم

همه چیز رو در موردت می دونم... چهار سال تموم پیش چشم -

بودی و تک تک حرکات و رفتارت رو زیر نظر داشتم. اگه

دونستی هم در کار باشه تو باید از من بدونی... منی که در اون

چهارسالی که همکلاسم بودی، هیچ وقت به چشمت نیومدم

روبرویم ایستاد و نگاهِ نگرانش را به چشمانم دوخت. بعد از مکث

:کوتاهی که مرا دچار تردید کرده بود، با نفسهای پر صدا گفت

طعنه نزن... نمی دونم چرا این چشمان زیبا و دلربا رو ندیدم؟ -

الان که بیشتر دقت می کنم می بینم خیلیا آرزوی داشتن

...دختری مثل تو رو دارن و من کور بودم

:با اندوهی که از ته دلم سرچشمه می گرفت و بی اراده گفتم

کور نبودی... چون زیباتر از من، پیش چشمت بود... من کسی -

جز تو رو نمی دیدم و می دونم وقتی تو، منو نمی دیدی، به

@ shahregoftegoo

چشم اون خیلیایی که تو می گی هم اصلا نمیومدم. پس برای
!من چاپلوسی نکن، سرتق خان

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 07:09 15.08.19]

#74

با جمله ی آخرم زد زیر خنده و دستش را در هوا تکانی داد و
گفت:

سرتق تویی... تنها کسی که می تونه منو از خودم دور کنه و -
یه آدم دیگه ازم بسازه، توئی

نمی خواستم بگویم حرفش درست نیست. چرا که دیده بودم
برای ترلان از خودش هم گذشته بود چه برسد به اینکه آدم
دیگری شود. مردی مطیع و رام بود. در حدی که باورم نمی شد
این چهره ی پرجذبه و این چشمان نافذ به آن شدت رام و اهلی

@ shahregoftegoo

یک دختر چشم رنگی شوند، همانطور که هنوزم این چشمان
...زیبا رام من نبودند و دودو زدنشان را می دیدم

:شانه ای بالا انداختم، خودم را به نفهمی زدم و پاسخ دادم

خدا کنه این طور باشه که می گی... چی بهتر از این که بتونم -
دلِ تو رو از آنِ خودم کنم. برای اون روز لحظه شماری می کنم

:دستم را گرفت و رو به جلو حرکت کرد و آرام و متین گفت

...دلم رو از آنِ خودت کردی که الان اینجاایم. رفیق بی کلک -
صدای نخراشیده ای از سمت راستم شنیدم و در کسری از ثانیه
:سرم به سمت راست چرخید

بچه سوسول همیشه همین جوری و با چنین حرفهایی -
دخترای مردم رو گول می زنی؟ باید یه کلاس اکابر بزنی و به ما
هم لِمِ کارت رو یاد بدی. یک روز دختر چشم رنگی و یه روزم
!دختر چشم قهوه ای... چه خوش اشتباهی هستی تو

با دیدن محسن و رامتین که با چشمانی برزخی به ما خیره شده
:بودند، گارد گرفتم و گفتم

شما این جا چکار می کنین؟ -

رامتین با خشم به ماهور خیره شد و سینه به سینه اش ایستاد.

لبه‌هایش را با حرص روی هم فشرد و گفت

تو بگو این جا و با این پسره ی نجسب چکار می کنی؟ -

از این همه وقا‌هت و بی حیاییش، عرق به تنم نشست. ماهور

اخمی کرد و جلوتر از من گفت

این آقا کیه ریما؟ -

با چشمانی که از نگرانی دودو می زد به صورت سرخس خیره

شدم و گفتم

داداشمه -

ماهور پوزخندی زد و مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد. سینه

اش را جلو داد و با سری افراشته پاسخ داد

این پسره ی نجسب قراره دومادتون بشه و با اجازه ی پدرتون -

اینجاست... حرفیه؟ برادر بودی الان منو میشناختی

محسن پوزخندی زد و رو به رامتین گفت

@ shahregoftegoo

داداش شنوفتی چی گفت؟ -

رامیتن سرش را رو به پایین تکان داد و سرش را به سمت چپ
کج کرد و مانند لات های چاله میدان گفت

بی خیل داداش... بعضیا خیلی توهم می زنن... انگار جنس اعلا -
می زنن. دوما؟!... ههههه

روبروی ماهور ایستاد و میان بهت و حیرت من و ماهور، به
چشمان ماهور خیره شد و زمزمه وار و خبیثانه گفت

فکر کردی به همین راحتی می شه دوما ما شد؟ اگه این -
جوری بود که تا حالا خواهرمو خیلی جلوتر از تو شوهر داده
بودیم... راتو بکش برو... (دستش را رو به جلو دراز کرد و با لحن
...زننده ای ادامه داد) هِری

ماهور دستانش را مشت کرد و با دندانهایی که روی هم فشرده
می شد، غرید

من با شما حرفی ندارم... ما بزرگتر داریم و بزرگترها هم از این -
موضوع باخبرن

محسن گفت

بزرگتر؟ ایشون داداش بزرگ ریما خانومه و از وجود نحست -
هیچ اطلاعی نداره... افتاد یا جا بندازمش؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15.08.19 07:09]

خشم را به من منتقل می کرد. کنار ماشین ایستاد و با زدن
ریموت غرید

.اینم از خاطرات دونفره... فکر کنم خیلی خوش گذشت -

با بغض نگاهش کردم و با دلخوری سوار ماشین شدم. وقتی روی
صندلی نشست چنان در ماشین را بهم کوبید که ماشین مانند
نئو تکان خورد. با لبهایی که به شدت می لرزید و چشمانی که
پراشک شده بود، گفتم

مگه من خواستم این طور بشه؟ -

ماهور با ناراحتی نگاهم کرد و گفت

@ shahregoftegoo

اصلا باورم نمی شد، برادری به این بی غیرتی داشته باشی! تو -
قاموس من این همه عوضی بودن نمی گنجه... من به خاطر این
پسره ی عوضی دوبار درگیر شدم و دعوا راه انداختم اونوقت
داداش مشنگت داره برای من اراجیف می بافه... حیف از بابات
که چنین پسری داره

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 07:09 15.08.19]

#75

ماه‌ور دست مرا محکم گرفت و فشرد. حس می کردم خشمش را
کنترل می کند. با پوزخندی رو به محسن کرد و گفت
کاش قبل از اینکه لقمه ای برداری اندازه ی دهنت رو بدونی... -
دفعه ی بعد حق نداری جلوی ریما رو بگیری و اسمش رو به
...زبون بیاری مرتیکه
رو به رامتین کرد و با غیظ گفت

@ shahregoftegoo

اگه بعضیا غیرت ندارن من زیادیش رو دارم. روی ناموسم -
عجیب حساسم و پوز کسی که اسمش رو به زبون بیاره پایین
میارم.

دستم را کشید و به سمت جلو راه افتاد. محسن ناسزایی از
دهانش خارج شد و صدای زشتی از دهانش خارج کرد. عرق
شرم بر تنم نشست. انگار هیچ ادب و نزاکتی سرش نمی شد.
بعد از آن با لحن چندش آوری گفت

حالا می بینیم با گندای سابق چطور می تونی رخت دومادی -
این خونواده رو تن کنی. دم از ناموس زن که زیرو بمت دست
خودمه مرتیکه. ریما خانوم اگه ناموس منم نباشه ناموس بهتریم
رفیقمه... مگه نه داداش؟

با حیرت به نگاه موذی و خبیث برادرم زل زده بودم. دلم آشوب
بود و دست و پایم به لرز افتاده بود. ماهر غیرتی شده بود و
دندانهایش را بهم می فشرد. من میان بهت و حیرت سرگردان
بودم. مادرم گفته بود، محسن و رامتین به تیپ و تاپ هم زدن و
زندگی رامتین روی لبه ی تیغ است... پدرم گفته بود، در حال

@ shahregoftegoo

جور کردن آن شصت میلیون تومن است تا رامتین را از شر
محسن خلاص کند. پس این دو چرا با هم انقدر گل و بلبل
بودند؟

محسن چه از گذشته ی ماهر می دانست که او را تهدید می
کرد؟ ترس از اینکه قضیه ی ترلان را بداند و بر علیه ماهر از آن
استفاده کند، دلم را هری پایین ریخت. شک بدی به دلم افتاده
بود... شک به این که محسن کیست و از کجا وسط زندگیم
پریده بود؟... حرفهایش بوی خبثانت و نامردی می داد و همین
دلم را می لرزاند

درست در زمانی که ذهن من در کنکاش روابط رامتین و
دوستش بود، ماهر با شنیدن حرف محسن مانند فشفشفه به
سمت عقب چرخید و مشتش محکمی به صورت کریه و زشت
:محسن کوبید و فریاد کشید

بهت گفته بودم، خط قرمز من ناموسمه عوضی. اسم ریما برای -
دهن گشاد تو خیلی بزرگه بی شرف

:با بغض به رامتین نگاهی انداختم و گفتم

چی از جون من و زندگیم می خوای لعنتی؟ شرم نمی کنی این -
جوری جلوی خواهرت در میایی و میذاری اون دوست لجنه هر
چی دلش می خواد در مورد بگه؟

:پوزخندی زد و گفت

خواهر؟ مگه محبت خواهری داری که ادعای خواهری می -
کنی؟

با بهت نگاهش کردم. در همان حین محسن مشه محکمی به
شکم ماهور زد و با دستانش روی کتف ماهور کوبید و او به سمت
زمین هول داد. ماهور روی زمین زانو زد و خم شد. با ترس به
سمت ماهور چرخیدم و لباس محسن را از پشت کشیدم و جیغ
:زنان گفتم

برو گمشو عوضی... حیوون وحشی به چه حقی دست روی -
نامزد بلند می کنی؟ یکی به پلیس زنگ بزنه ببینم این حیوون
به چه جرأتی مزاحم من میشه. ای مردم این مردک مزاحم من و
...نامزد شده

جیغ و داد من چند نفر را دوروبرمان جمع کرد. یکی با خشم به
:محسن خیره شد و غرید

مرتیکه قباحه داره به ناموس مردم چشم داشته باشی... آدم -
باش بدبخت

:یکی گفت

حقشونه پلیس بیاد و دستگیرشون کنه... همینارو ول کنی به -
...صورت دختر مردم اسیدم می پاشن و

:دیگری می گفت

...مگه نمی بینن، پسره رو زد بابا یکی زنگ بزنه به صدو ده -
هیاهویی برپا شده بود. رامتین باترس به اطراف نگاهی انداخت.
خط و نشانی برایم کشید و با چشم اشاره ای به محسن کرد و
عقب عقب رفتند. بعد از چند ثانیه که چشمان پر خشم من به
صورت رنگ پریده اش زوم شده بود، پا به فرار گذاشت و سایه
ی نحسش را از سرم کم کرد. با ناراحتی به سمت ماهور رفتم و با
حرص دختری که به سمتش خم شده بود و حالش را می پرسید
:را کنار زدم و گفتم

@ shahregoftegoo

درد داری عزیزم؟ -

با لبخند کمرنگی سرش را رو به عقب تکان داد و به سرعت از
روی زمین بلند شد و گفت

!نه عزیزم... تا تو هستی دردی وجود نداره رفیق -

کف دستش را پیش آورد و به عادت دوستان ضربه ای به کف
دستش زدم. عاشق این مرامش بودم. رفیق گفتنش از هزار بار
دوستت دارم برایم شیرین تر و دلربا تر بود. ماهور نگاهی به
مردم انداخت و با تشکری از آنها دست مرا گرفت و به سمت
بیرون پارک کشید. خشم و عصبانیتش را با نفس های عمیقی
که می کشید، حس می کردم. نمی دانستم از من ناراحت است یا
از برادرم... هر چه بود فشرده شدن دستم زیر پنجه های
پرقدرتش این

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 13:29 27.08.19]

#76

@ shahregoftegoo

ماهور با اخم به جلو خیره شد و ماشین را به حرکت در آورد. از استرس زیاد حال تهوع گرفته بودم و چیزی نمانده بود، زیر گریه بزنم. هیچ توقع نداشتم این طور عصبانی شود و سرم داد بزند. در سکوت مقداری از راه را طی کردیم. دلم مانند کودکی بهانه گیر شده بود و می خواست از آن محیط پر تنش فرار کند. وقتی سکوتش را دیدم در حالی که از خشم گر گرفته بودم، به سمت پنجره چرخیدم و غریدم

.منو همین جا پیاده کن -

با حیرت نگاهی به صورتم انداخت و سپس به روبرو نگاه کرد و گفت:

مثلا قهر کردی؟ من که نگفتم تقصیر توئه... از دست برادرت -
شاکی شدم

:با خشم نگاهش کردم و پاسخ دادم

از برادرِ ناراحتی باید سرِ من داد بزنی؟ درسته عاشقتم و -
دیوونه وار دوستت دارم اما نمی تونم این جور رفتار رو تحمل
کنم. منم آرامش و حمایت می خوام

ابرو در هم کشید و نیم نگاهی خرجم کرد. در حالی که به سمت
:چپ می پیچید و حواسش به رانندگی بود، گفت

حمایت نکردم؟ اگه به خاطر تو نبود یه دندون سالم توی -
دهن هیچ کدومشون نمی داشتم. دیگه چه جوری باید حمایت
می کردم؛ وقتی برادرت برای ناموسش حرمت قائل نیست
با دست روی گوشه‌هایم را گرفتم. هر کلمه ای که از برادرِ من
گفت، بیشتر احساس حقارت می کردم

دلِ من خواست رامتین کنار دستم بود و با دستانم خفه اش می
کردم. من برای نامزدی او چه ها کردم و او چگونه تلافی می
!کرد؟

نگه دار می خوام پیاده شم. برادرِ من هر چی نامرد هم باشه -
دوست ندارم خشم رو سرم هوار کنی... من ضامن رفتار
دیگران نیستم

با ناراحتی ماشین را کنار زد و به سمتم برگشت. دلم شکسته بود و بغض راه نفسم را بسته بود. سعی می کردم اشکم سرازیر نشود. با تمام عشقی که به او داشتم دلم نمی خواست در برابرش خوار شوم. بدون توجه به نگاه سنگین او دستگیره ی در را چرخاندم تا پیاده شوم

دستان گرم و مردانه اش مچ دست چپم را به اسارت خود درآورد و از پیاده شدنم جلوگیری کرد. گرمای دستش وجودم را به آتش کشید. نگاهش کردم... با ناراحتی به صورتم خیره شد:

عذر می خوام ناراحتت کردم. به جون مادرم خیلی عصبانی - شدم. غیرتم اجازه نمی ده اسم دختری که ناموسم به حساب میاد رو از زبون یه مرتیکه ی بی اصل و نسب بشنوم. الان می ریم یه جا می شینیم تا کمی ریلکس بشیم، بعد برت می گردونم.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که می لرزید، زمزمه وار گفتم:

@ shahregoftegoo

می دونم کار برادرم درست نیست. خودم بیشتر از تو عصبانی -
هستم اما حمایت تو رو اینجور نمی خوام... می خوام بهم بها
بدی و به خاطر همون مرتیکه ی بی اصل ونسب با من تندی
نکنی. توی اون ماجرا تن من بیشتر از تو لرزید... با هر مشتی که
به تو می خورد زجر کشیدم و ضجه زدم

دستش را به سمت انگشتانم برد و در میان انگشتان خود قفل
کرد و زمزمه وار گفت

عذر می خوام... سعی می کنم تکرار نشه... اما تو هم قول بده، -
اخماتو باز کنی و همون ریمای مهربون باشی. طاقت اخم و
عصبانیت تو رو ندارم

توی دلم کیلو کیلو قند آب شد. به یکباره بغضم فروکش کرد.
لبخندی نثارش کردم و چشمانش چراغانی شد. با تکان دادن
سرش رو به پایین، لبخندی زد و گفت

درستش همینه خانومی... بخند تا دنیا به روت بخنده. بریم که -
چیزی که از وقتم نمونده. پدرت قول گرفته زود برت گردونم

ماشین را به حرکت در آورد و با لبخندی ضبط ماشین را روشن کرد.

آهنگ ملایمی گذاشت و تا کافه ای که در همان نزدیکی بود راند. در سکوت به نیم رخش خیره شدم

دلشوره ای غریب دلم را می لرزاند. ظاهرم را آرام نشان می دادم اما از درون مانند دریای طوفانی بودم. گاهی حس می کردم رامتین برادر تنی من نیست که اینگونه با من رفتار می کرد

مگر می شود یک برادر تا این حد پست باشد که زندگی خواهرش را به تباهی بکشاند تا خودش را بالا بکشد؟

برادر همیشه اسطوره ی غیرت بود. رمانی خوانده بودم به اسم خشم و غیرت که برادری برای حمایت از خواهرش چه ها که نکرد حتی از جان خود گذشت... حالا برادر من برای بالا کشیدن خود، مرا قربانی می کرد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 13:29 27.08.19]

#77

@ shahregoftegoo

وقتی وارد کافه شدیم، ماهور تلاش می کرد با حرف زدن و به حرف کشیدن من، آن جو سنگین را برطرف کند. هر چند موفق شد و تا وقتی در کنارش بودم، رامتین و نامردیش را فراموش کردم... اما وقتی بعد از یک ساعت و نیم مرا در خانه یمان پیاده کرد، دوباره یاد نامردی رامتین آتش به قلبم زد

با لبخند از او خداحافظی کردم و وارد آپارتمان شدم. هر پله ای که بالا می رفتم بدنم بیشتر گر می گرفت. مانند بشکه ی باروت در حال انفجار وارد خانه شدم. بشکه ای که منتظر جرقه ای بود تا انفجاری مهیب بیافریند. می خواستم برای مادرم ...بگویم امروز شاخ شمشادش چه آبرویی از دخترش برده بود برخلاف تصورم خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. نه پدرم خانه بود، نه مادرم... با حرص چراغها را روشن کردم و به اتاقم رفتم. لباسهایم را روی جالباسی انداختم و روی تخت دراز کشیدم. دو ساعتی گذشته بود و از گرسنگی به خود می

پیچیدم. دوبار شماره ی پدر و مادرم را گرفتم اما در دسترس نبودند. چرتم گرفته بود که صدای باز شدم در خانه را شنیدم و پدرم و مادرم با سرو صدا وارد خانه شدند. جرو بحثشان را که شنیدم با ناراحتی از اتاق خارج شدم. همین که سلام دادم،
:مادرم با دیدن من رو به پدرم با غیظ گفت

بفرما اینم از دختری که سرومرو گنده توی خونه س و اونوقت -
.پسرت باید توی بیمارستان باشه

:شوکه شدم و با دلخوری و نگرانی تمام گفتم

منظورت چیه مامان؟ مگه چی شده؟ -

:پدرم اخمی کرد و گفت

- این چه بساطی بود امروز راه انداختین؟ اصلا توقع نداشتم این -
...پسره با اون ظاهر آروم و مقبولش این جور از آب در بیاد

فهمیدم رامتین پشت سر ماهور حرفهایی زده که مادرو پدرم را
به خشم آورده و آنها را کوک کرده... اخمی کردم و چند قدم
:جلو رفتم و گفتم

منم توقع نداشتم برادرِ بی غیرتم با رفیق عوضیش بیاد و -
جلوی من و ماهور رو بگیره. ای کاش بودین و می دیدن چه
...آبروریزی راه انداختن

مادرم با خشم سمت من چرخید و بازویم را محکم به چنگ
کشید. دردی در بازویم پیچید و آخم به هوا رفت. بی توجه به
:دردی که می کشیدم، بازویم را تکان داد و غرید

بی شعور هیچ می فهمی چه می گی؟ اون پسره ی بی کس و -
کار زده برادرت رو لت و پار کرده اونوقت داری ازش دفاع می
کنی؟ دستِ پیش گرفتی، پس نیوفتی؟ محاله بذارم اون خانواده
پاشون رو توی این خونه بذارن... همین امشب زنگ می زنم و
می گم جواب ما منفیه

شوکه شدم. به صورت سرخ مادرم و چشمان پر خشمش خیره
شدم. اصلا معنی حرفشان را نمی فهمیدم

ماهور دست روی رامتین بلند نکرده بود که لت و پارش کند... با
:گیجی تمام سرم را به چپ و راست تکان دادم و غریدم

چی می گی مامان؟ کی لت وپار شده؟ اون محسن عوضی توی -
پارک جلوی مردم اومد و مزاحم ما شد، رامتین بی رگ هم
وایساد و نگاه کرد. مرتیکه ی بی شرف یقه ی ماهور رو گرفت و
درگیری درست کرد... ماهور به خاطر من به رامتین هیچی
نگفت، فقط با محسنی که لات بازی دراورده بود، درگیر شد...
اصلا شما چی از ماجرا می دونی که اینجور داری قضاوت می
کنی؟

پدرم اخمی کرد و گفت

پس رامتین خود به خود دماغش شکسته و توی بیمارستانه؟ -
صورتش داغون شده بود و محسن می گفت، اون پسره این بلا
رو به سرش آورده! من دختر به چنین دیوونه ای نمی دم... کسی
که حرمت خانواده ی منو نگه نداره نمی تونه داماد این خونه
بشه.

از تعجب ابروهایم بالا پرید. از قرار معلوم رامتین تمام تلاشش را
روی این ماجرا گذاشته بود تا سنگی پیش پای من و ماهور بی
اندازد.

بغضم از این همه سنگدلی و بی معرفتی ترکید

در میان گریه همه ی ماجرا را برای پدرم تعریف کردم. مادرم
چند بار میان حرفم پرید و با حرفهایش فهمیدم رامتین به آنها
گفته بود؛ به طور اتفاقی ما را در پارک دیده و ماهور با دیدن
محسن به سمت آن دو رفته و دعوا راه انداخته
طوری وانمود کرده بود که خودش در حال جدا کردن آنها بوده و
ماهور با خشم به جان رامتین افتاده و به سرو صورتش مشت
زده...

به گفته ی مادرم بینی رامتین شکسته بود و گوشه ی لبش
زخم و صورتش کبود شده بود

من هم تلاش می کردم تا حرف خود را ثابت کنم و ماجرا را
آنگونه که اتفاق افتاده بود، بیان کردم

بعد از یک ساعت کشمکش و جدل، بالاخره پدرم با خشم و
کلافگی تمام دستش را در هوا تکان داد و گفت

من باید کمی فکر کنم. دیگه نمی خوام یک کلمه ی دیگه از -
این ماجرا بشنوم. از دست شما دوتا سر از قبرستون در نیارم
...خیلی حرفه

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 13:29 27.08.19]

#78

دلم از این حرف گرفت. برای اثبات بی گناهی با بغض گفتم
بابا به خدا رامتین داره به خاطر دوستش منو قربونی می کنه... -
اونجور که شما فکر می کنین میونه ی اونو محسن بد نیست...
اتفاقا خیلی هم باهم خوبن... همش نقشه س که شما اون پول رو
...براش جور کنی... به خدا دروغ نمی گم

دستی روی ته ریشش کشید و زیر لب استغفرالله ی گفت و به
سمت اتاقشان رفت. مرا با مادرم تنها گذاشت و در حین بستن
در اتاق گفت

@ shahregoftegoo

باید بینم چی به چیه... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم -

در اتاق را محکم بست و چشمانم از ترس بسته شد. مادرم با دیدن جدیت پدرم اخمی کرد و نیشگونی از بازویم گرفت. درد تا مغز سرم منتقل شد. نگاه پر خشم مادرم روی صورتم چرخید و با غیظ گفت:

ورپریده با حرفات کاری می کنی که بین پدر و پسر فاصله -
بندازی... اگه خواهر بودی، وقتی دیدی اون بلا رو سر برادرت
آورده باید قید اون پسر رو می زدی نه اینکه با دروغ و دوندگی
سعی کنی، اون پسر ی بی شخصیت رو موجه نشون بدی...
خاک برسرت با این خواهر شدن... من برای برادرم جونمم می
دادم... تو به کی رفتی انقدر بی محبت شدی؟

دلم از آن همه بی عدالتی آتش گرفت و با گریه رو به مادرم
گفتم:

من بی محبت نیستم، شما خیلی پسرِ دردونه ت رو دوست -
داری که چشمت رو روی تموم اشتباهاتش بست... کاش کمی
منصف بودی یه بار هم طرف منو می گرفتی... ماما یادت باشه

@ shahregoftegoo

این روزا می گذره اما این حرفها و رفتارات هیچ وقت فراموشم
نمی شه... یادت باشه یه روز می رسه که راست و دروغ پسرت
برملا می شه و اونوقته که دلِ من دیگه صاف نمی شه. حالا هر
چقدر می تونی طرفِ اون پسر بزدل و فرصت طلبت رو بگیر،
!ببینم به کجا می رسی

با خشمی که وجودم را به آتش کشیده بود از او رو برگرداندم و
به سمت اتاقم رفتم. حرف آخر مادرم را از پشت سر شنیدم
من پسر دوستم یا تو غریبه پرستی؟ به چشم می بینم اون -
روزی که همین غریبه چنان بلایی به سرت بده که چشمت پر
خون بشه... خودت رو خوار نکن بدبخت و به خودت بیا... عشق
چشماتو کور کرده و می دونم یه روزی با چشم گریون به خونه
...برمی گردی

:با چشمان پر اشک نگاهش کردم و گفتم

.اگه توی خونه ی اون مرد بمیرم محاله پیش ما برگردم -

با خشم وارد اتاق شدم و در را به آرامی بستم. دلم می خواست
خشمم را روی در خالی کنم و محکم بهم بکوبم اما حضور پدرم
در خانه اجازه چنین کاری را به من نمی داد

در سکوت و تاریکی اتاق نشستم و اشک ریختم. از زمین و زمان
شاکی بودم. از خودی زخم خوردن خیلی درد داشت. باور اینکه
خانواده ام این گونه در برابرم جبهه بگیرند برایم سخت بود. از
رامتین بیزار بودم و خط قرمزی روی اسمش کشیدم

همه ی امیدم این بود هر چه زودتر از آن خانه فرار کنم و در
کنار ماهورم باشم

ماهوری که با تمام وجود عاشقش بودم و نقطه ی اتصال من به
این دنیا بود. دنیایی که اسم و حضور او برایم زیباترینش کرده بود.
گوشیم را به دست گرفتم و وارد دنیای مجازی شدم

پیام داده بود. قلبم به تپش افتاد و اشک داغی روی گونه ام
چکید. از اینکه حالم را پرسیده بود، قلبم دیوانه وار برایش می
کوبید.

دلَم می خواست کنارم بود و موهایم را نوازش می کرد و بهم
امید روزهای خوب را می داد

بی اراده یاد شعری از مولانا حضرت عشق افتادم و دلتنگش
شدم.

با اینکه تازه از هم جدا شده بودیم اما کشش خاصی قلبم را به
سمت کوی او می کشاند. کاش این هجران و دوری هر چه زودتر
تمام می شد... در جوابش نوشتم همان دو بیتی که از مولانا به
یادم آمده بود را نوشتم

دلتنگم و دیدار تو درمان منست

بیرنگ رُخت زمانه زندان منست

برهیچ دلی مباد و هیچ تنی

آنچه از غم هجران تو بر جان منست

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 13:29 27.08.19]

@ shahregoftegoo

ماه‌ور

با خشم فراوان وارد فروشگاه شدم. باورم نمی شد برادری تا این حد بی شخصیت باشد که برای منافع خود زندگی خواهرش را بهم بریزد. حرفهای پر بغض چند ماه پیش ریما در گوشم اگو می شد. دروغ چرا، گاهی حس می کردم برای اینکه حس حسادت مرا قلقلک دهد، مدام از آن پسرک و برادرش برایم می گوید. اما امروز بهم ثابت شد ریما خیلی تنه‌است. غمی که درون چشمانش لانه کرده بود، دلم را لرزاند.

چندتا مشتری را رد کرده بودم که پیامی به ریما دادم. برایش نوشتم:

خوبی خانومی؟ -

جوابی دریافت نکردم. هر چه به گوشی خیره شدم و منتظر شدم هیچ خبری نشد. ناامید گوشی را کنار گذاشتم و سرگرم

کار شدم اما تمام فکرم پیش ریما بود و خانواده ای که باید با آنها زندگی می کردم. ته دلم ترسیده بود و استرس عجیبی گرفته بودم. می ترسیدم پدرم جریان امروز و دعوای پارک را بشنود، واکنش منفی نشان دهد. مخصوصا که پدرم خیلی مبادی آداب بود و هضم چنین درگیریهای خیابانی برایش سخت بود.

آخر وقت بود که با بی حوصلگی وسایلم را جمع کردم و برای بستن فروشگاه به سمت فروشنده ای که هنوز توی فروشگاه مونده بود، رفتم. بعد از مرخص کردن او در فروشگاه را با ریموت بستم و سمت ماشین رفتم. صدای زنگ گوشی مرا از داخل شدن به ماشین منصرف کرد.

شماره برایم غریب بود. در حین نشستن درون ماشین تماس را برقرار کردم و کنار گوشم گذاشتم. صدایی خشدار و عصبی در گوشم پیچید:

آقا ماهر فردا بیا همو ببینیم. باید یه موضوعی رو بررسی کنم -

@ shahregoftegoo

صلابت و تن صدایش مرا به یاد پدر ریما انداخت. با گرمی تمام
جوابش را دادم.

سلام آقای فراهانی... به روی چشم... در خدمتم -

:سرد و خشک جواب داد

لطفا ساعت ده صبح پارک نزدیک خونه مون منتظرت هستم -

مشکلی پیش اومده؟ -

ببینم؛ حرف می زنیم -

چشم در خدمتم -

خدانگهدار تون -

انقدر سرد و رسمی حرف زد که دلشوره به جانم افتاد. با شنیدن
صدای بوق بوق گوشی با تعجب گوشی را گوشم فاصله دادم و به
آن خیره شدم

حتی فرصت خداحافظی هم نداده بود

نفسم را با حرص از سینه بیرون دادم. وارد دنیای مجازی شدم تا
...ببینم جوابی از ریما برایم رسیده یا نه

@ shahregoftegoo

با دیدن دو بیت از شعر مولانا که برایم فرستاده بود، دلم پر از ستاره های چشمک زن شد. هر چه خانواده اش غیر قابل تحمل بودند، خودش دنیایی از عشق و محبت بود. لبخندی زدم و در جوابش نوشتم

انقدر خوب و عزیزی که نمی تونی نیمه ی گمشده ی من -
باشی... تو تمام منی

چند تا قلب هم برایش فرستادم. لبخندم کش آمد و حس خوبی زیر پوستم دوید

تمام حسهای منفی که از جملات پدرش در دلم نشسته بود، با همان دو بیتی عاشقانه دود شد و هوا رفت

باید اعتراف می کردم این دختر کم کم برایم عزیزتر می شد
ماشین را روشن کردم و به سمت خانه رفتم. در تمام طول مسیر فکرم مشغول همان دو بیت زیبا شده بود. حس اینکه این همه
برایش عزیز باشم، حال و هوای دلم را خوب می کرد
حسی که برایم تازگی داشت. حسی که مدتها بود تجربه نکرده
بودم و عجیب محتاجش بودم

@ shahregoftegoo

وقتی به خانه رسیدم با خستگی تمام جواب محبت‌های مادرم و خانواده را دادم و بعد از خوردن شام مختصری به اتاقم رفتم.
ذهنم درگیر فردایی بود که باید با پدر ریما روبرو می شدم بدون...اینکه بدانم چه چیزی در انتظارم است

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [31.08.19 23:41]

#80

صبح با سردرد و خستگی از تخت پایین آمدم. انقدر فکرم مشغول آن تماس تلفنی بود، خواب به چشمانم نیامد. می دانستم درگیری من و محسن برایم دردسرساز شده... تمام فکر کردن‌های دیشبم فقط به محسن و دعوایمان ختم می شد. از همان زمان که نگاهش را به ریما دیدم قلبم زیرورو شد. حسی درونم در حال رشد و تکامل بود. امیدی در دلم زنده شد، می توانستم دوباره دوست داشتن و عاشق شدن را تجربه کنم. ریما

@ shahregoftegoo

لیاقتش را داشت. دختری زیبا و مهربان که نگاه مشتاقش به
قلب سردم، گرما می بخشید

دوش کوتاهی گرفتم و پلیور سفید رنگم را با شلوار جین
مشکیم پوشیدم. نزدیک عید بود و هوای اسفند ماه رو به گرمی
می رفت. موهایم را با شسوار حالت دادم و با زدن ادکلن
فارنهایت اصلم به کارم خاتمه دادم. از اتاق که بیرون آمدم،
مادرم با لبخند روبرویم ظاهر شد. سلامی کردم و پاسخ شنیدم.
بعد از نوشیدن چای و لقمه ای کره و عسل از خانه بیرون زدم
در تمام مسیر حواسم پرت دیداری بود که یک ساعت دیگر به
انجام می رسید. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و روی شماره
ی ریما ضربه ای زدم. استرس داشتم و می دانستم شنیدن
صدای ریما بهم قوت قلب می دهد... تعداد زنگها زیاد شده بود،
که در انتها صدای خواب آلود ریما در گوشم پیچید
سلام رفیق... چی شده این وقت صبح یادم کردی؟ -

بی اراده لبخندی روی لبم نشست. شنیدن صدایش شوق خاصی
به دلم می انداخت. پر انرژی پاسخ دادم

@ shahregoftegoo

سلام به روی نشسته ت خوشخواب خانومی. انگار جای منم تو -
!خواب جا می کنیا

خنده ای کرد و با لحن خشداری که از خوابالودگیش کم شده
:بود، پاسخ داد

آره ارواح عمه م... تا صبح بیدار بودم، بعد از اذون صبح خوابم -
!برد. سحر خیز شدی مردِ خانواده
!خنده ام گرفت... مردِ خانواده؟

.سحر خیز که بودم تو خبر نداشتی خوشخواب خانوم -
.نگو خوشخواب... فقط چهار ساعت خوابیدم که بیدارم کردی -
حیفه من بیدار باشم و تو خواب... رفیق باید در سختیای -
روزگار کنارم باشی

:صدای خنده ام او را به خنده انداخت و پاسخ داد
!چی شده رفیق؟ نکنه فروشگاه به کارگر بیشتر نیاز داره؟ پیام -

نه بابا همین مونده تو رو ببرم فروشگاه... راستی خبر نداری -
چی شده که پدرت منو احضار کرده؟ از دیشب تا الان فکرم
مشغوله.

:مکشی کرد و با ناراحتی که در صدایش مشهود بود، گفت
شرمنده ماهور جان... فکر نمی کردم بابا به تو زنگ بزنه... -
برادرم و محسن قصد خراب کردن تو رو پیش پدرم دارن... بعد
از دعوای دیروز نمی دونم چطوری برادرم دماغش شکسته و
صورتش کبود شده. دیشب تا دیروقت پدر و مادرم بیمارستان
بودند. وقتی اومدن خیلی عصبانی بودن... داداشم گفته تو
...کتکش زدی

:خون در رگهایم به جوش آمد و خشمگین فریاد زدم
.چی؟ من دستمم به اون داداش نامردت نخورد -
می دونم عزیزم... منم کل ماجرا رو برای پدرم گفتم... فکر -
کنم می خواد از خودتم سؤال کنه... تو هم هر چی دیروز اتفاق
افتاد رو بگو. منم عین ماجرا رو براش گفتم

واقعا که... باورم نمی شه برادری انقدر عوضی باشه که به خاطر -
خواسته ی خودش با زندگی خواهرش بازی کنه

بغضش را با تمام وجود حس کردم و قلبم فشرده شد

شانس منه مهور... از برادر و مادر شانس ندارم. مادرم مدام -
سنگ برادرم رو به سینه می زنه و حق رو به اون می ده. دیشب
دعوامون شد و کلی خط و نشون برام کشید. امیدوارم این روزا
هر چه زودتر تموم شه و از دست رامتین و بدجنسیاش خلاص
شم.

نفسم را با حرص بیرون دادم و غریدم

به جون مادرم بعد از عروسی نمی دارم رنگت رو ببینه... این -
...برادر از صد تا دشمن بدتره

با دلخوری میان حرفم پرید

ا... نگو اینجور... تو رو خدا تو دیگه روی اعصابم راه نرو... -
دیشب تا صبح گریه کردم و دلم به بودن تو خوشه... کاری نکن
حرفای تو هم دلمو آشوب کنه

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 31.08.19 23:41]

#81

دندانهایم را روی هم فشردم و با حرص گفتم

گردن من از مو هم نازکتره... اما دوست ندارم کسی که انقدر -
اذیت می کنه، دو روز دیگه طوری باهاش رفتار کنم که انگار
...هیچ غلط اضافه ای نکرده

می دونم چی می گی... خودم طوری رفتار می کنم که بفهمه -
.ازش ناراحتم

اوکی... پس من میرم تا به سرقرار برسم تو هم بخواب و -
.ناراحت نباش

خیلی مراقب خودت باش و آروم برخورد کن. پدرم فکر می -
کنه تو آدم عصبی و تندخویی هستی، داره نظرش به تو عوض
!می شه... یه جوری برخورد کن، بفهمه رامتین دروغ گفته

@ shahregoftegoo

اوکی خانومی... تو هم نگران نباش این روزا تموم میشه و -
روسپاهیش برای ذغال می مونه

من که دعا می کنه هر چه زودتر این روزا تموم شه... دیگه -
خسته شدم

عزیزمی... نمی دارم بیشتر از این اذیت بشی. با پدرت صحبت -
می کنم و راضیش می کنم اجازه بده زودتر ازدواج کنیم
سکوت کرد و با شنیدن صدای نفسهایش، نفس در سینه ام
حبس شد. حسی از درونم می جوشید و قلبم را به تکاپو می
انداخت. این دختر با اینکه هیچ رفتار عاشقانه ای از من ندیده
بود، برای داشتنم دعا می کرد... با صدای پر بغضی زمزمه کرد
ممنون عزیزم... بدون که خیلی دوستت دارم و تا آخر پات -
وامیستم

دلَم پرنور شد و لبخند روی لبانم نقش بست

منم ممنونم خانوم گل. فعلا بای -

دل‌م می‌خواست کلمه‌ی دوستت دارم را به زبان بیاورم اما خیلی سخت بود. گویی این جمله‌ی کوتاه از دایره‌ی لغات ذهنم پاک شده بود. تماس را قطع کردم و گوشی را روی داشبورد انداختم. ماشین را روشن کردم و با نگاهی به ساعت مچیم به سمت پارکی که در نزدیکی خانه‌ی ریما قرار داشت، راندم

با استرس به ساعت نگاه می‌کردم و به ورودی پارک خیره شده بودم. درست سرساعت ده قامت بلند بالای پدر ریما جلوی چشمم ظاهر شد. با همان کت و شلواری که شب خواستگاری برتنش دیده بودم. اتوکشیده و متشخص بود. وقتی دو گام جلوتر رفتم و دستش را پیش آورد، لبخندی زدم و دستش را در دست راستم فشردم. چهره‌ی درهم و جدیش باعث شد لبخندم را جمع کنم. بعد از سلام و احوال‌پرسی کنار هم روی یک نیمکت نشستیم. پدرش بی مقدمه شروع کرد

آقای صولت من تصور دیگه‌ای از شما داشتم اما از شما ناامید -
شدم... فکر می‌کنم باید با شما رک و راست حرف بزنم

نگاه نافذ و سردش، اخمهایم را رو به پایین کشید. صدایم را
صاف کردم و با اقتدار گفتم

ممکنه بدونم چه تصویری داشتین و چی شده ناامید شدین؟ -
موهای جوگندمیش را با دست مرتب کرد و به روبرو نگاه کرد و
گفت:

من دخترم رو به کسی که تسلطی روی اعصابش نداره، نمی -
دم. دلم می خواد دخترم وارد خونه ای بشه که امنیت و آرامش
...داشته باشه

مطمئنا به همچین جایی پا میذاره... نمی دونم شما از من چی -
...دیدین که

:میان حرفم پرید و به بازوهای ورزیده ام خیره شد و گفت
طوری برخورد می کنین انگار نه انگار با مشتی به جون پسر و -
دوستش افتادین و هر دو رو لت و پار کردین! اگه شکایت
...نکردم، تنها به خاطر دخترم ریما بود و بس

ابرویی بالا دادم و کمی به سمت عقب رفتم تا دیدم به صورتش
بهتر شود. با پوزخندی گفتم

از شما در عجبم که یک طرفه به قاضی برید. درسته من -
دوستِ پُسر تون، محسن رو زدم... اما دستم روی پُسر تون بلند
نشد، اونم فقط و فقط به خاطر احترامی که برای ریما خانوم و
شما قائلم.

با اینکه دوست نداشتم پر حرفی کنم اما به اجبار خلاصه ای از
ماجرای روز قبل را برای پدرِ ریما تعریف کردم. بعد از کمی فکر
کردن و گره کردن دستانش درهم به صورتم خیره شد و گفت
قول می دی دخترم رو خوشبخت کنی؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 31.08.19 | 23:41]

#82

با اعتماد کامل به خودم، گفتم

@ shahregoftegoo

بله -

نفس عمیقی کشید و از روی نیمکت بلند شد. نگاهی به صورتم
انداخت و گفت

هر وقت خودتون وقت داشتین می تونین، بیاین و حرفهای -
نهایی رو بزنیم

از روی نیمکت بلند شدم و با لبخندی تشکر کردم و بعد از
دست دادن با هم، پدرریما خداحافظی کرد و رفت. روی نیمکت
نشستم و به آینده ای فکر کردم که بی خبری از آن استرس به
جانم می انداخت. رامتین یک معضل شده بود... عادت به چنین
رفتارهایی نداشتم و کنار آمدن با چنین اشخاصی برایم سخت
بود. به یاد ریما افتادم و نفس عمیقی کشیدم

به آسمان آفتابی و پرغبار شهر نگاهی انداختم و از روی نیمکت
بلند شدم. صدای زنگ گوشیم، دستم را به سمت جیبم سوق
داد. اسم ریما را که دیدم قلبم به تپش افتاد. این دختر می
توانست معجزه ی زندگی من باشد... حالم خوب بود و بی تردید

@ shahregoftegoo

این خوبی حاله از وجود ریما سرچشمه می گرفت. تماس را
برقرار کردم و جواب دلواپسیش را با مهربانی دادم

ماه‌ور جان چی شد؟ بابام چی گفت؟ -

نگران نباش عزیزم... همه چیز به خوبی حل شد. پدرت آدم -
منطقیه و کارش درسته... نگرانی‌ش رو درک می کنم

خدا رو شکر... همش می ترسیدم حرفی بزنه و تو رو ناراحت -
کنه.

نه حرفی نزد که موجب ناراحتی بشه -

بعد از کمی حرف زدن تماس را قطع کردم و به سمت فروشگاه
رفتم. باید شب با پدرم صحبت می کردم و برای رفتن به خانه ی
...آقای فراهانی برنامه ریزی می کردیم

شش ماه گذشت و خرید جهیزیه به همراه خرید مراسم عروسی
چنان مشغولم کرد که روزها برایم مانند برق گذشت. بعد از
ماهها روی خوش روزگار را می دیدم. تا دو روز دیگر به آرزوی
دیرینم می رسیدم. دو روز بیشتر به عروسی مان نمانده بود

@ shahregoftegoo

روی ابرها بودم و شادی من باعث شده بود، ماهور هم متحول
شود. چشمان جذابش ستاره باران شده بود و برق نگاهش شور
زندگی را در وجودم زنده می کرد

با تمام خستگی هایش همیشه مهربان برخورد می کرد و همین
برای من کافی بود

شاید عاشق ترین نبود اما مرد بود. آن هم در این دوره زمانه
که برادر با همخون بودنش نامرد از آب در می آمد این
مردانگیش عجیب دلنشین بود

تازه از آرایشگاه آمده بودم و موهای رنگ شده ام را در آینه
تماشا می کردم. بار اولی بود که موهایم از رنگ مشکی به رنگ
خرمایی روشن با های لایتهای روشنش تغییر رنگ داده بود
متاسفانه رنگ موهایم عجیب یادآور ترلان بود. ترلانی که دیگر
هیچ خبری حتی جزئی از آن نداشتم

در انتظار ماهور بودم و دل از آینه نمی کندم... دلم می خواست
ماهور هم این رنگ مو را دوست داشته باشد. تنها یک رنگ مو
چند برابر زیباییم را بیشتر کرده بود و می خواستم این به چشم

@ shahregoftegoo

همسر آینده ام بیاید... اگر چشمانم رنگی بود دست کمی از
ترلان نداشتم

چشمانی که مسحور کننده بود و می دانستم ماهور هم دچار
افسون آن چشمان زیبا شده بود

نفس عمیقی کشیدم، به ساعت نگاهی انداختم و از آینه دور
شدم.

ماهور به خاطر کارهای تالار که باید با پدرش تنظیم می کرد،
نتوانست به سراغم بیاید

خودم با آژانس به خانه برگشتم و دل و توی دلم نبود تا
واکنشش را ببینم... بی قرار آمدنش بودم

سرو صدای مهرانه و خانواده ی خاله ام را می شنیدم. شب
پیش از مشهد آمده بودند تا در این مراسم کنارم باشند

از دیدنشان خیلی خوشحال بودم هر چند که رامتین با نیش و
کنایه هایش خون به دلم می کرد

ساعت هفت شب بود و قرار بود برای فردا شب مراسم حنابندان بگیریم. از صبح امروز دخترا برای مراسم فردا در حال تدارک بودند.

تقه ای به در خورد و قبل از اینکه واکنشی نشان دهم، مهرانه و مهناز مانند قوم تاتار وارد اتاق شدند و کل کشیدند. با دیدن شادیشان لبخند عمیق تر شد

می دانستم در پی حرفهای چرتی که رامتین در این مدت پشت سرم گفته بود، مهرانه در این مورد دلش با من صاف نبود، اما دختر خاله بودیم و همین باعث می شد در شادیم شریک باشد.

مهناز با شیطنت موهای بلندم را با دست رو به هوا بلند کرد،
سوتی زد و گفت

چی ساختی ریما بلا... چه شوهر کشی تو! خیلی ناز شدی -
دختر... من که دارم ضعف می کنم وای به حال شادوماد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [03.09.19 15:03]

@ shahregoftegoo

هر سه خندیدیم و مهرانه بوسه ای نرم روی گونه ام نشاند و گفت:

الهی خوشبخت بشی... یادته می گفتم؛ هیچ وقت ازدواج نمی کنی و مهناز می گفت فکر کنم تو زودتر از ما ازدواج کنی؟
با ذوق سرم را رو به پایین تکان دادم. به درستی یادم بود و در آن زمان یک درصد هم فکر نمی کردم زمانی ماهور باشیم پا پیش بگذارد.

به قول خودتون قسمت این بود -

مهناز به آرامی نیشگونی از بازویم گرفت و گفت

حالا این شادوماد کجاست که رخ نمی ماید... نکنه کج و لوچه -
و...

به یکباره رو ترش کردم و به شوخی غریدم

کج و لوچ خودتی، غراضه... شوهر من ماهه. مخصوصا قایمش -
کردم تا چشم نخوره

:مهناز صدایی با دهانش در آورد و گفت

زرشک... یعنی تو بهتر از محسنم خواستگار داشتی و رامتین -
این همه به آب و آتیش می زد که نصیب محسن بشی؟

:اخم کردم و با ناراحتی گفتم

خوشم نمیاد این جور حرف بزنی... مگه من چمه که بخوام گیر -
امثال محسن بیوفتم؟

مهرانه که متوجه ناراحتیم شد، مرا در آغوش کشید، دستانش را
:دور شانه ام حلقه کرد و گفت

این چه حرفیه عزیزم... مهناز داره شوخی می کنه. تو که از -
خوشگلی توی دخترای فامیل تکی... اما رامتین هم انقدرا که
فکر می کنی بد نیست... اونم دوست داشت خواهرش دست
کسی بیوفته که آینده ش تأمین باشه و مستقل باشه... این جور
!که من شنیدم آقا داماد همه ی دارو ندارش از پدرشه

:اخمی کردم و گفتم

مگه کسی که تازه از دانشگاه بیرون اومده مال و اموالی از -
خودشم داره که ماهور داشته باشه؟

:مهناز با شیطنت چشمکی زد و گفت

.اسمش که دخترکشه باید ببینیم خودش چه شکلیه -

در همین حین صدای زنگ آیفون به صدا در آمد. چند ثانیه
.بیشتر طول نکشید که صدای بلند مادرم را شنیدم

.ریما بدو بیا... ماهور اومده دم در کارت داره -

بدون توجه به حضور دخترخاله هایم به سرعت از آغوش مهرانه
خارج شدم. شالم را روی سرم انداختم و با ذوق از اتاق بیرون
.پریدم

دلَم برای دیدنش پر می کشید. ساعت شماری می کردم این
ساعتهای آخر هر چه زودتر بگذرد و برای همیشه در کنارش
.باشم

در این شش ماه نامزدی پدرم اجازه نمی داد با هم زیاد رفت و آمد کنیم. درست مانند مهمان می آمد و می رفت

اجازه ی عقد هم نداده بود، برای همین مراقبتهایش شدید و سخت بود. نمی دانم از چه می ترسید اما هر چه بود به خیر و خوشی این ایام با تمام خوبی و بدیش گذشت

در این مدت رامتین هم به خانه برگشته بود و تا توانسته بود باعث عذابم شد. سختگیرهای الکی و حرفهای درشتی که به ماهور می زد همیشه ایجاد تشنج می کرد

ماهور همیشه صبورانه به خاطر من سکوت می کرد و پدرم شاهد این مردانگی و آقاییش بود. امروز صبح برای اولین بار لب باز کرد و از انتخابم، خرسندیش را اعلام کرد

نفهمیدم پله ها را به چگونه با ذوق پایین دویدم. تحمل نداشتم تا آسانسور به طبقه ی ما برسد. نفس زنان پشت در رسیدم و در را باز کردم

ماهور با چهره ای خسته و موهایی که روی پیشانی بلندش ریخته بود، روبرویم قرار گرفت

@ shahregoftegoo

با دیدنم، لبخند زد و وارد راهروی آپارتمان شد. سلام کردم و دستش را مانند همیشه پیش آورد

دستم را میان دستان گرم و مردانه اش گذاشتم و با عشقی که از ته قلبم نشأت می گرفت، گفتم

سلام عشقم... بمیرم که انقدر خسته شدی و نمی تونم کمک -
حالت باشم

لبخندش عمیق تر شد. با دو انگشت لپم را کشید و گفت

سلام به روی ماهت خوشگل خانومی... همین که تو شاد باشی -
برای من کافیه... ببخش نتونستم دنبالت پیام... رفته بودم،
آتلیه... مردک کلی معطل کرد تا اومد و تسویه حساب کردم.
قرار شد روز عروسی برای رفتن به عمارت ساعت دوازده آماده
باشی. اینو به آرایشگرت بگو

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، [03.09.19 15:03

#84

@ shahregoftegoo

سرم را با ذوق رو به پایین تکان دادم و چشم بلند بالایی گفتم.
شال از روی سرم عقب رفت و با دیدن رنگ موهایم اشتیاق را
در چشمانش دیدم. از شوق زیاد در حال پرواز بودم که به یکباره
مردمکهای چشمش لرزید و رنگ نگاهش تغییر کرد. با نگرانی
دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم

از رنگ موم راضی نیستی؟ بد شده؟ -

با چشمانی که به نم اشک مزین شده بود، به چشمانم نگاه کرد و
گفت:

چرا می خواهی آتیش به قلبم بزنی؟ -

با حیرت نگاهش کردم و گفتم

چی می گی؟ -

طره ای از موهایم را به دست گرفت و با صدایی که از بغض می
لرزید، گفت:

چرا می خوای خودت رو شبیه ترلان کنی؟ ناراحت نشو، اما تو -
شبیه ترلان نیستی که بخوای با این کارا شبیه ش بشی. من تو
رو شبیه خودت می خوام

گویی سطلی از آب جوش از فرق سرم تا به نوک پام ریخته شد.
سوختم و از درون خاکستر شدم. وقتی بهت و بغضم را دید، با
:انگشت سبابه روی گونه ام را نوازش کرد و گفت

بغض نکن عزیزم... نمی خوام این روزا به دلمون زهر بشه اما -
سعی نکن شبیه ترلان بشی. توی این شش ماه سعی کردم اونو
توی دلم دفن کنم... شبیه اون نشو... خواهش می کنم

صدایش می لرزید و دل من دچار طوفانی مهیب شده بود. مردِ
من هنوز داغ آن عشق بر دلش بود. با تمام تلاشش باز هم نمی
توانست ترلان را فراموش کند. اشکم سرازیر شد. وقتی نگاهش
روی لبهای لرزانم زوم شد، با بغضی مردانه که صدا را در گلویش
:خفه می کرد، گفت

منو ببخش ریما اما من صادقانه حرف زدم. امیدوارم درکم -
کنی و ناراحت نشی

@ shahregoftegoo

قدمی به عقب برداشت و در حالی که چشمان هر دوی ما پر
اشک بود، از درِ ورودی بیرون رفت

اشکم فرو چکید و قلبم مچاله شد. تمام شور و شوقم در دلم
کشته شد. با خشم به موهایم چنگ کشیدم و گریه کردم. به
جای اینکه به خانه بروم وارد پارکینگ شدم

گوشه ای نشستم و برای دلِ بینوایم اشک ریختم. باید سبک
می شدم... دلم نمی خواست خانواده ام از دردی که می کشم،
باخبر شوند

ماهور با تمام خوبی هایش ندانسته کاخ آرزوهایم را خراب کرد و
رفت. می دانم وجدانش آسوده نیست و او هم مانند من عذاب
می کشد. دلم برای هردویمان می سوخت

من با این همه عشق سزاوار چنین عذابی نبودم

صدای برادرم را از پشت در پارکینگ شنیدم که با کسی تلفنی
و آرام حرف می زد

داداش من هر کاری کردم نشد... خودت دیگه شاهد بودی -

-.....

@ shahregoftegoo

نه داداش... مطمئنم از خواهر من بهتر نصیبت می شه... انشالله -
عروسیت، خودم خدمتت رو بکنم

...

نوکرتم داداش... فقط اون موضوعی که گفتم رو یادت نره... -
...درست سرهمون ساعت انجامش بده. شاید فرجی شد

تماس تمام شد و صدای پایش را روی پله ها شنیدم. همه ی
حواسم پی حرفهای او رفت

ماه‌ور و ناراحتی چند دقیقه ی پیشم را فراموشم کردم. در را باز
کردم و به راه پله ها نگاهی انداختم

زیر لب آیه الکرسی خواندم و از خدا خواستم شر آدمیان را به
خودشان برگرداند. با ایمان قلبی به خدایم سمت آسانسور رفتم
و وارد کابینش شدم

وقتی به طبقه-ی خودمان رسیدم، در آسانسور باز شد

رامتین در حال وارد شدن به خانه بود. با دیدنم ابرویی بالا
انداخت و گفت

کجا بودی؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:03 03.09.19]

#85

ابروهایم را درهم کشیدم و روبرویش ایستادم. دلم آشوب بود و می دانستم در نگاه این مرد به ظاهر برادر حرفی نهفته است -
تو پارکینگ بودم -

رنگ نگاهش تغییر کرد و لرزش چشمانش مشتش را باز کرد. به سمت واحدان چرخید تا وارد خانه شود. از پشت لباسش را به چنگ گرفتم و مانع رفتنش شدم

:روبرویش ایستادم و با خشمی که از کنترلم خارج بود، غریدم

تا به حال هرگندی به زندگیم زدی به خاطر مامان و بابا -
سکوت کردم اما پس فردا مهم ترین روز زندگیمه... خدا شاهده
اگه کوچکترین خطایی ازت ببینم تا آخر عمر نمی بخشمت

@ shahregoftegoo

رنگش پریده بود. دستش را به سمت بالا تکان داد و با یک حرکت مرا از جلوی راهش کنار زد. اخمی کرد و گفت
...توهم زدیا -

بدون درنگ وارد خانه شد و مرا مستأصل و درمانده رها کرد.
دلم می خواست توانش را داشتم چنان بردهانش بگویم که
بفهمد، زندگی من بازیچه ی دست او نیست
وقتی وارد خانه شدم، رامتین و مهرانه در حال احوالپرسی بودند
...و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

دلم آشوب بود و از کینه و نیرنگ این برادر نمای بی وجدان می
ترسیدم. می دانستم حرفم پیش کسی خریداری ندارد تا حرفی
...که شنیده بودم را بازگو کنم

آرام و بی صدا به اتاقم رفتم و سرگرم جمع کردن لباسهایم
درون چمدان شدم

فردا باید چمدان لباسم که آخرین وسایلم بود را به خانه ی
جدیدم که در طبقه ی بالای خانه ی پدری مهور بود، منتقل می

کردم. خانه ای که قرار بود خانه ی عشقم باشد و دلم آرام و قرار
نداشت

رفتار ماهور و شنیدن حرفهای رامتین، دلشوره ی عجیبی به
جانم انداخت. وقتی زیپ چمدان را کشیدم و دست از کار
کشیدم، روی پا ایستادم

با غمی فراوان به سمت آینه چرخیدم و به موهای خوشرنگم
نگاهی انداختم. فردا پیش آرایشگر می رفتم و رنگ موهایم را
تغییر می دادم

نمی توانستم آن نگاه پر بغض و داغدار ماهور را تحمل کنم. با
خشم چنگی دوباره به روی موهایم کشیدم و اشک داغی روی
...گونه ام لغزید

وقتی آرایشگر از روی صورتم کنار رفت، با حظ وافری زوایای
:صورتم را نگاه کرد و گفت

ماه شدی عروس خانوم... خودت خوشگل بودی، خوشگل تر -
شدی. کاش اجازه می دادی برات لنز رنگی بذاریم، خیلی
.متفاوت می شدی

اگر لنز رنگی می گذاشتم، خدا می داند؛ چه به روز دلِ ماهور می
آمد. دلم نمی خواست برای زیبایی خودم کاری کنم که شب
عروسیم به دلم زهر شود. از صبح زود که با ماهور به سمت
آرایشگاه حرکت کردیم، دلشوره و استرس گریبانم را گرفته بود.
نباید این نگرانی لانه کرده در دلم، به خراب شدن شب عروسیم
ربط پیدا می کرد

.ممنون... شوهرم از چشم رنگی و لنز بدش میاد -

دختر دیگری که شینیون موهایم را برعهده داشت، لبخندی زد
:و گفت

با اینکه راضی نبودم موهاش رو تیره کنی اما چهره‌ت -
جوون‌تر شد

@ shahregoftegoo

لبخندی به حرفش زدم و با دلی پر خون، گفتم:

راستش شوهرم موهای روشن هم دوست نداره -

ای جانم... مشخصه داماد خودت رو بیشتر از هر تغییری -

دوست داره. خوشبختانه... قدرش رو بدون. نمی دونی بعضی

عروسا بعد از عروسی برای اینکه پیش شوهراشون تازگی

همیشه رو داشته باشن به چه کارا که رو نمیارن... فکر می کنی

این همه عمل زیبایی و پیکر تراشی و سانتال سانتال کردن

الکیه؟

دیگری که دل پری داشت با ناراحتی گفت

خداییش قدر شوهرت رو بدون معلومه چشم پاک و محجوبه. -

مردای الان چیزایی از زناشون می خوان که ما شاخ درمیاریم.

یکی اومده بود می گفت؛ هر چی خودم رو تغییر میدم بازم

چشم شوهرم توی خیابون دنبال این دختر پلنگا می ره... یه بار

به شوهرش گفته؛ آخه از چی این جور زنا خوش میاد؟

شوهرش جواب داده، متفاوت بودنشون رو دوست دارم. از اینکه

همه شکل هم باشن و عادی بدم میاد

@ shahregoftegoo

در دلم قربان صدقه ی ماهوری رفتم که با تمام دلِ خونی که از
حرف پریشبش داشتم، مظهر نجابت و مردانگی بود

صبح زود که دنبالم آمد، با دیدن رنگ موهایم چشمانش ستاره
باران شد

با نگاهی تا ته قلبم آتش گرفت، اما حالا با شنیدن حرفهای آن
دو دختر نفس راحتی کشیدم

در مورد ترلان هم خودم همه چیز را می دانستم و با آگاهی
تمام قبولش کردم. باید صبوری می کردم تا او را به زندگی با
خود عادت دهم

باید کاری می کردم غم از دست دادنِ ترلان را برای همیشه
فراموش کند

ساعت روی دوازده ایستاد و به انتظارش چشم به گوشی دوخته
بودم. دیر کردنش، دلشوره ام را بیشتر کرد

ماهوور خیلی وقت شناس بود و محال بود در چنین موقعیتی که
می داند در انتظارش هستم، وقت شناسی کند

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 10:54 05.09.19]

#86

دقایق به کندی می‌گذشت. دل توی دلم نبود. مدام چشمم روی ساعت و گوشی در رفت و آمد، بود. سه بار تماس گرفتم و هر سه بار بدون نتیجه تماس قطع شد. در دلم شهر آشوبی بود، آن سرش ناپیدا... یاد حرفهای رامتین و حرفهای مشکوکی که پشت تلفنش می‌گفت؛ افتادم. دستانم به لرز افتاد و بغضی. سنگین درون گلویم نشست.

یک و ساعت و نیم گذشته بود. نگاه پرترحم افرادی که در آرایشگاه حضور داشتند، روی صورتم سنگینی می‌کرد. دلم می‌خواست چنگ بزنم به موهای شینیون شده و صورتم را بشورم و به خانه برگردم. از استرس زیاد حال تهوع داشتم.

@ shahregoftegoo

به گوشه ای زل زدم و به بخت خود لعنت می فرستادم که صدای
زنگ گوشیم مرا از جا پراند. با دیدن کلمه ی (جانانم) اشک
شوق در چشمانم جاری شد. با ذوق تماس را برقرار کردم و
گفتم:

سلام عزیزم، کجایی؟ -

:با صدایی خسته و خش دار گفت

.تا پنج دقیقه ی دیگه می رسم -

.چرا انقدر دیر کردی. دلم شور افتاد -

.بعدا برات می گم؛ دارم رانندگی می کنم -

تماس قطع شد و نفسم در سینه حبس شد. این صدای خسته
صدای یک تازه داماد نبود. چه برسرش آمده بود که انقدر بی
رمق شده بود. درست سر پنج دقیقه به آرایشگاه رسید. همین
که از آن محیط خارج می شدم، خیالم راحت شد. زنگ آرایشگاه
که زده شد، با دسته گلی از رزهای صورتی کم رنگ که انتخاب
خودم بود، وارد شد.

@ shahregoftegoo

قامت رعنا و بلند بالایش در کت و شلوار مشکی دامادی هوش از سرم ربود. کراوات سیاهش روی لباس سفید جلوه ای به صورت خوش تراشش داده بود. صورتش به درخواست من اصلاح شده و سفید شده بود. شادابی صورتش او را جوانتر از سنش نشان می داد. دلم با دیدنش غنچ رفت

با صدای کل کشیدن چند دختر جوان، ماهر لبخند بی روحی زد و تور را از روی صورتم کنار زد. لبخندش کمی عمیق تر شد و زمزمه وار گفت:

خیلی ناز شدی، عزیزم -

همین حرف برای من دنیایی بود. همراه ماهر از آرایشگاه بیرون آمدم. وقتی دستم را گرفتم، مانند دست خودم سرد و لرزان بود. مشخص بود، او هم استرس و نگرانی دارد. مرا با احتیاط و آرامش سوار ماشین کرد. دستم را که رها کرد به آرامی خم شد و دنباله ی بلند لباس عروسم را به داخل ماشین فرستاد و در را به آرامی بست

می ترسیدم، این همه وقار و متانت آرامش قبل از طوفان باشه.
وقتی پشت فرمان نشست به آینه کناری و جلوی ماشین نگاهی
کرد و حرکت کرد. طبق گفته‌ی عکاس دیگر رسم نبود از جلوی
آرایشگاه فیلم برداری کنند. باید به آتلیه می رفتیم و عکسهای
دونفره یمان را در آتلیه می انداختیم. بر خلاف تصورم مسیری
که به سمت آتلیه بود را رد کرد و به سمت تالار رفت

ماهور سکوت کرده بود و من هراس داشتم، سوال کنم. وقتی -
نگاه زوم شده اش را به بیرون دیدم، دلم طاقت نیاورد و دل به
دریا زدم.

ماهور جان چی باعث ناراحتیت شده؟ -

هیچی -

محاله هیچی تو رو انقدر اذیت کنه که روز عروسیمون انقدر -
داغون باشی

نیم نگاهی به صورتم انداخت. سفیدی چشمانش به سرخی می
زد و شدت ناراحتیش را نشان می داد. تحت فشار بود و حالش
...خراب

@ shahregoftegoo

رفیقا توی سختیا هم پشت هم... دوست دارم بدونم چی -
انقدر اذیت کرده که عروست رو یه ساعت و نیم دیرتر از
آرایشگاه گرفتی و قید آتلیه رفتن رو زدی؟

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت

به عکاس گفتم؛ توی تالار و پای سفره ی عقد عکس بندازه... -
اگه می رفتیم آتلیه دیر می شد و سر ساعت به مراسم عقد نمی
رسیدیم.

خب این درست، حالا بگو چرا دیر اومدی و چرا انقدر حالت -
بده... توقع دارم توی این روز تکرارنشده، مثل تموم دامادا شاد
باشی و چشمت برق بزنه.

نگاهی پرغم به چشمانم کرد و سرش را با تأسف تکان داد و
گفت:

مگه می دارن، آدم خوش باشه... واقعا در عجبم بعضی از آدمها -
چقدر می تونن، پلید باشن.

دلم هری پایین ریخت. با صدایی که می لرزید، زمزمه وار گفتم

@ shahregoftegoo

چی شده ماهور؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 10:54 05.09.19]

#87

نفسش را از سینه با حرص بیرون داد. در حالی که به راهِ پیش
:رویش چشم دوخته بود، به آرامی گفت

تو می دونستی محسن دوست سابق پویاست؟ -

خون در رگهایم منجمد شد. با بهت و حیرت نگاهش کردم و
:گفتم

نه... امکان نداره -

:پوزخندی زد و گفت

چرا امکان داره... رفته عکسای من و ترلان رو چاپ کرده و -
برای بابات برده... درست یه ساعت قبل از اینکه پیام دنبالت

@ shahregoftegoo

بابات با عصبانیت شدید بهم زنگ زد و منو خواست... وقتی رفتم به دیدنش، خون خورش رو می خورد. چیزی نمونده بود، سخته کنه. همین که گفتم؛ چه مشکلی پیش اومده یه مشت عکس روی دستم گذاشت و ازم توضیح خواست. به اجبار تمام ماجرا رو گفتم

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. باور این همه بدبختی برایم سخت بود. لعنت به محسن که درست در روز عروسیم باید...عکس ترلان رو جلوی چشم ماهور می آورد

بابام موضوع رو فهمید، چی گفت؟ -

ماهور به آرامی دستش را روی موهای تافت خورده و رو به بالایش سُر داد و با حرص گفت

می خواست مراسم رو بهم بزنه. می گفت؛ من نمی تونم، - دخترش رو خوشبخت کنم. کلی قول و قرار گذاشتیم، تا اجازه...داد به دنبالم بیام. اعصاب برام نداشتن

لعنت به این شانس... این مردک از کجا توی زندگی ما پیداش - شد؟ اصلا درکش نمی کنم

@ shahregoftegoo

ماهور نگاه پر معنایی به صورتم انداخت و گفت

منم درکش نمی کنم -

نگاهش کردم و سرش را به سمت روبرو چرخاند. هنوز حرف
ناگفته ای روی لبهایش بود که از گفتن آن اِبا داشت. حرفی که
زیاد طول نکشید تا عمق جانم را بسوزاند

وارد تالار که شدیم همه منتظرمان بودند. خانم جوانی ظرف
اسپند را دور سرمان چرخاند و ماهور تراولی به عنوان تشکر به
دستش داد. اخمهایش درهم بود و دستانش سرد و بی رمق بود
انگشتانم را دور دستش گره زدم تا دستم از دستش جدا نشود.
قلبم تیر می کشید و نفرت از رامتین و محسن درون قلبم زبانه
می کشید

با شلوغ شدنِ اطرافمان حواسم به مراسم عقد و عاقدی که
پشت هم کلماتی را روتین وار تکرار می کرد، پرت شد. ماهور
سربه زیر و آرام کنارم نشسته بود و گاهی دلم برای مظلومیت او
هم می سوخت

درست نبود، در روز عروسیش آتش دلش را دوباره روشن کنند.
گذشته ای که ماه‌ها از آن فرار می کرد، امروز به طور مصور
.پیش چشمش آمده بود

بعد از تمام شدن مراسم عقد هدایایی که فامیل نزدیک برایمان
.درنظر گرفته بودند، در یک مراسم پر سروصدا تقدیم شد
نگاه پدرم پر غم بود و هیچ شادی در نگاهش دیده نمی شد.
قلبم ریش شد، شانس من بود یا بختم سیاه بود که بهترین روز
زندگیم باید اینگونه میشد؟

پدرم با چشمانی که نگرانی در آن موج می زد، سکه ی
بهار آزادی به هر دوی ما داد و دستان ماهور را محکم فشرد و
گفت:

.امیدوارم مردانه پای قولت بمونی -

:ماهور سری رو به پایین تکان داد و گفت

.نگران نباشین، اون گذشته توی قلبم دفن شده -

پدرم سری تکان داد و بوسه ای روی پیشانیم نهاد و به آرامی
گفت:

کاش پنهون کاری نمی کردی -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 10:54 05.09.19]

#88

با بهت نگاهش کردم و پدرم پلکهایش را روی هم گذاشت و از
کنارم گذشت. مادرم که مشخص بود از چیزی خبر ندارد با شوق
صورتش را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد. لحظات سخت و
پراسترسی بود. به جای اینکه بذر شادی در دلم بکارند، دلهره و
آشوب نصیبم شد. رامیتن بعد از پدر و مادرم جلو آمد. کادویش
یک سکه بهار آزادی بود که با پوزخندی همان لحظه توی
دستانش گذاشتم. با چشمان پر حیرت نگاهم کرد و زمزمه وار
بدون اینکه کسی متوجه بشه، گفتم

@ shahregoftegoo

دیگه تو رو برادر خودم نمی دونم که ازت کادو بگیرم... اینو -
خرج مردانگیت کنی بهتره

خشم را در چشمانش دیدم اما دیگر برایم مهم نبود. بعد از تمام
شدن مراسم اهدا کادو با سلام و صلوات مهمانان به سالن جشن
عروسی رفتند. من و ماهر تنها ماندیم تا عکاس چند عکس
دونفره با ژست مخصوص بگیرد

صورتش رنگ پریده بود. دانه های درشت عرق روی پیشانیش
نشان از فشاری بود که تحمل می کرد. وقتی ژستهایی که
عکاس می گرفتیم، برای لحظاتی همان ماهر مهربان و دوست
داشتنی شد. برق نگاهش قلبم را زیرورو کرد. لحظه ای که
عکاس اشاره کرد، مرا ببوسد، نگاهی روی لبهایم کرد و بعد از
مکثی پیشانیم را بوسید

بعد از اتمام کار وارد سالن جشن شدیم و تا آخر مراسم خودم را
شاد نشان دادم. دلم نمی خواست حسرت این روز بزرگ و زیبا
به دلم بماند. نمی خواستم رامتین و محسن به آرزویشان برسند

و این مراسم را به دلم زهر کنند. وقتی رقص دونفره مان شروع شد، روبروی ماهور ایستادم و به آرامی گفتم

به خاطر من این لحظات رو شاد باش و بخند. نمی خوام به -
خاطر کینه ی دشمنامون بهترین لحظاتمون به دلمون زهر بشه

پلک روی هم گذاشت و گفت

تموم تلاشم این بود، بهترین شب رو برات رقم بزنم. بازم به -
خاطر تو، به روی چشم

دلم پر نور شد و لبخندی عمیق روی لبانم جان گرفت. هم پای
هم میان سالن رقصیدیم و پروانه های رنگین بال عشق را به
...حیرت واداشتیم.. تاخبرش دل بدخواهان را بسوزاند

نگاه خیره ی همه ی مهمانان به ما بود. مادرم و مادرِ ماهور با
شوق نگاهمان می کردند و شاباش بر روی سرمان می ریختند
از آن به بعد مراسم به خوبی جریان پیدا کرد. وقتی مراسم تمام
شد، بدون هیچ حاشیه ای با تعداد زیادی ماشین که پشت
سرمان قطار شدند، به سمت آشیانه ای که یک پای عشقش می
لنگید؛ حرکت کردیم

@ shahregoftegoo

به شمع‌های روشنی که به شکل قلب جلوی تختمان روشن
شده بود و گلهای سرخی که روی تخت پرپر شده بود، خیره
شدم.

اشک شوق در چشمانم حلقه بست. لعنت به محسن که این شب
به یادماندنی را آنگونه به دلمان زهر کرد

:دستش روی شانه ام نشست و گفت

کارِ خواهرمه... خوشت اومد؟ -

سرم را به سمتش چرخاندم و با نازی که ناخواسته در صدایم
ایجاد شد، پاسخ دادم

.عالیه... مگه می شه، خوشم نیاد. دستش درد نکنه -

:به آرامی دور پشت سرم را باز کرد و گفت

@ shahregoftegoo

برو به دوش بگیر که هر دومون خیلی خسته ایم. دیگه نمی -
تونم روی پام بایستم

با رسیدن به این مرحله شرمی دخترانه تمام وجودم را گرفت.
صورتم گر گرفته بود و استرس زیادی وجودم را فرا گرفت. نمی
دانم تأثیر اتفاقات آن روز بود یا برای همه ی دختران در چنین
شرایطی این گونه هستند

به آرامی از کنار شمع ها گذشتم و سمت تخت رفتم. لبه ی تخت
نشستم و دستم را به سمت موهایم بالا بردم و گفتم
میشه کمکم کنی؟ -

سری تکان دادم و به کمکم آمدم. در حرکاتش آرامشی می دیدم
که برایم عجیب بود. دلم می خواست شور بیشتری از خود نشان
دهد.

در حالی که سنجاق سرها را از میان موهایم بیرون می کشید، به
آرامی گفت
چه حسی داری؟ -

.خیلی استرس دارم -

چرا؟ -

.نمی دونم، حس می کنم طبیعی باشه -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 12:20 07.09.19]

#89

قلبم در حال انفجار بود. این دختر تمام معادلات زندگیم را بهم زده بود و حالا با نگاهی معصوم روبرویم ایستاده بود
برای اینکه خودم را به او تحمیل نکنم با سرخودگی احساسی
.تمام از اتاق بیرون زدم
مرد شکاکی نبودم اما حرفهایی که شنیده بودم، مرا به مرز
.جنون کشانده بود

@ shahregoftegoo

تمام مدتی که دوست و آشنا در حال پایکوبی و شادی بودند،
در قلبم غمی به بزرگی یک سیاهچال رشد کرده بود
دلَم می خواست در آغوش پر مهرش خط بطلانی به اراجیفی که
شنیده بودم، بکشم

لعنت به محسن و ذات خرابش... نمی دانم چرا تا وقتی خودش
امروز به زبان نیاورد، او را به یاد نیاوردم

باورم نمی شد مغزم تا این حد آچمز شده باشد. یک سال از
ناپدید شدن، ترلان و پویا می گذشت

وجود ریما تا حد زیادی اسم و یادشان را کمرنگ کرده بود.
وقتی مهربانی و چشمهای عاشق ریما را می دیدم، دلَم تا اوج
...آسمانها پرواز می کرد

آسمانی که امروز صبح محسن آن را با چاله ای عمیق، یکی کرد
با خشم روی کاناپه رها شدم. خون خونم را می خورد
می ترسیدم این شکی که مانند موریانه قلب و مغزم را می
جوید، کار دست هر دوی ما بدهد

از طرفی دیدن ریما در لباس عروسی و تنهاییمان، غریزه‌ی
مردانه‌ام را بیدار کرده بود. آرام و قرار از کف داده بودم

وقتی توانستم، پدرِ ریما را مجاب کنم؛ عکس‌هایی که به دستش
رسیده، برای گذشته‌ایست که خودِ ریما خبر دارد، از خانه
یشان با ناراحتی بیرون زدم

درست روبروی ماشینم با محسن برخورد کردم

محسنی که دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و
پوزخندش چون نیش ماری تا قلبم نفوذ کرد. کاش جرأتش را
...داشتم، تا گردنش را بشکنم

اما پسر جنجال برانگیزی نبودم

وقتی می‌خواستیم با بی‌تفاوتی از کنارش رد شوم، صدای
...محسن در مغزم اکو شد

پویا وقتی از ریما خسته شد، ولش کرد و سراغ ترلان رفت... -
ترلان بهش محل نداد و اونو مشتاق تر کرد... من در جریان تموم
کارهای پویا بودم... یادش رفته من دوست دوران دبستانش بودم
...و با هم همسایه بودیم؟ بیشتر از تو با من وقت می‌گذروند

@ shahregoftegoo

خونم به جوش آمده بود و با چشمانی که حرارت از آنها بیرون می زد، به صورتش که لبخند خبیثانه ای آن را وقیح تر کرده بود، زل زدم. دلم می خواست مشتی بر دهان یاوه گویش بزنم که حرف بعدیش زمینگیرم کرد.

مطمئنم امشب حرفها و حرکات جالبی از ریما می بینی... البته - اگه توی این یه سال با عملی که این روزها رایج شده، پاکسازی نکرده باشه... خودت می دونی این چیزا دیگه برای دخترا عادی شده.

با خشم به سمتش رفتم و مشتی بر دهانش کوبیدم. نباید جرأت می کرد، در مورد ریمای مهربانم آنگونه حرف مفت بزند.

با هم گلاویز شده بودیم که از سروصدایمان چند نفر رهگذر به سویمان آمدند و با زحمت ما را از هم جدا کردند. سنگینی حرفش قلبم را تحت فشار گذاشته بود. نفس در سینه ام حبس شده بود و دهانم کف کرده بود. محال بود ریمای من اینگونه دختری باشد.

@ shahregoftegoo

در این مدت که با او صمیمی بودم، رفتار بدی از او ندیده بودم و
باور حرف محسن برایم سخت بود، اما شیطانی که آن مردک در
...دلم بیدار کرده بود، قصد سکوت نداشت

با دست روی موهای ژل خورده ام کشیدم

احتیاج شدید به یک دوش آب سرد داشتم تا این گرمای نفرت
انگیزی که تنم را به آتش کشیده بود را از بین ببرم. وجود ریما
در اتاق مانع از رفتنم می شد

با اینکه اواخر خرداد بود و هوا زیاد گرم نشده بود، درجه ی
خنکی کولر گازی را پایین کشیدم تا خنکی هوا آتش درونم را
خاموش کند

ساعت از دو نیم شب گذشته بود و سردرد شدیدی گرفته بودم

بر خلاف تصورم ریما هیچ واکنشی به بیرون آمدنم از اتاق
نشان نداد. انگار از خدایش بود که به او نزدیک نشوم

فکر اینکه حرف آن مردک بی شرف درست از آب در آمده بود،
حالم را دگرگون کرده بود

اگر واقعا ترمیم انجام داده باشد، من از کجا می توانستم متوجه بشوم؟

حالم بد بود و نمی دانستم این حال بد از چه روی بود؟

حرف محسن یا دست ردی که به سینه ام خورده بود؟

به آرامی به سمت اتاق رفتم. در را به آرامی باز کردم. ریما روی تخت خوابیده بود و پشتش به در بود.

بی اراده به سمت تخت قدم برداشتم

نیرویی خاص مرا به سمتش سوق می داد. می خواستم خط بطلان بکشم به تمام افکار مسمومی که ذهنم را مانند خوره نابود می کرد.

هر چند که به این خط بطلان هم اعتمادی نداشتم

لعنت به محسن و حرفهای شیطانیش که عقل و احساسم را به ...زنجیر کشیده بود

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 12:20 07.09.19]

@ shahregoftegoo

نفس عمیقی کشیدم و افکار منفی را از خودم دور کردم. به سمت حمام رفتم. باید آرام می شدم تا درست فکر کنم. به آرامی در حمام را بستم و دوش را باز کردم. زیر دوش آب سرد رفتم و چشمانم را بستم. حرارت بدنم انقدر زیاد بود که سرمای آب را حس نمی کردم. پشیمان بودم، چرا محسن را سالم رها کردم. باید دندانهایش را خرد می کردم تا نتواند روح و روانم را به بازی بگیرد. بعد از اینکه خنک شدم از زیر دوش بیرون آمدم. حوله ام رو پوشیدم و وارد اتاق شدم. صدای فش فش را شنیدم. مات و متحیر به تخت چشم دوختم تا چشمانم به تاریکی عادت کند. به آرامی گفتم:

تو بیداری؟ -

اوهوم -

تو که خوابت میومد و خسته بودی... چرا گریه می کنی؟ -

با بغض و صدایی لرزان گفت

ناراحت کردم و قهر کردی -

چشمانم گرد شد و با حیرت لبه ی تخت نشستم. تمام انرژی

منفی که در ذهنم شکل گرفته بود، از ذهنم دور شد. دستی

روی موهای نمناکش کشیدم و گفتم

کی گفته من قهرم، دختر خوب؟ -

به یکباره نیم خیز شد و صورتش روبروی صورتم قرار گرفت.

حالا زیر نور چراغ خواب بهتر صورت خیس و چشمان سرخش را

می دیدم.

وقتی از اتاق بیرون رفتی یعنی قهری... وگرنه هیچ عروس و -

دامادی جدا از هم نمی خوابن

لبخندی روی لبانم نقش بست. دستم را دور صورتش قاب کردم

و پاسخ دادم

@ shahregoftegoo

وقتی عروس خسته س و استرس داره، کاری از دست داماد -
برنمیاد... مخصوصا که غریزه ی مردانه ش با دیدن عروس
...خوشگوش بیدار شده باشه... اگه از اتاق رفتم برای اینکه
به یکباره دستانش دور گردنم حلقه شد و سرش را روی شانه ام
:گذاشت. گریه کنان گفت
ماهور تو همه کسم شدی... باهام قهر نکن که دنیا روی سرم -
خراب می شه. می دونی عاشقتم و می دونم عاشقم نیستی... اما
نذار دلم بشکنه
لعنت به محسن که باعث شد چنین شبی برایمان رقم بخورد
با شنیدن صدای گریانش قلبم تیر کشید
من مردی نبودم که طاقت دیدن گریه ی همسرم را داشته
باشم
دستانم را دور کمرش حلقه کردم و به آرامی زیر گوشش زمزمه
کردم.
قهر نکردم خانومی... فقط خواستم تو راحت باشی -

@ shahregoftegoo

من وقتی تو کنارمی راحتیم... وقتی تو رو داشته باشم، آرومم... -
این همه جنگیدم تا تو رو داشته باشم، حقم این نیست بهم بی
محلی کنی.

او را چون جان در آغوشم فشردم و زیر گوشش زمزمه کردم
منم در کنارت آرومم... منم با وجود تو به زندگی و آینده -
چشم دوختم... گریه نکن عزیزم

سرش را از روی شانه ام برداشت و با چشمانی که با اشک
زیبایش دوچندان شده بود، به چشمانم خیره شد و گفت
حتی اگه دوستم نداری اینو با رفتارت نشون نده... بخدا قلب -
عاشقم یهو از کار میوفته

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 12:20 07.09.19]

#91

این دختر در ذهنش از من چه ساخته بود؟

@ shahregoftegoo

چه کسی می تواند در کنار او باشد و دوستش نداشته باشد

ضربان قلبم به هزار رسیده بود. او فرشته ای بود که مانند

:معجزه قلب خونینم را مداوا کرده بود. لبخند زدم و گفتم

مگه میشه تو رو دوست نداشت، دیوونه؟ مگه میشه کنارت -

بود و آرام نشد؟ تو یه معجزه بودی برام... چطور دوست نداشته

باشم!

...اما رفتارت امشب یه چیز دیگه رو نشون -

لبهایش را به اسارت لبهای داغم در آوردم تا احساسم را با

رفتارم به او نشان دهم

دستانش روی کمرم چنگ شد و حرارت بدنم دوباره بالا زد. در

میان پیچ و تابهایی که در قلب و بدنمان ایجاد می شد و از دست

هر دویمان خارج بود، وارد دنیای زندگی مشترک شدیم

دنیایی که وجود ریما برایم زیباترش کرده بود. دنیایی که برای

یاوه گویی محسن جایی نبود

...دنیایی که آرامش را به قلب بی قرار هردویمان داد

@ shahregoftegoo

آرامشی که بعد از آن فهمیدم، چقدر ریما برایم عزیز و دوست
داشتنیست.

دستی روی موهای زیبا و موج دارش کشیدم و بوسه ای روی
پیشانی بلندش نشاندم.

با عشق به صورت جذابش خیره شده بودم. به آرامی پلکهایش
را از هم باز کرد و نگاه زیبایش به چشمانم گره خورد.

:گیج و منگ نگاهم می کرد. لبخندی نثارش کردم و گفتم

عزیزم نمی خوای بیدار شی؟ مادرم صبحونه برامون آورده، -
سرد می شه.

به یکباره به خود آمد و هراسان از روی تخت بلند شد. نزدیک
بود، با صورت به بینی م بکوبد. به موقع صورتم را عقب کشیدم و
گفتم:

چی شد؟ چرا جنی شدی یهو؟ -

@ shahregoftegoo

به سرعت زیر پیراهنی اش از روی زمین برداشت و پوشید. با
نگاهی به در اتاق گفت

.کاش زودتر صدام می کردی. آبروم پیش مادرت میره -

خنده ای سرخوشانه سر دادم و دستم را روی زیرپیراهنش
گذاشتم

کنارش نشستم و دست دیگرم را روی سینه ی ستبرو ورزیده
اش کشیدم

با عشوه ای که ناخواسته در حرکاتم موج می زد، چشمکی زدم
:و گفتم

.خیالت راحت... کسی توی خونه نیست... غذا رو دادن و رفتن -

نفس راحتی کشید و دستم را میان دستان گرم و مردانه اش
گرفتم. نفس عمیقی کشید و گفت

...ای جان مادرزنِ فهمیده -

هر دو خنده ای کردیم و با یک حرکت مرا در آغوش کشید و
:روی پایش نشانده. سرش را میان گردنم فرو برد و گفت

@ shahregoftegoo

اول ریما خوشگله رو بخورم یا صبحونه؟ -

قلقلکم آمد و خنده ای بلند سر دادم. سرم را عقب بردم و با ناز
گفتم:

اول صبحونه... معده م تیر می کشه -

با اشاره به ساعت کنار تخت اشاره کردم

با دیدن ساعت یازده چشمانش گرد شد. بوسه ای نرم و آرام
کنج لبم نشاند و از لبه ی تخت بلند شد

مرا زمین گذاشت و گفت

اولین شبی بود که انقدر آرام و راحت خوابیدم... باورم نمی -
شه تا ساعت یازده خوابیده باشم

دلَم پر از شور شد. نگاه ستاره بارانش در شب پیش و حرفهایی
که نشان می داد برایش مهم هستم و جایگاه خاصی در قلبش
دارم، مرا هزار برابر عاشق تر کرد

بوسه ای روی گونه ی نرم و لطیفش نشاندم و گفتم

منم همین طور... وقتی از خواب بیدار شدم، حس یه ملکه رو -
داشتم

با لبخندی زیبا و دلنشین مرا محکم به خود فشرد و زیر گوشم
زمزمه کرد

منم حس یه پادشاه رو داشتم... عشقم -

دنیا را با این حرفش به من و قلب عاشقم هدیه کرد. با ذوق از
آغوشش جدا شدم . دستش را گرفتم و با هم به سمت آشپزخانه
و میز زیبایی که برای صبحانه چیده بودم، رفتیم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 11.09.19 13:55]

#92

نیمی از صبحانه را خورده بودیم که به یکباره دستش پیش رویم
دراز شد. نگاهم روی لقمه ای بود که روبرویم گرفته بود.
لبخندی زدم و با لحن شوخی گفتم

@ shahregoftegoo

از این کارا هم بلد بودی و رو نمی کردی؟ -

به یکباره رنگ نگاهش تغییر کرد. لقمه را درون دهانم گذاشت و به صندلیش تکیه داد. با لحنی که غیرت و حسادت در آن موج می زد، گفت

کس دیگه ای غیر من هم برات اینکارو کرده بود؟ -

خشکم زد. نمی دانم این سؤال از کجا درون ذهنش شکل گرفته بود. در حالی که لقمه را می جویدم، سرم را به عقب تکان دادم

و پاسخ دادم

تو برای کسی جز من این کارو کردی؟ -

عمیق نگاهم کرد و گفت

!فرض کن کرده باشم، تو که مشکلی نداشتی با گذشته ی من -

با نگاهی تیز و برا نگاهم کرد. نگاهی که پرمعنا و رازآلود بود،
برایم عجیب بود... بعد از آن شب خوبی که با هم گذرانده بودیم،
چنین برخوردی را توقع نداشتم. مات و مبهوت به دهانش چشم
دوخته بودم که با پوزخندی ادامه داد

پویا برای تو این کارو نمی کرد؟ -

لقمه درون گلویم گره خورد. باورم نمی شد یک حرف ساده چنین بازخوردی داشته باشد. به کمکِ چای شیرین لقمه ی نیمرویی که در گلویم گیر کرده بود، را فرو دادم و از پشت میز به حالت قهر بلند شدم. میچ دستم اسیر انگشتان پر قدرتش شد

و گفت:

انقدر جواب سؤالم سخت بود، که با قهر، از جوابش طفره می -
ری؟

با دلخوری نگاهش کردم. دستم را با تکان محکمی از دستش

:خلاص کردم و گفتم

نه خیر... من مثل تو، ترلان خانومی کنارم نبود برام از اینکارا -
بکنه... پس همون بهتر که این کارا رو برای من نکنی

با غیظ به سمت پذیرایی رفتم و روبروی تلوزیونی که هنوز آنتنش نصب نبود، نشستم. بغض بدی راه گلویم را بسته بود. دلم می خواست برای لحظه ای از آن مکان دور باشم. صدای تلق و پلقش را از توی آشپزخانه می شنیدم. روی کاناپه دراز کشیدم و

@ shahregoftegoo

دستم را روی چشمانم گذاشتم. از خشم زیاد ضربان قلبم بالا رفته بود و نفسم به شماره افتاده بود.

:لیوانی روی میز عسلی قرار گرفت و عطر چای در مشامم پیچید
فکر نمی کردم انقدر نازنازو و لوس باشی... تورو یه دختر قوی -
می دیدم

دستم را از روی چشمانم برداشتم و به صورتش نگاهی انداختم.
گیج و گنگ به نگاهی که رنگ مهربانی گرفته بود، خیره شدم. با
چشم به چای اشاره کرد و گفت

بخور و آشتی کن... بدم میاد در چنین روزی باهم قهر باشیم. -
صبحونه که به دلمون زهر شد، ناهار رو چه کار کنیم؟
روی کاناپه نشستم و با حیرت سرم را تکان دادم و پرسیدم
حالت خوبه؟ -

:لبخندی زد و دستانش را روی دسته ی مبل تکیه داد و گفت

چرا باید بد باشه؟ اولین صبح زندگی مشترکم رو شروع -
کردم... هر چند عروسم بدقلقی می کنه اما سعی می کنم حالم
خوب باشه.

چشمانم گرد شد و با حرص سرم را به چپ و راست تکان دادم و
گفتم:

خیلی پررویی ماهور... باورم نمی شه اون پسر مهربون و سربه -
زیر انقدر بدجنس و بدذات باشه

خنده ای کرد و گفت

منم باور نمی شه، دختری به اون محکمی و مهربونی انقدر -
لوس و نُتر باشه. بهتره این بحث همین جا تموم شه... خوب
نیست، بعد از اون همه تلاش و خستگی که از کارای عروسی به
تنمون مونده، روز اولی رو به خودمون سخت بگیریم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 13:55 11.09.19]

#93

@ shahregoftegoo

طوری حرف می زد انگار من مقصر بودم. نباید کوتاه می آمدم
که متأسفانه دل مهربانم اجازه نداد و لبخند زدم. دستم به سمت
لیوان چای دراز شد و گفتم
.موافقم -

چای نوشیدیم و بعد از آن به جمع و جور کردن وسایل خانه
پرداختیم. لباس عروس را باید برای شستشو به اتوشویی می
بردیم. پایین لباس به شدت سیاه و کثیف شده بود و با کمک هم
در کاور مخصوصش گذاشتیم. کت و شلوار دامادی را درون
.کاورش گذاشتم و روی رگال رخت آویز کمد دیواری جا دادم
:ماه‌ور با دیدن تقلای من لبخندی زد و گفت
:منم برم تلوزیون رو ردیف کنم -

به سمت تلوزیون رفت و آنتنش را وصل کرد و با کنترل
تنظیماتش را انجام داد. ظروفی که برای صبحانه کثیف شده بود
را شستم و کنار گذاشتم. می دانستم برای آوردن ناهار دوباره بر

می گردند. وسایلی که داخل کابینت ها چیده شده بود را کمی جابجا کردم تا جایشان برایم مشخص باشد

ماهور بعد از کار تلوزیون، روبروی تلوزیون نشست و اسمم را صدا زد

امروز لازم نیست کار کنی... بیا پیش خودم باش -

ظرفهایی که در حال جابجایشان بودم را درون کابینت جا سازی کردم و به سمتش رفتم. بدنم عرق کرده بود و دلم نمی خواست با آن حال کنارش باشم. لبخندی زدم و گفتم

...من میرم یه دوش بگیرم و برگردم -

بذار برای بعد از ناهار -

سخته... تا ناهار بیارن کمی طول می کشه -

:ابرویی بالا انداخت و روبرویم ایستاد. ابرویش را خاراند و گفت

نگو مثل قدیما باید منتظر باشیم ناهار برامون بیارن... مگه این -
مراسم هنوز اجرا می شه؟

لبخند عمیق تر شد. صورتش درست مانند همان ماهور مظلوم
شده بود.

درست مثل قدیم است... چه عیبی داره یه روز راحت بخوریم و -
خوش باشیم.

ماهور لبخند پر شیطنتی روی لبانش جان گرفت. دستش را دور
شانه ام حلقه کرد و سرش را پایین آورد. کنار گوشم پیچ زد

با خوش بودنش که مشکلی ندارم، اما اینکه وسط خوشیمون -
یهو زنگ بزنن، بگن غذا آوردیم... خیلی مشکل دارم... بابا
خودمون یه فکری برای ناهار می کردیم دیگه.

دلم غنچ رفت برای این شیطنت مردانه اش... دلخوری چند
ساعت پیش از ذهنم پاک شد و سرم را روی سینه اش تکیه
دادم و گفتم

قراره قبل از نزدیک شدن به خونه، بهم زنگ بزنن -

به یکباره مرا روی دستانش بلند کرد و گفت

پس همه چیز حله دیگه... بریم که باید اول به شیطانمون -
...برسیم، از این فرصتا کم پیدا می شه

از حرکت ناگهانش با ترس جیغی کشیدم و دستانم را دور
گردنش حلقه کردم. وارد اتاق خواب شد و به آرامی روی تخت
رهایم کرد. با نگاه پر مهر و جذابش نگاهم کرد و بوسه ای روی
پیشانیم نشاند و گفت:

تا حالا برای کسی لقمه نگرفته بودم. با تو همه ی اولین ها رو -
تجربه می کنم، خانومم

در لحنش نوعی عذرخواهی پنهان وجود داشت. روی ابرها بودم،
وقتی با چنان محبتی می خواست؛ دلم را به دست بیاورد
غرورش را دوست داشتم و می دانستم این غرورش باعث دوری
ما از هم نخواهد شد. با عشق نگاهش کردم و گفتم
مرسی که هستی... خیلی دوستت دارم -

لبهای گرمش روی لبانم قفل زد و گرمای شدیدی را به زیر
پوستم تزریق کرد. دیگر ترلان و آن خاطرات مهم نبود

@ shahregoftegoo

همین که اولین ها را با من تجربه می کرد، از هر چیزی مهم تر
بود. خوشحال بودم جای ترلان در کنارش بودم
ماهور شاه نشین قلبم بود و برای اولین بار از خباثتی که پویا در
حقش کرد، راضی بودم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 13:55 11.09.19]

#94

شاید این اعتراف بدجنسی مرا نشان دهد، اگر می دانستم روزی
ماهور دلش با من همراه می شود من هم مثل پویا خباثت به
خرج می دادم... ترلان با چشمان بسته گنج باارزشی را با بدلی
آن تعویض کرد... باخت با او بود و برد با من، از ته قلبم از پویا و
بدذاتیش ممنون بودم. همیشه از تقدیر و سرنوشت می نالیدم
اما این بار، ارادت خاصی به این سرنوشت خوب سرشت
داشتم...

@ shahregoftegoo

دستان گرم و پر حرارتش نوازش وار مرا به لحظات شیرین
دیگری دعوت کرد. لحظاتی که مانند شب پیش دیگر با درد
همراه نبود. صدای نفس هایش مانند آهنگی دلنشین در گوشم
می پیچید و من غرق لذت می شدم. بودن در کنارش اوج
خوشبختی من بود. مردی که عاشقم نبود اما پر احساس و پر
حرارت کنارم نفس می کشید. این مرد برایم بی نظیرترین بود...
نهایت عاشقی را با وجودش تجربه کردم. او را چون جانِ خویش
...دوست داشتم و می پرستیدم

در میان لحظات خوشمان چشمان براق و درخشانش را به
چشمانم دوخت و با نشاطی که سرچشمه اش از هورمون های
مردانه اش بود، لب زد

.عاشقتم ریما... تو بهترینی... خوشحالم تو رو دارم -

این حرف با اینکه در لحظات پر احساسی از زبانش بیرون آمده
بود، اما برای من حکم کیمیا را داشت. حکمِ پایان تمام سختی
هایی بود که در تمام آن مدت کشیده بودم

لبخندی زدم و این بار من او را به بوسه ای گرم و عاشقانه مهمان کردم. صدای پر مهرش چون رودی پر خروش جانی دوباره به من بخشید.

روحي تازه در کالبد تنم دمیده شد و با تمام وجود خوشبختی را در آغوش کشیدم.

ممکنه دیر عاشقت شده باشم اما این عشق از ته قلبم می -
...جوشه و می تونه خط بطلان بکشه به تموم خاطراتم
همین برای من بسه، جان و جهانم -

مرا محکم در آغوش خود فشرد. صدای ترق ترق استخوانهایم را می شنیدم. کاش می شد در هم حل شد و یکی شد. این تن تاب ...این فاصله را نداشت

در اوج ابرها به پایین خیره شدم و به پروانه های طلایی عشق
خیره شدم... شوری برپا بود و منظره ای بی بدیل شکل گرفت
تب تندی وجودم را فرا گرفت و عشق با تمام قدرت قلبم را به
لرزه در آورد... خدایا برای همه چیز ممنونتم

@ shahregoftegoo

(سه ماه بعد)

لباس مرتبی پوشیدم و آرایش ملایمی کردم. عطر دلخواه
ماهور را زدم و به ساعت خیره شدم. ساعت از ده گذشته بود و
هنوز خبری از ماهور نبود. همیشه این ساعت خانه بود
نگرانش بودم و دلم شور می زد. گوشی را از روی دراور برداشتم
و شماره اش را گرفتم. هر چه زنگ خورد، جوابی نشنیدم
دلم مانند سیرو سرکه می جوشید و حس بدی تمام وجودم را
فرا گرفت.
ماهور در این سه ماه چنان منظم رفتار کرده بود، این دیرکردنش
برایم عجیب بود
فکر کردم شاید خانه ی پدرش مانده باشد. شالی روی سرم
انداختم، تا سری به طبقه ی پایین بزنم

@ shahregoftegoo

مادرشوهر و پدرشوهر مهربانی داشتیم و برخلاف خانواده ی
خودم، بسیار گرم و صمیمی برخورد می کردند. در مدت زمان
کوتاهی من هم در میان جمعشان احساس راحتی می کردم
ماهور هر روز قبل از آمدن به طبقه ی بالا اول به پدر و مادرش
سلام می کرد و کمی کنارشان می نشست. بعد از ربع ساعتی به
طبقه ی خودمان می آمد

نزدیک در شده بودم که صدای چرخیدم کلید در قفل را شنیدم.
نفس راحتی کشیدم و قبل از اینکه شال را از روی سرم بردارم،
چهره ی خسته و درهم ماهور روبرویم ظاهر شد. سلامی کردم و
مانند هر شب به سمتش رفتم. دستانم را پشت گردنش حلقه
کردم و بوسه ای روی گونه ی نمناک و عرق کرده اش نشاندم
!خسته نباشی، عزیزم... چه دیر کردی، خیلی نگران شدم -

بوسه ای نرم و بی حال روی گونه ام نشانده. با بی حالی به سمت
اتاق حرکت کرد و گفت

شام حاضره؟ -

...خیلی وقته آماده س -

@ shahregoftegoo

نگرانم شدم. حال و هوایم مانند هر شب نبود. به دنبالش رفتم.

در حینی که لباسش را عوض می کرد، پرسیدم

مشکلی پیش اومده؟ چرا انقدر داغونی؟ -

فقط نگاهم کرد... نگاهی که زلزله ای هشت ریشتری به جانم

انداخت. با نگرانی به سمتش رفتم. دستم را روی بازویش

گذاشتم وبا ترس پرسیدم

چی شده ماهور... چرا به این روز افتادی؟ -

دستم را به آرامی پس زد و گفت

خسته ام... برو غذا رو آماده کن تا من پیام -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 17.09.19 16:59]

#95

@ shahregoftegoo

زنگ صدایش مو به تنم سیخ کرد، سرد و بی روح بود. با این حال صبوری پیشه کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. میز شام را با دلهره و دلشوره چیدم. امیدوار بودم فسنجانی که غذای مورد علاقه اش بود، بتواند این سردی و خشکی رفتارش را نرم تر و صمیمانه تر کند. صدای قدمهایش را که شنیدم، ظرف خورشت را روی میز گذاشتم

به آرامی و بی هیچ حرفی پشت میز نشست. برخلاف هر شب که ازم می خواست کارهایی که در طی روز انجام دادم را برایش بازگو کنم، در سکوت یک کفگیر برنج برای خودش ریخت. با ناراحتی دست پیش بردم و کفگیر را پربرنج کردم و توی بشقابش خالی کردم و گفتم

فکر نکنم، بتونی از غذای دلخواهت بگذری، مگه اینکه اتفاق -
!مهمی افتاده باشه و من بی خبر باشم

بدون اینکه حرفی بزند، نیم نگاهی به من کرد و سرش را پایین انداخت. بی هیچ واکنش و توجهی به من مشغول خوردن غذا شد. حتی برنجی که من ریخته بودم را تا انتها خورد. از اشتها

رفته بودم. سکوتش خنج به دلم می کشید و حال تهوع نصیبم می کرد. بعد از تمام شدن غذایش بشقاب را عقب داد و تشکر کرد. نگاهی را می دزدید و همین رفتارش نگرانم می کرد. من !که کاری نکرده بودم

بی هیچ حرف دیگری از پشت میز بلند شد و به سمت راهرویی که اتاق خوابمان وجود داشت، گام برداشت. جان به لب شده بودم و نمی توانستم به این سکوت مسخره ادامه دهم.

ماهور چرا حرف نمی زنی؟ مشکلی پیش اومده؟ -

:مکثی کرد و نیم نگاهی خرجم کرد و با لحن آرامی گفت
.خیلی خسته ام... شب بخیر -

قبل از اینکه از بهت خارج شوم و پاسخش را بدهم، از جلوی دیدم غیب شد. با ناراحتی چنگی میان موهایی که دورم پریشان کرده بودم، کشیدم. دلم آشوب بود و استرس به جانم چنگ می کشید. بدون اینکه بتوانم غذا بخورم، میز را جمع کردم. حتی متوجه غذا نخوردنم، نشد. ماهوری که انقدر مراقب خورد و

خوراکم بود، بدون توجه به بشقاب خالی من غذایش را خورد و
رفت!

به آرامی ظرفها را جابجا کردم. افکار منفی مانند خوره به مغزم
را می خورد. سردرد به سراغم آمد. بعد از تمیز کردن آشپزخانه،
چراغها را خاموش کردم و به اتاق خواب پا گذاشتم. زیر نور
چراغ خواب او را دیدم که جنین وار پشت به در، در خود جمع
شده بود. به آرامی روی تخت خزیدم. هر چه کردم نتوانستم بی
...تفاوت باشم. این ماهور برایم ناشناس بود

به پهلوی چرخیدم و به سمتش خزیدم. دستم را روی کمرش
گذاشتم و از پشت در آغوش کشیدمش. سرم را روی کتفش
تکیه دادم و به آرامی گفتم

چطوری عزیزم؟ -

گفتم که خسته ام... درک خستگی من خیلی سخته؟ -

نه... اما سکوت ناراحتی می کنه -

ناراحت نباش... خوب میشم -

آب دهانم را قورت دادم . باید به حرف می کشیدمش... با
یادآوری موضوعی با لحن شادی گفتم

یادته قرار بود، فردا برای خرید پالتو بریم؟ -

دستم را با آرامش از روی کمرش بلند کرد و عقب راند. با صدایی
که گویی نای حرف زدن نداشت، گفت
مگه پالتو نداری؟ -

شوکه شدم، انگار حرفهای دو روز پیشش را فراموش کرده بود!
کمی نیم خیز شدم تا صورتش را بهتر ببینم. می خواستم، از این
طریق او را بیشتر به حرف بیاورم، وگرنه خرید پالتو برایم مهم
نبود.

خودت دو روز پیش قرار گذاشتی برای خرید، یادت رفت؟ -
کمی مکث کرد و زمزمه وار گفت
فعلا خوابم میاد... باشه تا فردا بهت خبر می دم -

با سرخوردگی دستم را زیر بغلم جمع کردم و اشک گرمی از
گوشه ی چشمم چکید. تاب این بی مهریش را نداشتم. ماهور

@ shahregoftegoo

مرد پر حرارت و پرمهری بود. این رفتار او برایم سنگین تمام شد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 16:59 17.09.19]

#96

در سکوت شب هر چه گوش کردم، صدای نفس های عمیقش را نشنیدم. او هم بیدار بود و به روی خود نمی آورد. به پهلوی مخالف پیچیدم و در حالی که فش فش می کردم، زمزمه وار گفتم:

این سکوت اذیت می کنه... چرا حالمو درک نمی کنی؟ -

صدای خشار و پر دردش به جانم درد ریخت

هیس... فقط سکوت کن تا هر دو آروم باشیم -

چگونه آرامی می شدم وقتی می دانستم، مردی با حالی طوفانی کنارم خوابیده و مرا که محرمش هستم، نامحرم می داند. سکوت

@ shahregoftegoo

کردم تا او آرام باشد. انقدر به دیوار نیمه تاریک روبرویم زل
زدم، تا چشمانم خسته شد و خواب چشمانم را ربود. خوابی که
...بیشتر شبیه کابوس بود تا خواب

بالای یک بلندی ایستاده بودم و به پایین نگاه می کردم. آبشار
زیبایی پیش رویم بود و غرق لذت بودم. صدایی از پشت سرم
شنیدم. وقتی برگشتم چهره ی خندان ترلان را دیدم. با ذوق به
سمتش رفتم و او را در آغوش کشیدم. هر دو می خندیدیم و از
دیدن هم خوشحال بودیم. درست مانند روزهای دانشگاه...
ترلان به یکباره لبهایش را روی لبانم گذاشت و به طور غیر
منتظره ای مرا عاشقانه بوسید

با حیرت سعی در پس زدنش داشتم که حس کردم دستانش با
قدرتی ماورایی از پشت روی کمرم مشت شد و لباسم را چنگ
کشید. ترسیدم و با تقلا سعی در دور کردنش داشتم که صدای
:محسن در گوشم پیچید

دیدي خودت اومدي توي بغلم... تو از آن مني... از همون -
...لحظه که دیدمت، به خودم گفتم تو مال مني

@ shahregoftegoo

جیغی از ته دل کشیدم. تقلا کنان سعی در دور شدن از او را داشتم. که به یکباره به سمت پرتگاه پرت شدم و هراسان از خواب پریدم. نفس زنان دستم را روی قلبم گذاشتم و به اطراف نگاهی انداختم. با دیدن نور آفتابی که توی اتاق پخش شده بود و جای خالی ماهور، نفسِ حبس شده ام را به آرامی بیرون دادم. از روی تخت پایین آمدم و به سمت حمام رفتم. زیر دوش رفتم و سعی کردم تمام صحنه های بدی که توی خواب دیدم را به دست آب بسپارم.

آن روز گیج و منگ در خانه می چرخیدم و خودم را با رفت و روب خانه مشغول کردم. برخلاف هر روز میلی به رفتن به طبقه ی پایین نداشتم. می ترسیدم از حال و روزم پی به مشکلم ببرند. دوست نداشتم، کسی به راز خانه ام پی ببرد.

ظهر که شد، کمی از غذای دیشب گرم کردم و به تنهایی پشت میز نشستم. صدای زنگ در، نگاهم را به سمت در کشاند. صدای ماهورو رو از پشت می شنیدم.

ریمما کجایی دختر؟ در رو باز کن ببینم -

دستی روی صورت رنگ پریده ام کشیدم و به سمت در رفتم. در
که باز شد، چهره ی خندان خواهر ماهور پیش روبرویم ظاهر
شد. با لبخند نگاهی به قد و بالایم کرد و گفت

هنوز نمی خوی پایین بیایی؟ مامان و بابا منتظر تن -

با نگاهی درمانده و مستأصل نگاهش کردم و گفتم

...امروز غذا داشتیم... همون رو گرم کردم دارم می خورم -

اخمی به همراه لبخند روی صورت نشاند و گفت

چیزی شده؟ نبینم عروسمون تنها بمونه؟ -

از لحن بامزه اش خنده م گرفت و پاسخ دادم

کمی سرماخوردم... امروز بیشتر خواب بودم -

ماهرو سری تکان داد و گفت

پس مزاحمت نمی شم... برو استراحت کن. قراره امروز عصر -

باهم بریم خرید

با تعجب نگاهش کردم و گفت

به سلامتی... خرید چی؟ -

:خندید و با شادی دستانش را بهم کوبید و گفت

قراره با مامان بریم تا هر دومیون پالتو بخریم. ماهور زنگ زد و -
گفت، تو هم می خوای پالتو بخری... قرار شد با هم بریم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 17.09.19 16:59]

#97

گویی سطلی از آب یخ روی سرم خالی شد. تمام وجودم از این
:حرف سر شد. آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم

به سلامتی انشالله... اما من پالتو لازم ندارم گلم... ماهور هم -
الکی اصرار داره من پالتو بخرم

:نازی کرد و سرش را به سمت چپ کج کرد و گفت

@ shahregoftegoo

یعنی برای خرید، با من نمیایی؟ کلی ذوق زدم... فکر کردم، -
امروز کلی بهمون خوش می گذره

وقتی ذوق و شوقش را دیدم، از حرفی که زده بودم؛ پشیمان
شدم. نباید به خاطر مشکلات خودم دل این دختر مهربان و
دوست داشتنی را می شکستم. ماهرو خواهرشوهرم نبود، از روز
اول چنان با روی خوش با من رفتار کرد، گویی خواهر خودم بود.
از ته دل دوستش داشتم و برایم عزیز بود. لبخندی زدم و پاسخ
دادم:

همراهتون میام... فقط خودم خرید ندارم -

ذوقی زد و بوسه ای روی گونه ام نشانند و گفت

مرسی ریما جون... برو تا عصر استراحت کن، تا حالت بهتر -
شه... دوست ندارم بی حال باشی. خودت که می دونی خرید
رفتن خودش یه انرژی مثبت به آدم میده
باشه خیالت راحت. هر ساعتی آماده بودین بهم خبر بدین، -
میام پایین

@ shahregoftegoo

لبخند زنان از پله ها پایین رفت و مرا در بهت و ناباوری غوطه ور کرد. باورم نمی شد، ماهور برای از سر باز کردنم، مرا با مادرش راهی خرید کند. در ورودی را بستم و پشت میز برگشتم. اشتهایم کور شد و میلی به غذا نداشتم. با خشم غذای درون بشقاب را درون سطل آشغال خالی کردم و به سمت تلفن رفتم. شماره ی ماهور را گرفتم و به انتظار ایستادم. گوشه ی ناخنم را به دندان گرفته بودم که صدایش را شنیدم

سلام... چیزی شده؟ -

با خشم غریدم

باید از خودت این سؤال رو پرسیدی... چت شده ماهور؟ -

با آرامش جواب داد

من؟ هیچی -

این کارا چه معنی میده؟ چرا به مادرت زنگ زدی منو ببره -
خرید؟

وقت نمی کنم بیام خرید...قراره برای فروشگاه جنس برسه، -
باید باشم و با لیست مطابقت کنم

خون خونم را می خورد و از کوره در رفتم. با صدایی که برای
خودم عجیب بود، فریاد زدم

از کی تاحالا کارِ گارگرای فروشگاه رو تو انجام می دی؟ من -
نمی دونم چی شده که این جور رفتار می کنی اما بدون خیلی
...حالم بده... بدون داری با این کارات از درون داغونم می کنی
چه عاشقی هستی که با سکوت یه روزه ی من دم از داغون -
شدن می زنی؟ من که رفتار بدی با تو نداشتم. تمام سعیم اینه
...که

تمام سعیت اینه که منو با سکوت زجر بدی... فکر کردی نمی -
فهمم از من ناراحتی؟ خب بگو چه غلطی کردم که مستحق این
رفتارم

مکثی کرد و گفت

امروز با مامان اینا برو خرید... الان کار دارم و توی محیط کار -
نمی تونم حرف بزنم. اگه چیز مهمی بود بهت می گفتم... کمی
تحمل کن تا خوب شم. فکر نکنم کار سختی باشه

قبل از اینکه جوابش را بدهم، صدای بوق در گوشم پیچید. مانند
شمعی که در حال ذوب شدن باشد، آب شدم و روی مبل ولو
شدم.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, | 16:59 17.09.19]

#98

نباید ضعف نشان می دادم. از اینکه خودم را کوچک کنم، بیزار
بودم. حالا که حرف نمی زد، من هم کاری از دستم بر نمی آمد.
باید منتظر می ماندم، تا خودش به سمتم بیاید. سرم درد گرفته
بود و به چشمانم سرایت کرده بود. هوا سرد بود و احتمال سرما

@ shahregoftegoo

خوردنم زیاد بود. مسکن خوردم و لیوانی شیر به همراه چند تکه
بیسکویت درون معده ی خالیم ریختم

روی تخت ولو شدم و منتظر پیام ماهرو شدم. کم کم گیج خواب
شدم و چشمانم گرم شد. نفهمیدم کی خوابم برد، که باصدای
مشتهایی که به در ورودی کوبیده می شد، از خواب پریدم. با
ترس به اطراف نگاهی کردم و به سمت در ورودی دویدم. صدای
نگران ماهرو در راهرو پیچید

نمی دونم داداش... هر چی در میزنم درو باز نمی کنه... نگران -
...شدم، فکر کردم شاید شما خبر داشته باشی
...زودتر بیا، نکنه خدای نکرده حالش بد شده باشه

فکر اینکه انقدر خوابم سنگین شده باشد که در زدنهایش را
نشنیده باشم، اعصابم را خرد می کرد. تا دیدم پای ماهور را به
خانه می کشد، در را باز کردم. در حالی که موهای پریشانم را به
عقب می راندم، گفتم

سلام ماهرو جان... چیزی شده؟ -

ماهرو با دیدنم، نفس راحتی کشید و به ماهور گفت

@ shahregoftegoo

درو باز کرد... تو به کارت برس... حالش خوبه -

تماس را قطع کرد و به سمتم آمد. لباس بیرون به تن داشت و

:نگرانی در چهره اش هویدا بود. با حیرت نگاهم کرد و گفت

دختر مارو نیمه جون کردی؟ چرا جوابمو ندادی؟ به گوشیت -

دوبار زنگ زدم... پنج دقیقه سی دارم زنگ واحدتون رو می زنم...

!فکر کردم حالت بد شده

دست سردش را در دست گرفتم و او را به خانه دعوت کردم. در

:حین نشستنش روی مبل گفتم

بذار یه لیوان آب برات بیارم... شرمنده به خدا خوابم برده بود، -

باورم نمی شه انقدر خوابم سنگین شده که زنگ گوشی و زنگ

.خونه رو نشنیده باشم

لیوان آب را روبرویش گرفتم. تشکر کرد و چشمانش روی

:صورتم چرخ می زد. با نگرانی پرسید

!حالت خوبه؟ سابقه نداشت این وقت روز بخوابی -

.خوبم -

موهایم را مرتب کردم و لبخندی زدم. از وقتی از خواب پریده
بودم، تپش قلبم بالا رفته بود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت
اتاق خواب رفتم.

الان آماده میشم. ببخشید نگران شدی -

به سرعت آماده شدم و پالتوی مشکی رنگی پوشیدی و شال
مشکی هم روی موهایم انداختم. موهایم را با دقت زیر شال بردم
و آرایش ملایمی انجام دادم. از اتاق که بیرون آمدم، ماهرو از
روی مبل برخاست و گفت:

چه زود آماده شدی... فکر کردم یه نیم ساعتی معطلم... به -
مامان خبر بدم تا اونم از خونه بیاد بیرون

دقایقی بعد هر سه سوار ماشین مادرشوهرم شدیم و میدان
هفت تیر شدیم. مرکز خریدی که بیشتر تهرانی ها اول به آنجا
سر می زدند. از به روزترین ها و شیک ترین مدل ها تا عجب
وجع ترین ها و شلخته ترین های مانتو و پالتو را می توان در
این مرکز خرید پیدا کرد.

آسمان خیلی زود تاریک شد و سرمای هوا بیشتر در جانم نفوذ کرد. برخلاف تصورم خرید ماهرو بیشتر از آنچه فکر می کردم، طول کشید. چند بار مادرشوهرم و ماهرو پالتوهایی را به من پیشنهاد می دادند. من با لبخند رد کردم و در آخر گفتم:

راستش من خرید ندارم. همین پالتویی که دارم هنوز خوبه -

مادرشوهرم ابرو در هم کشید و گفت:

وا... تازه عروسی باید لباسات نو باشه... نمی شه که پالتوی -

قدیمی ت رو بپوشی

لحنش مادرانه و مهربان بود. لبخندی نثارش کردم و گفتم:

حالا اگه لازم شد با ماهور میام و می خرم -

خنده ای روی لبانش نقش بست و گفت

پس بگو... می خوام با دلبرجانت خرید کنی. باشه دخترم... -

هر جور راحتی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 17.09.19 16:59]

@ shahregoftegoo

ساعت ده شب بود که از رستورانی در همان نزدیکی بیرون آمدیم. با وجود ماهروی شیطان و خوش خنده خیلی خوش گذشت.

هر چه اصرار کردم باید شام درست کنم و زودتر به خانه برگردیم، حریف اصرار مادرشوهرم نشدم.

با هم شام خوردیم و برای پدرشوهرم و ماهور هم از همان غذایی که خودمان خوردیم، خریدیم.

وقتی وارد آپارتمان شدم، از شب خوبی که برایم رقم زده بودند، تشکر کردم و به سمت طبقه ی بالا رفتم. کفش های ماهور پشت در بود.

زنگ در را فشردم و به انتظار ایستادم. انتظارم به طول نیانجامید و خیلی زود در به رویم باز شد. سلام که کردم، ابرویی

درهم کشید و به دستان خالیم نگاه کرد. از جلوی در کنار رفت
و گفت

این همه مدت بیرون بودین، چیزی نخریدی؟ -

ظرف غذایش را روی میز غذاخوری گذاشتم. بوی الکل به مشام
خورد اما به روی خود نیاوردم. بطری قهوه ای رنگی روی سینک
بود و نشان از احوال یارم می داد. غمی سنگین روی قلبم سایه
انداخت. درست مانند روزی شده بود که ترلان ترکش کرده بود.
صدایش را پشت سر شنیدم

زبونت رو بیرون جا گذاشتی؟ -

نفسم را در سینه حبس کردم. در حینی که به اتاق خواب می
رفتم، پاسخ دادم

چیزی لازم نداشتم -

پشت سرم وارد اتاق شد. دستش را به چارچوب در تکیه داد و
گفت

لازم نداشتی یا خواستی با من لج کنی؟ -

ابرویم را بالا دادم و با پوزخندی نگاهش کردم. تا چشمان سرخ
و نگاه پرغمش را دیدم لال شدم. انقدر دوستش داشتم که توان
آزردنش را نداشتم. چه می گفتم؛ وقتی برای چشمان بی حال و
نگاه دلخورش جان می دادم؟ سرم را جنباندم و زمزمه وار گفتم

لجبازی نبود... قراری بود بین من و تو که کنسل شد -

اخمی کرد و با مشت روی چارچوب ضربه ای زد و گفت

هر جور راحتی... تو هم مثل بقیه فقط ادعا داری، به پاش -

برسه... خوب بلدی اون روی خودت رو نشون بدی

به سمت پذیرایی رفت و مرا مات و مبهوت در جای خود باقی

گذاشت. مگر چه گفتم؛ اینگونه عصبانی شد؟

با دلخوری لباسم را عوض کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

بغض راه نفسم را بسته بود. اولین دعوای زن و شوهریمان بود و

ترس تمام وجودم را فرا گرفت

دلم نمی خواست قهر و ناراحتیش را ببینم. صورتم را شستم و

بغضم را قورت دادم. از دستشویی بیرون آمدم و به سمتش

رفتم

@ shahregoftegoo

نباید این ناراحتی طولانی می شد.

روبروی تلوزیون نشسته بود و شبکه ورزش را تماشا می کرد.
نگاهی روی لیوان کریستال و ظرف یخ چرخ می زد و با غمی به
بزرگی یک کوه به سمتش رفتم

:غذایش را روبرویش گذاشتم و گفتم

.تا بیشتر از این سرد نشده، بخور -

:بدون اینکه به غذا نگاهی بیاندازد، با دست پس زد و گفت
غذا خوردم -

نفسم را پر حرص بیرون دادم و کنارش نشستم. دستم را روی
بازوی ورزیده و توپرش گذاشتم. سعی کردم لحنم آرام باشد تا
خشمش را برنیانگیزم

اگه چیزی ناراحت می کنه به زبون بیار تا هم تو آروم شی هم -
من انقدر اذیت نشم

به یکباره نگاهم کرد و چشمانش روی صورتم چرخ می زد

لب باز کرد چیزی بگوید... اما نفس عمیقی کشید و لب پایشش
را گزید. هر چه بود گفتنش؛ سخت بود که قفل بر دهانش زده
بود.

از جا برخاست و در حین رفتن به اتاق گفت
خسته ام، می خوام بخوابم -

نفس حبس شده در سینه ام را به سختی بیرون دادم و از جا
بلند شدم. ظرف غذا را درون یخچال گذاشتم. حال بدی داشتم.
اینکه پسم بزند و غرورم را له کند، برایم قابل تحمل نبود. قلبم
تحت فشار بود و صورتم گر گرفته بود

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 17.09.19 16:59]

#100

بعد از خاموش کردن تلویزیون و چراغها روی کاناپه دراز کشیدم.
جنین وار در خودم جمع شدم. فکرم در پی دلیلی می گشت که

@ shahregoftegoo

ماهور را به این روز انداخته باشد. اگر حرف می زد، می توانستم
دردش را بفهمم

اما سکوتش هر دوی ما را آزار می داد. در پستوی ذهنم اسم
محسن اگو می شد. هر چه فکر می کردم، زندگی آشفته ی من
چه گره ی از کار محسن باز می کرد، که بخواهد؛ زندگیم را از
هم بپاشد؟

چند بار به در اتاق نگاه کردم. وقتی آنگونه از من فرار می کرد،
نمی توانستم پا توی آن اتاق بگذارم. سایه هایی که از نور بیرون
در پذیرایی پخش شده بود، نگاه خسته ام را به خود مشغول
کرد. انقدر به سایه ها زل زدم تا کم کم خواب روی چشمانم وزنه
انداخت.

هر چه این پهلوی و آن پهلوی کردم، خواب به چشمانم نیامد. از
درون متلاشی و ویران بودم و ظاهرم را به سختی حفظ می

@ shahregoftegoo

کردم. از وقتی ازدواج کردیم، حساسیتم روی ریما بیشتر شده بود. از وقتی آن عکسها و حرفهای مزخرف محسن را شنیدم، مانند ماری به خود می پیچیدم تا لب باز نکنم.

نمی خواستم حرفهایی که از ذهن بیمار محسن بیرون آمده بود را به زبان بیاورم. توان گفتنش را نداشتم اما در پستوی ذهنم آن حرفها مانند موریانه نفوذ کرده بود. هر چه می خواستم به حرفهایش فکر نکنم؛ نمی شد.

حرفهایش را باور نداشتم اما شک و تردید تیشه به ریشه ی باورم می زد. باید دندانهایش را خرد می کردم، تا دیگر جرأت نکند، به سمتم بیاید.

هر بار که پلک روی هم می گذاشتم یکی از عکسها پیش چشمم جان می گرفت.

امشب به زهرماری پناه بردم که موریانه های مغزم را از حرکت بیاندازد اما موریانه ها به این راحتی خیال آرام گرفتن، نداشتند.

نیامدنش به اتاق بیشتر آزارم می داد. حس می کردم، اوهم در انتظار موقعیتی ست که مرا کنار بگذارد... او خبر نداشت سکوت

@ shahregoftegoo

من برای این بود تا خود به تنهایی این درد را در قلبم دفن
...کنم

احتیاج به زمان داشتم تا از آن خشم فروخورده، خلاص شوم.
عکسها را زیر تخت پنهان کرده بودم تا از چشم ریما دور بماند.
نمی خواستم، مردی دهان بین و بدسرشت باشم

آزار ریما از من بر نمی آمد. حتی اگر آن طور که محسن می
...گفت؛ پاک نباشد

آخ که به این حرف می رسیدم، قلبم از درد تیر می کشید.
باورش سخت بود، ریمای معصوم من، آنی نبود که نشان می
...داد

چقدر از سادگی خودم زجر می کشیدم. از دو دختر رودست
خورده بودم. دخترانی که هر کدام به نوعی قلبم را به بازی
...گرفته بودند.

کارم به جنون می کشید، اگر به این افکار مالیخولیایی ادامه می
...دادم. دستی میان موهای خیس عرقم کشیدم

تشنه بودم و تنم در آتش معجون فراموشی که در حلقم ریخته
بودم، می سوخت. از اتاق بیرون رفتم تا لیوانی آب بنوشم
نگاهم در تاریکی به دنبال ریما می گشت. دختری که ماه ها
سنگ صبورم بود و چشم بسته به او اعتماد داشتم
وقتی او را ندیدم، نگران شدم. در حالی که سرم گیج می رفت و
کمی تلو می خوردم، به سمت کاناپه رفتم. روی کاناپه خوابش
برده بود و از سرما درون خودش مچاله شده بود
نوری از درز پرده روی صورتش افتاده بود. رد اشکی گوشه ی
چشمش دیده می شد. قلبم مچاله شد
بی اراده دست پیش بردم و او را از روی کاناپه بلند کردم و در
آغوش کشیدم. تنش سرد بود و خوابش سنگین شده بود
همانطور که به صورتش زل زده بودم، او را به سمت اتاق بردم. به
آرامی روی تخت خواباندمش و رویش پتو کشیدم
چند دقیقه کنار تخت ایستادم و تماشایش کردم. دلخور بود و
خبر نداشت، سکوت من بهترین لطف در حق اوست

دل‌م نمی‌خواست چشمان زیبایش را پر اشک ببینم. می‌خواستم
با قضیه کنار بیایم و برای اولین بار غیرتم را در کوزه بیاندازم و
.آبی رویش بریزم

.دستی روی صورت عرق کرده ام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم
هوای نفسم به تلاطم افتاده بود. یاد ترلان در سرم غوغایی برپا
می‌کرد. برای اولین آرزوی هم آغوشیش را می‌خواستم
.مرد پستی نبودم و تا به حال فکرش را هم نکرده بود

نمی‌دانم اثر الکل بود یا ذهنِ بیمارم برای فرار از بلوایی که در
مغزم جاگرفته بود، به ترلان پناه می‌برد. لبه‌ی تخت نشستم و
به آرامی دستی روی صورت ریما کشیدم

چشمانم را بستم و ترلان در پیش چشمم شکل گرفت. هراسان
از تخت فاصله گرفتم و لعنت بر شیطان فرستادم

نباید در این حال به او نزدیک می‌شدم. آن تخت حرمت داشت
و این زن محرم‌ترین و حلال‌ترین زن دنیا به من بود

مرد بی شرفی نبود در فکر ناموس دیگری باشم . حتی اگر آن
مرد نامردترین آدم روی زمین باشد

افکار شیطانی را باید از خود دور می کردم. به حمام پناه بردم.
زیر دوش آب سرد رفتم. حرارات بدنم که فروکش کرد، نفس
راحتی کشیدم

از افکار مسموم خود شرمنده بودم. سرم را بالا گرفتم و با بغض
نالیدم

خدایا خودت کمکم کن. نذار پامو کج بذارم. نداز از خودم -
بیزار بشم. یه راهی پیش پام بذار

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [11:04 18.09.19]

#101

وقتی آرام گرفتم، آب را بستم و حوله ی تن پوش را پوشیدم. به
آرامی روی تخت خزیدم و به پهلوی مخالف ریما چرخیدم. کم

@ shahregoftegoo

کم آرامشی در وجودم رخنه کرد و خواب به چشمانم مستولی شد.

با گرمی دستانی که نوازشگر صورتم شده بود، پلکهایم با سنگینی تمام بالا رفت. با دیدن چهره ی نگران ریما گیج و منگ به اطراف نگاهی کردم. معنی نگرانی ریما را نمی فهمیدم. باز شدن چشمانم لبخند روی لبانش نشانده سلام عزیزم... خوبی؟ -

دستش میان موهایم رفت و قلبم را زیرورو کرد. سرش را روی شانه ام گذاشت و زمزمه وار گفت

تو که می دونی با تمام وجودم دوستت دارم، چرا انقدر - هردومون رو عذاب می دی؟

حالا که فکر می کردم، من هم عاشقش بودم که حرف آن نامرد این همه ذهنم را بهم ریخته بود. دستم را دور شانه هایش حلقه کردم و او را به خود فشردم و زمزمه وار گفتم

دوست ندارم عذابت بدم. بهت گفتم بذار تا خودم کمی آروم - شم...

@ shahregoftegoo

به یکبار خودش را عقب کشید و با دستانش مرا به بلند شدن تشویق کرد. وقتی روبرویش ایستادم، دستی میان موهای درهم:وبرهمم کشید و با محبتی که ذاتا در وجودش موج می زد، گفت سکوت بدترین آفتِ زندگی مشترکه... دردی داری بگو تا با -
هم حلش کنیم

دستانش سحر کرده بود و مانند بره ای رام نگاهش شدم.
لبخندی زدم و او را در آغوش فشردم و گفتم
درد تویی درمان تویی عزیزم... بریم که حسابی از کار و -
زندگی عقب موندم

بوسه ای روی گونه های سرخش زدم و با هم از اتاق بیرون
آمدیم. میز صبحانه ی مفصلی چیده بود

با اینکه از کارم عقب مانده بودم، ترجیح دادم کنارش باشم و
لذت این صبحانه ی دونفره را از دست ندهم

در کنار هم صبحانه ای که تدارک دیده بود را با لذت خوردیم.
چشمانش برق می زد و غم داشت، اما لبانش مدام می خندید

@ shahregoftegoo

دل‌م برای این همه مهربانش لرزید. این دختر یک جادوگر بود...
جادوگری که عشق را با تک تک کارها و رفتارش درون رگ‌هایم
تزریق می کرد

بعد از صبحانه دل رفتن به محل کار نداشتم

تماسی گرفتم و کارها را به شاگرد ارشد فروشگاه سپردم تا در
کنار ریما روز خوبی را برای هر دویمان رقم بزنم. دل‌م به آغوش
کشیدنش را طلب می کرد

وقتی گوشی را روی کانتراپن گذاشت و به سمت آشپزخانه
چرخیدم، ریما را با چشمانی پر اشک روبرویم دیدم

مات و مبهوت آن چشمان زیبا بودم که دستانش را بالا آورد و با
بغض گفت

به خاطر این عکسا این دو روز جهنمی رو برام ساختی؟ -

به یکباره عکسهایی که زیر تخت گذاشته بودم را جلوی چشمم
دیدم. با بغض گفت

نمی دونی همیشه دمپاییم رو زیر تخت می ذارم؟ فکر کردی -
اونجا قایمش کردی، من نمی بینم؟

باورم نمی شد به این زودی پیدایشان کند. گویی کار خطایی
کرده باشم از خجالت عرق روی پیشانیم نشست

زبانم بند آمده بود و با بهت به قطره اشکی که از چشمان
پرنورش می چکید، خیره شدم

آن قطره اشک عمق دردی که تحمل می کرد، را به صورتم می
کوبید. با بغض یکی از عکسها را نشان داد و گفت

این همون روزیه که چهارتایی رفته بودیم دربند، یادت -
نیست؟ من روبروی تو بودم و پویا روبروی ترلان... اون روز تو
سربه سر ترلان می داشتی و من از خنده ریسه رفته بودم

عکس را با خشم روی زمین پرت کرد و عکس دیگری را نشان
داد و گفت

این اون روزیه که رفته بودیم تأثر شهر... یادته؟ اون تأثر -
حوصله سر بر مسخره رو دیدیم. ترلان کلافه شده بود و غر می

@ shahregoftegoo

زد. تو می خواستی دلیل بیاری که اون تاتر هنری بوده نه
سرگرم کننده! یادته یا نه؟

سردرگم و گیج عکس را از دستش گرفتم. فضای پشت عکس را
با دقت که دیدم، قسمت کوچکی از ساختمان تأثر شهر پیدا بود
مات و مبهوت به عکس زل زده بودم که عکس دیگری را نشان
داد و گفت:

این عکس رو چطور فراموش کردی؟ شبیه اینو خودت ازمون -
گرفتی! این اون روزیه که کلاس استاد شریفی رو بهم ریختیم و
کلی توی پارک خندیدم. اون ورقه ای که تو دسته اون شکلکی
بود که پویا از استاد کشیده بود

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 11:04 18.09.19]

#102

@ shahregoftegoo

برای هر عکس توضیحی که می داد، من بیشتر آب می شدم و
توی زمین فرو می رفتم. چرا هیچ کدام از آن ماجراهایی که او
می گفت را به یاد نداشتم؟ عکسی که داستان پویا دورش را
گرفته بود و در آغوشش بود، را با چشمان پر اشک نشانم داد و
گفت:

این که یه فتوشاپ ناشیانه س... چطور با دیدن این عکسا این -
طور بهم ریختی؟ می دونم کار اون نامرده... فقط موندم تو چرا
این عکسا را پنهون کردی؟ چطور یادت نبود این جاها رو باهم
بودیم. این محسن لعنتی کیه که عکسای ما رو داره؟ اون دوران
محسنی وجود نداشت که چنین عکسایی دستش باشه! تا جایی
...که یادم میاد من یه دونه عکس دونفره با پویا نداشتم

با یادآوری ریما کم کم همه چیز را به یاد آوردم. با بهت به
چشمان پر اشک ریما نگاه کردم. نمی دانستم سوالم را بپرسم یا
نه؟ حالا که خودش حرف را پیش کشیده بود، باید می پرسیدم
!تا خیالم برای همیشه راحت می شد

اون نامرد دوست صمیمی پویا بوده و به دستور پویا از مون -
عکس می گرفته... نمی دونم اون پویای نامرد این عکسا رو برای
...چی می خواسته اما به محسن گفته بود، با تو رابطه داره

زبانم قفل شد، وقتی خشم زبانه کشیده در چشمانش را دیدم. از
آن مهربانی و ملاطفت دقایق پیش هیچ خبری نبود. مردد بودم
که چگونه گندی که زده بودم را جمع کنم... با زبانی الکن ادامه
دادم:

اما من باور نکردم... خواستم از خودت بپرسم، ترسیدم -
...ناراحت شی... ببین چی می گم

مانند کوره ی آتش شده بود و در حال انفجار بود. دستش به
سرعت بالا آمد و در یک حرکت غیرمنتظره روی صورتم
نشست. ضربه ای که زد، دردی نداشت اما اشکی که از چشمانش
چکید تا ته قلبم را سوزاند

من چه کردم با دل همسری که محرم بود. باورم نمی شد آن
حرف بالاخره از زبانم خارج شده باشد

حرفی که این چند روز برای بار دوم تا ته وجودم را سوزانده بود.
فریادش چون کوه بر سرم آوار شد

خاک بر سر من کنن که تویی که شوهریم چنین حرف مفتی -
رو باور می کنی... لعنتی من وقتی عاشق تو بودم، چطور می
تونستم با اون دوست پلیدت باشم... شرمم میشه حتی به
زبونش بیارم... یعنی توی این چند روز فکر می کردی من دست
خورده ام که این همه بهم ریخته بودی و محلم نمی دادی؟
دور خودش چرخید و موهای رنگ شده ی مخملیش را به چنگ
کشید و فریاد کشید:

لعنت بهت ماهور... سه روزه... سه روزه، شب و روزم رو یکی -
کردی... حالا داری این چرت و پرتا رو تحویل می دی؟
بقیه ی عکسها را روی هوا پخش کرد و با غیظ به سمت اتاق
خواب رفت. بهت زده به حرکاتش خیره بودم و زبانم یاری نمی
کرد، از خودم دفاع کنم. حرفی برای دفاع کردن باقی نمانده بود.
به تمام معنا گند زده بودم. به سرعت دنبالش به راه افتادم. نباید

آن در بهم کوبیده می شد. نباید ریما قهر می کرد... نباید آن در
...میانمان خط فاصله می انداخت

مانند شاگرد خطاکار دست و پایم به لرز افتاده بود و در حال
نابود شدن بودم. قبل از بسته شدن در وارد اتاق شدم. از خود
بی خود شده بود. با دیدنم خشمش بیشتر شد و به صورتش
:سیلی زد و جیغ کشید

برو گمشو بیرون... حیوون مگه آدم به زنش و شرافتش شک -
می کنه... بی شرف چطور حرف یه عوضی هفت خط رو باور
...کردی اما منی که زنتم رو باور نداشتم

با ناراحتی بازوهایش را گرفتم. به خودش آسیب می زد و حالش
دست خودش نبود. از اینکه به این روز نشانده بودم از خودم
بیزار شدم. کلمات را گم کرده بودم. در حالی سعی می کردم
:دستانش را از حرکت باز دارم تا به صورتش ضربه نزنم، گفتم
من به تو شک نکردم... فقط ذهنم مشغول بود. محسن بهم -
گفت، پویا بهش گفته؛ چون تو بهش پادادی دلشو زدی و رفته
سراغ ترلان... من تو رو باور داشتم که به زبون نیوردم... اما

@ shahregoftegoo

حرفهایش مثل موریانه توی مغزم راه می رفت... به والله دست
خودم نبود... وقتی این حرفها رو زد، داغون شدم. فهمیدم انقدر
دوستت دارم که غیرتم داره رگ گردنم رو پاره می کنه.... با
مشت توی دهنش کوبیدم و کارمون به زد و خورد کشید.
پریشب که دیر اومدم، تا اون وقت شب توی کلانتری بودم... بابا
اومد و با گذاشتن وثیقه آزادم کرد

:با بغض به چشمانم خیره شد و نالید

پس چرا پسم زدی؟ چرا ازم دوری کردی... باورت شده بود؟ -
مگه سند پاک بودنم رو خودت ندیدی؟

جمله ی آخر را با درد و دلخوری به زبان آورد. با انگشتانم
:اشکهایش را پاک کردم و با درماندگی تمام گفتم

...من باور نکردم اما... اون بی شرف بهم گفته بود -

لال شدم. نمی توانستم بیشتر پیش بروم. می دانستم اگه حرف
بعدی را بزنم، خون به پا می کند. ریما کوه آتشفشان شده بود. با
:چشمان گرد شده و پر حیرت پرسید

اون بی شرف دیگه چی گفته بود؟ -

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 11:50 21.09.19]

#103

با درماندگی نگاهش کردم. با حال و روز خرابی که داشت، محال بود طاقت شنیدن حرفهای دیگر را داشته باشد. برای منحرف کردن ذهنش به یکباره او را در آغوش کشیدم و دور خود چرخاندم.

گفته بود یه دیوونه قلبش به شدت برای تو می تپه -

با اخم نگاهم کرد و با مشت روی سینه ام کوبید

ولم کن... روانی دو روزه منو داغون کردی، حالا داری، قضیه -

رو ماست مالی می کنی؟ منو بذار پایین

با تقلایی که کرد، مجبور شدم او را روی زمین بگذارم. عصبی بود و محال بود کوتاه بیاید. این روی او را ندیده بودم. باورم نمی

@ shahregoftegoo

شد تا این حد خشمگین شود. با چشمان سرخ و دلربایش به
چشمانم زل زد و با صدایی که درد در آن موج می زد، نالید
چی بهت گفته بود که انقدر روت تأثیر گذاشته بود؟ -

سرم را پایین انداختم و گفتم

بی خیال شو ریما... بیا بریم بیرون یه هوایی تازه کنیم -

دستش را کشیدم تا به سمت جالباسی هدایتش کنم، دستش را
با غیظ از دستم بیرون کشید و غرید

فکر کردی با بچه طرفی؟ دو روز بدون دلیل قهر کنی و خون -
به دلم کنی، بعد بیایی مسخره بازی دربیاری؟ بیرون رفتن،
بخوره تو سر من... تو که سند پاکیم رو دیده بودی، به چی شک
کردی که عین برج زهرمار شده بودی؟

زبانم قفل شده بود و توان گفتمش را نداشتم. روبرویم ایستاد و
با مشت روی سینه ام کوبید. گریان و نالان گفت

به جون خودت که عزیزترینی اگه حرف نزنی از این خونه برای -
همیشه میرم

با چشمانی گرد شده و از حدقه دراومده بهش خیره شدم.
اصرارش را درک نمی کردم، وقتی می خواستم روابط را بهتر
کنم. دستان کوچک اما پرزورش را در مشت گرفتم و گفتم
تمومش کن، ریما... من یه غلطی کردم و دوروز ناراحت بودم... -
تو دیگه ادامه ش نده

با چشمانی که آتش به جانم می زد، نگاهم کرد و گفت
به جون خودت قسم خوردم... اگه واقعیت رو نگی، از این خونه -
می رم... نمی تونم یه عمر توی خونه ای زندگی کنم که تخم
شک و بددلی توی دلت کاشته شده باشه. من نمی تونم طاقت
بیارم دوباره تو رو به این حال ببینم
دستانش با درماندگی تمام دو طرف صورتم را قاب گرفت و
گفت:

نکنه هنوز دلت پیش اونه و هوای اون به سرت زده؟ -
چشمانم را با درد بستم. اگر حرف نمی زدم، درد دیگری به
جانم می ریختم

...چنین چیزی نبوده... اون عوضی گفته بود -

شرم داشتم پیش ناموسم حرف آن نامرد را تکرار کنم. حرفی که
مانند موریانه تا ته مغزم نفوذ کرده بود و دو روز تمام مرا به
ورطه ی سیاهچاله ای به نام تردید کشانده بود

چی گفت؟ اونی که نامردی و پست فطرتیش به تو ثابت شده -
س... چی گفت؛ که تو باور کردی؟

حرفش مانند پتکی بر سرم فرود آمد. به واقع چگونه حرف مردی
پست و رذل مانند او در من اثر کرده بود؟ منی که با مشمت
دندانهایش را خرد کرده بودم، چگونه حرفش تا عمق جانم را
سوزانده بود؟ با تکان دست ریما به خود آمدم و با اجبار لب باز
کردم و گفتم

...گفته بود، تو عمل ترمیم انجام دادی تا -

با بهت قدمی به عقب رفت. چشمانش از تعجب گرد شده بود و
دستانش را روی دهانش گذاشته بود تا هین بلندی که می کشد،
صدایش بیرون نیاید. بهت و ناباوریش مرا شرمنده کرد. سرش را
به چپ و راست تکان داد و گام دیگری به عقب برداشت. به

@ shahregoftegoo

یکباره به سمت کمد خیز برداشت و مانتویش را بیرون کشید.

در حین پوشیدن مانتو با حالت گریه گفت

خیلی پستی ماهور... خاک بر سر من که دارم با تو زندگی می -
کنم... چه جوری این حرفو باور کردی و منو تا این حد ناپاک و
...هرزه دونستی

صدای فریادش لرزه به جانم انداخت

با تمام وجود نفرتش را در صدایش ریخته بود. خراب کرده بودم
و باید هر جور شده درستش می کردم. به سمتش رفتم و
مانتویش را کشیدم

باور نکردم، ریما دیوونه بازی در نیار... باور نکردم که حرفش -
رو نزد... فقط اون عکسا کمی بهم ریخته بود... چون تو گفته
بودی با پویا دوست نبودی اما اون عکسا برخلاف حرف تو بود.
انقدر ذهنم مشغول بود اصلا یادم نبود اون عکسا مال چه
روزاییه... من عذرخواهی کنم، آروم میشی؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 11:50 21.09.19]

@ shahregoftegoo

:با چشمان پر خون نگاهم کرد و گفت

نه آروم نمی شم... تهمت کمی نیست این حرف... مردی که به -
زنش شک کنه، مرد زندگی نیست. داغونم کردی ماهور... مردی
که انقدر سست باشه رو نمی تونم تحمل کنم

با خشم دکه های مانتویش را بست و شالش را روی سرش
انداخت. قصد بیرون رفتن داشت. حسی مانند جان کندن بهم
دست داد. با التماس دستش را گرفتم و مانع رفتنش به سمت در
شدم. او را محکم در آغوشم کشیدم و زیر گوشش گفتم
به والله توی این دوروز نابود بودم... تو بدترم نکن... من اشتباه -
کردم تو اشتباه منو تکرار نکن. باهم حرف بزنیم بهتر از
قهه کردنه

:در آغوشم تقلا می کرد که تا رهایش کنم. با خشم غریب

چندبار بهت گفتم؛ حرف بزن و نذار این دردی که داری؛ -
بینمون فاصله بندازه، مگه به گوشت رفت... حالا منم نمی خوام
...به حرفت

بوسه ای روی لبهای سرخ و تبارش نشاندم و صدایش را در گلو
حبس کردم. عاشقانه بوسیدمش و دستانم را روی کمرش
فشردم.

از تب و تاب افتاد و کم کم دستانش دور گردنم حلقه شد. با
عطش بوسیدمش و او را به سمت اتاق بردم. تمام وجودم،
خواستنش را فریاد می کشید

دوستش داشتم و رفتنش را تاب نمی آوردم. نمی توانستم برای
بار دوم طعم شکست را بچشم

در اتاق خواب را با پا بستم و لحظات خصوصی نابی را برایش
رقم زدم... لحظاتی که در تب و تاب خواستن هر دویمان شکل
گرفت و در آتش خواستن هم سوختیم. روی ابرها بودیم و از
....دنیای بی رحم دور شدیم

:به غذایی که روی میز چیده می شد، خیره شدم و گفتم

در مورد حرفم فکراتو کردی؟ -

:با ابرویی بالا داده نگاهم کرد و پاسخ داد

.بهتره زیاد پروبالش ندیم. اینجوری بدتره -

بدتر از اینی که زندگیمون رو به جهنم تبدیل کرده بود؟ -

اون پسر نرمالی نیست ریما... می ترسم آسیب دیگه ای به تو -
بزنه.

پوزخندی روی لبم نقش بست. ظرف غذایم را جلو کشیدم و با

:جدیت تمام گفتم

پس تو عقب بشین، ببین چه بلایی سراون عوضی میارم. -

.کسی که تهمت می زنه، نباید به این راحتی قِسر در بره

ریما؟ -

@ shahregoftegoo

با چشمان پر اشک نگاهش کردم. بعد از آن جنجال و جدلی که
بینمان رخ داد، لحظات خوبی را گذرانده بودیم. نمی خواستم
این شام را به دلش زهر کنم اما سکوت جایز نبودم

- اگه ریما برات مهمه باید آبروش هم مهم باشه... این مردک بی
همه چیز داره با آبروی من بازی می کنه

- اون یه لاشخوره... وگرنه می دونه بهم خوردن زندگی ما براش
...نون و آب نمی شه... می ترسم کینه ش بیشتر بشه و

- پدری ازش دربیارم، جرأت نکنه از صدمتirim رد بشه... اگه -
پشتم نیستی، سد راهم نشو... شده پول بدم آدم اجیر کنم،
چنان شل و پلش می کنم تا آخر عمر روی ویلچر بشینه

ماه‌ور با چشمانی گرد شده نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و
گفت:

- خودم ازش شکایت می کنم، لازم نیست تو کاری بکنی -

- باهم می ریم و شکایت می کنیم -

به غذایی که بویش بذاق دهانم را جمع کرده بود، اشاره کرد و گفت:

تا از دهن نیوفتاده بخور، بعد در موردش باهم حرف می زنیم. -
اومدیم بیرون که خوش باشیم. قرار نیست دوباره تلاطم امروز
ظاهر رو تجربه کنیم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 11:50 21.09.19]

#105

سرم را پایین انداختم و به کباب دنده ی خوش عطری که
روبرویم بود، ناخونک زدم. لذیذ و خوش عطر بود. ناهار درست و
درمانی نخورده بودیم و با لحظاتی که پشت سر گذاشته بودیم،
بدنم شدیداً احتیاج به تجدید قوا داشت. دست ماهور روی
دستم نشست و با نگاهی مهربان به صورتم نگاه کرد و گفت:

@ shahregoftegoo

می دونم خیلی اذیت کردم... ازت می خوام، همینجا قول -
!بدی، امروزو فراموش کنی

:با شیطنت نگاهش کردم و گفتم

همه ی ماجراهای امروز رو فراموش کنم؟ -

:بی حواس سرش را رو به پایین تکان داد و گفت

.آره -

:لبخندی پر ناز روی لب نشاندم و با پروگی تمام گفتم

...پس باید امشب هم یه آشتی کنون حسابی راه بندازی -

شوکه نگاهم کرد. بعد از کمی فکر کردن، متوجه منظورم شد و

:زیر خنده زد

- ای شیطون... تو که رمق تو جوونم نداشتی... اما به چشم... کور -

.از خدا چی می خواد، دو چشم بینا

این مرد را با دنیا عوض نمی کرد. در لحظات خصوصیمان چنان

پراحساس بود که دلم نمی خواست آن لحظات پایان یابد. باید

.تلافی آن همه عذابی که بهم داده بود را در می آورد

@ shahregoftegoo

چه خوششم اومده... فکر نمی کردم حالا حالاها باهام آشتی -
کنی... باور کن، وقتی باقهر سعی داشتی خونه رو ترک کنی، یه
لحظه فکر کردم، داره جون از تنم در میره

این برات یه تجربه بشه و بفهم که منم تا یه جایی می تونم -
تحمل کنم... خودت می دونی چقدر عاشقتم و باتمام شرایطی
که داشتی و برام دردآور بود، پذیرفتم کنارت باشم... هر مشکلی
رو می تونم تحمل کنم، الا انگ بی آبرویی رو... سالها پاک و
نجیب زندگی کردم. دست هیچ نامحرمی به دستم نخورده...
شنیدن حرفای مفت برام گرون تموم میشه

:سرش را رو به پایین تکان داد و گفت

می دونم... منم دچار سردرگمی شده بودم. باور کن وقتی اسم -
ترمیم رو آورد، اولین مشت رو به دهنش کوبیدم... وقتی با
اطمینان گفت،(برو از خودِ ریما بپرس... حتی حاضرم آدرس
دکترش رو بهت بدم)، شوکه شدم. توی اون دوروز با خودم
کلنجار می رفتم، تا حرفاش رو نقض کنم. منم یه مردم ریما...
اروپایی زندگی نکردم که راحت با هر حرفی کنار بیام. خودت

@ shahregoftegoo

می دونی هیچ وقت پامو کج نداشتیم. حتی توی اون یه سالی که
با ترلان بودم، هیچ وقت دست از پا خطا نکردم... برای همین
غیرتم تحریک شده بود... ذهنم درگیر بود. نمی خواستم تو رو
وارد چنین جریانی کنم که ذهنت درگیر شه و اذیت شی... یه بار
به پویا از تلفن فروشگاه زنگ زدم... تا صدامو شنید، تماس رو
قطع کرد. می خواستم حقیقت رو از زبون خودش بشنوم تا تو رو
با سوال و جوابام اذیت نکنم. روز قبل تا شب چندبار بهش زنگ
زدم اما جواب نداد

قلبم فرو ریخت. اگر این تماس برقرار می شد، ممکن بود
حرفهای دیگری هم به میان بیاید. چه خوب که پویا در این مورد
عاقلانه رفتار کرده بود و جواب نداده بود

نمی خوام با اون گذشته تماسی داشته باشی. از این به بعد هر -
حرفی بود، راست و حسینی بیا به خودم بگو و از خودم جواب
بگیر... من و تو الان زن و شوهریم... نباید غریبه ها از حرفهای
مگوی ما خبر داشته باشن

قاشق خالی غذایش را پایین آورد و با بستن چشمهایش حرفم را تأیید کرد. شام در آرامش تمام شد و با هم از رستوران شیکی که در دربند قرار داشت، بیرون آمدیم. هوای سرد پاییزی مرا در خود مچاله کرد. دستان حمایت گرش چون ستونی دور شانه هایم نشست. سرش را پایین آورد و به صورتم خیره شد.

سردته، عزیزم؟ -

:چشمکی زدم و با ناز گفتم

.کمی -

.خودم گرم می کنم... بذار برسیم خونه -

لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم. دیگر خجالت نمی کشیدم. با هم یکی شده بودیم و لحظات نابی که با هم تجربه می کردیم، مرا به خواستنش ترقیب می کرد. دلم همین ماهور را می خواست... ماهوری که گرمای وجودش، زندگی را به کامم شیرین کند و سپری باشد برای ناملایمات زندگی... مردِ من مهربانیش ثابت شده بود و می دانستم با تمام مشکلاتی که در پیش رو داشتیم، محال بود... از او دست بکشم

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:51 24.09.19]

#106

روز بعد به سراغ پدرم رفتم و تمام ماجرا را بدون کم و کاست
برایش تعریف کردم. بیچاره پدرم با شنیدن ماجرا تا مرز سخته
پیش رفت. عرق از سرو صورتش می بارید. کلافه بود و مدام زیر
لب می غرید

لعنت به دل سیاه شیطان... خدایا این چه پسری بودی توی -
دامنم گذاشتی

:رو به مادرم کرد و گفت

...خانوم تحویل بگیر -

مادرم با جبهه گیری همیشگی در آستانه ی در آشپزخانه
ایستاد و گفت

چرا هر کاری اون پسره می کنه به پای پسرت می زنی؟ -

@ shahregoftegoo

آخه اگه پسرت غیرت داشت، اجازه نمی داد اون نارفیش با -
.آبروی خواهرش بازی کنه

وا... به بچه م چه ربطی داره... از وقتی ریما عروسی کرده اونم -
.دو دستی به کارش چسبیده

پدرم با خشم به سمت من آمد و دستش را در هوا تکان داد و
:غرید

می بینی من از دست این زن چی می کشم؟ یکی نیست بهش -
بگه؛ آخه زن حسابی پسرت چه غلطی می کنه که هنوز نتونسته
یه قرون پول توی جیبش بذاره و برای زنش خرج کنه... به جون
خودت برای هر مراسمی کادو می خواد بخره، دستش پیش من
...درازه

خشمش به حدی رسیده بود که با خشم دکمه ی بالای لباسش
را باز کرد. هر وقت مادرم از رامتین دفاع می کرد، پدرم بیشتر
حرص می خورد. سریع گوشی به دست گرفت و رامتین را احضار
کرد.

تا وقتی رامتین خود را برساند، با هم حرف زدیم. من گریه کردم و از روزگاری که محسن برایم درست کرده بود، بیشتر گفتم.

مادرم وقتی تاثیر حرفهای مرا روی پدرم دید، نزدیک شد و با اخم گفت:

تقصیر خود ورپریده ته... اون موقع که سرِ منو کلاه می -
داشتی و به حساب خودت منو می پیچوندی باید فکر این جاشو
می کردی... هر وقت می خواستی با اون دختره ی سربه هوا
بیرون بری، کلی سفارش می کردم درست بری و بیایی... حالا هر
.چی سرت میاد از اون روزای سربه هوایته
مامان؟ -

مرض و مامان... تازه بعد از ازدواجت ما فهمیدیم خانوم چه -
غلطا میکرده... اینم عاقبت دوستیای خیابونی... اون از شوهرت
که تو زرد از آب در اومد و قبلا عاشق دوست خودت بود، اینم از
...خودت که گندایی که زدی رو داری گردن برادرت میندازی

- مامان چرا این جوری حرف می زنی؟ مگه من چه کار کردم؟ -
- من بعد از رفتن ترلان و خرابی حال ماهور دوستانه کنارش بودم... اونم نه از اون دوستیایی که شما فکر می کنی... فقط به عنوان یه همکلاسی باهاش حرف می زدم تا آروم شه.
- پس اون عکسایی که می گی، محسن به شوهرت داده رو من -
با رفیقام انداختم؟
- پدرم با ناراحتی طول و عرض پذیرایی را قدم می زد. با شنیدن:
جر و بحث من و مادرم، عصبی فریاد کشید
- هردوتون خفه شین تا کمی فکر کنم. خسته ام کردین -
- مادرم بهت زده به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود
- من هم با چشمان گریان و شرمنده سر به زیر انداختم و روی
مبلی که روبروی در ورودی قرار داشت نشستم
- موهایم را به چنگ کشیدم و صورتم را میان بازوهایم پنهان
کردم. دل توی دلم نبود. حرفهای مادرم تا ته دلم را سوزانده
بود. دلم نمی خواست وجه ی بدی پیش پدرم داشته باشم

دقایقی نگذشت که رامتین پیدایش شد. دستانم را از جلوی صورت‌م برداشتم و با بغض نگاهش کردم. گاهی حس می‌کردم این مردی که روبرویم ایستاده از خون من نیست

با دیدنم سری جنباند و نیشش باز شد. قبل از اینکه دهانش را باز کند، چشمش به مادر افتاد و بعد از آن پدری که از خشم صورتش کبود شده بود. لبخندی مصنوعی رو لب نشاند و سلام کرد.

برای عادی جلوه دادن ماجرا نگاهی به من کرد و گفت

اون شوهر عتیقه ت کجاست که تو تنها اینجایی؟ نکنه سرش -
گرمه و برات وقت نداره

با خشم نگاهش کردم و روبرویش ایستادم

میشه انقدر پشت سر شوهرم لقوز نخونی... خودت می‌دونی -
از تو و اون دوست عوضیت خیلی مردتره

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:51 24.09.19]

#107

@ shahregoftegoo

:ابرویی بالا داد و با پوزخندی گفت

اگه انقدر خوبه، این چه حال و روزیه که همه تون دارین؟ -

با دست همه را نشان داد و قبل از اینکه پاسخی دریافت کند، رو

:به پدرم ادامه داد

دوباره چه دسته گلی به آب دادن که با این قیافه اومده این -

جا... چشه این جوری منو نگاه می کنه؟ باز چی پشت سرم

گفته؛ همه تون بهم ریختین؟

منظورش صورت خیس از اشک و چشمان سرخم بود. با خشم از

روی مبل بلند شدم و روبرویش ایستادم. قلبم از این همه بی

.تفاوتی و حماقت تیر کشید

دلیلش اون دوست بی شرفته... اگه یه جو غیرت داشتی؛ اون -

عوضی جرأت نمی کرد، به خواهر متأهلت تهمت بزنه و جلوی

.شوهرش بی آبروش کنه

:هنوز در بهت حرفهای من بود که پدرم جلو آمد و گفت

@ shahregoftegoo

اگه خونم توی رگات نبود، دور اسمت برای همیشه یه خط -
قرمز می کشیدم. تف به غیرت بیاد با این همه بی وجودی که
توی هیکل بی خاصیت لونه کرده

رامتین با چشمانی گرد شده، نگاهش بین من و پدرم چرخ می زد
و گفت

چی می گین شما؟ چرا باید این حرف درشت بارم کنین، در -
حالی که روحم از ماجرا خبر نداره

پدرم با خشم یقه ی لباسش را در مشت گرفت و به دیوار پشت
سر کوبیدش. با دندانهای بهم فشرده، غرید

الدنگ تو چیزی به اسم ناموس حالیه یا نه؟ اون آشغالی که -
به عنوان دوست انتخاب کردی، هر چی لایق خانواده ی خودشه
...به خواهرت نسبت داده

رامتین با گیجی دست پدر را از روی یقه اش جدا کرد و با
نگرانی گفت

بابا به جای اینکه انقدر فحش بارم کنی، بگو محسن چه گندی -
زده که اینجور با من حرف می زنین؟

@ shahregoftegoo

پدر با دست مرا نشان داد و هر چه برای تعریف کرده بودم را با خشم و عصبانیت بر سرِ رامتین فریاد زد. رنگ صورت رامتین کم کم سرخ شد و با خشم نگاهش بین من و پدرم در رفت و آمد بود. وقتی حرف پدر تمام شد، به سمت من آمد و غرید:

این جور که می‌گین، توی لعنتی کم گند بار نیوردی که یه -
الدنگی مثل محسن داره از این گنداب ماهیگیری می کنه.
فکرشم نمی کردم، خواهری که ادعای پاکیش گوش فلک رو پر کرده بود و پارتی رفتن من و محسن رو نشونه ی عیاش...
بودنمون، می دونست... خودش تا این حد

پدر سیلی محکمی روی صورتش کوبید و حرف را دردهانش قفل زد. با خشم بر سرش فریاد کشید:

خفه شو الدنگ بی غیرت... انگار گوشات کر بود و نشنیدی... -
گفتم اون آشغال خواهرت رو دنبال می کرده و عکسایی که انداخته همشون صحنه سازی بوده برای از بدبین کردن، ماهور نسبت به خواهرت... بدبخت آدم باش و بفهم داری چی می گی؟
رو به مادرم کرد و با خشمی که طوفانی شده بود، فریاد کشید:

@ shahregoftegoo

مادری که تو باشی، بهتر از این توقع نمی شه داشت. خاک -
برسر من کنن با این خانواده ی مزخرفی که برای خودم
...ساختم

بابا به جای اینکه مدام منو بکوبی، از دختری بپرس؛ با اون -
پسری که نمی دونم اسمش چی بود... آهان... پویا... برای چی
بیرون رفته که یه عوضی مثل محسن ازش عکس بگیره؟
این بار خودم سینه سپر کردم و روبرویش ایستادم. از خشم پدر
ترس به جانم افتاده بود و می ترسیدم، بلوایی برپا شود
اون زمان که ترلان این جا بود، با ترلان و چند تا از بچه ها -
گروهی بیرون می رفتیم... ناهار می خوردیم و بعد دانشگاه می
رفتیم. همه با هم همکلاس بودیم. هیچ رابطه ی خاصی هم با هم
نداشتیم... حالا شیرفهم شدی یا برم توی روزنامه مقاله بنویسم
تا درک کنی.

رامتین هاج و واج به من و پدرم نگاهی انداخت. در آخر سرش را
پایین انداخت و گفت

حالا چرا منو بازخواست می کنین؟ من از کارای محسن -
روحمم خبر نداره

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:51 24.09.19]

#108

پدرم با خشم گفت

فردا که از اون الدنگ بی همه چیز شکایت کردم، می فهمه -
نباید روی ناموس مردم انگ بزنه... تو هم راهتو با این بی ناموس
عوض کن... وگرنه انگار که پسری به اسم رامتین دارم

رامتین با بهت نگاهش را بین اعضاء خانواده به گردش در آورد و
گفت:

به من چه آخه؟ -

خاک بر سر بی غیرت کنن... من که نون حروم به خوردت -
ندادم... چی توی اون حندق بلات ریختی که انقدر بی صفت و

@ shahregoftegoo

پست شدی. به جای اینکه بری و یقه ی اون بی شرف رو بگیری
!و تنبیه ش کنی، می گی به تو چه؟

پدر که از کوره در رفته بود، دو سیلی پیاپی دیگر به صورت
رامتین زد. جو متشنج شد و کار رامتین به فحاشی کشید

آقای فراهانی به جای اینکه یقه جر بدی و آبروی رفته ت رو با -
زدن من جبران کنی... برو تو صورت دخترت بزن که تشت
رسوایش زمین افتاده و داره ماله کشی می کنه... این همه سال
دانشگاه رفتم نه با دخترای دانشگاه جایی رفتم نه عکسی
...انداختم... دانشگاه می رفته یا پارتی و

بغضی که از استرس و پریشانی گلویم را می فشرد، ترکید و با
گریه فریاد کشیدم

خفه شو رامتین... کثافتِ رذل تو بودی که به خاطر پول خودتو -
به اون آشغال گفتار فروختی و می خواستی از قِبل من به نون و
نوایی بررسی... هیچ وقت برای این حرفا نمی بخشمت... هیچ
وقت دیگه اسمتو نمیارم... تو دیگه برام مردی

:مادرم با گریه جلو آمد و رو به پدرم گفت

مرد این بساط رو جمعش کن... چه خبر تونه؟ صداتون تا هفت -
تا خونه میره... اگه همسایه خبر نداشتند، حالا با داد و بی داد
شما، آبرومون حراج شد.

با خشم به مادرم نگاه کردم و با بغضی که قلبم را می فشرد،
نالیدم:

هنوزم منو مقصر می دونی؟ -

:مادرم با دو دست سرش را گرفت و گفت

من نمی دونم کی مقصره اما این دیوونه خونه رو تو به راه -
انداختی... فقط تمومش کنین... سرم رفت

:با خشم کیفم را از گوشه ی پذیرایی برداشتم و گفتم

راست میگی من این جا رو دیوونه خونه کردم... می رم و دیگه -
پشت سرمو نگاه نمی کنم. انگاری که خانواده ای دارم

:پا از در بیرون که گذاشتم، پدرم پشت سرم اسمم را صدا زد
صبر کن، ریما... خودم می رسونمت -

خودم می تونم برم... اون بیرون یه مردی هست که از ته -
قلبش دوستم داشته باشه و هر انگی رو بهم نجسبونه

پدر با عجله کفش به پا کرد و به دنبالم از پله ها پایین آمد. پله
هایی که همیشه بارغمم را با کوبیدن پاهایم روی آنها خالی می
کردم. وقتی به من رسید، میچ دستم را گرفت و سوار ماشین
کرد.

تا وقتی مرا به خانه ام برساند، قرار شکایت از محسن را برای
فردا مرور کرد. از اینکه داشتمش خوشحال بودم

با تمام مقرراتی بودنش حالا که به حمایتش احتیاج داشتم، کم
نمی گذاشت. وقتی ماشین جلوی خانه ام متوقف شد، تشکر
کردم و قصد پیاده شدن کردم.

:پدرم دستش را روی دستم گذاشت و گفت

دیگه نشنوم، بخوای از خونه ی پدریت با قهر بیرون بیایی. از -
هر کس ناراحتی، باش... اما همیشه چشمم به دره که بیایی و
ببینمت.

:قطره اشکی روی صورتم سر خورد و لب زدم

@ shahregoftegoo

بابا، خیلی دوستت دارم. اگه تورو نداشتم چی کار می کردم؟ -

لبخند پردردی زد و گفت:

هیچی... به شوهرت دل خوش کن. بعد از من همه کست -
شوهرته.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 07:38 27.09.19]

#109

ماه‌ور

بالاخره روز دادگاه فرا رسید. از شب قبل استرس داشت و افت فشار به سراغش آمده بود. تا صبح سه لیوان آب قند به دستش داده بودم. وقتی لیوان چای را روبرویم روی میز غذاخوری

@ shahregoftegoo

گذاشت، دست سرد و لرزانش را اسیر دست گرمم کردم. دلم
نمی خواست او را به این حال ببینم. گویا به مسلخ می رفت.
خودش اصرار به شکایت داشت و حالا حالش خراب بود...
مهربان نگاهش کردم و با لحن ملایمی گفتم

اگه استرس داری، من و پدرت باهم می ریم. توی خونه بمون و -
فکر هیچی رو نکن

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

نه... می خوام محکم جلوش قدم بردام و دست تو دست تو -
روبروش بشینم. باید بفهمه آشغال بودنش توی زندگیم اثر نداره
و دامن خودش رو می سوزونه

کمی نیم خیز شدم و بوسه ای نرم روی گونه اش نشاندم. با
عشقی که روز به روز بیشتر می شد، گفتم

خدا رو شکر می کنم که تو رو نصیبم کرد. یه زمانی فکر می -
کردم، خدا فراموشم کرده و کاری ترین زخم دنیا رو به قلبم
زده... حالا که کنار تو هستم می فهمم خدا اگه زخم زد یه
پرستار فرشته صفت کنارم گذاشت تا حالم بهتر از قبل باشه

@ shahregoftegoo

نمی دانم از کجای حرفم دلخور شد که نگاهش رنگ باخت و به
میز خیره شد. حسی بد درونم به جوش و خروش درآمد. فکر
اینکه او را به یاد ترلان انداخته باشم، اعصابم را بهم ریخت.
لعنت به من که نمی توانستم آن خاطره ی پردرد را از ذهنم پاک
کنم. کاش خدا آلازم نصیب می کرد

لبخندی زد و در عوض بوسه ی پرمهری که نثارش کرده بودم،
لبهای سرد و خشکش را روی پیشانیم گذاشت و لب زد

ممنون عشقم... برای من همین بسه که تو قبولم داشته -

.باشی... توی دنیا هیچی جز رضایت تو برام مهم نیست

قبولت داشتم که نمی خواستم به زبون بیارم چی شنیدم اما -
.اصرار خودت باعث اون ناراحتی شد

بعد از خوردن صبحانه ای که از با لرزش های ریما همراه بود،
باهم آماده شدیم. هنوز حالش خراب بود. او را در آغوش گرفتم
:و نوازشش کردم. زیر گوشش گفتم

اگه انقدر بلرزی دنیا رو روی سرش خراب می کنم. نذار دیوونه -
بشم.

لبخند پر دردی زد و گفت:

وقتی این آغوش امن برام بازه من آرومم -

بوسه ای روی پیشانیش نشاندم و از خانه بیرون آمدم. برای اینکه خانواده ام بویی از ماجرا نبرند، کل ماجرا را مسکوت نگه داشتم. نمی خواستم ذهنشان را نسبت به همسرم بهم بریزم. ناموسم بود و برای به اندازه ی یک گوهر ناب ارزش داشت

از استرس زیاد مدام گوشه ی شالش را دور انگشتانش می پیچاند. نگاهم مدام روی صورت و دستان لرزانش می چرخید. دلم می خواست دنیا را برسر آن نامرد خراب کنم که این بلا را برسر همنفس و همدمم آورده بود. هر چند که هنوز خود را بی تقصیر نمی دانستم. پشت چراغ قرمز که ایستادم، دست سردش را در دست گرفتم

نلرز خانومم... داری با این کارت دیوونه م می کنی. می ترسم -
از این ماهور آروم یه اژدها بسازی و کار اون نامرد روی جلوی قاضی یکسره کنم

چنان از ته دل و پر احساس این حرف را زدم که خودم از خودم
توقع نداشتم. وقتی در نگاهش اعتماد را دیدم، از حرفم راضی
بودم. با نگاهی عاشقانه به صورتم زل زد و با بغض لب زد

دیوونه تم، ماهور... همین که کنار می منو به اوج ابرا می -
رسونه. سعی می کنم، آروم باشم. اگه استرس دارم، برای اینه که
..اولین باره پا به دادگاه می دارم. یه هراس غریبی به دلم افتاده
تا من کنارتم از هیچی باکت نباشه. تلافی اون حس بدی که -
بهت دادم رو سر اون آشغال در میارم

لبخند روی لبش نقش بست. هر دو به روبرو خیره شدیم. ماشین
را کمی پایین تر از ساختمان دادگستری پارک کردم، زیر لب آیه
الکرسی خواندم و به چهره ی رنگپریده ی ریما نگاهی کردم.
دوباره دستش را گرفتم و گفتم

من همیشه کنارتم... غمت نباشه -

نفس راحتی کشید و با لبخندی که با اشک چشم همراه بود،
نگاهم کرد. قلبم به آتش کشیده شد اما به روی خود نیاوردم.
همگام و شانه به شانه ی هم وارد ساختمان دادگاه شدیم. در

@ shahregoftegoo

همان ابتدای راهرو موبایل هر دوی ما را گرفتند. چند قدم جلوتر
با پدرش روبرو شدیم. با نگرانی دستانش را درون جیب شلوار
فرو برده بود و قدم رو می رفت. با دیدن ما به سمتمان آمد.
سلام کردیم و بعد از پاسخ دادن، به ریما نگاهی کرد و گفت:
!چرا رنگ پریده دخترم؟ اون باید بترسه نه تو -

دستان سردش را محکم در دست فشردم و رو به آقای فراهانی
گفتم:

از صبح هر چی دلداریش می دم، بازم استرس داره... وقتی -
وارد اتاق بشیم و محیط رو تجربه کنه، ترسش می ریزه
من نیم ساعته اینجا قدم رو میرم... اون بی شرفِ نامرد رو تازه -
اوردن. شما چرا دیر کردین؟

با نگاهی به ریما گفتم

.باید آرومش می کردم -

:به ریما نگاهی انداخت و گفت

باباجون اون باید استرس داشته باشه نه تو. ببینش... به روی -
خودش نمیاره اما داره سخته می کنه

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 07:38 27.09.19]

#110

با دست به پشت سرش اشاره ای کرد. همزمان هر دوی ما به
پشت سرش سرک کشیدم. محسن با خباثت تمام، به ما چشم
دوخته بود. استرس در رفتارش دیده می شد، اما خود را نباخته
بود. با خوانده شدن، اسم ریما فراهانی وارد اتاقی شدیم، که
چند نفری در حال خارج شدن بودند

وقتی موضوع شکایت خوانده شد و دادستان محسن را به
جایگاه متهم دعوت کرد. با تفهیم اتهامِ تهمت و افترا و ادعای
شرف ما به او، درخواست کرد؛ تا در این مورد از خود دفاع کند.
محسن پوزخندی زد و گفت

@ shahregoftegoo

حرفی برای گفتن ندارم -

نگاهش به ریما بود و نوعی لجاجت در آن موج می زد. دلم می خواست چشمان پر حسرتش را از کاسه بیرون بکشم...

دادستان، رو به محسن گفت

اگه دفاعی از خود نداشته باشید، طبق قانون ماده ۶۹۸: -
(هرکس به قصد اضرار به غیر یا تشویش اذهان عمومی یا مقامات رسمی به وسیلهٔ نامه، شکوائیه، مراسلات، عرایض، گزارش یا توزیع هرگونه اوراق چاپی یا خطی با امضا یا بدون امضا اکاذیبی را اظهار کند یا به همان مقاصد اعمالی را برخلاف حقیقت را سا یا به عنوان نقل قول به شخص حقیقی یا حقوقی یا مقامات رسمی تصریحاً یا تلویحاً نسبت دهد اعم از اینکه به طریق مزبور به نحوی از انحاء ضرر مادی یا معنوی به غیر واقع شود یا نه علاوه بر اعاده حیثیت در صورت امکان، باید به حبس از ۲ ماه تا ۲ سال و یا شلاق تا ۷۴ ضربه محکوم شود). بازم
حرفی برای گفتن نداری؟ دلیل این اتهامی که به این خانوم زدی و باعث بهم ریختن، آرامش زندگیشون چی بوده؟

@ shahregoftegoo

محسن نگاهش را دوباره به سمت ریما چرخاند و به من هم نیم گاهی انداخت. کلافه بود و دستش مدام روی موهایش کشیده می شد. آب دهانش را قورت داد و گفت

وقتی این خانوم رو برای اولین بار دیدم، در یه نگاه عاشقش - شدم. اون روز دوستم پویا ازم خواسته بود، عکسایی از این خانوم بندازم. قرار بود دراون عکسا بیشتر از این خانوم و همسرشون عکس بندازم. اما من از هر چهار نفرشون عکس انداختم و بیشتر از همه از این خانوم... بعد از اون هربار پویا می گفت، قراره با دوستاش بیرون بره... تعقیبش می کرد تا به این دختر برسم. مشتاقانه ازش عکس مینداختم و کل اتاقم پر شد از عکساش. تا اینکه بعد از مدتی دیگه خبری از پویا و دوستاش نشد. چند بار این خانوم رو تعقیب کرده بودم و آدرسش رو یاد گرفته بود... چند بار خواستم جلو و برم و حرف دلم رو بزنم اما می ترسیدم تیرم به هدف نخوره. وقتی فهمیدم برادر داره... طرح دوستی با برادرش رو ریختم و خیلی زود دوستای صمیمی شدیم. رامتین رو چنان شیفته ی مرام و مسلک خودم کردم، که وقتی حرف دلم رو زدم، خیلی استقبال کرد. قرار بر این شد،

@ shahregoftegoo

رامتین توی خونه حرف منو بزنه و از خواهرش جواب مثبت بگیره. اما درست زمانی که حس می کردم دارم به نتیجه می رسم، رفت و آمد این خانوم با پسری که اون زمان همکلاسیش بود، منو بهم ریخت

دادستان ابرویی بالا انداخت. من از حیرت چشمانم گرد شده بود. این نامردی باز هم یک سرش به پویا وصل می شد. سؤال دادستان نگاهم را به دهان محسن دوخت

یعنی شما اقرار می کنی این خانوم رو تعقیب می کردی؟ -

:محسن سرش را پایین انداخت و گفت

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 07:38 27.09.19]

بله. چون دوستش داشتم و برام مهم بود کجا میره و میاد... -
می خواستم ببینم رمز و رازی بین این دختر با اون سه نفری که همیشه با هم بودن، هست یا نه. وقتی رفت و آمدش با این آقا رو دیدم، شستم خبردار شد، رابطه ای بینشونه. حتی یکبار کارمون به زد و خورد کشید. برای رسیدن به این خانوم تمام تلاشم رو

@ shahregoftegoo

می کردم و یه زد و خورد ساده برام مهم نبود. از طرفی رامتین بهم خبر داد، خواهرش جواب رد داده و گفته، قصد ازدواج نداره. خیلی داغون شدم. تمام حواسم پی این دختر بود و اون هیچ اهمیتی به من نمی داد. یه بار با برادرش توی پارک قرار گذاشتم تا خودم با شیوه ی خودم حرف دلم رو بهش بزنم و نظرش رو تغییر بدم. اما برخورد سردی از خود نشون داد و بازهم جواب رد بهم داد. غرورم روله کرد. من دیوونه وار می خواستمش و اون براش مهم نبود، من چه زجری می کشم. تصمیم گرفتم از هر راهی شده اونو راضی کنم و سد مخالفتش رو بشکنم. با نقشه برادرش رو بدهکار خودم کردم تا مجبور به قبول پیشنهادم بشه... باز هم قبول نکرد... تا اینکه شنیدم این آقا رفته خواستگاری و داره همه چیز رله می شه. رامتین هم ناراحت بود و بیشتر طرف من بود. چون توی اون مدت خیلی هواشو داشتم. حتی بیشتر از پدرش براش خرج می کردم و هر کاری از دستم برمیداد براش می کردم. بیشتر خرج نامزدیش رو من بهش دادم تا مریدم بشه. از رامتین خواستم دو سه روز خواهرش رو یه جا پنهون کنیم تا نامزدش قیدش رو بزنه اما قبول نکرد. گفت دیگه

@ shahregoftegoo

کاری از دستش برنمیاد و الان اونا عقد هم هستن. مخصوصا که با پدرش هم به مشکل خورده بود. دیگه رامتین هم کنار کشیده بود. منم برای اینکه اونا با خودم همراه کنم، سفته هایی که ازش داشتم رو اجرا گذاشتم... پدرش وقتی فهمید مهلت خواست و بعد از یه ماه پول رو کامل بهم پس داد. دیگه راهی نمونده بود که برم و به نتیجه برسم. تا اینکه روز عروسیشون وقتی به عکساش زل زدم، نقشه ی دیگه ای توی ذهنم اومد. از عکسایه سری جدا کردم و برای پدرشون فرستادم تا از این ازدواج جلو گیری کنه. اما دیدیم بعد از احضار داماد، دوباره همه چی داره به روال خودش پیش می ره... تصمیم گرفتم با حرفام داماد رو منصرف کنم. حرفهایی زدم که هر مرد غیرتی رو به واکنش وا می داشت اما این مرد با بی غیرتی مشتی به من زد و رفت. عروسیشون که سرگرفت، داغ بزرگی روی دلم گذاشته شد. هر کاری می کردم از فکر این خانوم نمی تونستم بیرون بیام. سه ماه تموم مسافرت رفتم تا فراموشش کنم، اما نشد... نتونستم. خواستم همون زجری که من می کشم هم اون بکشه... رفتم از

همون عکسا یه سریشو به شوهرش دادم و یه حرفهایی هم
...چاشنیش کردم و بهش گفتم تا به غیرتش بربخوره

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 19:33 28.09.19]

#111

تف به ذات کثیفش بیاید که مرا بازیچه ی دلش کرده بود تا
:همسرم را زجر دهم. دادستان با اخمهای درهم گفت
.چه حرفهایی زدی. اونا رو برای ما هم تکرار کن -
نگاه پر تمسخرش به صورتم دوخته شد. تمام حرفهایی که گفته
بود را مو به مو تکرار کرد. باورم نمی شد، انقدر وقیح باشد و
دوباره به زبان بیاورد. گویی به نوعی خودزنی می کرد که هیچ
حرفی را انکار نمی کرد. دستان سرد ریما روی دستم نشست.
قلبم فشرده شد. لرزش دستانش نشان از فشاری بود که تحمل

@ shahregoftegoo

می کرد. آبرویش به حراج رفته بود و شنیدن آن حرفها در حضور قاضی و مردان غریبه برایش سخت بود.

دستش را به آرامی فشردم و زیر لب زمزمه کردم

آروم باش، خانومم... خودش داره با این حرفها فاتحه ی -
خودش رو می خونه.

اون داره با وقاحت بر تشتش رسواییم می کوبه -

همه ی ما می دونیم، اون بی شرف از ذات پلیدش بوده که اون -
حرفا رو زده، پس داره بر تشتش رسوایی خودش می کوبه نه تو

نفس عمیقی کشید و آب دهانش را به زحمت قورت داد. از
خشمی که درونم در حال اوج گرفتن بود، قلبم تیر می کشید
هر چند که پی بردن به اشتباهات خودم درد بیشتری داشت و
قبولش برایم سخت بود. دلم می خواست، فقط محسن را مقصر
بدانم اما ته قلبم نیمی از آن اتهامات به خودم باز می گشت

دلم می خواست، توانی در من وجود داشت تا گردن آن مردک
وقیح را می شکستم، تا اینگونه راحت حرف از ناموسم نزنند

مجبور بودم؛ تحمل کنم تا ادعای شرف همسرم روند طبعیش را
طی کند.

وقتی حرفهای محسن تمام شد، دادستان روبرویش ایستاد و
چند سؤال دیگر پرسید. در آخر پرسید

حرف دیگه ای نداری؟ -

محسن به من نگاهی کرد و گفت

فکر نمی کردم انقدر بددل باشی که با حرف من زندگیت به -
این جا بکشه... اما این شکایت نشون داد، حرفم روت اثر
گذاشته که ریما از این ماجرا باخبر شد و از من شکایت کرد

نگاهش را به سمت ریما چرخاند و گفت

برو یه فکری برای زندگی روی هوات بکن که مردت با تمام -
ادعاش با یه حرف از این رو به اون رو می شه. هر چی هم تظاهر
کنین، مشخصه من به هدفم رسیدم. حالا هم از مجازات فرار
نمی کنم... دلم خنک شد، وقتی دیدم... منی که عاشقت بودم رو
به این مردک سوسول ترجیح دادی و حالا با یه حرف زندگیت به
اینجا کشید. اما از منِ آشغال اینو بشنو، مردی که دهن بین باشه

@ shahregoftegoo

برای تو مرد زندگی نمی شه... بعد از من ممکن کس دیگه ای
...بیاد و

دادستان که حرفهایش را بی ربط تشخیص داد، میان حرفش
آمد و گفت

.حرفات موضوعیت نداره، باید تمومش کنی -

:رو به قاضی کرد و گفت

.من حرف دیگه ای ندارم -

:قاضی نگاهی به ریما انداخت و با تأسف سری تکان داد و گفت
.شاکی به جایگاه خودش وارد شه -

ریما با رنگی پریده به من نگاهی کرد. تمام تنش می لرزید و این
لرزش به لبهای خشکیده اش هم سرایت کرده بود. دستش را
فشردم و گفتم

.برو عزیزم... باید این مشکل همین جا تموم شه -

سری تکان داد و به سمت جایگاه رفت. قاضی با دیدن حالش
گفت:

@ shahregoftegoo

- جلسه ی پیش حرفهای شما رو شنیدم و امروز حرفهای متهم رو کامل شنیدیم. آیا درخواست شما هنوز پا برجاست؟
- ریمما نگاهی به سمت محسن چرخى زد و با نفرت نگاهی کرد.
- با صدایی لرزان لب زد
- اشد مجازات رو می خوام. از حق نمی گذرم -
- :وکیل تسخیری محسن روبرویش ایستاد و گفت
- با شنیدن حرفهای موکلم میشه این نتیجه رو گرفت، ایشون از لحاظ روانی ثبات کافی نداشته. از شما و دادگاه می خوام تخفیفی براش در نظر بگیرید

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 19.09.28 19:33]

#112

:ریمما به صورت به وکیل نگاهی انداخت و رو به قاضی گفت

@ shahregoftegoo

اشد مجازات، تا درس عبرتی بشه براش -

قاضی سری تکان داد و با اشاره ای که با سر به ریما کرد، از جایگاهش بیرون آمد و کنارم نشست. قاضی بعد از مکثی گفت

بعد از شنیدن حرفهای شاکی و متهم و مستنداتش که در -
پرونده موجوده... حکم یک سال زندان رو برای متهم صادر می
کنم.

بعد از قرائت حکم و پایان جلسه محسن توسط مأموری که
آورده شده بود، از اتاق بیرون رفت. دست ریما را در دست
گرفتم و با رضایت به چشمان نمناکش خیره شدم

آروم باش عزیزم. دیگه تموم شد. این درس عبرتی میشه -
براش تا دیگه دردسر درست نکنه

خدا کنه این آخرین بار باشه و تو هم درس عبرتی گرفته -
باشی.

با نگاهش حرفی به من گفت که هزار برابر دردش بیشتر از تمام
حرفهای بود که در این دادگاه شنیدم. بی اعتمادی به من و

آینده در چشمانش موج می زد. حق داشت و می دانم اگر من هم جای او بودم، چنین حسی را به طرف مقابلم پیدا می کردم به همراه پدرش از اتاق که بیرون می رفتیم، پسری با کلاه نقاب دار را دیدم که سرش را پایین انداخته بود و به سرعت از اتاق بیرون رفت. باورم نمی شد، رامتین با آن همه آزاری که برای خواهرش فراهم کرده بود، در این دادگاه حضور داشته باشد. بدون اینکه ریما متوجه حضورش شود، از نظرم دور شد. ریما میان من و پدرش قدم برمی داشت. دستان پدرش روی شانه هایش بود و دستش در دست من بود، تا بفهمد مانند کوه در کنارش ایستاده ایم.

در کنار ماهور زندگی خوب بود. با اینکه ماهور مرد آرام و کم حرفی بود، نگاه مهربانش و لبهای خندانش همیشه قلبم را پر از

@ shahregoftegoo

شادی می کرد. رضایت ماهور برایم بالاترین هدف شده بود.
خدای روی زمینم بود

مانند پروانه دورش می گشتم و با هر برقی که در چشمانش
دیدم می شد، به اوج آسمانها می رفتم

زندگی روزهای خوشش را نشان داده بود و من مستانه روی
ابرها قدم برمی داشتم. لذتی که کنار او بودن داشت، در هیچ
می نابی پیدا نمی شد

حتی قطع رابطه با مادرو برادرم هم در خوشیم خللی ایجاد نمی
کرد. گاهی که دلتنگ پدرم می شدم، با او بیرون از خانه قرار می
گذاشتم یا او را به خانه ام دعوت می کردم

پدر درکش بالا بود و برای حسی که نسبت به مادر و برادرم
داشتم، توبیخ نمی کرد. برای آرامش من، به این حسم احترام
می گذاشت

کم کم به سالگرد ازدواجمان نزدیک می شدیم. درحینی که
خانه را مرتب می کردم، مدام در فکرم به دنبال راهی می گشتم
تا ماهور را سورپرایز کنم

@ shahregoftegoo

جشن خانگی خیلی معمولی و پیش پا افتاده بود. به دنبال چیزی
فراتر از جشن خانگی بودم

صدای زنگ واحدمان که بلند شد، دستمال گردگیری را روی
سینگ انداختم. وقتی چهره ی خندان ماهرو پیش رویم قرار
گرفت؛ بی اراده لبخند روی لبم نشست

این دختر محال بود، لبخند از روی لبش محو شود. با دیدنم به
سرعت خودش را در آغوشم انداخت و گفت
.چطوری عروسک... مهمون نمی خوی -

با روی باز پذیرایش شدم و او را به داخل دعوت کردم. رفیق بی
کلیک بود. از وقتی با خانواده ی ماهور رفت و آمد می کردم،
رغبتی به خانه پدری نداشتم. خانه ای که مدام جنگ و دعوا بود
و دیر شدن عروسی رامتین و مهرانه هم معضلی بزرگ شده بود.
این اخبار توسط مهرانه و پدرم به گوشم می رسید

در را پشت سرمان بستم و با هم به آشپزخانه رفتیم. نگاهم روی
صورت عرق کرده اش نشست و گفتم

چای یا شربت؟ -

@ shahregoftegoo

شربت فرد اعلا... از اون شربت آلبالوایی که خودت درست -
کردی، بیار

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:42 30.09.19]

#113

با لیوان شربت آلبالویی که ماه پیش با دستوراتی که از
مادرِ ماهور گرفتم و درست کردم، به سمتش برگشتم. برق خاصی
در چشمانش دیده می شد. شادابیش بیش از حد توی چشم بود.
لیوان شربت را روبرویش گرفتم و گفتم

شیطون بلا چه خبره که چشمت برق می زنه؟ -

خنده ای کرد و موهای موافش را با حرکت سر رو به عقب راند.
لیوان را به لبش نزدیک کرد و گفت

اول شربت بعد خبرای مهم -

@ shahregoftegoo

همزمان که شربت را می خورد، به سمت پذیرایی رفتیم. روی دو
مبل روبروی هم قرار گرفتیم. از ذوق و شوق ماهرو نشاطی
درونی شکل گرفته بود. دلم می خواست هر چه زودتر راز شادی
بیش از حدش را بدانم

لیوان خالی را روی میز گذاشت و به لیوان دست نخورده ی من
اشاره کرد

چرا نخوردی... خیلی عجیب غریب شدم که اینجور نگام می -
کنی؟

:لبخندی زدم و سرم را به تایید حرفش تکان دادم و گفتم
بی صبرانه منتظرم تا بشنوم چی باعث این همه خوشحالی تو -
شده

:دستانش را در هم گره کرد و مِن مِن کنان گفت
قراره آخر هفته یه خبرایی بشه -

اول شوکه شدم. ماهرو تقریبا همسن خودم بود. برای خواندن
رشته ی مورد علاقه اش یک سال پشت کنکور مانده بود و حالا

سال دوم روانشناسی بود. سه سال از ماهور و یک سال از من
:کوچکتر بود. حیرتم را کنار گذاشتم و گفتم

تو هنوز درست تموم نشده... خودت گفתי برای خوندن این -
...رشته یه سال پشت کنکور موندی و دوباره کنکور دادی، حالا
قرار نیست به درس لطمه بزنی... هر دو هم کلاسیم... می -
خوایم نامزد بشیم و با آگاهی خانواده هامون باهم مراوده داشته
باشیم تا درسمون تموم شه

:شوکه شدم. با نگرانی دستش را گرفتم و گفتم
می دونی چقدر دوران نامزدی سخت می شه، وقتی این همه -
طولانی بشه؟ همکلاست کارو باری داره بتونه بعد از تموم شدن
...درستون

:با شیطنت نگاهم کرد و گفت
اینش حل می شه، ریما... باهم زندگی رو می سازیم -
:کمی فکر کردم و ابرویی بالا دادم و گفتم
باباجون راضیه؟ -

نگاهش مانند گربه ی شرک شد و به سمتم آمد. روی زمین نشست و دستش را روی زانویم گذاشت. ملتمسانه گفت

...می خوام، تو و داداش کاری کنین بابا رو بپزین -

با چشمان گرد شده، نگاهش کردم و گفتم

وای ماهرو... چرا بچگانه به این بعدش نگاه می کنی؟ -

مگه همه از اول زندگی همه چیز دارن؟ ما هم می خوایم از -

اول و روی پای خودمون زندگیمون رو شروع کنیم. درسمون

.تموم میشه، می تونیم یه مطب بزنیم و باهم کار کنیم

عزیزم تو داری روانشناسی می خونی و باید بهتر از من جوانب -

.رو بسنجی... زندگی به این راحتیا نیست که تو فکر می کنی

...به نظرم عشق باشه همه چیز حله -

نیست عزیزم... عشق یکی از ارکان زندگی خوبه... یکیش... -

می فهمی... اون پسر بعد از درسش باید بره سربازی یا طرحش

.رو بگذرونه... می دونی چند سال باید سختی بکشین

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:42 30.09.19]

#114

شادی از چشمانش پر کشید و با بغض نگاهم کرد

...فکر می کردم کمکم می کنی. هر چند بایدم درکم نکنی -

:بلند شد و با چشمانی پراشک گفت

زندگی خوبی داری و نباید درکم کنی... اما من دوست داشتم -
عین یه خواهر پشتم باشین. حالا که اینجوریه خودم می رم با
بابا حرف می زنم

دلخوریش، حالم را خراب کرد. با دوگام بلند خودم را به او
رساندم و بازویش را کشیدم. مانع بازکردن درِ ورودی شدم و
گفتم:

- حالا که خودت می خوای، با ماهور حرف می زنم. راضیش می -
کنم هر کاری می تونه، برات انجام بده

@ shahregoftegoo

به یکباره مرا در آغوشش فشرد و صورتم را غرق بوسه کرد

قربونت بشم خوشگل خانومی... می دونم تو اگه به داداشم -
بگی، کار تمومه

:در حالی که او را از خود جدا می کردم، به شوخی گفتم

زشته دختر... الان یکی ببینه، فکر می کنه از بی شوهری -
داری بال بال می زنی

:از ته دل ذوقی زد و گفت

حالا بذار امیرمحمد رو ببینی... می فهمی چرا انقدر ذوق می -
زنم

:ابرویی بالا انداختم و با لبخند گفتم

اسم آقا دومادمون امیرمحمد؟ -

.اوهوم... امیرمحمد قائمی خیلی پسر خوبیه -

بعد از کمی حرف زدن و غش و ریشه رفتن هایش، بالاخره
خداحافظی کرد و رفت. با بستن شدن در فکرم مشغول شد. از
عاقبتش می ترسیدم و نباید این ترس را بروز می دادم. حسم

@ shahregoftegoo

می گفت؛ آقای صولت به این ازدواج راضی نیست که ماهرو به من و برادرش متوسل شده بود. جامعه شناسی خوانده بودم و عواقب چنین ازدواجهای پرشتاب را می دانستم. صدای زنگ موبایلم حواسم را از کنکاش احوالات ماهرو بیرون کشید. با دیدن نام مهرانه دلشوره گرفتم. حس بدی وجودم را پر کرد. با استرس تماس را برقرار کردم

سلام مهرانه جون. چطوری؟ -

صدای گرفته و ناراحتش، در گوشم زنگ خطر را به صدا در آورد

سلام عزیزم... ممنون تو چطوری؟ خوش می گذره؟ -

ممنون به خوشی شما. چه خبر؟ -

:با صدای پربغض و ناراحتی پاسخ داد

خبر؟ بگو طوفان... مگه تو از رامتین خبر نداری؟ -

به یکباره صدای هق هق گریه اش به راه افتاد. تمام تنم سرد شد و دلم زیرورو شد. با صدایی که به زحمت شنیده می شد، لب زدم:

@ shahregoftegoo

چی شده، مهرانه؟ من با رامتین سر موضوعی قهر کردم و -
مدتهاست باهم تماس نداریم. وقتی خونه ی بابا می رم سر بزnm،
اون جلوتر از من از خونه می ره

با گریه گفت

...بدبخت شدم، ریما -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 21:11 02.10.19]

#115

مهرانه چی شده؟ -

صدای هق هق گریه اش اجازه ی حرف زدن به او نمی داد. آهی
کشیدم و دستم را میان موهایم فرو بردم. کلافه شده بودم و
قلبم تپ تپ می کرد

مهرانه جون، حال خاله خوبه؟ -

@ shahregoftegoo

...او هوم -

فشش را بالا کشید و با بغض نالید

.دارم از رامتین جدا می شم، ریما... داغونم -

شوکه شدم. بعد از دوسال عقد حالا جدایی؟! نفسم را از سینه
.پرصدا بیرون دادم

چی می گی، مهرانه؟ شما که همو دوست داشتین؟ -

- با گندایی که رامتین بالا آورده، بابا ممنوع کرده حتی اسمشو -
توی خونه بیاریم. بابام از عصبانیت زیاد به خورش تشنه س.
.دیروز مجبورم کرد برم دادگاه خانواده و دادخواست طلاق بدم
اگه دوستش داری چرا به حرف بابات گوش کردی و داری -
زندگیتو نابود می کنی؟

:با حق هق گریه گفت

- دیگه اون رامتینی که من می شناختم نیست... هنوز دوستش -
دارم اما نمی تونم، کارای احمقانه ش رو تحمل کنم. بابام به

شدت ناراحتی و مدام به مامانم و من سرکوفت می زنه. رامتین
...آبرویی برای خودش باقی نداشته

:با حیرت میان حرفش پریدم

...مگه رامتین چی کار کرده که -

...مگه خبر نداری؟ تو چه جور خواهری هستی که -

مهرانه بحث رو به بیراه نبر... هیچکس ندونه، تو یکی خوب -

می دونی؛ رامتین چه بی آبرویی برای من درست کرد. بیشترین
ضربه رو من از برادرم خوردم. حالا بگو بینم چی کار کرده؟

:فشش را بالا کشید و با صدای تودماغی پاسخ داد

انگار در نبود محسن تمام جنسای مغازه ش رو فروخته و -

پولاشو بالا کشیده. خانواده محسن فهمیدن، به محسن خبر

دادن و اونم از توی دادگاه ازش شکایت کرده... از وقتی جریان

شکایت رو فهمیده، فرار کرده و خبری ازش نیست. محسن ادعا

کرده هشتصد میلیون جنس توی مغازه ش بوده. حالا راست و

دروغش رو ما نمی دونیم

@ shahregoftegoo

یا خدا... این دیگه چه کار احمقانه ای بود که رامتین انجام -
داد؟ قبلش به تو چیزی نگفته بود؟

نه... فقط خیلی عذاب وجدان داشت که محسن تو رو انقدر -
اذیت کرده... خودش رو مقصر می دونست و می گفت؛ من پای
محسن رو به زندگی ریما باز کردم. خیلی عصبانی بود و مدام به
خودش فحش می داد که توی اون مدت محسن جادوش کرده،
هر چی می گفت؛ من گوش می کردم. رامتین روز دادگاه از تمام
کارای محسن باخبر شده بود. قبل از دادگاه محسن همیشه با
حرفاش رامتین رو رام خودش می کرده

با درماندگی چنگی میان موهای پریشانم زدم و پشت پنجره
:پذیرایی ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم

با این اوصاف چه کاری از من بر میاد؟ رامتین با دست خودش -
...زندگیش رو نابود کرده

شاید تو بهش زنگ بزنی، جواب بده... به تماس هیچ کس -
.جواب نمی ده، همه نگرانیم

وقتی تماس تو رو که عاشقت جواب نمی ده، برای منو اصلا -
نگاهم نمی کنه

اون لعنتی اگه عاشق من بود، این جور حماقت نمی کرد. من -
هیچ جوابی برای پدرم ندارم. وقتی این همه رفتار اشتباه ازش
می بینم، به حرفم بابام ایمان میارم؛ که ما به درد هم نمی
خوریم. فقط نمی دونم این عشق لعنتی رو چه جوری از قلبم
بیرون کنم. اون بی شعور با تموم بدیاش برای من یه چیز دیگه
بود.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 21:11 02.10.19]

#116

من سعی م رو می کنم. اگه جواب نداد، هیچ کاری از دستم -
برنمیاد. این راهیه که خودش انتخاب کرده. هشتصد میلیون کم

@ shahregoftegoo

پولی نیست... نه من نه بابام نه هفت جدمون نمی تونه، این پول
رو جور کنه

حکم جلبش رو دارن... هر جا ببیننش، می گیرنش -

مهرانه جون درسته رامتین برادرمه اما کاری که کرده؛ اشتباه -
کوچیکی نیست. مشخصه در پی این کار چنین مکافاتیه هم باید
تجربه کنه

من که از زندگیش می رم، اما تو هواشو داشته باش -

پوزخندی روی لبم نشست. نمی دانم چرا اصلا نگران یا ناراحت
نشدم. انگار هیچ حسی به این شخصی که نسبت برادری را
یدک می کشید، نداشتم

باشه عزیزم. باید برم به کارم برسم، به خانواده سلام برسون -

خداحافظی کردیم و گوشی را روی مبل رها کردم. دقیقا در یک
روز دو موضوع مهم و بغرنج باید سرم هوار می شد. مثلا چند
روز دیگر سالگرد ازدواجم بود، نمی دانستم به فکر خودم باشم
یا ماهرو یا رامتین. با اعصابی خراب و خسته به رُفت و روب خانه
مشغول شدم

@ shahregoftegoo

ساعت هشت شب بود. پیراهن زرشکی رنگِ دامن کوتاهی پوشیدم. آرایش کاملی روی صورتم انجام دادم و به انتظار ماهور نشستم. زیر قابلمه ی غذا را خاموش کرده بودم و هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. گوشی به دست گرفتم و وارد دنیای مجازی شدم. ماهور آنلاین نبود. عکس گل سرخ زیبایی که در کنارش قلب و کلید وجود داشت را برایش ارسال کردم و نوشتم: شاه نشین قلبم کجایی؟ بی قرار هوایت شدم. تا نفسی هست -
...بیا

دو تا ایموجی بوسه هم برایش فرستادم. هرازگاهی چنین پیامهایی برایش می فرستادم. وقتی پیامها را می خواند، خیلی شنگول به خانه وارد می شد. دنیایم پر از پروانه ی طلایی می شد، وقتی برق نگاهش را می دیدم. مرد مهربان من، همیشه با چشمانش می خندید و عشقم را دو چندان می کرد. دلم می خواست کم کم نفر سومی را به رابطه ی زیبا و دلنشین مان اضافه کنم. ماهور برخلاف من راضی نبود. برایش زود بود و قصد داشت ماه غسلش طولانی تر باشد... این برداشت او از

@ shahregoftegoo

زندگی مشترکمان بود. برداشتی که مرا به اوج آسمانها می برد و
از ته دل خدا را شکر می کردم

صدای چرخش کلید در قفل، لبخند روی لبم نشانده. با ذوق به
سمت در پرواز کردم. با دیدنش که کیسه های خرید در دستش
بود، به سرعت دست به کار شدم. کیسه ها را از دستش گرفتم و
روی کانتر آشپزخانه گذاشتم. به سمتش چرخیدم و دستانم را
دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای جانانه روی گونه اش که
جدیداً گوشتی تر و تپل تر شده، نشاندم. با لبخندی که تا عمق
چشمانش تونل زده بود، گفت:

سلطان بانوی من چگونه؟ خوب بلدی دلمو قیلی ویلی کنیا... -
!ناقلا این کارا رو بیرون از خونه نکن... کار دستم می دیا
اخمی کردم و با کرشمه ای دلبرانه انگشت سبابه ام را روی
صورت ته ریش دارش کشیدم و گفتم

می خوام قبل از رسیدن به خونه، شارژت کنم، بده؟ -
هر کی گفته، بده... به گور پدر داشته و نداشته ش خندیده -

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا روی هوا بلند کرد. به دور
خود چرخ زد و نفس زنان از حرکت ایستاد. با نگاهی گیرا به
چشمانم خیره شد و گفت

شیطونک با این کارات داری منو دیوونه ی خودت می کنی؟ -
آخه کدوم فروشگاهی صاحبش این وقت شب خونه س؟ کاری
...کردی طاقت دوریت رو ندارم

بوسه ای نثار لبهای خوش خوانش کردم. بوسه ای از ته وجودم
که عشق بی نهایتم را به او منتقل کند. وقتی از او جدا شدم،
مستانه خندید و با چشمانی که برقش معنادار شده بود، به
سمتم خم شد و شعری از سهراب سپهری را برایم خواند
تو در نه دیروزی -

و نه در فردایی

ظرف امروز

...پراز بودن توست

چنان مست نگاهش شدم که با باز شدن دستهایش چون
پرستویی به آغوشش پناه بردم و با خنده های دلبرانه ام به
سمت اتاق رفتیم. ماهور لباسش را عوض کرد و بعد از شستن
دست و صورتش به سمتم اومد و گفت
به به چه لقمه ی لذیذی... از کجات شروع کنم سلطان بانو -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 21:11 02.10.19]

#117

از لحن شوخش از خنده ریشه رفتم و لبخند او هم عمیق شد. به
سمتم آمد و سرش را درون گردنم فرو برد. نفس عمیقی کشید و
از هرم نفسهایش تنم گر گرفت... با هم ساختیم لحظات ناب
عاشقانه را... عشق ورزی ما حتی ستاره ها را هم به حسادت وا
می داشت... عشق ما زمینی نبود و تمومی نداشت... برداشتی که
...همیشه از عشقمان داشتم همین بود

@ shahregoftegoo

وقتی هر دو آرام گرفتیم، سرم را سینه ی عضلانی و محکمش
گذاشتم و لب زدم

گفته بودم، می مرم برات؟ -

.غلط می کنی، جلوتر از من بمیری -

گفته بودم، نفسم بند نفسته؟ -

.عاشقم کردی، دیوونه م نکن دختر... عاقبت خوشی نداره ها -

:خندیدم و بوسه ای ریز روی سینه اش نشاندم و گفتم

.دیوونگیتم، عاشقم -

خندید و مرا محکم در اغوش خود فشرد. به طوری که صدای
ترق ترق استخوانهایم را می شنیدم. بعد از کمی که آرام گرفت،
گفت:

چه خبرا، سلطان بانو؟ -

اول شام یا خبر؟ -

:نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت و گفت

هنوز زوده برای شام... انگار خبرایی بوده، اول خبرا رو بگو -

نیم خیز شدم و با انگشت روی پیشانیش خطی رو به پایین
کشیدم و گفتم

آخر هفته برای ماهرو خواستگار میاد -

شوکه شد و بی اراده روی تخت نشست و گفت

چی گفتی؟ خواستگار؟ -

اوهوم -

خواستگار چه وقته؟ اون هنوز بچه س -

خندیدم و گفتم

خواهرت فقط یه سال از من کوچیکتره... الانم نمی خوان -

ازدواج کنن... در حد یه نامزدی چند ساله

شوکه شد و گفت

چندساله؟ مگه میشه؟ دیوونه س این دختر؟ -

نه... مثل من و تو عاشقه -

نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

دیوونگی زمان خودش خوبه... نه الان که دانشجوئه... حالا -

پسره چه کاره س و کجا همو دیدن؟

تمام حرفهای ماهرو را به نرمی و ملایمت برایش بازگو کردم. از روی تخت پایین رفت. پیراهن رکابی سفیدش را پوشید و گفت:

خواهر ما هم خل شده ها... این چه نوع نامزدیه آخه؟ اونایی -
که شرایطش رو دارن، بعد از شیش ماه کارشون به جدایی می
کشه وای به حال اینا

باید من و تو کمکش کنیم، ماهور... اون خواهرته... اگه ما -
هواشونو داشته باشیم، شاید زودتر سرزندگیشون برن

:ابرویی بالا داد و گفت

نکنه توقع داری خرج دوماد آینده رو من و بابام باید بدیم؟ -

لبخندی زدم و از روی تخت بلند شدم و روبرویش ایستادم.
نگاهش روی صورتم چرخي زد. ملتمسانه و لوس نگاهش کردم و
گفتم:

نه... اما می تونین دستشوبگیرین تا زودتر روی پای خودش -
وایسه... به خدا گناه دارن

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 06:04 06.10.19]

#118

ماهور سرش را رو به پایین تکان داد و نور امیدی در دلم تاباند.
در حینی که دستانش را دور شانه ام حلقه کرد، مرا به سمت درِ
اتاق هدایت کرد. با شیطنت بوسه ای روی گونه ام نشاند و گفت
اگه شام امشب خوشمزه باشه، شاید بتونم روی حرفات -
بیشتر فکر کنم

@ shahregoftegoo

شب خواستگاری ماهرو درست همزمان با سالگرد ازدواج ما شد.
با اینکه پکر شده بودم اما دلم به این خوش بود که این امر خیر
درست در شب بهم پیوستن ما اتفاق می افتد

از پیش تدارک جشن سالگرد ازدواج را برای روز جمعه دیده
بودم و نگران نبودم

:وقتی به طبقه ی پایین می رفتیم، رو به ماهور گفتم
با بابا صحبت کردی، دیگه؟ -

:ماهور سری جنباند و گفت

دیشب کلی حرف زدیم اما بابا گفته باید اول پسره رو ببینه -
بعد نظرش رو بگه

حرفش منطقی بود و غیراز این از آقای صولت، انتظار نداشتم.
پشت در واحد پایینی که ایستادیم، ماهور تقه ای به در زد.
ماهرو با چشمانی که شادی در آن موج می زد، در را باز کرد و
سلام گفت. ماهور نگاه تیزی روی صورتش کرد و با بدجنسی
:تمام لپش را کشید و گفت

@ shahregoftegoo

دختر باید سنگین باشه... زشته انقدر ذوق می زنی... نبینم -
جلوی خانواده ی دوماد این جور باشیا

:ماهرو با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت
.ببخشید، داداش... چشم -

دلم برای مظلومیت ماهرو سوخت. به جای ماهور من بغلش کردم
:و زیر گوشش زمزمه کردم

.انشالله به مبارکی... مطمئن باش همه ی ما پشت تو هستیم -
:بوسه ای روی لپم نشاند و گفت

قربونت برم، ریما جون که انقدر مهربونی... نمی دونی از -
دیشب بابا چقدر بهم استرس وارد کرده... اما دلم روشنه...
.مطمئنم بابا، محمد رو ببینه بی برو برگرد قبول می کنه
.انشالله -

وارد خانه شدیم. با مادر و پدر ماهور سلام و احوال پرسی کردم و
نگاهی به اطراف انداختم. خانه از تمیزی برق می زد و

دکوراسیون خانه تا حدی تغییر کرده بود. خانم صولت کنارم
ایستاد و گفت

چیزی نمونده بیان... اگه زحمتی نبود تو ماهرو رو راهنمایی -
کن. از الان استرس دارم. اولین باره دارم خواستگار به خونه راه
می دم

صدای آیفون که بلند شد، همه به سمت آیفون چرخیدیم. آقای
صولت با صلابت جلو رفت و در را باز کرد. به ما نگاهی کرد و
گفت:

بهتره خونسرد باشین -

در واحد که باز شد. زن و مرد میان سالی روبرویمان ظاهر شدند،
که قلب مرا از حرکت انداخت. بعد از آن دو مینا، پسری محجوب
و سربه زیر در قاب نگاهم قرار گرفت. ماهور با بهت به من نگاهی
کرد و من که بدتر از او، خودم را باخته بودم، زبانم بند آمد. پدر
خانواده اول با خانم و آقای صولت احوال پرسی کرد. همین که
راه باز شد و وارد پذیرایی شد، با دیدن من و ماهور شوکه شد.
مینا هم با دیدن من حیرت کرد

@ shahregoftegoo

محمد با شرم سرش رو به پایین بود و در میان بهت ما، سلام
کرد و سبد گل را به سمت ماهرو گرفت

نگاه پر خشم پدر داماد در نگاه من خیره ماند. نفس در سینه ی
هر سه ی ما حبس شده بود

قبل از اینکه من و ماهور واکنشی نشان دهیم، پدر محمد، سری
به تأسف تکان داد و گفت
شرمنده باعث زحمتتون شدیم -

قلبم در حال ایستادن بود. خدا، باید این همه آدم را رها می کرد
و پای خانواده ی محسن را به این خانه باز می کرد؟

به یکباره فضا انقدر سنگین شد که قلبم از درد تیر می کشید.
ماهور با عصبی بود و به زحمت کلمه ی سلام را به زبان آورد

نگاه پر حیرت پدرش روی ما چرخ می خورد. محمد بر خلاف
محسن پسری مؤدب و متین بود. نگاه خیره ی مینا و پدرش
مانند تیری در جای جای بدنم فرو می رفت

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 06:04 06.10.19]

#119

انقدر در شوک و بهت فرو رفته بودم که نفهمیدم کی مهمانان
روی مبلها نشستند. ماهر سرش را پایین انداخت و با یک
عذرخواهی آرام، مرا به سمت اتاق ماهر و کشاند. وقتی وارد اتاق
شدیم، نفس حبس شده در سینه ام را بیرون دادم. بی اراده
چشمانم پر اشک شد. ماهر با ناراحتی دستی روی پیشانیش
کشید و گفت:

اینا چه جوری پاشون به خونه ی بابام باز شد؟ -

...به خدا نمی دونم... باور کن منم نمی دونستم، قراره -

:ماهور سرم را به سینه اش چسباند و با صدای آرامی گفت

هیس... میدونم عزیزم... من بیشتر نگران حال توئم... متوجه -
شدم چقدر حالت بد شد

:دستانم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم

@ shahregoftegoo

نمی خوام به خاطر من، آینده ی خواهرت خراب بشه... تو رو -
خدا دلشو نشکونی

:ماه‌ور دستش را روی کمرم بالا و پایین کشید و گفت

فکر می کنی اون پدری که با کینه به من و تو نگاه کرد، راضی -
به این وصلت می شه؟ ما الان عین دو دشمن هستیم... دیدی که
پدرش برای رضایت اومد، من چقدر محکم جلوش واستادم...
فکر کردی الان بی خیال می شه؟

به یکباره موضوعی مانند جرقه توی ذهنم روشن شد. با ترس از
:ماه‌ور جدا شدم و گفتم

.ماه‌ور نکنه یهو ماجرای مارو برای پدر و مادرت تعریف کنن -
ماه‌ور دستش را نوازش وار روی صورتم کشید و اشکهایم را پاک
کرد و گفت

بگن... ما که باکی نداریم... لغزش و خطا از پسر عوضی -
خودشون بوده... تازه باید از خجالت بمیرن که چنین موضوعی
رو وسط بکشن

قلبم از این حرف جان دوباره گرفت. نفس راحتی کشیدم. ماهور
:دستش را روی بازویم گذاشت و گفت

تو هیچ خطایی نکردی که بخوای بترسی... اونا هستن که با -
.آبروریزی پسرشون باید شرمنده باشن

.می ترسم؛ دیدِ پدر و مادرت نسبت به من عوض شه -

تا منو داری از چیزی نترس... پدر و مادرم آدمای روشن -
فکرین... خوب و بد رو از هم تشخیص می دن. من الان میرم
.بیرون... تو هم وقتی آروم شدی؛ بیرون بیا

.ممنون که درکم می کنی -

:بوسه ای روی پیشانیم نشاند و گفت

دنیا مو با هیچ آدم مزخرفی خرابش نمی کنم... اون یه بارم بزن -
.پای بی تجربگی

صدای حرف زدن آقای صولت که شنیده شد، ماهور چشمکی به
من زد، که دلم به بودنش قرص باشد... بعد از آن از اتاق خارج
شد. دلم گریه می خواست. چرا خدا باید هزارگاهی چنین

امتحانات سختی پیش پایم بگذارد... هشت ماه از زمان دادگاه و زندان شدن محسن گذشته بود و حالا خانواده اش روبرویم بودند. جز محمد و مادرش که مرا نمی شناختند، از رفتار مینا و پدرش هراس داشتم

نفس عمیقی کشیدم و اشکی که روی گونه ام را خیس کرده بود را پاک کردم. با توکل به خدا و تکیه به حرف ماهور از اتاق بیرون آمدم

قبل از اینکه به سمت مهمانان بروم راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم و کنار ماهرو ایستادم. در حال ریختن چای بود.
دستانش می لرزید و با دیدن من، با نگرانی گفت:
خبری شده، ریما؟ -

نه عزیزم... اگه استرس داری، بده من چایی بریزم -
صدایم از استرس می لرزید. آمده بودم به ماهرو دلداری بدهم و خودم چون بید مجنون می لرزیدم

تو که خودت بدتر از منی... چرا تو و داداش با اومدن مهمونا، -
حالتون عوض شد و رفتین توی اتاق؟

@ shahregoftegoo

با درماندگی نگاهش کردم. چه می گفتم؛ به این دختر عاشق که
تمام هم و غمش رسیدن به عشقش بود؟
چیز مهمی نبود... حال من کمی بد شد -
قوری را روی کابینت گذاشت و گفت:
!چرا عزیزم؟ اگه حالت خوب نیست برات آب قند بیارم -
به مهربانیش لبخند زدم و قوری چای را به دست گرفتم و گفتم
نه عزیزم... کم کم خوب می شم... نگران نباش، کمی ضعف -
کردم.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 14:59 08.10.19]

#120

@ shahregoftegoo

تا پایان مراسم خواستگاری هزاربار جان دادم و چند لیتر عرق ریختم. با هر قطره از عرقی که روی تنم می نشست؛ ذره ای از جانم بیرون می زد. وقتی چای توسط ماهر و چرخانده شد؛ پدر و مادر محمد نگاهی معنادار به ماهر و کردند. محمد بر خلاف برادرش، سربه زیر و محجوب نشسته بود. لرزش دستان ماهر و که از استرس بود، نظرم را جلب کرد. کاش می دانست؛ چه خانواده ای روبرویش نشسته اند

فنجان های چای که خالی شد؛ پدر محمد ابرویی بالا داد و با لحن مؤدبانه ای که من انتظارش را نداشتم، گفت:

غرض آشنایی دو خانواده بود تا بعدا در صورت صلاح دید هر - دو خانواده، حرفهای اساسی تر و مهم تر بیان بشه. با اجازه تون ما مرخص می شیم و دیگه مزاحمتون نمی شیم

آقای صولت با متانت و وقار خاصی که داشت، لبخندی زد و گفت:

مراحمین آقای رهنما... لطفا دهنهتون رو شیرین کنین، بعد - تشریف ببرید

پدر محمد که به تازگی نام خانوادگیش را فهمیده بودم؛ به من
نیم نگاهی کرد و با کنایه ای که فقط من و ماهور متوجه آن
شدیم؛ پاسخ داد

ممنون از لطف شما... کاممون از همون اول که وارد خونتون -
شدیم؛ شیرین شد. با اجازه تون رفع زحمت می کنیم
به یکباره از جا بلند شد. مینا و مادرش هم، همزمان بلند شدند.
محمد گیج و منگ به پدرش نگاهی کرد و گفت
...بابا قرار بود -

حالا تا بعد پسر... اصل آشنایی بود که صورت گرفت -
چنین پدری دور از انتظارم بود. همه ی حرفهایش با احترام بیان
می شد. با اینکه در روز دادگاه هم از او بدی ندیده بودم؛ اما
چون پسری مانند محسن داشت؛ حسم به او بد بود. دست خودم
نبود؛ حس می کردم؛ او هم مانند پسرش زوایای سیاهی در
ذاتش پنهان دارد... مخصوصا که نگاهش پر معنا و عمیق بود
بعد از تعارفات معمول و خدا حافظی آنها، خانه از وجودشان
خالی شد. نفس عمیقی کشیدم و قصد رفتن به طبقه ی بالا را

@ shahregoftegoo

داشتیم؛ که اعتراض پدرشوهرم نگاهم را به سوی او و ماهرو
کشاند.

دخترم مگه تو نگفتی؛ برای خواستگاری میان؟ اینا که هیچ -
حرفی نزدن! پدرش که گفت؛ نیتشون فقط آشنایی بوده! این چه
مدلش بود؟

:ماهرو با حیرت و درماندگی شانه ای بالا انداخت و گفت
به خدا من هیچی نمی دونم. محمد به من گفت؛ برای -
...خواستگاری میان

...ماهرو با اخمهای درهم میان حرفشان پرید
این خانواده ای نیستن که با ما همخونی داشته باشن... بهتره -
زیاد روشن فکر نکنی

:آقای صولت متفکرانه به ماهور نگاهی کرد و گفت
منم حس خوبی به پدرش نداشتم. نگاهش یه جور حس بد به -
آدم تزریق می کرد

.ماهرو با درماندگی به پدرش نگاه کرد

بابا تو رو خدا با یه دیدار این جور تصمیم نگیرین. باور کنین -
...محمد پسر خوبیه

:ماهور دستش را روی بازوی خواهرش گذاشت و با مهربانی گفت
فقط محمد که نیست... باید خانواده ش هم خوب باشن؛ خواهر -
گلم... اصلا آدرسشون رو بده؛ من از فردا میرم تحقیق

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:59 08.10.19]

#121

ماهرو با ذوق چشمی گفت و آقای صولت با مهربانی دست روی
:شانه ی پسرش گذاشت و گفت

@ shahregoftegoo

تا وقتی تو هستی؛ من خیالم راحت... کار درست هم همین... -
اول تحقیق کنیم که اگه جلسه ی بعدی وجود داشت؛ بدونیم
چی جواب بدیم

خانم صولت در حالی که ظرف میوه را به آشپزخانه می برد، به
آرامی گفت

جلسه ی بعدی در کار نیست... بی خود زحمت نکشین -
سرها به سمتش چرخید و ماهرو با نگرانی و ترس گفت
...شما از کجا می دونی؟ مگه -

با مهربانی به صورت دخترش خیره شد و گفت
پدرش زمزمه وار به زنش می گفت؛ من دیگه پا به این خونه -
نمی ذارم

کی چنین حرفی زد، که شما شنیدی و ما نشنیدیم -
این حرف را آقای صولت به زبان راند. خانم صولت ظرف
کریستالی پر از میوه را روی کانتِرِ اپن گذاشت و به آرامی گفت

زمانی که داشتند بیرون می رفتن؛ من پشت سرشون بودم. -
مادره به آرومی گفت؛ کاش قرار ملاقات بعدی رو می داشتی...
پدره این طور جواب داد. فکر نمی کردن؛ صداشون رو من
بشنوم.

ماهرو خشکش زد و رنگش پرید. حالش را درک می کردم و می
دانستم در چه برزخی دست و پا می زند. بغضی که لبهایش را به
لرز انداخت، اشکش را در آورد. وقتی نگاه ماهور و پدرش به
صورت بغ کرده ی ماهرو کشیده شد، ماهرو عذرخواهی کرد و به
اتاقش پناه برد. ماهور با ناراحتی دستی میان موهایش کشید و
زمزمه وار رو به پدرش گفت

به نظرم خانواده ی جالبی نبودن... به دلم اصلا ننشست -

آقای صولت متفکرانه سرش را تکان داد و به سمت سرویس
بهداشتی رفت. دست ماهور را گرفتم و با چشم اشاره کردم؛ به
:واحد خودمان برویم. سری تکان داد و رو به مادرش گفت
با اجازه تون ما بریم به کارامون برسیم. راستش ما فردا خونه -
نیستیم. اگه خبری ازمون نشد، نگران نشین

با حیرت به صورت ماهور نگاه کردم. او از کجا خبر داشت من
:برنامه ی بیرون رفتن؛ چیده ام؟ ابرویی بالا دادم و پرسیدم
کجا قراره بریم؟ -

...حالا -

لبخندی نثارم کرد که تمام استرس چند دقیقه ی پیش از ذهنم
پاک شد. بعد از خداحافظی به واحد خودمان برگشتیم. همین که
وارد در واحد را بستیم. ماهور نفسش را با حرص بیرون داد و
:غرید

توی این شهر سیزده، چهارده میلیونی بین این همه آدم... -
!باید خواستگار ماهرو، برادر اون عوضی از آب دریاد؟
از حرفش ته دلم لرزید. دستانم را دور کمرش گره زدم و سرم را
:روی سینه اش چسباندم. زمزمه وار گفتم

با دیدن پدرش قبض روح شدم. نمی دونی؛ چقدر استرس -
داشتم؛ مبادا مردک حرفی از دهنش در بیاد... خدا رو شکر
برعکس پسرش، شعور داشت و به روی خودش نیاورد... وگرنه
.آبرویی برام نمی موند

@ shahregoftegoo

ماه‌ور دستش را نوازش وار روی موهایم کشید و کنار گوشم
زمزمه کرد

با حکمی که دادگاه برای پسرش برید؛ اونا هستن که آبرویی -
براشون نمونده... باورم نمی شد، محمد به اون محجوبی و با
وقاری، برادر اون عوضی باشه... چقدر دو برادر باهم متفاوتن...
حتی از لحاظ چهره هم خیلی با محسن فرق داشت. الان که
خواهر و برادرش رو دیدم، انگار اصلا از خون اینا نیست

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:59 08.10.19]

#122

سرم را کمی به سمت بالا چرخاندم و به چشمانش زل زدم. با
عشق به چشمانش زل زدم و گفتم

@ shahregoftegoo

می ترسم، ماهرو این وسط ضربه بخوره... چی کار کنیم؟ -

اخمهایش را درهم کشید. دستانش را دور صورتش قاب گرفت و با آرامش تمام گفت

باید قبول کنه؛ گاهی اونچه که خواست ماست؛ شدنی نیست... -
این خانواده اگه طلا و جواهر هم به پاش بریزن، مناسب ماهرو نیستن؛ تا وقتی پسری به اسم محسن دارن

سرم را روی سینه اش گذاشتم. قلبش متلاطم و پرتپش بود.
درست مانند قلب خودم. دیگر از آن استرس و وحشت دقیقی
پیش خبری نبود. فقط آرامش بود و بس. به یکباره یاد فردا و
سالگرد ازدواجمان افتادم

راستی فردا قراره کجا بریم که به مادرت اونجور گفتی؟ -
لبخندی زد و به چشمانم خیره شد. برق اشتیاق را در چشمانش
دیدم. او هم به یاد داشت. روی ابرها بودم و پروانه های رنگین
بال عشق دور سرم پرواز می کردند

بوسه ای نرم و عاشقانه روی پیشانیم نشاند و گفت

فردا می فهمی... سورپرایزه -

آخه من هم یه سورپرایز برات داشتم -

خنده ای کرد و مرا در آغوش کشید و از روی زمین بلند کرد. از

گرمای وجودش تمام تنم گر گرفت. خنده ای کرد و گفت

تو، خودت در همه حال برای من یه سورپرایزی، بدو بریم که -

بعد از اون استرس و ناراحتی، ریمای خونم پایین اومده و باید

تجدید قوا کنم.

خنده ای از ته دل کردم و نگاه مشتاقش روی لبانم زوم شد.

دستانم را دور گردنش رساندم و حلقه کردم. با عشق لب زدم

عاشقتم عزیزم -

من بیشتر -

بوسه ای روی لبهای داغ و گوشتی اش نشاندم و همراهیش را به

جان خریدم. با اینکه نگران ماهرو بودم، تلاطم هورمونهای بدنم

اجازه ی بیشتر فکر کردن به آن موضوع را نمی داد. ماهور مرا

دور خود چرخاند و در میان جیغی که من از ترس کشیدم، مرا با

@ shahregoftegoo

خود به سمت اتاق برد. من هم با اشتیاق خواسته ی دلش را
...اجابت کردم و با روی باز همراهش شدم

طبق قرارمان صبح زود از خواب بیدار شدیم. وسایلی که ماهور
دیشب خودش جمع آوری کرده بود را از روی کانتر برداشتیم و
از خانه بیرون زدیم. از وسایلی که برداشته بود، حدس می زدم،
یک سفر کوتاه مدت جذاب در انتظارم باشد. سفری که بعد از
ازدواج هنوز قسمتمان نشده بود.

:درون ماشین که نشستیم، ماهور با عشق نگاهی کرد و گفت
عشقم، سالگرد یکی شدنمون مبارک -

:با ذوق نگاهش کردم و گفتم

ممنون عزیزم... سالگردمون برای تو هم مبارک باشه... هر -
...چند که سورپرایز منو خراب کردی اما

:خنده ای کرد و گفت

.سورپرایز من قشنگ تره... قول می دم؛ راضی باشی -

...مطمئنم بهتره... هر چی باشه؛ تو شاهی و -

تو ملکه... سلطان بانو با یک سفر دوروزه به جواهرده و نمک -
آبرود، موافقن؟

از ذوق چشمانم گرد شد و جیغی از خوشحالی کشیدم. واقعا
سورپرایزش از برای من بهتر بود. من در نهایت یک رستوران
رزرو کرده بودم و قرار بود با کیک و یک کادو جشن را تمام کنم.
حالا کادو همراهم بود و باید با یک تلفن بین روز، رزرو را کنسل
می کردم.

خیلی عالیه... چقدر دوست داشتم یه روز در کنار تو به این -
سفر پیام

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:56 12.10.19]

#123

@ shahregoftegoo

لبخندی زد و در حالی که ماشین را به حرکت درمی‌آورد؛
گفت:

مگه غیر از من با کی اومدی؟ -

:سری به چپ و راست تکان دادم و گفتم

با هیچ کس... بابام زیاد اهل سفر و این چیزا نبود. یه روز یکی -
از بچه ها عکسای سفرش به نمک آبرود رو که نشون داد؛ خیلی
دوست داشتم که به این شهر سفر کنم

نگفتم آن کسی که عکس نشانم داده، ترلان بود... اما قلب خودم
تیر کشید. منی که پدرم از خساست، کوچکترین هزینه ای برای
سفر نمی‌کرد؛ آرزوهای زیادی در دلم کاشته بود. حتی زمان
عروسی هم وقتی ماهور متوجه اخلاق پدرم شد؛ بدون اینکه
خانواده‌اش بدانند، بیشتر جهیزیه را خودش خرد. همین
رفتارهایش او را در دلم عزیزتر کرد

وقتی به چهره‌ی متفکرش خیره شدم، دلم هری ریخت. فکر اینکه اوهم به ترلان فکر می‌کند، قلبم را فشرد. برای اینکه در افکار خود غرق نشود، دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:
با عشق همسفر بودن؛ نورعلی نوره -

لبخندی به صورتم پاشید و با سرعت توی خیابانهای خلوت صبح جمعه راند. نیم ساعت نگذشته بود که وارد اتوبان کرج شدیم. ضبط را روشن کرد و آهنگ شادی از رضا بهرام گذاشت. این آهنگ پر حسهای خوب عاشقانه بود و به شدت دوستش... داشتم. با شروع رمان هر دو با هم لب زدیم

در پی چشمت، شهر به شهر؛ خانه به خانه... شدم روانه "

گل عشقم را چیدی دانه به دانه... چه عاشقانه

آرام آرام؛ آتش به دلم زدی؛ بنشین که خوش آمدی... رویای من

این تو... این جانِ من؛ شوقِ چشمانِ من

"عاشق ها میکشی... زیبای من

هر دو با انگشت بهم اشاره کردیم و خندیدیم. انگار دنیا میان
مشتم بود و هیچ آرزوی به دل نداشتم. نگاه گرم و مشتاقش،
خون را در رگهایم جاری می کرد. مانند پروانه های رنگین بال
دور قلبش پر می زدم و مست و مدهوش می چرخیدم. مست
عشق بودن عالمی دارد که تا عاشق نباشی و از جان مایه نذاری
درکش نمی کنی. ادامه ی شعر را این بار او رو به من با صدای
بلند همخوانی کرد و مرا روی ابرها نشاند و نوازش کرد
در پی چشمت؛ شهر به شهر؛ خانه به خانه.. شدم روانه "
گل عشقم را چیدی؛ دانه به دانه... چه عاشقانه
مثلِ تو دنیا ندیده؛ فصل عشق ما رسیده
رو نمایان کردی و یک شهر؛ دستش را بریده
کفرمو دینم تو هستی... هرچه میبینم... تو هستی
بیستون ها میکنم من؛ چون که شیرینم... تو هستی
برایش بوسه ای روی هوا فرستادم و دست گرم و مردانه اش
روی صورتم نشست. نگاه عاشقانه اش قلبم را به تکاپو انداخت.

@ shahregoftegoo

دستم را روی دستش گذاشتم و بوسه ای کف دستش نشاندم.
لبخندی زد و گفت

شیطونی نکن، دختر... از همین اول راه بد جور داری هواایم -
می کنی... می ترسم سرِ سالم به مقصد نرسونیم

خنده ای دلبرانه نثارش کردم و گفتم

حسیه که از خودت می گیرم. همیشه خدا رو برای داشتنت؛ -
شکر کردم. مرسی که هستی

خنده ای سر داد و گفت

...این حرف دلِ من بود؛ قرار نبود از روی دفتر قلبم تقلب کنی -
در حالی که نگاهش به جاده بود، دستم را به سمت خود کشید و
بوسه ای به پشت دستم زد

کاش زودتر از اینا دروازه ی قلبم به روت باز می شد. گاهی -
....وقتا حس می کنم؛ تو یه جادوگری

اخم درهم کشیدم و غریدم

د... حالا شدم جادوگر؟ یعنی فقط با جادو سمت من اومدی؟ -
هنوز به عشقی که بینمونه، ایمان نداری؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:56 12.10.19]

#124

صورتش حالت جدی به خود گرفت. نگاهش عمیق شده بود و
نمی دانم در ذهنتش چه می گذشت؛ اما زمزمه وار گفت
باور کن هیچ کس جز تو نمی تونست این طور منو عاشق -
خودش کنه... گاهی از شدت علاقه ای که بهت دارم، به خودم و
...قلبم شک می کنم. مگه می شه یه قلب
حرفش را قورت داد و نفس عمیقی کشید. می دانم آخر جمله
چه بود؛ (مگه میشه یه قلب دو بار عاشق بشه). دلش نمی

@ shahregoftegoo

خواست؛ ناراحتم کند و من هم با لبخند به سمتش خم شدم. به آرامی گونه اش را بوسیدم و گفتم:
دیدي که شد -

خود را عقب کشیدم و با نگاهی قدرشناسانه به صورتم نیم نگاهی کرد. گوشی به دست گرفتم و برای ثبت این لحظات عاشقانه شروع به فیلم برداری کردم. با اشاره بهش فهماندم در حال فیلم گرفتنم. لبخندی زد و رو به دوربین گفت:
برای همه ی خوبیات ممنونم. یه زمان فکر می کردم؛ خدا -
دوستم نداره و می خواد عذابم بده... حالا به حکمت کاراش پی بردم. باید مس رو می دیدم تا قدر تا طلا رو بدونم. گوهرنابی خانومم

با هر کلمه ای که به زبان می راند، قلبم را مانند قایقی روی موجهای آرام، بالا و پایین می کرد. اشک شوق چشمانم را تار کرد.

تو خود منی... از نفس بودن کارت گذشته، عشقم -

دلہ می خواست در تنہایی خانہ ی خود بودیم و تمام عشقم
را با رفتارم نشانش می دادم. صدای زنگ گوشی، تمام حس های
خوبم را پر داد و چشمان پر اشکم را از صورت یارم جدا کرد. با
دیدن اسم ماهر و به یاد شب پیش افتادم. فیلمبرداری را قطع
کردم. ماهر ابرویی بالا انداخت و گفت:
...برمگس معرکہ -

نگو... ماهر وئہ... اصلاً یاد دیشب نبودم. طفلک حتماً حالش -
خرابہ.

:ماہور نچی کرد و با ناراحتی گفت
شانس نداریم کہ... بین سیزده میلیون آدمی کہ توی تہرانہ -
...باید اونی؛ بیاد خواستگاری کہ نباید بیاد
سری بہ تأسف تکان دادم و تماس را برقرار کردم. صدای گرفته
و تودماغی ماهر و تمام حسہای خوبم را پر داد
...سلام ریما جون -
سلام عزیزم. خوبی؟ -

@ shahregoftegoo

ممنون... حالم خوب نیست ریما... کمکم کن... ببخشید بد -
موقع زنگ زدم. می دونم سالگرد ازدواجتونه و ماهور برات
...سورپرایز داره

خوب کردی زنگ زدی گلم... چرا گریه کردی عزیزدلم -
:آب بینی-اش را بالا کشید و با صدای گریانی پاسخ داد
...از دیشب یه دقیقه هم نخوابیدم -

چرا عزیزم؟ -

یعنی نمی دونی؟ -

چرا می دونم اما چرا انقدر خودتو اذیت می کنی... صبور باش -
تا...

...محمد گفته؛ باباش اجازه ی ازدواج بهمون نمی ده -

صدای هق هق گریه اش در گوشم پیچید و دلم فرو ریخت.
ماهور با چشم اشاره کرد، (چی میگه؟). سرم را رو به بالا تکان
:دادم و گفتم

غصه نخور گلم... مطمئن باش مصلحتی توی این کاره... خدا -
هیچ وقت بد بنده هاش رو نمی خواد

وای ریما... داره قلبم آتیش می گیره... حالا می فهمم؛ ماهور -
...اون روزا چی میکشید
...ماهرو -

:انگار به خود آمد که لب به عذرخواهی باز کرد

- ببخشید... به خدا حالم بده... دارم دیوونه می شم. محمد پسر -
خوبیه... چرا دیشب یهو همه چیز برعکس شد. محمد می گه،
باباش وقتی داداش ماهور رو دیده؛ حالش عوض شد و حرفی
نزده... ماهور برای تو چیزی از بابای محمد نگفت؟

نفس در سینه ام حبس شد. با صدایی که به زور از حنجره ام
بیرون می آمد؛ پاسخ دادم

.نه... اما مطمئنم ماهور مشکلی با کسی نداشته -

ماهور اخمی کرد و ضبط ماشین را خاموش کرد. گوشی را از
دستم کشید و به یکباره گفت

@ shahregoftegoo

ماهرو چی شده؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15:56 12.10.19]

#125

:بعد از کمی مکث گفت

اون خانواده به دردت نمی خوره؛ خواهر من... حواستو جمع -
...کن؛ ببین داری کجا پا می ذاری

صدای ماهرو را کم و زیاد می شنیدم که در حال قانع کردن
:برادرش بود. بعد از چند لحظه ماهور نچی کرد و گفت

.اشتباه می کنی عزیزم -

.صدای ماهور این بار واضح بود

@ shahregoftegoo

یعنی تو هم اشتباه کردی؟ -

آره اشتباه کردم... اشتباهات اولش دردناکن... اما زمان که -
بگذره می شن تجربه؛ سخت می گذره اما می شن درس
زندگی... درست مثل زمانی که مدرسه می ری و با سختی درس
رو پاس می کنی بایداین دوران رو بگذرونی... من نمی گم محمد
... ادم بدیه اما خانواده ی خوبی نداره

دوباره میان حرفش پرید و ماهور با خشم دستانش را روی فرمان
:مشت کرد. با خشم خروشید

وقتی میگم خانواده ش خوب نیست، حتما چیزی می دونم که -
می گم... اصلا تو فکر کن، با پدرش مشکل داشتم... اما بدون هر
مشکلی باعث نمی شه که ادم نظر منفی روی شخصیت کسی
داشته باشه... محمد ممکنه از اون بچه هایی باشه که میون
مرداب، گل نیلوفر شده باشه... نمی تونی توی یه مرداب شنا
کنی تا به گل نیلوفر برسی.

صدای هق هق گریه اش قلبم را به درد آورد. دستم را روی
:دست ماهور گذاشتم و لب زدم

@ shahregoftegoo

آروم باش... می بینی که حالش خوب نیست -

باید بفهمه... نمی شه که توی این سن مثل یه دختر بچه ی -

پنج ساله باهاش حرف زد

:نمی دانم ماهرو چه حرفی زد که ماهور داغ کرد و فریاد کشید

لعنت به من... اگه من اشتباه کردم تو هم باید بکنی؟ حالا که -

می بینی در کنار ریما چقدر خوشبختم و روزی هزار بار خدا رو

...شکر می کنم که این فرشته رو نصیبم کرد

:دوباره ساکت شد و با خشم خروشید

به درک... تا آخر عمرت ازدواج نکنی، نمی میری اما این -

خانواده هست و نیستت رو نابود می کنه. حالا برو تا شب به

حرفام فکر کن... اگه بازم به نتیجه نرسیدی قید اون درس و

دانشگاه رو بزن که جز گاه چیزی توی مخت فرو نکرده

:با خشم گوشی را روی داشبورد پرت کرد و نفس زنان غرید

.بیشعور، داره برای توجیه خودش کارای منو به روم میاره -

:دستم را روی بازویش نوازش وار کشیدم و به آرامی گفتم

@ shahregoftegoo

- آروم باش عزیزم... باید بهش فرصت بدیم تا بتونه با ما جرا -
کنار بیاد. هر چی باشه اونم توی اوج احساساتشه و کلی
...رویابافی کرده بود... هر کی در چنین مواقعی
- هر کی فرق داره با کسی که داره روانشناسی می خونه و باید از -
منطقش هم بهره ببره
- آخه عزیزم قلبش که از سنگ نیست... خوب دلش گرفته -
وقتی دیشب... مراسمی که انقدر براش مهم بود، اون جور تموم
شد.
- واقعا چرا باید بین این همه آدم اون خانواده پاش توی خونه ی -
بابای من باز می شد؟
- تمام حال خوبمان از بین رفت. هیچ حرفی برای پاسخ نداشتم.
:سرم را به سمت روبرو چرخاندم و زمزمه کردم
خدا کنه فقط از ما جرای محسن خبردار نشن -
نهایتش به خباثت عضوی از این خانواده پی می برن -
...اما آبروی من -

آبروی تو منم... می فهمی -

به چشمان سرخش نگاه کردم. عصبی بود و می خواست بحث را تمام کند. رگهای گردنش بیرون زده بود و چشمانش دودو می زد. سکوت کردم و با تکان دادم سرم، حرفش را تایید کردم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 15.10.19 05:53]

#126

کم-کم آرام شد و به سبدي که زیر پام بود؛ اشاره کرد و گفت

.ملکه-ی من می-تونه؛ منو به یه چایی مهمون کنه -

.حتما عزیزم -

.یادت باشه؛ لیوان چایی رو کنار پنجره نگه داری تا خنک شه -

خم شدم و فلاکس چای را از توی سبد بیرون کشیدم. لیوان هم

برداشتم و برایش چای ریختم. فلاکس را به داخل سبد

@ shahregoftegoo

برگرداندم و لیوان چای را کنار پنجره گرفتم تا خنک شود. هر دو در سکوت به جاده خیره شدیم. جاده چالوس و زیباییهایش مرا افسون کرد. همیشه این جاده را از توی تلویزیون یا عکسهایی که در اینترنت بود؛ دیده بودم. شیشه را بیشتر پایین کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

ماه‌ور نگاهش گاه‌گاه به سمتم کشیده می‌شد. لبخند رضایت روی لبهایش نقش بست. ترافیک شدید جاده، باریکی جاده شش‌دانگ حواسش را به خود اختصاص داده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

امیدوارم سفرمون خاطره انگیز باشه. باید گوشیا مون رو - خاموش کنیم تا هیچ کس مزاحم حال خوبمون نشه

.آخه مامان اینا دلواپس می‌شن -

منظورم مادر خودش بود. مادرم انقدر غصه دار تک پسرش بود؛ که هفته‌ای یه بار هم تلفنی یادم نمی‌کرد. من هم به همان اندازه یادش نمی‌کردم

همین که رسیدیم خودم به خونه زنگ میزنم و رسیدمون رو -
خبر میدم... بهشون میگم؛ گوشی رو خاموش می‌کنم تا
دلواپس نشن... خودم روزی دوبار بهشون زنگ میزنم
نفس عمیقی کشیدم و از لطافت هوا حظ کردم. حتی ترافیک
جاده هم چیزی از این لذت کم نمی کرد. دستان ماهور روی
دستم نشست و گفت

...دلم بهترین ها رو برات رقم بزنم -

با عشق نگاهش کردم و لیوان چای را به دستش دادم. سرم را
:کمی کج کردم و با نازی زنانه، جوابش را دادم
خودت بهترینی... شاید باور نکنی؛ اما هیچ چیز مثل داشتن -
تو نمی تونست منو تا این حد خوشحال و راضی نگه داره... تو
بهترین شانس زندگی می

تکه ای قند در دهانش گذاشتم و جرعه ای چای نوشید. با
:لبخند، قند را گوشه ی لپش فرستاد و گفت
این که حرف من بود؛ تو چرا گفتی؟ -

چون حرف دل منم بود -

چایش را خورد و لیوان خالی را به دستم داد. با دو انگشت لپم را کشید و گفت:

خوشگل خانومم... توی اینترنت سرچ کردم، کلی جای -
تفریحی دیگه به غیر از تله کابین داره... خیلی دلم می خواد
وقت بشه و همه جاش رو بریم

به چالوس که رسیدیم؛ تابلوی شهرک نمک-آبرود دیده شد
دوازده کیلومتر به سمت تنکابن که می رفتیم، به مقصد
می-رسیدیم

شوقی کودکانه در دلم برپا بود. اولین سفر دونفرمان و حس
خوبی که در کنار هم داشتیم؛ مرا تا روی ابرها بالا برده بود
حس می کردم؛ از آسمان به پایین نگاه می کنم. در دلم غوغایی
وصف ناپذیر برپا بود

@ shahregoftegoo

دیدن کوههای سرسبز، مناظر زیبا و طبیعت دلنشین، روحم را
جلا بخشید. کمتر از آنچه که فکر می کردم، به مقصد رسیدیم.
مستقیم به سمت مکانی رفت که انگار از قبل می شناخت

وارد کوچه ای سرسبز و زیبا شدیم. انتهای کوچه درِ بزرگ سیاه
رنگی با دو تا کله ی شیر بزرگ در چپ و راستش، قرار داشت.
روبروی در ایستاد. از ماشین پیاده شد و در را با کلید باز کرد و
وارد باغ ویلای بسیار زیبا و شیکی شدیم

با تعجب به اطرافم که قطعه ای از بهشت بود، نگاه کرد و
پرسیدم:

صاحبش کیه؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 15.10.19 | 05:53]

#127

لبخندی زد و گفت:

@ shahregoftegoo

ویلای خودمونه... بابا به تازگی خریده... قراره وقتی تولد مامان -
شد، به عنوان هدیه کلیدش رو به مامان بده

:چشمانم گرد شد و با حیرت گفتم

.دروغ نگووو -

دروغ چرا؟ -

پس چرا تاحالا چیزی نگفتی؟ -

:خندید و گفت

چون خودمم تازه فهمیدم. راستش رو بخوای داشتم برنامه -
ریزی می کردم برای یه سفر به هفته ای به کیش... وقتی بابا
فهمید؛ سالگرد ازدواجمونه... خیلی خوشحال شد. این کلید و
آدرس اینجا رو بهم داد و گفت؛ تا وقتی خودش از این سورپرایز
رونمایی نکرده... حرفی به مامان و ماهرو نزنم

...عجب بابای شیطونی داری. به نظرم میلیاردری پول داده -

:خندید و گفت

@ shahregoftegoo

نه این طورا نیست... این باغ رو خیلی وقت پیش خرید. اون -
زمان که هنوز زمین ارزش نداشت. بابا می گفت؛ شیش ماه
ساختن ویلاش طول کشیده... چون نزدیک تهرانه بین هفته که
جاده خلوت بود؛ به این جا سرمی زده... حالا می خواد اینجا رو با
ویلاش به مامان تقدیم کنه
از ماشین پیاده شدیم

هوای پاک را با نفس عمیقی به ریه هایمان دادیم. قوسی به
کمرم دادم و دورخودم چرخ می زدم. غیر از ویلای سفید رنگی که
زیباییش از نمای ساختمان عیان بود، باغچه بندی و درختهای به
ردیف کاشته شده، هم فضا را بیش از حد فانتزی کرده بود. برای
...من که دیدن چنین مکانی جزء رویاهایم بود

وای چه بابای جنتلمنی داری... بیشتر از قبل عاشقش شدم -
خندید و دستانش را دو شانه هایم حلقه کرد. مرا به خود
نزدیکتر کرد و گفت

تو فقط، عاشق من باشی؛ بسه. ایشالا یه روزی بهتر از اینو -
برات می خرم

@ shahregoftegoo

با ذوق به سمتش چرخیدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.
بوسه ای روی گونه اش نشاندم و گفتم

من همین جوریشم عاشقتم عزیزم. همین که دستای گرم ت -
توی دستم باشه، دنیا مال منه

محکم در آغوشم کشید و دور چرخید و گفت

ای شیطون بلا... می دونی چه جوری خستگی از تنم بیرون -
کنیا.

جیغی از خوشحالی کشیدم و از ته دل خندیدم

شالم را از روی سرم برداشت و سرش را در گودی گردنم فرو برد
و گفت

ای جان... بخند که با خندیدن لذت دنیا رو نصیبم می -

کنی... حس می کنم؛ برای اولین باره که می خوام داشته

...باشمت... حس همون روز عروسی توی دلم ولوله به پا کرده

گرمای نفسهایش تنم را مورمور کرد. تمام هورمونهای زنانه ام
بیدار شد

با هدایت دستان نیرومند و پرقدرتش مرا به سمت ویلا هدایت
کرد. زیبایی ویلا در برابر عشقی که نثارم می شد؛ رنگ باخت
فقط یارم را می خواستم بس... فقط عشق بود که ما را به اوج
لذت می رساند. لذت زندگی با طعم عشق، چیزی نبود که با ویلا
و مادیات قابل مقایسه باشد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 04:52 23.10.19]

#128

با اینکه هوای ویلا سرد بود، گرمای تن ماهور مانند بخاری عمل
می کرد. گرم و کشنده... دستش روی کمر بالا و پایین شد و با
نگاهی عاشقانه به صورتم خیره شد. نور از پنجره روی چشمانش
افتاده بود. شفاف شده بود و زلال... پوست صورتش صورتی شده
و هنوز نفسش جا نیامده بود

@ shahregoftegoo

به نظرم الان یه جور خاصی زیباتر شدی... نکنه ساحره هستی -
و من خبر ندارم؟

دستم را روی صورت نرمش کشیدم و با عشق نگاهش کردم.

ساحر، چشمای توئه که دین و دنیای منو ازم گرفت -

دستش را روی تنم نوازش وار کشید و لبخندش عمق پیدا کرد.
با اینکه در کنار هم آرام گرفته بودیم؛ این نوازشها مرا به دوران
کودکیم پرت می‌کرد. لبهایش را در گودی گردنم فرو برد و
گفت:

خوبه که برای داشتنت، تردید نکردم... خوبه که عطر تنت -
...همیشه با منه... خوبه که همه ی خوبیای دنیا مال منه

بوسه ای روی گردنم زد؛ چشم بستم و عطر خوبیهایش را نفس
کشیدم. حاضر بودم برای هر نفسش هزاربار جان دهم
خوبیای بیشتر از آنِ منه که برای داشتنت جلوی همه -
ایستادم.

مرا محکم در آغوش کشید و صدای ترق ترق استخوانهایم را در آورد.

کاش می‌شد توی خودم حل‌ت کنم... گاهی از شدت -
خواستنت تا مرز جنون می‌رم و برمی‌گردم

لذت می‌بردم وقتی چنین احساسی داشت و به زبان می‌آورد.
ماه‌ور کم حرف و صبور من در زمان معاشقه خوش زبان‌ترین
مرد دنیا می‌شد. صدای غاروقور شکمش بلند شد و هر دوبا
شنیدنش؛ زیر خنده زدیم. مانند ماهی از زیر دستش سر خوردم
و از روی تخت بلند شدم
کجا، خانومی؟ -

برم یه چیز درست کنم بخوریم... تا هر دومان از گشنگی تلف -
نشدیم

صبر کن منم پیام کمکت -

هر دو لباس پوشیدیم و از اتاق بیرون زدیم. سبد خوراکی‌هایی
که از فروشگاه آورده بود را باز کردم و دو تا کنسرو تن ماهی
بیرون کشیدم. انقدر گرسنه بودم که توان خوردن یک کنسرو

@ shahregoftegoo

ماهی کامل را داشتم. ظرف و ظروفی توی آشپزخانه وجود
نداشت. فقط یک اجاق گاز رومیزی داشت و یخچال... جای
ماشین لباسشویی و وسایل دیگر هنوز خالی بود

شب پیش ماهور ظروف مخصوص این سفر را کامل برداشته بود.
قابلمه ای برداشتم و از آب پر کردم. کنسروها را درونش انداختم
و روی اجاق گاز گذاشتم. در حینی که آنها بجوشند، سیب
زمینی سرخ کردم و گوجه ها را خرد کردم و تفت دادم
...ماهور پیاز خرد و با التماس نگاهم کرد

...میشه یه کم پیازداغ -

خندیدم و پیازها را درون ماهیتابه ریختم تا طلایی شود. عاشق
پیازداغ بود، حتی کنار نیمرو هم از خوردنش نمی گذشت. در
حالی که پیازها را هم می زدم از پشت در آغوشش فرو رفتم و
سرش روی سرشانه ام قرار گرفت

هومم... چه بوی خوبی... خداییش هر وقت به مامان -
می گفتم؛ پیازداغ بزن، کلی اخم می کرد. می گفت، همیشه

باید بوی پیازداغ بدم... باور کن من بوی پیازداغ تو رو از صدا تا
عطر و ادکلن فرانسوی بیشتر دوست دارم

دستش به نرمی روی دستم سرخورد و قاشق را از دستم گرفت
:و گفت

حس می کنم واقعا دوران ماه عسل من... اصلا ازت سیر نمی -
شم ریما

هرم نفسهایش باعث قلقلک گردنم شد. خودم را جمع کردم و
ریز خندیدم. همیشه می ترسیدم؛ احساس ماهور به من پررنگ
نشود و این عشق یک طرفه باقی بماند... اما مهربانی ماهور حد و
مرز تمام معادلات ذهنیم را شکست

به سیر شدنت توجه نکن... به رمقی که ازت کشیده میشه فکر -
کن... من شوهری که دو روزه فسش بخوابه رو نمی خوام

:گاز ریزی از گردنم گرفت و گفت

...که اینطور... یعنی قسم خالی شه؛ ولم می کنی -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 04:52 23.10.19]

#129

نه... مجبورم هی بادت کنم -

از آغوشش بیرون آمدم و او را با پیازداغش تنها گذاشتم

...یه بادکردنی نشونت بدم که -

چه جوری نشونم می دی؟ -

زیر گاز را خاموش کرد و مانند پسران هجده ساله به سمتم
دوید. من که از این بازی خوشم آمده بود، از پذیرایی بیرون
رفتم و توی باغ دویدم... صدای پایش را می شنیدم و از ته دل
می خندیدم. وقتی به عقب کشیده شدم، هر دو روی زمین
افتادیم و ماهر کاملاً روی تنم خیمه زد... نگاه خبیثانه ای به
لبهایم کرد و گفت:

با این لبها می خوام بادم کنی؟ -

@ shahregoftegoo

نه با تلمبه -

خندید و لبهایم را به اسارت لبهایش در آورد. روی زمین غل خوردیم و صدای خنده هایم در کل باغ پیچید. بعد از کمی شیطنت و بازی کردن، وقتی که سرمای زمین درون سلولهای تنم نفوذ کرد، از روی زمین بلند شدیم. در حالی که با دست موهایم را شانه می زدم و برگهای خشک را از درونش بیرون می کشیدم، گفتم

این جوری پیش بریم هیچ جای نمک آبرود رو نمی تونیم؛ -
بگردیم... حواست باشه من تا تله کابین سوار نشم و بالای اون
.کوه نرم، به تهران بر نمی گردم

:خندید و درحالی که لباسش را می تکاند، گفت

نترس کوچولو... بعد از نهار تا آخر شب بیرون می چرخیم... -
هم تله کابین می ریم هم اون سورتمه ای که توی جنگله... نمی
.ذارم بهت بد بگذره

هر دو وارد ویلا شدیم و بعد از خوردن ناهاری که خوشمزه ترین
غذای عمرم شد، از ویلا بیرون زدیم. اول به سمت تله کابین

@ shahregoftegoo

رفتیم. اولین بار بود که تله کابین سوار می شدم. عاشق ارتفاع
بودم. هیجاناش را دوست داشتم. ماهور دستش را دور کمرم
:حلقه کرد. وقتی ذوق مرا دید، گفت

فکر نمی کردم تا این حد سرشوق بیایی! اصولا خیلیا از -
ارتفاع می ترسن

سرش را روی گردنم گذاشت و چشمانش را بست. وقتی به چهره
ی رنگ پریده اش خیره شدم، فهمیدم خودش از ارتفاع می
ترسد.

ماهور تو فوبیای ارتفاع داری؟ -

:بدون اینکه چشمش را باز کند، جواب داد

.نه... فقط سرم گیج می ره و حال تهوع می گیرم -

خب چرا نگفتی؟ -

:به صورتم خیره شد و گفت

.چون دلم نمی خواست اینجا، جات بذارم -

دیوونه... اگه می گفتم، حالت بد می شه، منم منصرف می -
شدم.

همین که تو خوشت بیاد کافیه -

به آرامی بوسه ای روی صورتش نشاندم. دیگر لذتی از آن ارتفاع
نمی بردم. زمزمه وار گفتم

گفته بودم، خیلی عاشقتم؟ -

نه -

گفته بودم، می میرم برات؟ -

غلط می کنی -

هر دو خندیدم و سعی کردم تا آخر راه حواسش را چنان پرت
کنم که کمتر اذیت شود. وقتی به بالای کوه رسیدیم

حال ماهور بد شد. دلم برای مظلومیتش سوخت. باورم نمی شد
تا این حد از ارتفاع گریزان باشد و برای حرف تن به این عمل
بدهد.

ساعت پنج بعد از ظهر بود. کنار یکی از رستورانها ایستادیم و کاسه ای آش خریدیم. آشی که در آن هوای سرد خورده می شد؛ از چلوکباب و هر غذای اشرافی لذیذتر بود. آش خوردیم و بعد از اینکه حال ماهر جا آمد، پای پیاده از کوه پایین آمدیم وقتی به جایگاه ماشین رسیدیم؛ هوا تاریک شده بود. نه وقتی برای سوارتمه سواری نداشتیم؛ نه رمقی توی پاهایمان بود. خسته و کوفته سوار ماشین شدیم و به ویلا برگشتیم. پاهای ماهر تاول زده بود و دلم را کباب کرد. لنگ لنگان زودتر از من وارد اتاق خواب شد و من به سرویس بهداشتی رفتم؛ تا آرایش صورتم را پاک کنم. وقتی وارد اتاق شدم؛ صدای نفسهای عمیق ماهر به گوشم رسید. با عشق روی صورتش خم شدم. مانند کودک معصومی به خواب رفته بود. بوسه ای روی گونه های استخوانیش نشاندم و کنارش دراز کشیدم. خودم را زیر بازوانش جا دادم و چشمانم از خستگی روی هم افتاد.

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 04:52 23.10.19]

#130

بعد از سه روز تفریح و گردش در نمک آبرود با تلفنی که آقای
صولت به ماهور زد به سمت تهران برگشتیم. ماهور در فکر فرو
رفته و به روبرو خیره شده بود. نه حرفی می زد نه واکنشی از
خود نشان می داد. احساس خطر می کردم. بعد از سه روز
خوشگذرانی این استرس حقان نبود.

دستم را روی دستش گذاشتم و زمزمه وار گفتم

نمی خوای؛ بگی بابات چی گفت؟ -

...حالا بریم ببینم چی شده -

استرس به جانم چنگ زد. با صدایی که لرزشش از کنترل من
خارج بود، نالیدم

@ shahregoftegoo

نکنه قضیه ی خانواده ی محسنه؟ -

.هیس... بذار حواسم جمع کارم باشه -

پس حدسم درسته... فهمیدن؟ -

فعلا هیچی نگو ریما... بذار برسیم تا رودررو حرف بزنیم... این -
.جوری اعصاب منو خرد می کنی

بغض سنگینی روی گلویم فشار وارد کرد. داشتم خفه میشدم.

تمام خوشی های آن چند روز دود شد و هوا رفت. ضبط را
روشن کردم و سرم را به صندلی تکیه دادم. ماهور عصبی بود و
این زمان نباید حرف می زدم. تمام حرفهایی که می خواستم به
زبان بیاورم، مانند موریانه مغزم را می جوید

از شانس ما چون وسط هفته در حال برگشت به تهران بودیم،
جاده خلوت بود و سه ساعته به تهران رسیدیم. نزدیک خانه
بودیم که سکوت را شکستم. صدایم را صاف کردم و گفتم

هنوز نمی خوای حرف بزنی؟ -

وقتی رسیدیم، برو خونه ی خودمون... من میریم خونه ی -
بابااینا ببینم چی به چیه

همین جوریش دارم از استرس داغون می شم -

...حرف گوش کن؛ ریما... نمی خوام حرفی زده بشه که -

این جوری بیشتر اذیت می شم -

محمد حرفایی به ماهرو زده که فکر همه رو خراب کرده... نمی -
خوام حرفایی بشنوی که آزارت بده... من خودم روشنشون می
کنم.

خون در رگهایم منجمد شد. راست میگن از هر چی بترسی
سرت میاد. من و ماهور نه ماه تمام این ماجرا را مانند یک راز
توی سینه نگه داشتیم و نداشتیم؛ خانواده ش بویی ببرن...
درست باید خواستگار ماهرو برادر محسن باشد و رازها برملا
شود... آهی از ته دل کشیدم و گفتم

می خوام باشم و ببینم نظرشون چیه -

از خودزنی خوشت میاد؟ -

...از خواب خرگوشی خوشم نمیاد -

.نمی خوام پرده های حرمت دریده بشه -

.از طرف من خیالت راحت... دریده نمی شه -

:ماهور زمزمه وار گفت

...می دونم... اما ماهرو -

ماشین که از حرکت ایستاد، نگاهم را روی صورت خسته اش

:چرخاندم و گفتم

- خسته نباشی عزیزم... انگار باید باور کرد بعد از هر شادی، غم -

.و بعد از هر غم، شادیه... اینم جزئی از سرنوشت ما آدماس

:نگاهش با لبخندی مزین شد و گفت

- بریم که بابا امروز از خونه بیرون نرفته... حال ماهرو خرابه. هر -

.چی شنیدی به دل نگیر

:محال بود؛ ناراحت نشوم. سری تکان دادم و گفتم

.سعی می کنم. فقط به خاطر تو -

نوکر تم خانومی -

از ماشین پیاده شدیم. بدون اینکه وسایل را از ماشین خالی کنیم، وارد آپارتمان شدیم. زمانی که پشت در واحدشان ایستادیم، چنان زلزله ای در وجودم شکل گرفت که فکم به لرزش افتاد. تمام تنم یخ زده بود و نباید عقب نشینی می کردم. من این درد را از بی خبری بیشتر دوست داشتم. به قول ماهور؛ خودزنی می کردم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 21:39 23.10.19]

#131

در که باز شد، چهره‌ای درهم خانم صولت روبرویم قرار گرفت. انگار منتظرمان بودند. انگشتانم بی اراده پی حامی خود می

@ shahregoftegoo

گشت. دست سردم را درون دست سرد ماهور قرار دادم. از
سرمای دستش به استرسش پی بردم. هر دو سلام کردیم و
جواب شنیدیم
بفرمایین تو -

ماهور دستش را پشت کتفم گذاشت و اول مرا به داخل خانه
هدایت کرد. با ورودم سرمای شدیدی وجودم را فرا گرفت.
سلامی دیگر به آقای صولت کردیم و با تکان دادن سرش جواب
شنیدیم. با دست به مبل روبرویش اشاره کرد و هر دو مانند
شاگردان دبستانی روبرویش نشستیم... فضای سنگین خانه
مانند کوه روی قلبم سایه انداخت
خانوم براشون چای بیار... خسته ی راهن -

خدا را شکر لااقل تا این حد درکمان می کرد. نگاه تیز
پدرشوهرم روی صورتم نشست
ریمای جان خودت می دونی توی این یه سال عین ماهرو برام -
عزیزی و فرقی بین تو و دخترم قایل نبودم
بله... شما مثل پدرم برام عزیزین -

@ shahregoftegoo

...مرسی... اما یه حرفایی شنیدیم که -

ماهرو از اتاق بیرون آمد. با دیدنش شوکه شدم. موهای آشفته،
رنگ پریده، لبهای بی رنگ و خشکیده به همراه هاله ی سیاهی
که دورچشمانش بسته بود او را شبیه ارواح کرده بود. با نگاهی
پراشک روبرویمان ایستاد و با لحن دلخوری گفت
خوش گذشت، مهربونا؟ -

کنایه اش از خاموش بودن گوشی و تماس نداشتنمون بود. با
دیدن حالش از کاری که کردیم، پشیمان شدم. ماهور بلند شد تا
خواهرش را در آغوش بکشد اما ماهرو عقب نشست و با گریه
گفت:

الان به محبت نیاز ندارم... اون موقع که حرفهای مردم تا ته -
دلم رو سوزوند به همدلیت احتیاج داشتم... خوبه که گوشتون
رو خاموش کردین و نداشتین این سیل بدبختی شما رو هم
...و بیرون کنه... فکر نمی کردم انقدر

آقای صولت میان حرفش پرید و با تحکم گفت

.تمومش کن، ماهرو... ساکت بشین؛ تا ببینم چی به چیه -

@ shahregoftegoo

ماهرو کنار پدرش نشست و با خشم به من خیره شد و گفت
دلیلش همین خانومه که آبرو برای خانواده مون نداشت. اصلا -
دل وامونده ی من به درک... چه جوری به دانشگاه برگردم و
چشم تو چشم محمد بشم؟

گفتم تمومش کن ماهرو... اگه نمی تونی آروم باشی، مثل -
همین سه روز برگرد توی اتاقت

خانم صولت سینی چای را روی میز گذاشت و سمت دیگر
شوهرش که خالی بود نشست. حس حضور در دادگاه به من
دست داد. اخمهای این زن به همراه لبش بهم دوخته شده بود.
به زمین خیره شده بود و لب از لب باز نمی کرد. صدای
پدرشوهرم نگاهم را سمت ماهرو کشاند
برو عکسا رو بیار -

ماهور نفس عمیقی کشید و گفت

لازم نیست... خودم از وجود اون عکسا باخبرم... حرف شما -
چیه؛ پدر من. چی شده که عین متهمما برامون دادگاه خانوادگی
تشکیل دادین؟ فکر نمی کردم؛ بعد از یک سال یه سه سفر روزه

@ shahregoftegoo

با همسرم انقدر بازخورد بد داشته باشه... کار غیر شرع و عرف کردم؛ خواستم در کنار همسرم خوش باشم؟

:مادرش با اخم نگاهش کرد و گفت

کی گفته؛ کار بد کردی؟ کمی فکر کنی می بینی به غیر -
همسر، خواهری هم داشتی که این جا داشت بال بال می زد و از
شرم کارهای گذشته ی همسرت؛ آب شد و به زمین فرو رفت

:ماهور با ناراحتی به مادرش نگاه کرد و پاسخ داد

من همون شب بهتون گفتم؛ این خانواده به درد ما نمی خوره... -
چون شناخت داشتم و نمی خواستم موضوع رو بیشتر باز کنم

:ماهرو پشت حرفش را گرفت و گفت

...چون نمی خواستی؛ آبروریزی زنت مشخص شه -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 21:39 23.10.19]

#132

@ shahregoftegoo

خجالت بکش ماهرو... می فهمی داری در مورد کی حرف می -
زنی؟ این زن، همسر منه... عروس این خانواده س... ناموس این
خانواده س... به یک خانواده ی مزخرف فروختیش؟

:آقای صولت با احم دستش را بالا برد و به آرامی غرید

...تمومش کنین... من یه جواب از شما می خوام -

قلبم مانند پرنده ای اسیر در طوفان می تپید. خیس عرق شده
بودم و دست و پام به لرز افتاده بود. بعد از مکثی رو به من کرد و
گفت:

خودت بگو... قضیه ی اون پسری که توی عکسا در کنارته و -
دادگاه رفتنتون با این خانواده سر چی بوده؟ چرا به پسرش امید
دادی و بعد ولش کردی؟

از شوک زیاد چشمانم گرد شد. لبهای خشکم را به زور حرکت دادم و با دست جلوی حرف زدن ماهور که چون اسپند بالا و پایین می پرید را گرفتم. به آرامی گفتم

بابا جون... اون عکسا برای دوران دانشجوییه... درست اون - طرف عکس، ماهور و ترلان نشستن... اون زمان من به عنوان دوست ترلان و پویا به اسم دوست ماهور کنارشون بودیم... محسن دوست پویا بوده و به دستور اون این عکسا گرفته شده. بماند که علت این عکس انداختن هنوز هم برای ما مشخص نیست اما بعد از رفتن ترلان و پویا، دوستش محسن مدام مزاحم من می شد... حتی دم دانشگاه هم اومده بود و ماهور خودش شاهد بود. این آقا چند بار خواستگار کرد و جواب (نه) شنید؛ ولی قانع نشد... تا روز عروسیمون مدام به من و خانواده م فشار عصبی وارد می کرد.

:ماهرو با چشمان پر خشم به من خیره شد و گفت

چرا نمی گی؛ داداشت به هوای تو، سر پسرشون رو کلاه -
گذاشته و کلی پول بالا کشیده و الان توی زندانه... انگار
خانوادگی به گول زدن مردم عادت دارین

قلبم از حرکت باز ایستاد. آب شدم و از شرم توی زمین فرو
رفتم. زبانم فلج شده بود و نمی دانستم باید چه جوابی بدهم...
:ماهور پرخشم میان حرفش توپید

حرف دهنّت رو بفهم ماهرو... اونی که تورو پر کرده و به جون -
ما انداخته، از پایه و اساس بی خانواده س... همون بابای بی
شرفش توی دادگاه به التماس افتاده بود تا از گناه پسرش
گذشت کنیم... حالا چطور شده که میگه حق با اونا بوده؟ اگه
حق با اونا بود الان پسرشون توی زندون نبود

مادر و پدرش هر دو شوکه شدند. ماهرو لال شد و به من نگاه
کرد. بغضی که هر دم با شنیدن حرفهای آن دو روی گلویم فشار
وارد می کرد، بالاخره ترکید و اشکم جاری شد. بدون توجه به
چشمان پرخشم مادر و خواهرِ ماهور به پدرشوهرم خیره شدم و
گفتم:

@ shahregoftegoo

بابا جون خود محسن توی دادگاه اعتراف کرد برای نزدیک -
شدن به خانواده ی من و راضی کردن اونا به برادرم نزدیک
شده... اونا با وعده ی شراکت گول زده بود تا بتونه به من
نزدیک بشه... وقتی دید من جواب رد دادم و بهش محل نمی
دم، از برادرم شکایت کرد و سفته هایی که ازش برای همکاری
گرفته بود رو اجرا گذاشت. من و اون آقا هیچ صمنی نداشتیم و
اینو ماهور به خوبی می دونه

:این بار مادرش با ناراحتی گفت

چرا از اول نگفتی؛ دوست ترلان هستی؟ -

نمی دانستم دلیل این سؤالش چه بود؛ قبل از پاسخ دادنِ من،
:ماهور لب باز کرد

لازم نبود... چون من خودم می شناختمش و با دید باز انتخابش -
کردم. اگه سؤال دیگه ای نمونده و دادگاهی کردنش تموم شد،
ما بریم استراحت کنیم

با دست اشکم را پاک کردم و همراه ماهور بلند شدم. مادرش به
:سینی چای اشاره کرد و گفت

@ shahregoftegoo

نخوردین -

نوش جونتون. قبلش پذیرایی خوبی صورت گرفت -

لحنش گلایه آمیز و ناراحت بود. دستم را گرفت و با گامهای بلند
به سمت در ورودی رفت

صدای گریه ی ماهرو بلند شد و پشت سرمان به سمت اتاقش
دوید. مادرش زیر لب لاله الا الله ی گفت و ما از واحدشان بیرون
آمدیم.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 27.10.19 07:03]

#133

ماهور

@ shahregoftegoo

خون خونم را می خورد و کاری از دستم بر نمی آمد. اخم پدر و
مادرم، قلبم را مچاله کرده و کاری از دستم بر نمی آمد چنان
سپر دفاعی در برابرم گرفته بودند، که کم کم باورم می شد؛
...گناهکاریم و خودمان خبر نداریم

می دانم پنهانکاری خودم باعث چنین دلخوری شد. پدرم باورش
نمی شد؛ چنین چیز مهمی را از او مخفی نگه داشته باشم. مادرم
بدتر از او... اما هر زندگی مشترکی رازهایی دارد که نمی شود به
...همه گفت؛ حتی پدر و مادر

بعد از آن سفر رویایی و مفرح، طوفانی برپا شد که تا یک هفته
اشک ریما برقرار و اعصاب من خرد و خاکشیر بود
به قول ریما انگار خدا بعد از هر خوشی، سریع یک ناخوشی می
گذارد تا زیادی خوش خوشانمان نشود

دلم برای ریما می سوخت. بی دلیل مورد بی مهری مادرو
خواهرم قرار گرفت. یک ماهی گذشته بود؛ اما نه آنها با ما کاری
داشتند؛ نه ما جرأت رفتن به خانه ی آنها را داشتیم

می خواستم آبها از آسیاب بیوفتد و دلشان آرام گیرد. دیدن
ریمایی که بی گناه مورد تحقیر قرار می گرفت؛ خونم را به جوش
می آورد.

نه می توانستم حرمتشان را بشکنم؛ نه تاب شنیدن حرفهایشان
را داشتم. آن روزی که از سفر برگشته بودیم؛ به تمام معنا چون
کوه آتش فشان شده بودم. اگر دقیقه ای بیشتر در خانه ی پدرم
می ماندم، خانه را به آتش می کشیدم

دوبار دیگر به تنهایی به خانه -یشان رفتم تا رفع سوء تفاهم
کنم. حال خراب ماهرو و نگاههای میر غضبانه ی مادرم را تاب
نیاوردم و زود بیرون زدم. احساس تنهایی به دلم چنگ می
...کشید

صدای مردی سرم را از توی مانیتور کامپیوتر روبرویم بیرون
کشید:

آقا از طرف شرکت کاله جنس آوردن... یه سری از اجناس -
درون لیست رو ما سفارش نداده بودیم

نگاهی به لیست کردم و با اخم پاسخ دادم

@ shahregoftegoo

اینارو پس بده... این جا فروش نداریم -

چشم آقا -

با رفتن کارگرم کتم را روی دوش انداختم. به کارگر دیگرم اشاره کردم و گفتم

مهیار بیا پشت دخل بشین؛ دارم میرم خونه -

به این زودی آقا؟ -

حالم خوش نیست... سرم درد می کنه. خودتون حواستون به -
کارا باشه.

چشم آقا -

با خستگی تمام از فروشگاه بیرون زدم و سمت ماشین رفتم.
تازه روی صندلی نشسته بودم که آلارم پیامک به گوشم رسید

با باز کردن صندوق پیامها از شماره ای ناشناس و عجیب پیام
داشتم. پیام را باز کردم

پیام شیرینی برات فرستادم... برو تلگرامت رو باز کن -

@ shahregoftegoo

ابرو درهم کشیدم و وارد دنیای مجازی شدم. با دیدن پیامی از شخصی که اسمش را عطر شقایق گذاشته بود، با حیرت روی اسمش زدم. با آپلود شدن عکسی که برام ارسال کرده بود، خون در رگهام منجمد شد.

با دستی لرزان گوشی را نزدیکتر آوردم و عکس را بزرگتر کردم. با تمام عشقی که به ریما در دلم داشتم آن عکس از پایه ویرانم کرد...

عکسِ ترلان بود و دختر تپل و سفیدی که در آغوشش بود. دستان پویا دور کمرش بود و صورتش را می بوسید. خنده ی ترلان تا چشمانش انعکاس پیدا کرده بود.

نوزاد زیبا چشمانم را پراشک کرد. چشمان به زیبایی مادر بی وفایش بود. من لعنتی هنوز... نباید اعتراف می کردم... نه نباید... من بهترین را داشتم و این زن خائن دیگر جایی در قلبم نداشت. پیام زیرش قلبم را در دستش مچاله کرد. خواستم بدونی؛ بی تو خوشبخت ترینم -

@ shahregoftegoo

نگاهم روی دستبند زیبایی که درون دستش برق می زد، خشک شد. خشکم زده بود و توان بستن آن پیام را نداشتم

دوبار انگشتم برای تایپ پیامی پیش رفت... نتوانستم... حرفی برای گفتن؛ نداشتم. پلکم را روی هم گذاشتم و قطره اشک داغی روی صورتم چکید

باورم نمی شد بعد از این همه خوشبختی که خدا نصیبم کرده بود، یاد این زن خائن چنین بلایی سرم بیاورد. قلبم در حال ...بیرون زدن از سینه بود

از دنیای مجازی بیرون آمدم و سرم را روی فرمان گذاشتم. منقلب شده بودم و کنترل احساساتم دست خودم نبود

چه کسی گفته بود؛ مردها مانند سنگ و آهن هستند. همیشه مردها را به کوه تشبیه می کنند امان از روزی که این کوه با تمام ...ابهتش فرو بریزد

اشکی که از داغی قلبم نشأت می‌گرفت؛ بدون اراده روی صورتم جاری شد. با یادآوری اینکه نزدیک محل کارم هستم؛ به خود آمدم.

@ shahregoftegoo

خیسی صورتم را با کف دست پاک کردم و ماشین را روشن
کردم. پا روی گاز گذاشتم و با تیکافی به سمت مقصد بی هدفی
حرکت کردم.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 20:25 27.10.19]

#134

آهنگی که ضبط را روشن کردم و با صدای بلندش سعی در
بیرون کردن آن افکار سیاهی که در مغزم جولان می داد؛ کردم.
آهنگها یکی بعد از دیگری رد می شد و من نقش یک خاطره در
ذهنم مجسم می شد. حالم بد بود و دست خودم نبود. یاد ریما
که می افتادم از احساسی که به تاراج رفته بود، خجالت می
کشیدم. مسخ شده و ویران به مقصدم خیره شدم

اشک جلوی دیدم را تار کرد. بام تهران بودم و جایی که اولین
دیدار خودمانی را با ترلان گذرانده بودم. جایی که تنها آمده

@ shahregoftegoo

بودیم؛ بدون ریما و پویا... خاطرات گذشته دیوانه ام می کرد.
کاش فراموشی می گرفتم و آن لحظات داغ عاشقانه از ذهنم
پاک می شد. آن لبخند زیبا که درون عکس بود، همیشه سهم
...من بود و حالا

سرم را تکان دادم و سرم را روی فرمان کوبیدم. نباید به او فکر
...می کردم. نباید

گوشی را برداشتم و به یکی از دوستان قدیمی زنگ زدم. با قطع
شدن صدای بوق، صدایش در گوشم پیچید

به... چه عجب یاد ما کردی سالار... خوبی داداش؟ -

نوکرتم داداش... خوبی؟ -

من آره اما تو انگار میزون نیستی که دوباره یاد من کردی؟ -

.خرابم... خیلی خراب -

مگه نوید مرده باشه؛ داداشش رو خراب ببینه... بیا پیش -

.خودم که دواي دردت رو دارم

خونه ای؟ -

.آره... بیا -

تماس را قطع کردم و ماشین را روشن کردم. آسمان در حال تاریک شدن بود و غم عالم و آدم روی دلم سنگینی می کرد. در حالی که رانندگی می کردم، بی اراده گوشی را پیش چشمم گرفتم و آن عکس را دوباره نگاه کردم. چقدر بدبخت بودم که هنوز برایش می سوختم و هیچ کنترلی روی این حسم نداشتم.

می دانستم؛ بهتر از او را خدا نصیبم کرده بود اما دردی که خیانت و بی وفاییش روی دلم گذاشته بود، فراموش شدنی نبود.

ترلان طناز و لوند بود. در این عکس هم، لوندی خاصی در لبخندش موج می زد. با دیدنش داغ دلم دوباره تازه شد... چشم بستم و گوشی را به سمت صندلی پشت پرت کردم.

لعنت بهت... لعنت به هردوتون... بی شرف به من چه که تو -
بچه دار شدی یا نه؟ به من چه تو چه که ی می خوری! مگه من... سراغت رو گرفتم که

@ shahregoftegoo

به یادم آمد؛ این شماره ی مرا جز خانواده ام کسی ندارد. همان
شماره ای بود که پدرم بعد از گرفتن سیمکارت قبلی بهم داده
بود.

فکر اینکه این شماره چگونه به دست ترلان رسیده، ذهنم را
پریشان کرد. انقدر ذهنم مشغول این سوال شد؛ نفهمیدم کی به
مقصد رسیدم.

با دیدن آپارتمان کرم رنگ روبرویم نفسم را با حرص از سینه
بیرون دادم و پیاده شدم.

امشب شب فراموشی بود. باید خشم خود را خاموش می کردم و
به خانه برمی گشتم.

نمی خواستم با خاطرات آن خائن به خانه پا بگذارم... ریما
...زرنگ بود و زود حالم را متوجه می شد. باید ریلکس می کردم
هنوز دستم به زنگ نرسیده بود که در باز شد و صدای نوید در
گوشم پیچید

برپا بالا خوش تیپ خان -

ساعت از دوازده شب گذشته بود و خبری از ماهور نبود. دلم
آشوب بود و صدای بوقهای ممتدی که پشت هم در گوشم اکو
می شد، روحم را خنج می کشید

ماهها می شد که این گونه دیر نکرده بود. به اجبار باید سری به
خانه ی پدرشوهرم می زدم

حسی از درون مرا امیدوار می کرد؛ که شاید پایین باشد و
...سرش گرم بگو مگو شده و ساعت از یادش رفته

.پانجویم را پوشیدم و شالم را روی سر انداختم

کلیدم را درون مشتم گرفتم و با استرس زیاد از خانه بیرون
زدم. از آن روزی که با خانواده ی ماهور حرفمان شد، ماهور
.اجازه ی رفتن به طبقه ی پایین را نمی داد

قرار بود هر وقت شرایط مساعد شد، با خودش برای رفع کدورت
به خانه ی پدرش برویم

@ shahregoftegoo

استرس و دلشوره تمام وجودم را به رعشه انداخت. دستم را
مانند کسانی که فلج مغزی هستند، به سختی بالا بردم و تقه ای
به در زدم. دیر وقت بود و می ترسیدم برخلاف احساسم؛ خواب
باشند.

در باز شد و مادرشوهرم با چشمانی از تعجب گرد شده،
روبرویم قرار گرفت. با صدایی لرزان سلام کردم و خانم صولت با
اخمهای درهم سلامم را پاسخ داد و راه را برای رفتن به داخل،
باز کرد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 13:17 28.10.19]

#135

@ shahregoftegoo

با دلهره وارد خانه شدم. پدرشوهرم روبروی تلویزیون لم داده بود و با دیدن من شوکه شد. از ماهور و ماهرو خبری نبود. اشک در چشمانم حلقه زد. ناامیدی قلبم را مچاله کرد.

پدرش با دیدنم از جا برخاست و گفت

چیزی شده؛ عروس؟ -

با بغض و چانه ای لرزان سلام نیم بندی از دهانم خارج شد و پرسیدم

بابا... از ماهور خبری ندارین؟ -

اخمهای پدرش درهم رفت و روبرویم ایستاد. هاله ای از نگرانی در چشمانش هویدا شد.

مگه هنوز برنگشته خونه؟ -

اشکم سرازیر شد و با حق حق گفتم

نه... خیلی می ترسم... سابقه نداشت تا این موقع بیرون بمونه -

مادرش با نگرانی به صورتش کوبید و رو به همسرش گفت

یا خدا... چی به سرم بچه م اومده؟ تو خبری ازش نداری؟ -

@ shahregoftegoo

اقای صولت با نگرانی به سمت تلفن رفت و گفت

نه... اتفاقا کارگر فروشگاه می گفت؛ زودتر از همیشه از -

فروشگاه بیرون اومده

همین که شماره ای را گرفت؛ با ناامیدی گفتم

هر چی تماس می گیرم؛ جواب نمی ده... چیزی نمونده از -

نگرانی سخته کنم

پدرش با اخم گوشی را کنار گوشش چسباند و گفت

یعنی چی آخه؟ این مردک کجا رفته که گوشیشو جواب نمی -

ده.

ماهرو با لباس خواب عروسکیش روبرویم ظاهر شد. انگار او هم

نگران شده بود. با دیدن اشکهای من، سری تکان داد و گفت

چی کارش کردی که از خونه و زندگیش فراری شده؟ تنها -

وقتی تلفن رو جواب نمی دن، که نخوان با کسی حرف بزنی...

این نشون می ده حال ماهور بده

انقدر استرس داشتم که توان پاسخ گویی به او را نداشتم. رو به پدرشوهرم کردم و گفتم

.چه جوری خبری ازش بگیرم؟ خیلی دلشوره دارم -

:خانم صولت نچی کرد و گفت

دعواتون شده؟ -

.نه بخدا... اصلا مشکلی باهم نداشتیم -

:ماهرو با دهانی کج ادایم را در آورد و گفت

با هم مشکلی نداشتین و داداشم غیبتش زده؟ ببین چی ازت -
...دیده که بی رد و نشون رفته

.ساکت شو ماهرو... برو توی اتاق و آتیش به پا نکن -

:ماهرو که دلش از من پر بود، با حیرت به پدرش نگاه کرد و گفت

من آتیش به پا می کنم، بابا انگار فراموشی گرفتی... کسی که -
این خانواده رو بهم ریخته؛ همین خانومه که مظلومانه جلوتون
اشک تمساح می ریزه

خانم صولت که نگرانی در چهره اش موج می زد، دستش را گرفت و به سمت اتاقش هدایتش کرد.

برو تو اتاق... الان وقت این چرت و پرتا نیست -

او را داخل اتاق انداخت و رو به همسرش گفت

...پاشو یه کاری کن، مرد -

چی کار کنم؛ خانوم؟ -

دوستاشو نمی شناسی بهشون زنگ بزنیم؟ -

کمی فکر کرد و گفت

نه... ماهر با کسی دوستی نداره... همیشه سرش رو می زدن؛ -

تهشو می زدن؛ خونه بود

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 28.10.19 13:17]

#136

:مادرش با ناراحتی رو به من پرسید

راستش رو بگو ریما... با هم مشکلی داشتین؟ با پنهون کاری -
راهی پیدا نمی شه

:با چشمان خیس از اشک نالیدم

نه به خدا... برای همین خیلی دلهره دارم. ماهور حالش خیلی -
خوب بود. فقط صبح که از خواب بلند شد، کمی سردرد داشت
نگرانی مانند دریایی متلاطم دلم را زیرورو می کرد. حال تهوع
پیدا کرده بودم. هر چه فکر می کردم ما با هم هیچ مشکلی
نداشتیم؛ که اینگونه تلافی کند. دست و پایم سست شد و روی
زمین زانو زدم. آقای صولت با نگرانی به سمتم خم شد و رو به
:همسرش گفت

...برو براش آب قند بیار... حتما شام نخورده -

شام؟ کوفت هم نخورده بودم؛ چه برسد به شام... خانم صولت با
ناراحتی زیر لب لاله الا الله ی گفت و وارد آشپزخانه شد. آقای

@ shahregoftegoo

صولت گوشی به دست گرفت و به دو تا از بیمارستانی که مابین
فاصله ی فروشگاه تا خانه وجود داشت، زنگ زد. هر بار جواب
منفی می شنید؛ نفس راحتی می کشید و تماس را قطع می کرد
لیوان آب قند که پیش رویم قرار گرفت. با دستانی لرزان گرفتم
و تشکر کردم. لیوان را تا ته سر کشیدم و اشکم سرازیر شد
فکر اینکه چه بلایی بر سر ماهورم آماده... مرا به مرز جنون
کشانده بود. فکر اینکه دیگر ماهوری وجود نداشته باشد، مرا به
حال مرگ می انداخت. زیر لب از خدا خواستم؛ عمر مرا بگیرد
اما ماهورم را سلامت به من برگرداند
شب، شب غریبانه ای بود... هر سه با اندوه و غم تا صبح چشم
روی هم نگذاشتیم. دم دمای صبح بود که هر کدام در جایی که
نشسته بودم، بی رمق و بی جان، چشمانمان روی هم افتاد
ساعت هشت صبح بود که گوشی آقای صولت زنگ خورد. همه
از جا پریدیم. من و خانم صولت از گریه ی شبانه پلکهایمان ورم
کرده بود و به زور باز می شد. آقای صولت با اخم به شماره
نگاهی کرد و همسرش پرسید

ماهوره؟ -

نه... غریبه س -

خب جواب بده؛ شاید از ماهور خبر داشته باشه -

نگاه هر دوی ما به صورت آقای صولت خیره ماند. تماس برقرار شد و بعد از اینکه آقای صولت چند کلمه رد و بدل کرد،
:ابروهایش به هم نزدیک شد و گفت

.آدرس بدین من الان خودم رو می رسونم -

:بعد از چند ثانیه گوشی را قطع کرد و با خشم گفت

مردک ابله... خدا اون زمون که شعور تقسیم می کرد، کاش یه -
ذره ش نصیب این می شد

:با ترس ایستادم و لب زدم

مگه چی گفت؟ -

مادرش هم همین سوال را داشت که منتظر جواب همسرش بود.
پدرش در حالی که با دست موهایش را مرتب می کرد، پاسخ داد:

@ shahregoftegoo

هیچی نشده... برید استراحت کنین... مردک روانی رفته پی -
الواتیش انقدر مست و پاتيله که هنوز نمی تونه خودش رو جمع
کنه.

:مادرش با دلهره پرسید

اینی که زنگ زد، کی بود؟ -

دوستش بود. می گفت؛ حالش بده اما مقاومت می کنه و نمی -
!ذاره ببرمش دکتر... شاید شما بتونی کاری کنی

:رو به من کرد و ادامه داد

برو بگیر راحت بخواب... تا من این احمق رو ادبش کنم. آخه -
پسر تو که چیزی کم نداری؛ دیگه چه مرگته که خودت رو به
!این روز می ندازی

ماهرو از اتاق بیرون آمد. از صورتش مشخص بود؛ او هم شب
:خوبی را سپری نکرده... با اخم به من نگاهی کرد و گفت

به نظرم خوب بودنِ زندگیشون جز تظاهر چیز دیگه ای -
نیست... مردی که عاشق زنش باشه و از زندگیش راضی باشه؛

@ shahregoftegoo

این جوری پناه به مشروب نمی بره. یاد اون روزایی افتادم که
ترلان غیبش زد و ماهور هر شب و روزش به این حال بود
بغض راه نفسم را بست. هر جمله از حرفهایش چون تیری در
قلبم فرو می رفت. نگاه پر اخم پدرش او را ساکت کرد؛ و گرنه
تیرهایش همچنان به سمتم پرتاب می شد
تمومش کن... تو نمی خواد؛ کار برادرت رو تحلیل کنی... اگه -
طبیعی، برو درد خودتو درمون کن تا مثل آینه دق، جلوی من راه
...نری. یکی از یکی ابله تر
با خشم به سمت اتاقش رفت و بعد از پوشیدن کت و شلوارش
:بیرون آمد. به من نگاه کرد و گفت
اگه حالت خوب نیست؛ همین جا بمون تا من اون الدنگ رو -
.بیارم
جان ماندن نداشتم. می دانستم در نبودِ آقای صولت، همسر و
دخترش خوب از خجالتم در می آیند

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [30.10.19 21:17

@ shahregoftegoo

:با نگاهی ملتمس رو به آقای صولت گفتم

می شه منم ببرین؟ خیلی نگرانم -

نه دخترم... بعضی وقتا باید یه حرفایی رو مردونه تو صورت یه -
نفر کوبید؛ تو نباشی بهتره

قول می دم اون زمان که خواستین اون حرف رو بزنین؛ گوشم -
رو بگیرم. بخدا دلم آشوبه

:نچش کرد و گفت

.برو زود لباس بپوش و بیا پایین -

چشمی گفتم و مانند فشنگ از واحدشان بیرون زدم. دست و
پایم از استرس زیاد می لرزید و مدام درهم گره می خوردند. با
هزار بدبختی پالتویم را پوشیدم و شالم را مرتب کردم

بدون اینکه به آینه نگاه کنم؛ از خانه بیرون زدم. با هر گامی که
به سمت پایین برمی داشتم، کار ماهور را سبک و سنگین می
کردم.

هر چه فکر می کردم، چیزی پیدا نکردم که دلیل این حال
خرابش باشد. از آپارتمان بیرون رفتم و سوار ماشین آقای
:صولت شدم. نگاهی به صورت رنگ پریده ام کرد و گفت
کاش نمیومدی... حس میکنم؛ حالت خوب نیست... اون وسط -
نمی تونم، دوتا آدم وارفته رو جمع کنم
:آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم
همش از استرسه... همین که بینمش حالم خوب می شه -
از من گفتن بود -

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. مدام با انگشتانش روی
فرمان ضربه می زد. پدر بود و نگران... پشت اولین چراغ قرمز
:که ایستادیم، رو به من نگاهی کرد و گفت

حالا که تنهاییم و مادرش نیست... راحت بگو، درد این پسر -
چیه؟

مستاصل نگاهش کردم. چرا هر کاری که مردان می کنند، به پای
زنان نوشته می شود؟

باور کنین؛ هیچ مشکلی باهم نداریم. منم شوکه شدم؛ وقتی -
!فهمیدم دوباره به این حال افتاده

چرا بچه داری نمی شین تا سرش بیشتر گرم بشه و این جور -
به جاده خاکی نزنه

شرمم شد؛ پاسخ دهم. مسائل خصوصی بیانش برای آنها که
بزرگتر بودند؛ راحت تر بود

سرم را پایین انداختم و انگشتانم را درهم تاب دادم. سکوت
من سؤال دیگری را در ذهن پدرشوهرم انداخت. با تردید و من
:من کنان پرسید

...نکنه... نکنه مشکل دارید و همین موضوع ماهرور رو -

نه... ابدای این طور نیست... راستش چه جوری بگم... روم نمی -
شه، باباجون

نفسش را به آرامی از سینه بیرون داد و گفت

فکر کن، پدرِ خودتم... راست و حسینی حرفت رو بزن -

از شرم تنم به عرق نشسته بود. با صدایی که به زور شنیده می
شد، لب زدم

ماه‌ور می گه؛ زوده -

غلط کرده؛ پسره ی الاف... همینکه که سرش به سمت هر -
اخوری کج می شه. باهاش محکم حرف بزن و روی خواسته ات
وایسا... یه سال استراحت کردین... برای این مردک باید
...مسئولیت بیشتری درست کرد تا فیلش یاد... لا اله الا الله
عصبی بود و با خشم دست روی چانه اش کشید. پس او هم فکر
مرا در سر می پروراند

از وقتی پیام دوستش را شنیدم، زنگ خطر در گوشم به صدا در آمد. وای که بعد از یک سال و اندی زندگی مشترک، چه ...دردی داشت؛ فهمیدن اینکه همسرت هنوز

حتی توی ذهنم نمی توانستم؛ حقایق را به زبان بیاورم

هر دو سکوت کردیم و تا رسیدن به خانه ی دوستِ ماهور جز صدای رادیو صدای دیگری در گوشم نبود. با دیدن ماشینش قلبم به شدت می کوبید. آقای صولت نگاهی به ساختمان کرد و گفت:

من میرم بالا... توی ماشین بمون تا من برگردم -

چشمی گفتم و رفتنش را نظاره کردم. دقایق به کندی می گذشت و دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر ببینمش

ببینم تا چه حد ویران و خراب است که نتوانسته تا خانه قدم بردارد و جواب گوشیش را بدهد

بعد از گذشت حدود ده دقیقه که برای من مانند ده ساعت گذشت، آقای صولت و ماهور از میان دری که باز شده بود، نمایان شدند

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 30.10.19 21:17]

#138

ماه‌ور گیج و بی حال روی شانه‌ی پدرش افتاده بود و مردی دیگر از پشت او را نگه داشته بود. با دیدن آن صحنه آسمان بر فرق سرم کوبیده شد و تمام تنم سِر شد

بغضی خفه کننده راه نفسم را بند آورد. در ماشین باز شد و ماه‌ور با کمک پدرش و آن مرد دیگر روی صندلی عقب خوابید با دیدن رنگ پریده و بوی الکلی که فضای ماشین را پر کرده بود، اولین قطره‌ی اشکم سرازیر شد

بی‌هوش بود و از اطرافش هیچ نمی فهمید. چهره اش مظلوم شده بود و پلکها و بینی اش سرخ بود. گوشه‌ی چشمش خط اشکی نمایان بود که مانند تیری به قلبم نشست و فرو ریختم

@ shahregoftegoo

همین که آقای صولت از آن مرد تشکر و خداحافظی کرد، سوار ماشین شد. با صدایی که به زور از حنجره ام بیرون می آمد، لب زد:

گوشیش رو از دوستش گرفتین؟ -

:با تعجب به عقب چرخي زد و گفت

.دوستش می گفت؛ گوشي همراهش نبود -

پس گوشیش کجاست؟ -

:شانه ای بالا انداخت و سوئیچ ماشین را به دستم داد و گفت

شاید توی ماشین جا گذاشته که نتونسته جوابمون رو بده. -

خدا لعنت نکنه پسر... آخه این چه وضعیه که برای خودت

...درست کردی؟ باید آدمش کنم اینو

با ناراحتی این حرف را زد و ماشین را روشن کرد. به سوئیچ

:ماشین خودمان نگاه کردم و گفتم

با اجازه تون من ماشین ماهور رو میارم. نمی خوام به بهانه ی -

.ماشین دوباره پاش به این خونه باز شه

آقای صولت سری به تأسف تکان داد و گفت:
فکر خوبیه... اما حالت مساعد این کار نیست -

اشکم را پاک کردم و گفتم

انقدر نیرو دارم که ماشین برونم... نگران من نباشید -

باشه... پس من به همون بیمارستان نزدیک خونه می رم. اگه -
توی ترافیک گمم کردی بیا اونجا

چشمی گفتم و با غمی که روی شانه هایم سنگینی یک کوه را
داشت، از ماشین پیاده شدم. دوست ماهور وارد خانه اش شد و
من هم سوار ماشین خودمان شدم. با چشمان پر اشک نگاهی به
اتاقکش انداختم. شک به دلم افتاد و دل و دینم لرزید. سایه بان
ماشین را پایین دادم؛ تا عکس و مدرکی از خرابی حال عشق
زندگیم پیدا کنم

با دیدن حرکت ماشین آقای صولت با خیال راحت داشبورد را
گشتم. از گوشی و عکس خبری نبود

گوشیم را از جیب مانتویم بیرون کشیدم و شماره ی ماهر را گرفتم. صدای آهسته و گنگی از زیر پایم شنیدم. هر چه دور خود گشتم؛ خبری از گوشی نبود.

به ناچار از ماشین پیاده شدم و زیر صندلی را نگاه کردم. گوشی را در زیر صندلی، قسمتی که به پاگرد پشت متصل می شد، پیدا کردم. گوشی را برداشتم و سوار شدم.

با انگشتانی لرزان گوشی که مورد بی مهری ماهر قرار گرفته بود و به پشت ماشین پرت شده بود را روشن کردم. رمزش را گفته بود. بعد از وارد کردن رمز گوشی روشن شد و اولین چیزی که پیش چشمم قرار گرفت؛ زیرپایم را خالی کرد و مرا با سر به قعر چاه سیاهی انداخت.

چشمانم پراشک شد و یاد حرفی افتادم که خیلی از زبان ترلان شنیده بودم.

مثل مواد مخدر باش. طوری طرف رو به خودت عادت بده، در - نبودت چون بده.

اشکم سرازیر شد. این سیاست مخدر بودن را ترلان بلد بود و
من نه! حق زدم و به عکس شاد آن دو با دختر زیبایشان خیره
شدم. چشمان دخترش همرنگ چشمان خودش بود. همیشه می
...گفت؛ در خانواده ی آنها چشم رنگی موروثیه

اشک ریختم و خدا را صدا زدم. حق من این نبود. بعد از یک
...سال و اندی زندگی مشترک

با مردی همخواب بودم که هنوز سودای عشق اولش را در سر
داشت. به حال خودم اشک ریختم و آتش گرفتم. با هر شراره ای
که از دلم بر می خواست، خاکستر می شدم و دوباره از نو می
سوختم.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 04.11.19 05:00]

#139

@ shahregoftegoo

بعد از اینکه کمی دلم آرام گرفت؛ ماشین را روشن کردم و به سمت بیمارستانی که آقای صولت آدرس داده بود؛ حرکت کردم. داخل شکمم انگار رخت می شستند. دل و روده ام بهم می پیچید. مدام نفس عمیق می کشیدم و بغضم را قورت می دادم. دلم برای قلب عاشقم می سوخت. بد دیده بود از زمانه... خودم. انتخاب کرده بودم و خودکرده را تدبیر نیست.

به بیمارستان که رسیدم، نگرانی به قلبم چنگ کشید. جانم به جانش وصل بود و خودم می دانستم راه فراری از این بند نداشتم. پا تند کردم و به سرعت وارد اورژانس شدم. پدرش را. جلوی صندوق دیدم. با دیدنش حال خودم فراموشم شد. حالش چگونه بابا؟ -

:با ناراحتی نگاهم کرد و گفت

.نگران نباش... حالش خوب می شه -

خواستم به سمتی که اتاقکهای اورژانس قرار داشت، بروم که دستش روی بازویم نشست و گفت

نرو... حالش بد شده، بو گندش همه جا پر شده... بری ببینی -
حالت بد می شه... برو خونه... حالش بهتر شد، خودم میارمش
...دلم طاقت نداره -

اخم کرد و گفت

یه جاهایی باید طاقت بیاری... اومد خونه باهاش جرو بحث -
نکن... چیزی که دیشب خورده هنوز روی اعمال و رفتارش
تسلط داره

سرم را پایین انداختم و گفتم

بابا من هیچ وقت از گل بالاتر به ماهور نگفتم -

با ناراحتی به زمین خیره شد و گفت

می دونم... اتفاقا می خواستم بگم، زیاد تحویلش نگیر و بذار -
بفهمه دیشب به تو و خانواده ش چی گذشته! گاهی اشتباه آدمها
را باید دیر بخشید تا به خودشون بیان
...مراقبش باشید... حتما حالش خیلی بد بوده که -

می دونم. تو ماشین یه لحظه بهوش اومد و هذیون وار حرف -
زد... نگران نباش حواسم هست

پس پدرش هم فهمیده بود، دردش چه بوده... پس جای ماندن
نبود. خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون زدم. قبل از
رسیدن به ماشین از دور تابلوی کافه دلنواز را دیدم. بی اراده
سمت کافه حرکت کردم. از دیروز ظهر هیچ نخورده بودم و در
حال غش کردن بودم. در آن وقت صبح هنوز کسی به آن مکان
احتیاج پیدا نکرده بود؛ الا من... خلوت بود و جای دنج برای منی
که به این سکوت و آرامش نیاز مبرم داشتم؛ فراوان بود

سفارش کیک شکلاتی و نسکافه دادم. دستانم را زیر چانه بهم
گره زدم و به میز تکیه دادم. به میز خیره شدم و زندگی را
درون یک قلبیر ریختم. خوب و بدش را از هم جدا کردم... لعنت
به ماهور که خوبیهایش بیشتر از بدیهایش بود. دلم را همین
!خوبیهایش بیشتر می سوزاند

کیک شکلاتی و نسکافه روی میز که قرار گرفت؛ با اشتها
خوردم. وقتی از کافه بیرون آمدم، تمام خشمم را روی همان
صندلی نشسته بودم، جا گذاشتم و به سمت خانه ام رفتم

وارد خانه شدم و گوشی و سوئیچ را روی کانتر آشپزخانه رها
کردم. اولین کاری که کردم، یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و
سرحال شدم. به آشپزخانه رفتم و تمام غذاهایی که شب پیش
روی اجاق گاز جا مانده بود را در سطل زباله خالی کردم
یک وعده مرغ بیرون گذاشتم و درون آب سرد انداختم تا یخش
باز شود. بی اراده چشمم به سمت گوشیش کشیده شد. گوشیش
را برداشتم و روی کاناپه ولو شدم

وارد دنیای مجازیش شدم. پیامهایش را تماما چک کردم. هیچ
مورد مشکوکی نبود. پیامکهایش را چک کردم بازهم ردی از

@ shahregoftegoo

خیانت دیده نمی شد. موهای خیس را به چنگ گرفتم و گوشی
را روی میز عسلی رها کردم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:00 04.11.19]

#140

با اتاق خواب برگشتم و موهایم را سشوار خشک کردم. روی
تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. خواب سنگینی روی
چشمانم افتاد. دلم نمی خواست به هیچ چیز و هیچکس فکر
کنم. باید می خوابیدم. بی خوابی و سردرد، منگم کرده بود.
چشم روی هم گذاشتم و به آنی از دنیای اطرافم دور شدم
در عالم خواب و بیداری بودم که صدای زنگ واحد من به گوشم
خورد. نیرویی برای بلند شدن نداشتم. خوابم تکمیل نشده بود و
بی حال بودم. وقتی زنگ دوباره به صدا درآمد، با کلافگی از
روی تخت بلند شدم و دستی روی موهایم کشیدم

@ shahregoftegoo

در را که باز کردم، با آقای صولت و ماهوری که چشمانش به زور باز بود، روبرو شدم

.سلام بابا... بفرما -

با دست روی کتف ماهور فشاری وارد کرد و او را به داخل خانه هدایت کرد. اخم هایش درهم بود، به راه پله نگاهی کرد و گفت
من میرم خونه... اگه کاری بود؛ صدام کن. این پسر ی الدنگ -
رو هم بذار؛ بکپه تا حالش به جا بیاد. هنوز منگه. زیاد باهاش حرف نزن.

.ممنون که زحمت کشیدین. ببخشید اذیت شدین -

چرا تو بخشش می خوای؟ این لندهور باید از خودش و کاری -
که کرده خجالت بکشه

بدون هیچ حرف دیگری از پله ها پایین رفت و ماهور تلو خوران وارد پذیرایی شد. با چشمان نیمه بازش به صورتم خیره شد و گفت:

...ببخشید عشقم... نمی خواستم -

عشق؟ چه کلمه ی بی معنی و زشتی بود؛ وقتی از دهان ماهر با
آن لحن کشدار و بی حالش شنیده می شد. با خشم دست روی
بینی ام گذاشتم و گفتم

هیس... برو توی اتاق بگیر بخواب و هیچی نگو -

ابرویی بالا داد و با لبخندی مظلومانه نگاهم کرد

چرا... تو هم ازم بیزاری؟ نکنه تو هم می خوای ولم کنی و بری؟ -
دستانش را باز کرد و برای در آغوش کشیدنم؛ جلو آمد. دوست
نداشتم در این حال بی خبری با دلش راه بیایم. خودم را عقب
کشیدم و گفتم

فعلا این تویی که از من و این زندگی بیزاری... برو توی اتاق و -
بگیر بخواب

هنوز گیجی در رفتارش دیده می شد. به سمت اتاق هدایتش
کردم. لباسهایش بوی بدی می داد؛ عقم گرفت. جلوی بینی ام را
گرفتم و او را با خود کشیدم. رام و مطیع همراهم شد. لبه ی
تخت نشاندمش و دکمه های لباسش را باز کردم. نگاهم به تن
عریان و عضلانیاش که افتاد؛ اشک در چشمانم حلقه زد. خدا می

@ shahregoftegoo

داند، دیشب در رویاهایش چقدر با عشق اولش عشق بازی کرده
...بود

سرم را تکان دادم تا ذهنم به بیراهه نرود. بوی الکل درون اتاق
پیچید. دلم بهم می پیچید و چیزی نمانده بود، عق بزئم. باید
قبل از خواب استحمام می کرد. بازویش را گرفتم و او را به سمت
حمام بردم. مانند بچه های معصوم، مطیع و آرام همراهم شد. در
حمام را باز کردم و او را به داخل حمام فرستادم و گفتم

اول یه دوش بگیر و این بوی گند رو از خودت دور کن؛ تا من -
لباس برات بیارم

:دستم را گرفت و مرا به داخل حمام کشید. لبخندی زد و گفت
...تنهایی که مزه نمی ده -

:دستم را عقب کشیدم و غریدم
...ولم کن ماهور... همین مونده با این گندی که بالا آوردی -

صورتش به سمتم خم شد و سرش را درون گردنم فرو برد و با
نفس های تند و تب دار گفت

@ shahregoftegoo

باور کن بی تو اصلا حال نمی ده... می خوام عشق رو توی -
حموم تجربه کنیم... چرا تا الان این کارو نکردیم؟

اشک در چشمانم حلقه زد. فراموشی گرفته بود؛ یا ترلان را
.پیش چشمش می دید

حالت خوب نیست ماهور... ولم کن... این تجربه رو بارها -
داشتی و الان نمی دونم چه مرگت شده که داری با این رفتار و
حرفا عذابم می دی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [05:00 04.11.19]

#141

سرش را عقب کشید و همانطور که به صورتم خیره شده بود،
دستش به زیر تی شرتم رفت و روی پوست تنم چرخید و به
سمت کمرم رفت. نفس توی سینه ام حبس شد. داغی دستش
حالم را منقلب کرد

@ shahregoftegoo

حالم خوبه... فکر نکن مستم و حالیم نیست چی می گم... تازه -
اون حرفیم که بیرون زدی، فهمیدم تیکه انداختی... به موقع
جوابت رو می دم... الان فقط به خودت نیاز دارم و بس... بذار
.آروم شم

دستش از روی کمرم به سمت بالا آمد و... قلبم به شدت می
تپید. خودم را عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم. جا خورد.
باورش نمی شد؛ دستش را پس بزنم. شوکه نگاهم کرد. با
:چشمان پراشک به دوش اشاره کردم و گفتم

سریع یه دوش بگیر بیا بیرون... بوی گندت داره حالمو بهم می
زنه.

انقدر ازم بیزاری؟ -

بیزار؟ به نظرت باید باشم یا نباشم؟ -

:با چشمان پراشک به سمتم آمد و گفت

نه... تو اگه ازم بیزار شی؛ ماهور نابوده... جز تو مگه کسیو -
دارم که می خوای خودتو ازم دریغ کنی؟

بغض خفه کننده ای راه نفسم را بست و سرم را به چپ و راست
تکان دادم و نالیدم

بدبختی همینه... چون کسیو نداری به من پناه میاری... لعنت -
به من که همه ی وجودم رو به تو بخشیدم و تو فقط از من
...آرامش گرفتی

در حمام را بستم و از بیرون قفل کردم و فریاد کشیدم

کاش می مردم و این جور خودم رو فدای تو نمی کردم -

به در کوبید و با صدای کشداری گفت

...ریما -

جوابش را ندادم و به پذیرایی برگشتم. گوشیم را برداشتم و
آهنگی پلی کردم و وارد آشپزخانه شدم. مرغها یخش باز شده
بود. باید فکری برای ناهار می کردم. مرغها را با نمک، فلفل،
آبلیمو و زعفران مزه دار کردم. سیب زمینی بزرگی برداشتم،
حلقه کردم و درون دیس پیرکس چیدم... مرغها را روی سیب
زمینی چیدم و درون فر گذاشتم. کتری را پر آب کردم و روی
اجاق گاز گذاشتم و زیرش را بالا زدم

@ shahregoftegoo

نمی خواستم حس زنده بودن را از دست بدهم... فقط یک عکس بود و هیچ خیانتی نبود. از خودم ناامید شدم که نتوانسته بودم، چنان در قلبش نفوذ کنم، که با یک عکس به آن روز نیوفتد. برای اینکه حال دلم را از دپرسی بیرون بیاورم؛ به اتاق برگشتم. جلوی آینه ایستادم و لوازم آرایشم را برداشتم. آرایش کامل و غلیظی انجام دادم. به چهره ی شادی که پشت آن رنگ و لعاب ساخته بودم، لبخندی زدم و پیراهن بدبوی ماهور را از روی زمین برداشتم

وارد آشپزخانه شدم و لباس را در ماشین لباسشویی انداختم. صدای دوش حمام را می شنیدم. دلم در حال ترکیدن بود؛ اما خیلی سال بود که یاد گرفته بودم؛ ظاهرم را خوب حفظ کنم. آهنگی که با حالم جور بود را پیدا کردم و پلی کردم. زیر لب آهنگی که می شنیدم را زمزمه کردم

یار بیگانه نوازم، شرح عشق جانگدازم

قصه ای از سوز و سازم، باتو می گویم امشب

تا که چشمم را گشودم، شمع شب های تو بودم

@ shahregoftegoo

شعله زد بر تار و پودم، آه جانسوزم بر لب
تو ندانی که چه کردی، به من و دل من به خدا
چه غمت از من بی دل، تو کجا، من خسته کجا
رهگذاره بی نصیبی، بی قراری، بی شکیبی
تا سحر گه ناله سر کرده، نیمه شب ها در سیاهی
...بی نصیبی بی پناهی، از سر کویت گذر کرده
بی اراده اشک داغی سر خورد و روی گونه ام چکید. دوباره به
اول آهنگ برگشتم و دوباره زمزمه کردم. خودآزار بودم و با هر
بیتی که زمزمه می کردم، اشک می ریختم. واقعا حقم این نبود.
دلَم کوره ی آتش بود و از درون می سوختم
صدای ضربه هایی که به در حمام می خورد، مرا به خود آورد.
کارش تمام شده بود. گوشی را با صدای بلند روی کانتر گذاشتم
و حوله به دست سمت حمام رفتم. نه دل قهر داشتم نه دل
آشتی... میان برزخ بودم. در را باز کردم و حوله را به دستش
دادم.

با چشمان گیرا و سرخس حوله را از دستم گرفت و گفت
فکر نکن حالم خوب نیست و نمی فهمم تغییر کردی -
اشکی که بی اراده روی صورتم چکید را پاک کردم و گفتم
خوبه که می فهمی... این جور برای من بهتره -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:22 06.11.19]

#142

از جلوی در حمام کنار رفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. چای دم
کردم و گوشی به دست روی مبل راحتی نشستم. با حوله ی تن
پوش کنار در اتاق ایستاد و گفت
این یعنی که قهری؟ -
نیم نگاهی خرجش کردم و گفتم
کاش قهر بودم -

@ shahregoftegoo

غمی که در صدایم بود، خلع سلاحش کرد. وارد اتاق شد و نگاهم را روی مانیتور گوشی زوم کردم. بازی کلش آف کلنز رو باز کردم و خودم را سرگرم کردم. بعد از پوشیدن لباس در .حینی که موهایش را خشک می کرد؛ روبرویم نشست!

بخشید بگم؛ حله؟ باور کن نمی خواستم این جور بشه -

پوزخندی روی لبم نشست. گوشی را روی میز گذاشتم و با حرص بلند شدم. وارد آشپزخانه شدم و چای ریختم

خودم از بی خوابی شب پیش در حال بیهوش شدن بودم. باید تا زمان ناهار خودم را سرپا نگه می داشتم. سینی چای را روی میز گذاشتم و دوباره سرجایم نشستم. گوشیش در دستش بود و:

با دیدن من گوشی را روی میز انداخت و گفت:

ریمما؟ -

سرم را پایین انداختم و در حینی که گوشیم را از روی میز برمی داشتم، زمزمه کردم:

هوم -

دلخوری؟ -

.خیلی -

...باور کن -

با بغض نگاهش کردم. مظلوم شده بود و همین قلبم را مچاله می کرد. عاشقش بودم و تاب دیدن این حالش را نداشتم

دیگه هیچی رو باور نمی کنم... تازه فهمیدم، یه سال تموم -

...توی خوش خیالی خودم غرق شدم و نفهمیدم تو هنوزم

از جا بلند شد و کنارم نشست. دست گرمش را روی دستم

:گذاشت و گفت

- به خدا دوستت دارم... باور کن دست خودم نبود... حالم بد بود -

.از اینکه هنوزم داره بازیم می ده... تو درکم کن

با چشمان پر اشک به صورتش نگاه کردم. صورتش رنگ پریده

.بود و هنوز بوی الکل به مشامم می رسید

قطره اشکی روی گونه ام چکید. از بغضی که در گلویم چنبیره

:زده بود، حال خفگی بهم دست داد. از جا بلند شدم و گفتم

@ shahregoftegoo

ای کاش تو درکم می کردی! این همه مدت من درکت کردم و -
به دلت راه اوادم... اما دستمزد من چی شد؟ یه مرد ویروون و
...خراب اونم به خاطر عشق سابقش

به خدا اعصابم خراب بود... از اینکه حالا که زندگی خودم رو -
دارم چرا دست از سرم برنمی داره! همین فکر باعث شد؛ عذاب
وجدان بگیرم... ریما اون جزو خاطرات گذشته مه... چه جوری
می تونم از این مغزم بیرون بکشمش؛ وقتی خاطرات همیشه در
ذهن همه مونه.... هر وقت تو تونستی اسم و خاطراتش رو
فراموش کنی؛ منم فراموش می کنم... من روز خواستگاری گفتم؛
حالم چطوره و با دلم راه بیا... خودت قبول کردی؛ نکردی؟
حق داشت و حرفی نداشتم بزنم. به بدختی خودم باید اعتراف
می کردم و اشک امانم نمی داد. دستش پیش آمد تا دستم را
بگیرد و مرا روی مبل بنشانند. دستم را عقب کشیدم و گفتم
می خوام با درد خودم تنها باشم -

ریما؟ -

همون طور که تو تنهایی رو انتخاب کردی... شاید تو تا صبح -
بیهوش بودی و با خاطرات خوش بودی... اما من بیدار بودم و هر
لحظه توی خودم فرو ریختم... خیلی خسته ام ماهور... خواهشا
.سراغم نیا که اذیت می شم

شوکه شد و لبهایش مانند ماهی که در خشکی لبهایش را باز و
بسته می کند، لب زد؛ اما صدایی شنیده نشد. پشت به او کردم
و وارد اتاق خواب شدم

بالش و پتو برداشتم و به اتاق کناری رفتم. در حین رفتن به
اتاق دیدم که دستانش را روی زانو تکیه داده بود و سرش را
روی دستانش گذاشته بود و موهایش را به چنگ گرفته بود
دلَم برایش می سوخت ...اما دلَم خون بود و نمی خواستم به این
زود کنار بیایم. باید جایگاه خودم را در قلب او می فهمیدم
روی زمین سرد دراز کشیدم. به اجبار خودم را به شوفاژ نزدیک
کردم و سرم را زیر پتو بردم. چشمانم از بی خوابی می سوخت.
نفسم زیر پتو بند آمد و به اجبار دوباره سرم را بیرون آوردم

یاد مرغهایی افتادم که در فر جلزو ولز می کرد. ساعت گوشیم
را به زمان پختش کوک کردم و پلکهایم را روی هم گذاشتم
چنان مست خواب بودم که نفهمیدم کی بیهوش شدم. با صدای
آلارم ساعت گوشی از خواب بیدار شدم. بوی مرغ بریان شده به
مشامم می خورد

با ترس از سوختن غذا به سرعت نشستم. ماهور را کنارم دیدم
که روی زمین خوابش برده بود

درست روبروی من با فاصله بدون پتو و بالش خوابش برده بود.
دستش زیر سرش بود و صورتش سمت من بود

توی دلم گرمای زیادی بالا و پایین شد. بالش را کنارش گذاشتم
و پتو را رویش کشیدم. از اتاق به آرامی بیرون رفتم و وارد
آشپزخانه شدم

با تعجب دیدم، پیچ فر خاموش شده و مرغها بریان و آماده ی
خوردن است. دستم را به بدنه ی فر زدم. هنوز گرم بود. ماهور
فر را خاموش کرده و به کنارم آمده بود

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:22 06.11.19]

#143

گوشیم را برداشتم و به سمت کاناپه رفتم. هر دو لیوان چای دست نخورده سرجایش بود. پیامکی با اسم ماهور آمده بود. پیامک را باز کردم و با خواندن خط به خطش اشک ریختم.

نوشته بود:

منو ببخش الهه ی عشقم... گرفتن خط نگاهت، منو تا مرز -
مرگ می کشونه. می دونم که اشتباه کردم اما دلیل اشتباهم
این بود تو رو دلخور نکنم اما بیشتر گند زدم. حس می کنم به
درد زنده بودن هم نمی خورم؛ وقتی همدم رو این گونه از
خودم ناامید می کنم. منو دوباره ساختی و عشق هدیه دادی...
نمی خوام مثل بچه ها محبتت رو گدایی کنم. اما بدون اگه
خودت رو از من دریغ کنی، این افتاده از نفس را با دست خودت
به خاک سرد گور می سپری... تو عشق واقعی رو نشونم دادی...

@ shahregoftegoo

پس منو از خودت نرون که طاقت ندارم. دلخوری، حق میدم...
...هر تنبیه ی رو قبول می کنم الا بی تو بودن رو
پیام دوم را باز کردم. اشکم سرازیر شد. باور داشتم هر چه بر
سر ماهور می آمد از احساساتی بودنش بود. مردی تا این حد
مالامال احساس ندیده بودم. نه پدرم نه برادرم نه مردان دیگری
که در فامیل بودند، هیچ کدام مانند او نبودند. شعری از فروغ
فرخ زاد نوشته بود

من نمی خواهم -

سایه ام را لحظه ای از خود جدا سازم

من نمی خواهم

او بلغزد دور از من روی معبرها

یا بیفتد خسته و سنگین

...زیر پای رهگذرها

داغی اشک را روی گونه ام حس کردم. بغض راه نفسم را بند
آورد. سخت بود در این زمان هم محکم باشم هم قلب عاشقم را

@ shahregoftegoo

آرام کنم. قلبم از دردی که او می کشید؛ تیر کشید. هنوز خودم
را در این زجری که او می کشید؛ مقصر می دانستم

مرا الهه ی عشق خوانده بود و نمی دانست؛ داغی که بردلش
ماند، تا حدی تقصیر من بود. اگر از تهدید پویا نمی ترسیدم و
همان زمان لب باز می کردم، شاید ماهر دنبال ترلان می رفت و
...من دیگر در کنارش نبودم

فکر نبودنش اشکم را بیشتر کرد. فکر از دست دادنش قلبم را
چاک چاک می کرد. اگر عادلانه قضاوتش کنم، به او حق می
دادم؛ چرا که من با تصور از دست دادنش قلبم مچاله می شد و
...مرگ برایم شیرین بود. وای به روزی که این راز برملا شود و او
صدایش مرا از افکارم بیرون کشید

خوبی خانومم؟ -

چشمان پراشکم را به صورتش دوختم. مشخص بود چرت
کوتاهش از بی خوابی بود. هنوز چشمانش کاسه ی خون بود. با
صدایی که از بغض می لرزید؛ زمزمه کردم

ممنون -

@ shahregoftegoo

لیوانهای چایی سرد شده را از روی میز برداشتم و گوشی را روی میز گذاشتم. همین که خواستم از کنارش بگذرم؛ دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

باورم کن ریما... تو درکم کن... می دونم خیلی بدم... اما تو این -
بد عاشق رو ببخش. ا تو بودی که دوباره عاشق شدن رو یادم دادی... نذار این عاشق دیوونه بیشتر از این داغون بشه. به جون عزیزت، از دیدن اون عکس بیشتر خشمگین شدم تا اینکه دوباره احساساتم زبونه بکشه... از اینکه دست از سرم برنمی دارن، عصبانی بودم. نخواستم با اون حال پیام خونه تا تو رو ناراحت و دلخور کنم... رفتم پیش دوستم و اون زهرماری رو خوردم. سرگرم شوخی و جوک گفتنای دوستم شدم، اندازه از دستم دررفت.

او می گفت و من اشک می ریختم. با صدای تو دماغی گفتم
برای همین زمان بیهوشیت با هذیونایی که گفتی؛ پدرت -
فهمید؛ دردت چی بوده؟

بوسه ای روی گردنم نشاند و گفت:

@ shahregoftegoo

خودت می گی؛ بیهوشی... هوش اگه سرم بود که غلط بی جا -
نمی کردم

:کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم

باید هردومون بیشتر به زندگیمون فکر کنیم. گاهی حس می -
...کنم رفتنی هستی و یه روز

نتوانستم حرفم را تمام کنم. چشمان متعجبش دیوانه ام کرد.
!اگر روزی می فهمید؛ ترلان چگونه رفته؛ واقعا می رفت؟

بغضم را قورت دادم و قبل از اینکه حرفی بزند، به سمت
آشپزخانه رفتم و لیوانها را شستم. در حال چای ریختن بودم که
از پشت در آغوشش فرو رفتم و دستانش دور کمرم نشست. بوی
عطرش در مشامم پیچید و گرمای تنش زیر پای دلم را خالی
کرد.

باشه عزیزم... هم فکر می کنیم هم صحبت... با حرف زدن -
بهتر می تونیم بهم آرامش بدیم

فقط برای آرامشت منو می خوای؟ من فقط نقش یه مسکن رو -
برات دارم؟

@ shahregoftegoo

هم آره هم نه... خودت بگو... وقتی زنی به این مهربونی و -

خوشگلی و نازی دربرم دارم... می تونم آرامش بگیرم؟

اگه آرامش می گرفتی تا اون حد بهم نمی ریختی و گند به -

حال هر دومون نمی زدی؟ می دونی دیشب در نبود تو به من و

خانواده ت چی گذشت؟ می دونی چه حرفهایی شنیدم؟ اینکه

....عرضه نداشتی، شوهرم رو جمع کنم و

لیوان چای را روی میز گذاشتی و به سمتش چرخیدم. با گریه

گفتم:

با این کارت دلمو شکوندی ماهور... فکر می کردم تونستم توی -

قلب ت جایی برای خودم باز کنم، با کار دیشبت یه خط قرمز روی

تموم باورام کشیدی

تموم قلبم مال توست... تو دیگه زخم نزن به من داغون... -

جبران می کنم عزیزم... هر کی بهت حرف زده خودم میرم و

جوابش رو می دم

نمی خوام بری رودرروی خانواده ت بایستی و با من سرلج -

..بندازیشون. کاش

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:27 09.11.19]

#144

لبهای داغش بر روی لبهایم قفل زد و دستانش دور کمرم گره شد. از گرمای تنش که تب دار بود و گداخته؛ آتش به جان احساساتم کشید و با اشک همراهیش کردم. من دیوانه ی این مرد مهربان و پراحساس بودم. گذر از این مرد، کار من و قلب عاشقم نبود. بی اراده دستانم میان موهایش رفت و فشار دستانش بیشتر شد. چنان مرا به خود می فشرد؛ جسممان در حال حل شدن درهم بود.

وقتی نفس کم آورد و عقب کشید؛ چشمانش پر اشک بود. تموم زندگیم رو می دم اما فرشته ی نجاتم رو از دست نمی - دم. باور کن هر چی می گذره به عشق توو دوست داشتنت بیشتر یقین پیدا می کنم. وقتی اون جور قهر کردی و رفتی توی

@ shahregoftegoo

اتاق، آتیش به قلبم زدی... داشتم خفه می شدم. اومدم به
ساعت تموم تماشات کردم و به خودم لعنت فرستادم که دلت رو
شکستم. وقتی فر رو خاموش کردم اومدم تماشات کنم؛ بدون
اینکه بفهمم چشمام سنگین شد و خوابم برد... توی خواب حس
می کردم توی آغوشمی و عطر تو مشامم پر شد. داشتم
نوازشت می کردم که از خواب پریدم. وقتی بیدار شدم دیدم
بالشتت رو بغل کردم و عطر موهات توی بینیم پیچیده... از
خودم بدم میاد ریما... تو، این بیزاری رو بیشتر نکن. اگه شب
پیش میومدم شاید حال بهتر از اینی بود که الانم... اما ترس از
اینکه تو رو برنجونم منو به سمت اون خونه کشوند. پس بدون
برام عزیزی که تاب ناراحتیت رو ندارم.

او می گفت و من در دل قربان صدقه ی آن چشمان پراشک و
گیرایش می رفتم. او می گفت و من بیشتر به مظلومیتش پی می
بردم. او می گفت و من عاشقترین می شدم. دیوانه ای رها شده
از بند هر غمی... او خاکستر نشین قلب پراحساسش بود و من
اوج می گرفتم با هر جمله ای که به زبان می راند.

@ shahregoftegoo

از آن روز نحس یک هفته گذشت. با شکی که ماهور به خواهرش داشت، متوجه شدیم شماره ی جدید ماهور توسط خواهرش برای تماس تلفنی در اختیار خانواده ی محسن قرار گرفته و آن شماره به احتمال زیاد توسط محسن به دست پویا رسیده... هر چند شک داشتیم؛ ترلان آن پیام را داده باشد. هر چه باشد ماهور رقیب پویا بود و ممکن بود این تماس بعد از مدتها راز او را برملا کند. بیشترین شکم به خودِ پویا بود؛ که عقده گشایی می کرد.

بعد از دو سال شماره اش را گرفتم. باید تهدیدش می کردم تا دست از کارش بردارد. بار اول هر چه زنگ خورد؛ تماس برقرار نشد. با خشم گوشی را کناری انداختم و به آشپزخانه رفتم. کمی به کارهایم سامان دادم و دوباره گوشی به دست گرفتم و شماره ی پویا را گرفتم.

:بعد از شنیدن چهار بوق صدای شادش در گوشم پیچید

@ shahregoftegoo

به به... باد آمد و بوی عنبر آورد... سلام خوشگل خانومی، -
چطوری یار قدیمی؟

خون در رگهایم منجمد شد. این مرد چقدر وقیح بود

اگه تو و اون زن عوضیت بذاری، دارم به زندگی خودم می -
رسم

اوه اوه... چه خبره بعد از این همه مدت با توپ پر زنگ زدی؟ -
اولا درست حرف بزن.. دوما من و زنم به شما عتیقه ها چه کار
داریم؟

کار ندارین که عکس سه نفرتون توی گوشی ماهوره؟ آخه -
چقدر پلیدی پویا... از آزار ما چه سودی می بری؟ تو که به
خواسته ت رسیدی، چرا دست از سر ماهور و زندگی من برنمی
داری؟ ما چه گناهی کردیم یه مدت با تو و ترلان دوست
...بودیم

...پیاده شو باهم بریم... برای خودت نتازون -

می تازم چون زندگیمو داغون کردین. وجدان داشته باش. این -
حق ماهور نیست... بعد از اون خیانتی که بهش کردین این جور

@ shahregoftegoo

زخم به دلش بزنین. انسان باش تا دعای خیری پشت سر اون
...دختر طفل معصومت باشه

- دهن تو ببند ریما... ما هیچ کاری به شما نداریم... من از خدامه -
که هیچ شماره تماسی از ماهور نداریم تا ترلان هیچ وقت نتونه
...اصل ماجرا رو از زبونش بشنوه اونوقت تو می گی
- پس اون عکس که با دختری انداختی؛ چه جوری سراز گوشی -
(شوهرم درآورده؟ براش نوشته بودین (بی تو خوشبخت ترینم
- من نمی دونم کی این کارو کرده... ترلان اصلا شماره ی شما رو -
نداره منم شماره ای از ماهور ندارم... تنها کسانی که عکس
جدید از ما دیدن؛ دوستامون... اونم توی اینستا گذاشته بودم
که دیدن. چرا فکر می کنی زندگی شما برای من مهمه؟
- یعنی باید باور کنم اون عکس رو تو برای ماهور نفرستادی؟ -
- لعنتی من هنر کنم به زندگی خودم برسم. من عاشق دخترمم -
و دیگه یادی از گذشته هم نمی کنم. از خدامه که ترلان هیچ
وقت یاد اون ماهور زیرتی نکنه
- خفه شو... ماهور سگش شرف داره به توی نارفیک -

@ shahregoftegoo

خنده ای کرد و بدون توجه به توهینی که بهش کرده بودم،
گفت:

راستی اسم دخترم رو رایکا گذاشتم... می دونی چرا؟ -

شوکه شدم. با بهت لب زدم

چرا؟ -

چون شبیه اسم تو بود. تو خیلی خوب بودی ریما... دوست -
دارم دخترم بیشتر شبیه تو بشه تا مادرش... این اسمو گذاشتم
تا همیشه اسم تو توی ذهنم بمونه... تو، باعث شدی به خواسته
ی دلم برسم... هر چند آتش دهن سوزی نبود اما هر چه بود، دلم
آروم شد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:27 09.11.19]

#145

@ shahregoftegoo

گوشی را از کنار گوشم دور کردم و با چشمان پراشک زمزمه کردم:

من غلط کردم... من اگه می دونستم چه آدم پلیدی هستی؛ -
محال بود به حرفت گوش کنم. خیلی کثیفی پویا... خیلی
صدایش به زحمت شنیده می شد

اما تو می تونستی به ماهور بگی و ماهور رو سراغش -
بفرستی... اما دل خودتم خواهان اون اتفاق بود که سکوت
کردی...

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و با بغض گفتم
نه... من ترسیدم... ترسیدم ماهور حالش بدتر شه... ترسیدم -
...حرفمو باور نکنه و فکر کنه منم به عمد این کارو کردم
هردومون به یه اندازه پامون گیر بود... اما -
اما توی بی شرف منو تهدید کردی؛ آبرومو می بری... من از -
چند جهت ترس داشتم

با صدای بلند خندید. هر قهقهه ای که می زند، خنجری در قلبم
فرو می رفت. بعد از اینکه نفس عمیقی کشید، گفت

گذشته ها گذشته... شاید الان به اون زمان برمی گشتم، هیچ -
کدوم از اون کارا رو نمی کردم... به هر حال بدون که اون عکس
کار من نبوده... من از ماهور و ریخت مزخرفش بیزارم... اصلا
دوست ندارم رد و نشونی ازش توی زندگیم پیدا بشه... شایدم
دور از چشم تو داره اینستای من و ترلان رو دنبال می کنه
اون دوست بی شرفت، اینستای تو رو داره؟ -

کدوم؟ -

!همون بی شرفی که عکسای ما رو گرفته بود؛ محسن -

خندید و گفت

راستی شنیدم چه جوری سرش رو طاق چسبوندی... به تو می -
گن عاشق واقعی... هر چی محسن حرص می خورد؛ من به زنیتم
و عشقت آفرین می گفتم

حاشیه نرو پویا، زنگ نزدَم با تو خوش و بش کنم... پای -
زندگیم وسطه که زنگ زدم

اوکی، می دونم که ناراحتی -

پس جوابمو درست بده... محسن تو رو توی اینستا دنبال می -
کنه یا نه؟

اوهوم... کلی هم کامنت میذاره برام -

اما اون که توی زندونه؟ -

!مگه آزاد نشده؟ از دوهفته پیش برام کامنت می ذاره -

مرسی که جوابم رو دادی... فهمیدم چی به چیه -

همه چیز دستگیرم شد. این بار با برادر اون بی شرف طرف
بودیم. تماس را بدون خداحافظی قطع کردم و گوشی را روی اپن
رها کردم. سکوت کردن در این یک مورد جایز نبود. خانواده اش
ما را برای پنهان کردن قضیه ی محسن ملامت کردند و حالا باید
توی بطن ماجرا می انداختمشان

شالم را روی سرم انداختم و مانند ماری زخم خورده از پله های
آپارتمان پایین رفتم. پشت در که ایستادم، چند نفس عمیق
کشیدم. خشمگین بودم و استرس دست و پایم را به لرز انداخته
بود. من زندگیم را راحت به دست نیاورده بودم که راحت از
...دست بدهم. کم خونِ دل نخوردم

به آرامی در زدم. ماهرو از وقتی خواستگاریش بهم خورده بود،
توی اتاقش بست نشسته بود و دانشگاه نمی رفت. در که باز شد،
چهره ی متعجب خانم صولتی روبرویم قرار گرفت. بوی غذایشان
در مشامم پیچید. بدون اینکه ملاحظه ی وقت ناهار را بکنم،
:سرم را پایین انداختم و گفتم

سلام مامان جون... میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟ -

:خانم صولتی راه را برایم باز کرد و گفت

!سلام... خیر باشه، این وقت روز -

.اومدم تا شر نشه -

ابرو بالا داد و بدون توجه به تعجبش وارد خانه شدم. آقای
صولت جلوی تلویزیون نشسته بود و برنامه ی خبری تماشا می
کرد. با دیدنم از جا بلند شد و گفت
خوش اومدی دخترم -

سلام... ممنون از لطفتون. ببخشید بد موقع مزاحم شدم، با -
ماهرو کار داشتم

لبخندی زد و با دست به اتاق ماهرو اشاره کرد و گفت
توی اتاقشه... دیگه اون ماهروی سابق نیست... بهتره باهاش -
همکلام نشی

...نمی شه بابا... پای زندگیم وسطه -

با نگرانی دو قدم به سمتم برداشت. قبل از اینکه حرفی بزند،
لحن تند مادرماهور را از پشت سر شنیدم

ماهرو که همش توی اتاقشه، به زندگی شما چه کار داره؟ -

لبخند سیاستمدارانه ای روی لب نشاندم و با متانت گفتم

می تونین شما هم کنارم باشین تا ربطش رو متوجه بشین -

@ shahregoftegoo

دربابر چشمان متحیر پدرشوهرم پشت در اتاق ماهرو ایستادم.
ضربه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدایش در را باز کردم. با
دیدنم اخم درهم کشید و دست به کمر زد
بله... امری بود؟ -

...سلام -

برفرض علیک سلام -

می تونم بپرسم این دشمنی تو با من، سر چیه؟ فکر کردی -
محمد خانواده ی در شأن شما داره که داری براش این جور
جلز و ولز می کنی؟

:با خشم به سمتم آمد و به چشمم خیره شد و غرید

شاید خانواده ی خوبی نباشه اما از تو و خانواده ت بهترن... -
...لااقل مثل شما پنهون کار نیستن

:دستم را با خشم بالا بردم و فریاد زدم

تمومش کن این مسخره بازی رو... تو اصلا اون داداش لاتش رو -
دیدي که این جوری یقه چاک می دی؟ من هیچی از ماهور

@ shahregoftegoo

پنهون نکردم و نمی کنم... اما تو بگو چرا شماره ی ماهور رو به
اونا دادی؟ دوست داری داداشت رو با رفتارشون عذاب بدن؟ از
زجر کشیدن داداشت لذت میبری؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 10.11.19 04:42]

#146

:این بار ماهور بود که صداش را بالا برد
نخیر... اگه هر دلخوری از تو داشته باشم، اون داداشمه و -
...دوستش دارم. من کاری نمی کنم زجر بکشه اونم به خاطر
.فریاد کشیدم و بی اراده اشکم سرازیر شد
اما این کار و کردی... با دادن شماره ش به اون پسر و خانواده -
...ش... اونا که از گذشته ی ما باخبرن آزارش دادن
به حال تدافعی میان حرفم پرید

@ shahregoftegoo

محمد این جور آدمی که تو فکر می کنی نیست! شما محمد رو -
نمی شناسین

نفس زنان، اشکم را پاک کردم و کمی جلو رفتم. صورتم را
درست روبروی صورتش نگه داشتم. به چشمان نگرانش زل زدم.
با بغض و چانه ای لرزان نالیدم

تویی که اونا رو نمی شناسی... تو با دادن شماره ی ماهر به -
اونا... راه آزار دادن برادرت رو براشون باز کردی

غیر ممکنه... محمد می خواست با ماهر حرف بزنه و نظرش -
...رو عوض کنه تا دوباره خواستگاری بیاد

با خشم گوشیم را از جیب شلوار جینش بیرون کشیدم. عکس
ترلان رو که برای گوشی خودم فرستاده بودم؛ را روبروی
صورتش گرفتم و نالیدم

اون شبی که فکر می کردی؛ من داداشت رو از خونه فراری -
دادم، این عکس داغونش کرده بود. متاسفانه این عکس از
...گوشی برادر محمد فرستاده شده

با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

@ shahregoftegoo

...خب به محمد چه ربطی داره؟ خودت می گی؛ برادرش -

وقتی برادرش هنوز توی زندونه، چه کسی جز محمد به اون -
گوشی دسترسی داره؟

شوکه نگاهم کرد و من اشک ریختم. این دختر با سادگی تمام
تقلا می کرد به عشقی که سراب بود، برسد. وقتی بهتش را
دیدم، دو قدم به عقب رفتم و زمزمه کردم

.حالا می تونی؛ اون خانواده رو بیشتر بشناسی -

...شاید کار خودِ ترلان یا شوهرش باشه -

...نیست -

از کجا مطمئنی؟ -

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم را نشانش دادم. شماره ای که قبلا
:محسن با آن مزاحمم می شد را نشانش دادم و گفتم

وقتی اون پیام رو توی گوشی ماهور دیدم، اومدم سراغ شماره -
ای که اون مرتیکه همیشه باهاش مزاحمم می شد. وقتی وارد
تلگرام شدم، دیدم همون بوده که به ماهور پیام داده... وقتی اون

@ shahregoftegoo

شخص توی زندونه... گوشیش دست خانواده شه و خودت فکر کن؛ کی از این کار سود می بره؟ بهم ریختگی زندگی ما کی رو بیشتر خوشحال می کنه؟

مات و مبهوت به گوشی من چشم دوخت. دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. به سمت عقب چرخیدم و در عین ناباوری مادرش را بهت زده دیدم. سرم را پایین انداختم و مؤدبانه گفتم

مامان جون، ببخشید که باعث ناراحتیتون شدم. اگه واجب - نبود، اصلا حرفی نمی زدم... من، ماهور و زندگیم رو بیشتر از هر چیزی دوست دارم و برای سرپا موندن زندگیم هر تلاشی می کنم. شاید شما دیدتون به من عوض شده باشه... اما ماهور برای من، عزیزترین و مهم ترین کسی یه... که توی این دنیا دارم. چشمانش پر اشک شد و لبهایش لرزید. نگاهش به سمت ماهور و گفت:

تو چی کار کردی دختر؟ دردی که آروم گرفته بود رو بیشتر - زدی؟

ماهرو با چشمان پراشک سرش را به چپ و راست تکان داد و
لب زد:

...من نمی خواستم... به خدا نمی خواستم این جور بشه -

نفس راحتی کشیدم و با کف دست صورتم را پاک کردم و رو به
مادرشوهرم گفتم

خواستم بدونین، ماهور رو از جونم بیشتر دوست دارم و برای -
آرامشش هر کاری می کنم. اون خانواده اگه هر کینه ای از من و
ماهور دارن؛ از افکار سیاه خودشونه... ایراد از ما نیست. اینم
یکی از کاراشون بود؛ که باید بهتون می گفتم... چون نمی
خواستم؛ فردا دوباره ما رو متهم به پنهون کاری کنین

مادرش هنوز شوکه بود و قطره اشکی روی گونه اش چکید

فقط خواهشا این حرفا بین خودمون بمونه و به ماهور چیزی -
نگین... نمی خوام دلخوریا بیشتر بشه

مادرش سری تکان داد و دوباره قطره اشکی روی صورتش
لغزید. جای ماندن نبود... باید می رفتم و آنها را با حال خود تنها

می گذاشتم. از اتاق که خارج شدم، با آقای صولت روبرو شدم.
که به دیوار روبروی اتاق تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود

:حالش را درک می کردم. مکشی کردم و گفتم

.ببخشید با حرفام اذیتتون کردم -

چشمانش را باز کرد و با نگاهی پرغم به صورتم خیره شد. با

:صدایی که از ته چاه بیرون می آمد؛ زمزمه کرد

.بمون یه چایی بخور -

.ممنون... باید برم به کارام برسم. بعدا خدمت می رسیم -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 10.11.19 | 04:42]

#147

به خانه ی خودمان برگشتم و تا شب به کارهایم رسیدگی کردم.
وقتی ماهور وارد خانه شد، با لبخندی پذیرای حضورش شدم.

@ shahregoftegoo

تازه شام خورده بودیم که صدای زنگ واحدماں ما را شوکه کرد.
در که باز شد با مادر و پدر و خواهرش روبرو شدیم. آقای صولت
لبخندی زد و گفت

مهمون نمی خواین؟ -

ماهور با ذوق از جلوی در کنار رفت و گفت
بفرمایین... خیلی خوش اومدین -

مادرش صورت ماهور را بوسید و گفت

دلمون تنگ شده بود، گفتیم امشب شب نشینی داشته باشیم -
ممنون... اتفاقا ما هم حوصله مون سر رفته بود -

خانم صولت سمت من چرخید و بوسه ای روی گونه ام نشانده و
احوالم را پرسید. ماهور ساکت بود و فقط در حد احوالپرسی با
من و برادرش حرف زد. ندامت در رفتارش مشهود بود. مادر و
پدرش سعی می کردند؛ مانند گذشته رفتار کنند؛ اما آن دوماه
فاصله ای که بینماں افتادی بود، تا حدی روابط را سرد و بی روح

کرده بود. انگار هر دو طرف بیشتر از اینکه از ته دلمان حرف
بزنیم، برای خوشایند دیگری سخن می گفتیم

آخرای شب بود که یخمان باز شده بود و خنده هایمان واقعی
بود. دیدن چهره ی بشاش ماهور قند در دلم آب می کرد. می
دانستم؛ خیلی به خانواده اش وابسته ست و قهر طولانی‌شان چه
برسر روح و روانش آورده... بعد از خوردن چای آخر شب
خداحافظی کردند و رفتند

:ماه‌ور نفس عمیقی کشید و لبخند زنان، گفت

یادته می گفتم، بالاخره خودشون به اشتباهشون پی می برن -
و سراغمون میان

لبخندی نثارش کردم و از کاری که آنروز کرده بودم، حرفی
نزدم. همین که او را شاد می دیدم؛ احساس رضایت داشتم
منی که از خانواده ی خود دل بریده بودم، بودن این خانواده در
کنارم موهبتی انکار ناپذیر بود. هر دو با نشاطی که تا عمق
جانمان سرچشمه گرفته بود، ظروف پذیرایی را جمع کردیم و
برای خواب مهیا شدیم

@ shahregoftegoo

سه ماه از آشتی کنانمان گذشته بود. رفت و آمدمان با پدر و مادر
ماه‌ور حسنه شده بود و مانند گذشته بودیم. چند روزی می‌شد؛
که حال‌م خوش نبود. نمی‌دانستم چه مرگم شده بود؛ که انقدر
کسل بودم. مدام خواب توی چشم‌ام بود

صبح برای بدرقه‌ی ماه‌ور نمی‌توانستم از تخت دل بکنم. وقتی
ماه‌ور چشمان پرخوابم را دید، لب‌خندی زد. بوسه‌ای روی
پیشانی‌م زد و گفت:

خسته‌ای بگیر بخواب... راضی نیستم با این چشمای پرخواب -
به خاطر من بیدار شی
...آخه نمی‌شه که -

بوسه‌ای روی لب‌هایم نشاند و گفت:
عملی که برای بدرقه انجام می‌دادی رو همین جا انجام دادم -

با رفتنش دوباره به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم نزدیک ظهر بود. با گيجی و منگی زياد دستی ميان موهای نامرتبم کشيدم و به حمام رفتم. دوشی گرفتم و به آشپزخانه رفتم. غذای ساده ای در نظر گرفتم تا زود آماده شود.

کمی پیاز خرد کردم و در تابه ريختم تا سرخ شود و بعد از آن گوشت چرخ کرده را به ان اضافه کنم. بوی تند پیاز در حال سرخ شدن، دلم را زيرورو کرد.

بینی ام را گرفتم و از اجاق گاز کمی فاصله گرفتم. حساسیتم به بوی پیاز داغ کمی شک برانگيز بود. به تقویم نگاهی کردم و با دیدن تاریخ خشکم زد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 10.11.19 04:42]

#148

@ shahregoftegoo

اشک شوق در چشمانم حلقه زد. از خدا می خواستم؛ آن چه در
ذهنم می گذرد، واقعیت داشته باشد. از ذوقم زیر تابه را خاموش
کردم و لباس پوشیدم. خودم را به نزدیکترین داروخانه رساندم
و بی بی چک خریدم

زمانی که نتیجه ی تست را دیدم از شوق اشکم جاری شد.
گویا یک پله بالاتر از جایی که بودم؛ قرار گرفتم. حس شیرین
مادرانه همان لحظه دلم را غرق نور کرد. از شادی زیاد تنم به لرز
افتاده بود و نمی توانستم احساسم را کنترل کنم. سجده کردم و
شکر خدا را به جا آوردم

از ذوقم نمی دانستم چه کنم. گوشی به دست گرفتم و مانند هر
دختری با ذوق به مادرم زنگ زدم. مادرم با شنیدن خبر با لحن
عادی و بدون ذوقی گفت
مبارکت باشه -

ممنون... خیلی خوشحالم مامان -

منم خوشحالم... امیدوارم بچه ت عین خودت باشه تا بفهمی -
...چه به سر خانواده ت دادی و رفتی

دلہ گرفت. تمام ذوقم پرکشید

چی می گی مامان؟ -

مگه دروغ می گم... رفتی خوش خوشانت شد و من و اون -
داداش بدبختت رو به خاک سیاه نشوندی. بابات داره زیر بار این
بدبختی کمر خم می کنه

اعصاب جنگ و جدل نداشتم. هر وقت زنگ می زدم وحالش را
می پرسیدم، اسم رامتین را وسط می آورد و گلایه می کرد
...مشکل نفهمی پسرت رو به گردن من ننداز -
...بی رحمی تو بود که -

:میان حرفش پریدم و فریاد کشیدم

بخشید که فکر کردم مادری دارم تا لحظات شاد زندگیم رو -
باهاش شریک بشم... نمی دونستم هنوز باورت به اینه که من

@ shahregoftegoo

روزگار تون رو سیاه کردم. دیگه تماس نمی گیرم تا یادتون بره
دختری مثل من داشتن

با اشک تماس را قطع کردم و با صدای بلند گریه کردم. این
تماسهای تلفنی را هم به خاطر سفارش پدرم انجام می دادم.
نمی خواستم وظایف فرزندی را نادیده بگیرم اما دل مادرم با من
صاف نمی شد. رامتین برای آن چک برگشتی هنوز در زندان بود
و پدر نتوانسته بود، آن پول را جور کند

پنج دقیقه نکشید یاد جنینی که در بطنم در حال رشد بود،
افتادم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. برای آرامش و
سلامتی او هم شده، به هیچ کس فکر نمی کردم. از این به بعد
تمام زندگیم را وقف این هدیه ی بهشتی و همسرم می کردم.
خوب بود که با مادرشوهرم آشتی کردم... وجودش در نبود
مادرم برایم یک نعمت بود

تا شب که ماهور به خانه برگردد هزار بار با خود تمرین کردم که
چگونه موضوع را با او در میان بگذارم تا شوکه شدنش را ببینم.

عاشق این بودم آن چشمان جذاب و نگاه گیرایش را بهت زده
ببینم.

آرایش کردم و یکی از لباسهای دلبرانه ام را که خودش برایم
خریده بود را پوشیدم. تمام ناراحتیم را به کلی از یاد بردم و به
ساعت چشم دوختم. وقتی کلید در قفل چرخید، لبخند زنان به
استقبالش رفتم. سلام کردم و پالتویش را از تنش بیرون
کشیدم. با دیدنم؛ لبخند روی لبش نشست. دستانش را باز کرد
و گفت

سلام به دلبرکم... خوبی خانومی؟ -

ممنون عشقم... خوش اومدی -

نگاهی خریدانه به پاهای برهنه ام انداخت و گفت

...قرار نشد با این خستگی این همه دلبری کنیا -

خندیدم و در حینی که به سمت اتاق می رفتم؛ گفتم

تا دست و صورتت رو بشوری شام رو می کشم -

آخه با دیدن تو کی میلی به شام داره؟ -

...من... خیلی گشمنه -

به اتاق وارد شدم و پالتویش را روی جالباسی گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. همه چیز سرجایش بود. میز را چیده بودم... و فقط مانده بود، کشیدن شام

دستای ماهور از پشت روی شکمم قفل شد و سرش را روی شانه ام گذاشت و زمزمه وار گفت

با دلم چه می کنی دلبرکم؟ من الان میلیم به ریما می کشه تا -
...شام

.چرخیدم و بوسه ای روی گونه های تیغ تیغیش زدم

...ریما از گشنگی داره از حال میره -

:چشمانم را ریز کردم و با بدجنسی گفتم

نکنه بدون من چیزی خوردی؟ -

.خندید و بوسه ای روی گردنم زد و قلقلکم داد

.نه خیر خانومی... اصلا حالا که اینجور شد اول چای بعد شام -

...بدجنس -

@ shahregoftegoo

لپم را کشید و گفت

ما اینیم... وقتی این همه خوشگل می کنی و دلم رو به ولوله -
میندازی

خندیدم و دلبرانه چرخ زدم و به سمت کتری رفتم. چایی
برایش ریختم و بعد از خوردن چای غذا را کشیدم

روبرویش نشستم و دستم را برای گرفتن بشقابش دراز کردم و
گفتم:

بده من برات بکشم، سرورم -

لبخندی زد و گفت

...خیلی مشکوک می زنی؟ اتفاقی افتاده -

خنده ام را قورت دادم و با شیطنت نگاهش کردم. بشقاب را از
پیش رویش برداشتم و به پاکت بی بی چک اشاره ای کردم و
گفتم:

یه هدیه برات دارم... اما بعدش حتما دستت رو بشور -

با دیدن بی بی چک ابرو در هم کشید و گفت

@ shahregoftegoo

شوخیه؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 12.11.19 05:36]

#149

شوخیه؟ -

صدای شکسته شدن چیزی را در دلم حس کردم. به روی خود
نیاوردم و لبخند زدم. دلبرانه سرم را به سمت چپ کج کردم و
به آرامی پاسخ دادم

ابدا -

با بهت دوباره به پاکت سبز رنگ نگاه کرد و دستانش به سمت
پاکت رفت. به یک باره چشمانش پراشک شد و با بغض نگاهم
کرد و گفت:

@ shahregoftegoo

واقعا دارم بابا می شم؟ -

مگه کسی دروغی هم بابا می شه -

بی بی چک را کناری گذاشت و از پشت میز بلند شد. بی اراده
روبرویش ایستادم. از بهت و شوکی که بر او وارد شده بود؛
خودم بیشتر تحت تأثیر قرار گرفتم. به آنی در حصار امن دریای
پرمهرش فرو رفتم. با صدایی لرزان زیر گوشم زمزمه کرد

خیلی ممنون... با اینکه هنوز باورم نمی شه اما چه حس -

شیرینی بهم دادی. حسی که تموم شیرینی های دنیا هم نمی
تونه در حدش باشه. وای خدا... باورم نمی شه دارم بابا می شم
اشک شوق از چشمانم سرازیر شد. بوسه ای روی گردنش زدم و
با صدایی که از بغض می لرزید؛ گفتم

انقدر حال دلم خوبه که می خوام فریاد بکشم... از همین الان -
برای به دنیا اومدنش لحظه شماری می کنم

مرا از خود جدا کرد و به چشمانی که شادی در آن موج می زد؛
نگاهم کرد

هر روز بیشتر از روز قبل به بودنت ایمان میارم... خدا تو رو به -
من بخشید که بفهمم دنیا زیبایی خودش رو داره. این ماییم که
زشتی و زیباییش رو رقم می زنیم. فرشته ی عشقی... چی کار
کردی که همه ی زندگیم شدی؟

از ته دل ذوق زدم و محکم بغلش کردم. دلم می خواست بگویم و
من بشنوم... حال دلم قابل توصیف نبود. خدا نشان داد؛ عشق
بزرگترین معجزه ایست که از وجودش به ما بخشیده

روی ابرام... فکر اینکه صدای ثمره ی عشقمون رو تا چند ماه -
دیگه توی این خونه می شنوم، منو دیوونه می کنم. وقتی با بهت
به اون پاکت نگاه کردی و گفتی؛ شوخیه... خشکم زد؛ ترسیدم...
این بچه رو دوست نداشته باشی

:مرا از خود جدا کرد و با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت

دیوونه شدی؟ اگه قبلا می گفتم؛ بچه نمی خوام... اول -
ازدواجمون بود. می خواستم کمی بیشتر برای هم وقت داشته
باشیم... درسته اشتباهات زیادی دارم و داشتم؛ ولی تو منبع

تموم خوبیای دنیایی... مگه می شه بچه ای که از وجود تو باشه و
من توش سهیم باشم؛ رو دوست نداشت؟

برای یک لحظه بدیهایم پیش چشمم آمد و ته دلم از خدا
بخشش خواستم. دعا کردم زندگیم را برای آن بدیها به چالش
نکشد. بوسه ای روی پیشانیم نشاند و با ذوق میز غذاخوری را
:نشان داد و گفت

مامان خوشگله بشین که غذا تو برات گرم کنم. از همین امشب -
باید تقویت شی... می خوام یه دختر تپل و مپل ناز برام بیاری
به یکباره خشکم زد. نمی دانم چرا حس حسادت تمام وجودم را
پر کرد

چرا دختر؟ شاید پسر بود -

بی ریا خندید و در حینی که هر دو پشت میز می نشستیم؛
:پاسخ داد

فرقی نداره... هر چی که باشه شبیه خودت باشه؛ عشقه -

:بی اراده آنچه در ذهنم بود به زبان آوردم

...ترسیدم؛ دختر روبرای این میخوای که -

به یکباره زیپ دهانم را کشیدم. چرا میان خوشی هایم باید
سایه ی ترلان پیدا می شد؟ ماهور که حواسش به آنچه در ذهن
من می گذشت؛ نبود، بی ریا خندید و گفت

هنوز نمی دونی؛ پدرا دختر دوستن و شما مادرا پسر دوست -

خندیدم و از آن حال دپرسی بیرون آمدم. یک لحظه یاد مادرم
افتادم که پسر دوست بود. لب گزیدم و با ناز گفتم

نخیر منم دختر دوستم... اصلا هر چی خدا قسمتمون کنه من -
دوستش دارم

آره خیلی مشخصه... تا من گفتم؛ دختر... رنگت پرید و گفتی؛ -
شاید پسر بود

ا... چرا حرف در میاری برام -

قهقهه ای زد و گفت

جان خودت... جای من نبودی تا صورت خودتو ببینی. اما خدا -
باید اول یه دختر بهمون بده... دومی و سومی و چهارمی پسر
...شد؛ ایراد نداره

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 12.11.19 05:36]

#150

با چشمان گرد شده، نگاهش کردم و گفتم
چه خبره... نکنه این بچه ها رو از توی لپ لپ در میاری که -
دنبال چهارمیش هم هستی؟
نه خیر از وجود مبارک خودت می گیرمشون.... همینه که -
شیرینش می کنه
بذار اولی بیاد... تا بعدیش -

@ shahregoftegoo

با ذوق و شوق غذايمان را همان طور سرد خورديم. آنقدر در
حال و هوای بچه غرق بوديم که سردی غذا مهم نبود. آن شب
ماه‌ور حسابی شنگول بود و خنده‌های از ته دلش مرا ذوق مرگ
می کرد. تا نیمه‌های شب بيدار بوديم و کلی حرف زديم. من از
غصه‌ای که مادرم در وجودم ريخت؛ گفتم و او نوازشم کرد. شب
عاشقانه‌ای برايم رقم خورد. شبی که مانند شب عروسی برايم
جزو بهترين ها شد.

روزهای سخت بارداری با مشکلات حادی که من داشتم، به
کندی می گذشت. کمر درد شديد و فشار خون بالا و خواب
آلودگيم باعث شد، هرروز حس کسالت داشته باشم. بعضی شبها
ماه‌ور همين که به خانه می رسيد، باهم سوار ماشين می شديم و
توی شهر دور دور می کرديم تا آن کسالت را از خودم دور کنم.
پدرم وقتی فهميد؛ باردارم خیلی خوشحال شد. هفته‌ای یک بار
حدود یک ساعت بين روز به دیدن می آمد. چشمانش برق می
زد و مدام جویای حالم بود. کاری که از مادرم انتظار داشتم و...

@ shahregoftegoo

مادری که پدرم هم دل خوشی از او نداشت و ابراز می کرد؛ (از دستش خسته شده)

پدرم پولی به حسابم ریخت؛ تا برای خرید سیسمونی هزینه کنم. می دانستم به دور از چشم مادرم آن پول را به من بخشیده بود. با اینکه سالها از دستش آب نمی چکید؛ حالا مجبور بود هزینه کند. اگر پدر می خواست؛ می توانست کاری برای رامتین انجام دهد. اما خودش نمی خواست. خودش یک بار گفت
رامتین باید تنبیه بشه و بفهمه راه درست زندگی چیه -

با نگرانی گفتم

اما زندان جای مناسبی برای تنبیه شدن نیست؛ بابا -

با تاسف سر تکان داد و گفت

می دونم... اما جهالتش رو باید یه جایی کنار بذاره... سختی -
زندان باعث میشه؛ بفهمه کجای زندگیش ایستاده. بلندپروازی
آدما رو با مغز به زمین می زنه... من نمی تونم تموم پس انداز
زندگیم را به پای حماقت اون بریزم و توی پیری دستم به هیچ
جا بند نباشم

@ shahregoftegoo

آن روز هر چه گفتم؛ پدرم حرف خودش را می زد. هر چند بعضی حرفهایش درست بود؛ اما می دانستم دل کندن از پولهایی که پس انداز کرده بود و هیچ کس مقدارش را نمی دانست؛ برایش خیلی سخت بود. حتی پولی که برای سیسمونی به حسابم ریخته بود؛ انقدر ناچیز بود که فقط کمد و تخت کودک و دو دست لباس مهمانی کودک شد. نمی توانست توقعی داشته باشم و به همان قانع بودم. بقیه ی وسایل را با پول خودمان خریدیم و اصلا به روی پدرم نیاوردم. شادی را در چشمهایش که می دیدم؛ همین برایم کافی بود.

خانواده ی ماهر بی نهایت خوشحال بودند. خانم صولت هر بار که خرید می رفت؛ تکه ای وسیله برای نوه اش می خرید. با چنان ذوقی آنها را به دستم می داد که دلم ضعف می رفت. جای خالی مادرم را در این مواقع بیشتر حس می کردم. فضای خانواده شاد شده بود و ماهر و با شناختی که از محمد و خانواده ش پیدا کرده بود؛ ترم بعد به دانشگاه برگشته بود. هر وقت مرا می دید؛ با ذوق دست روی شکمم می گذاشت و با جبینی که دختر بودنش قطعی شده بود؛ حرف می زد. برایش عمه بودن

@ shahregoftegoo

مهم بود. همیشه جنینم را (عزیزِ عمه) صدایش می کرد و مرا
غرق در لذت می کرد.

گاهی شبها ماهور نیم ساعت روی شکمم دست می کشید و
صورتش را روی شکمم می چسباند و با دخترش حرف می زد.
عشق دنیا در دلم تلنبار می شد؛ وقتی چشمانش برق می زد و
روی شکمم بوسه می زد. تمام دردهایم فراموشم می شد و فقط
انتظار به دنیا آمدنش را می کشیدم. با هر چرخشش دلم زیرورو
می شد و لبخند می زدم. حس شیرینی که لمسش می کردم؛ با
هیچ لذت دیگری قابل مقایسه نبود. مادرانه هایم پروبال پیدا
کرده بود و خودم را در اوج می دیدم.

هفته ی آخر هفتمین ماه بودم که دردی شدید در کمرم احساس
کردم. نفسم بند آمد و اشک در چشمانم حلقه زد. نفسم به
شماره افتاد و حال تهوع گرفتم. ماهور خانه نبود و در حال
آشپزی بودم. روی صندلی پشت میز غذاخوری نشستم و نفسی
تازه کردم.

@ shahregoftegoo

بعد از کمی استراحت دردم آرام شد و دوباره به کارم ادامه دادم.
دردی شدید دوباره به سراغم آمد. ترس تمام وجودم را فرا
گرفت. احساس می کردم بدنم به سمت پایین کشیده می شود و
مو به تنم سیخ می شد. با ترس

تلفن خانه را برداشتم و شماره ی خانه ی مادرشوهرم را گرفتم.
وقتی تماس برقرار شد، از حالم گفتم و علتش را پرسیدم. با
ترس گفتم:

الان میام بالا -

به دقیقه نکشید. که زنگ واحد من زده شد. در را باز کردم و
دوباره همان درد به سراغم آمد. اشک ریختم و لبم را گاز گرفتم.
از اینکه بلایی سر جنینم آمده باشد؛ روی قلبم خنج می کشید.
کمی خم شدم و مادرشوهرم با نگرانی گفت
از کی این طور شدی؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 14.11.19 07:25]

#151

@ shahregoftegoo

:با بغض گفتم

- تازه شروع شده... اول که درد داشتم، یهو خودش خوب شد و دوباره بعد از یه مکث کوتاه دوباره دردم شروع شد

:خانم صولتی با دست روی صورتش کوبید و گفت

.خدا مرگم بده... درد زایمانه -

چنان ترسی به دلم افتاد که پاهایم سست شد و اشکم سرازیر شد.

- وای خدا... چی کار کنم؟ بچه م... خدایا من بچه مو سالم ازت می خوام

خانم صولتی به سرعت به سمت تلفن رفت و بعد از گرفتن

:شماره ای بدون احول پرسی گفت

- محمود جان ماشین رو از پارکینگ بیرون بیار و روشن کن تا من و ریما بیایم

:بعد از مکث کوتاهی گفت

.حالش خوب نیست... باید سریعا ببریمش بیمارستان -

سریعا گوشی را قطع کرد و دوباره شماره گرفت. در حینی که به رفتار شتابزده اش خیره شده بودم، اشک می ریختم و دلم برای جنینم می سوخت. هفت ماه تمام تکانهایش را حس کرده بودم و اگر از دستش می دادم، نابود می شدم. صدای مادرشوهرم که با ماهور حرف میزد، در میان دردی که در بدنم پیچید و کمر به پایینم را سر کرد، در گوشم پیچید. به ماهور اطلاع داد تا به بیمارستان نزدیک خانه بیاید. من هم با چشمان پراشک پانجوی سبزی که به تازگی خریده بودم را پوشیدم و شالی روی سرم انداختم.

خانم صولتی با نگرانی به صورت خیس از اشکم دست کشید و گفت:

انشالله که سالم می مونه برات... خیلیا بچه هاشون هفت ماهه -
به دنیا میاد و براشون می مونه
...اگه نمونه چی؟ من میمیرم -

@ shahregoftegoo

با گریه جوابش را دادم و خانم صولتی با نگرانی بازویم را گرفت و
از پله ها پایین رفتیم. در حین پایین رفتن؛ دلداریم می داد
خدا نکنه عزیزم... انشالله که هر دوتون سالم می مونین و هیچ -
اتفاقی نمی وفته

دوباره درد بیشتری نسبت به چند درد قبلی بدنم را مچاله کرد و
نفسم در سینه حبس شد. تمام تلاشم را می کردم تا فریاد
نکشم و آبروریزی راه نیاندازم

از دیشب هیچ علائمی نداشتی؟ با دکترا تماس نگرفتی؟ -
با چشمان پراشک نگاهش کردم و سرم را رو به بالا تکان دادم و
گفتم:

نه... فقط یه کم کمرم درد می کرد که فکر کردم طبیعییه و -
برای بزرگی شکمم باشه

نگرانی در صورتش موج می زد. وقتی از ساختمان بیرون آمدیم،
آقای صولت را نگران کنار ماشینش دیدیم. با دیدن ما به سرعت
جلو آمد و دست دیگرم را گرفت و با مهربانی گفت

چی به سرت اومده، دخترم؟ -

نگاهش کردم و با گریه سرم را تکان دادم. خانم صولت با نگرانی گفت:

درد زایمان گرفتتش -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 14.11.19 07:25]

#152

او هم با نگرانی در ماشین را باز کرد و هر سه سوار شدیم. خانم صولت روی صندلی پشت ماشین در کنارم نشسته بود و دستانم را در دست سردش گرفته بود. لرزش دستش را حس می کردم. او هم می ترسید، درست مانند من.

فاصله ی دردها هر چه کمتر می شد، دردها شدیدتر و نفس برتر می شد. وقتی به بیمارستان رسیدیم از شدت درد بی اراده جیغ می کشیدم و خدا را به کمک می طلبیدم. پرستاران با

@ shahregoftegoo

دیدن حالم به سرعت مرا به بخش زایمان هدایت کردند و از مادرشوهر و پدرشوهرم جدا شدم. دکتری بالای سرم آمد و بعد از سوال و جواب کردنم با معاینه ی دردناکی که انجام داد، به پرستاری که کنارم بود، گفت:

ببرینش اتاق زایمان... چیزی به زایمانش نمونده -

با گریه رو به دکتر گفتم

خانوم دکتر بچه م سالم می مونه؟ -

برای او که شرایط من انگار عادی بود، لبخندی زد و گفت:

انشالله... ما تموم تلاشمون رو می کنیم، هر دو سالم بمونید -

ترس از مردن و مرگ جنین وجودم را مانند سیم خارگذاری در هم پیچید. حالا ترس از مردن هم به ترس قبلی اضافه شد. انگار

ترس را در چهره ام دید که با لبخندی گفت:

نترس... این دردا عادیه... تا این دردا رو نکشی بچه به دنیا -
نمیاد.

او نمی دانست ترسم از چیست. وارد اتاق زایمان که شدم، درد شدیدی وجودم را در بر گرفت. از ته دل چنان جیغی کشیدم که گلویم خراش خورد. دقایق به کندی پیش می رفت و من با هر دردی که پشت هم بر بدنم شلاق می زد، می مردم و دوباره زنده می شدم. برایم ماسک اکسیژن گذاشتند و دکتر با تاکید گفت:

...نفسهای عمیق بکش تا بچه ت سالم بمونه... نفس بکش و -

او سفارشاتش را می گفت و من فریاد می کشیدم. لحظات پر دردی را تجربه کردم تا اینکه جنین به دنیا آمد و صدای گریه اش، اشک شوق به چشمانم هدیه کرد. دکتر با لبخند به کودک:

نگاهی کرد و گفت

خدا رو شکر سالمه -

آرامشی عجیب تمام بدنم را فرا گرفت. حس می کردم خستگی تمام سالهای زندگیم از تمام رگهای انگشتانم به زمین ریخت. سبک شدم و حال عجیبی پیدا کردم. در حالی که پرستاری نوزادم را تمیز می کرد یکی از پرستارها با لبخند، تبریک گفت و:

کنار گوشم گفت

@ shahregoftegoo

الان از هر گناهی پاک شدی... هر آرزویی داری همین حالا با -
خدا درمیون بذار؛ که دعای زنی که تازه زایمان کرده مستجاب
می شه.

با تعجب نگاهش کردم و بدون هیچ پرسشی اولین آرزویم را به
در دل زمزمه کردم.

خدایا این بچه رو برامون نگه دار... خدایا ماهرور رو برای -
...همیشه برام حفظ کن و با این بچه زندگیمون رو شیرین تر کن
دعاهایم یکی بعد از دیگری از ذهنم می گذشت و من دردم آنها
را زمزمه می کردم. تا اینکه نوزادم را روی شکمم گذاشتن.
گرمای بدنش مرا به وجد آورد. دستم را بالا آوردم و او را در
اغوش کشیدم. به زحمت سرم را بالا گرفتم و بوسه ای روی
موهای خیسش زدم. گریه می کرد و با هر صدایی که از گلویش
خارج می شد، من غرق دریایی از نور می شدم
:دکتر نوزاد را از روی سینه ام برداشت و گفت

همین کافیه... چون هفت ماهه به دنیا اومده باید اول چکاپ -
کامل بشه... اگه به دستگاه نیاز نداشت اونوقت می تونی
تحویش بگیری

چشمکی زد و با مهربانی کودکم را به پرستار سپرد. بعد از
دقایقی با تخت روانی از اتاق زایمان بیرون آمدم. ماهور به
سرعت بالای سرم ایستاد و با چشمان پراشک گفت
خوبی عزیزم؟ -

بغضم ترکید و با گریه گفتم

دخترمون سالم به دنیا اومد -

بوسه ای روی پیشانیم زد و گفت

نوکر هردوتونم به مولا... که هردوتون رو از اون دارم -

با تخت روان همراهم شد تا وارد بخش شدیم. پدر و مادرش هم

پشت سرمان وارد اتاق شدند. با صدای آرامی گفتم

میشه به پدرم خبر بدی؟ -

خندید و اشکهای شوقش را پاک کرد و گفت

@ shahregoftegoo

خبر دادم عزیزم... با مادرت توی راهن -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14.11.19 07:25]

#153

لبخند زدم و چشمانم را بستم. خدا را شکر کردم و نفس عمیقی کشیدم. پدر و مادرش هر دو جلو آمدند و به هر دوی ما تبریک گفتند. مادرش با ذوق رو به هر دوی ما کرد و گفت:

اسمش رو بالاخره چی صدا کنیم این دختر عجولمون رو -

ماهور به من نگاهی کرد و گفت:

نفس خوبه؟ -

با لبخند نگاهش کردم. تا چند هفته ی پیش اسم فرشته را زمزمه می کرد. به یکباره اسمش را تغییر داد

...نفس مامانشه -

@ shahregoftegoo

:خندید و گفت

.نفس باباشم هست -

وقت ملاقات مادر و پدرم با یک جعبه شیرینی و دسته گل
زیبایی رسیدند. هرچند که مادرم آنطور که مادرشوهرم شاد
بود، شاد نشد اما همین که لبخند زد و تبریک گفت؛ برایم ارزش
داشت. وقتی با مادرشوهرم به دیدن کودک رفتند، پدرم بوسه
ای روی پیشانیم زد و گفت

خسته نباشی دلاور... دیگه آبدیده شدی و برای خودت -
دلربایی داری

یک شب در بیمارستان ماندم و چون زایمان طبیعی داشتم، روز
بعد مرخص شدم. اما نوزادم برای آزمایشهای بیشتر در
بیمارستان ماند. وقتی به خانه برگشتم از طرف ماهر دستبند
زیبایی هدیه گرفتم و پدر و مادر ماهر هم زنجیر و پلاک الله برای
نوزاد هدیه دادند. پدر و مادرم انگوی کوچکی برای دستان
...نوزادم هدیه دادند

بعد از ده روز نوزادم به خانه ی خودش پا گذاشت و با قربانی
کردن گوسفندی و پخش کردن گوشتش میان همسایه ها، شکر
خدا را به جا آوردیم. حضور نوزاد ظریف و زیبایم شادی مارا
تکمیل کرد. به لطف خدا از لحاظ جسمی هیچ مشکلی نداشت،
جز اینکه خیلی ریزه میزه بود. بغل کردنش مصیبتی بود. مجبور
بودم؛ بالشتی که برای زیر سرش تهیه کرده بودم را زیر بدن
کوچکش قرار دهم تا کمر نوزاد خم نشود و آسیب نبیند. با
پیچیدن اولین صدای گریه اش در خانه، صدای زندگی جدیدی
در خانه ام پیچید.

بعد از پنج ماه زندگی به روال عادی برگشت. نفس وزن گرفته
بود و بی خوابی های شبانه اش کمتر شد. در آن سه ماه پوست
انداختم. از بس گریه می کرد و شیر خوردن برایش سخت بود.
گاهی مادرشوهرم برای دوساعت نفس را به خانه ی خود می برد
تا من کمی استراحت کنم و بخوابم. ماهور اوایل خیلی مهربان
برخورد می کرد اما بیدار خوابیهای زیاد او را هم کلافه و کم
طاقت کرده بود.

@ shahregoftegoo

خدا را شکر می کردم مادرِ ماهور مانند خودش مهربان بود و
هوایمان را داشت. هر وقت بی تابِ نفس زیاد می شد، سریعاً
برای کمک خودش را می رساند. گاهی حس می کنم؛ خدا با
بخشیدن اولاد به ما، آستانه ی صبر ما را آبدیده می کند. در این
پنج ماه حدود شش کیلو وزن کم کردم. پای چشمانم گود افتاده
بود و ضعف شدید داشتم. تازه می فهمیدم؛ بهشت زیر پای
!مادران است یعنی چه

گاهی برای حمام رفتن هم باید به مادرشوهرم متوسل می شدم
تا نفس را برایم نگهداری کند. ماهور گاهی تا صبح همپای من
بیدار می ماند و گاهی از خستگی چنان خوابش می برد که توپ
هم در می کردند؛ از خواب بیدار نمی شد.

صدای آغون و آغون کردن نفس دلم را غرق شادی کرد. دستانم
را شستم و نگاهی به قابلمه ی غذا کردن و به سراغش رفتم.
برای آویزی که بالای تختش وصل کرده بودم، دست و پا می زد و
صدا از خود تولید می کرد. هر صدایی که از دهانش خارج می
شد، من ذوق مرگ می شدم.

@ shahregoftegoo

چشمان سیاه و درشتش درست مانند ماهور بود. پیشانی بلندش
شبیه من بود و موهای کمی روی سرش بود و لبهای کوچک و
سرخش مانند غنچه ی گل رز بود. لب سفید و سرخش را با
انگشت نوازش کردم و خندید

با ذوق بوسه ای روی صورتش نشاندم و در آغوش کشیدمش. با
داشتن او تمام دنیا مقرر امپراطوری من بود. نفس و ماهور تمام
دنیایم را اشغال کرده بودند

در باز شد و ماهور با چهره ای خسته وارد خانه شد. به
استقبالش رفتم. نگاهی به من و نفس کرد و لبخند زنان پیش
آمد.

سلام به ملکه ی مادر و گلِ سرسبد خونه -

بوسه ای روی گونه اش نشاندم و با لبخند سلام کردم و با لحن
کودکانه ای گفتم

سلام بابا جون... خوش اومدی -

بوسه ای روی لب نفس نشاند و گفت

.بابا به قربونت عشقم -

...ببخشید من اذیت می کنم و شما نمی تونی شبا بخوابیا-

.اذیتتام روی دلم می کشم، عشق بابا -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 07:42 26.11.19]

#154

آغون واغونی که کرد، ماهور را غرق شادی کرد. برای در آغوش
کشیدنش بی تاب شد. دستانش را تا باز کرد، خودم را عقب
کشیدم و گفتم

.بابایی اول دست و صورتت رو بشور بعد به من دست بزن -

:خندید و گفت

.چشم عزیز بابا -

:بعد از خوردن شام، ماهور نگاهی به صورتم کرد و گفت

@ shahregoftegoo

نمی‌خواهی کمی به خودت بررسی؟ عین دخترای دبیرستانی -
شدی.

می‌دانستم منظورش به ابروهای پر م بود. وقتی برای زدن
واکسن به مرکز بهداشت رفته بودم، وقتی مادرهای آرایش کرده
و منظم را می‌دیدم، حیرت می‌کردم. آنها چگونه وقت می
کردند که به آینه نگاه کنند؟ من فرصت نداشتم یک وعده
غذایم را کامل بخورم؛ چه برسد به اینکه جلوی آینه بایستم و
آرایش کنم.

خانم صولتی می‌گفت؛ چون نفس زود دنیا آمده بی‌تابی‌هایش
نسبت به نوزادان نه ماهه بیشتر است. چند روز اول آرام بود؛ اما
بعد از خوردن شیر خودم بی‌تابی‌هایش بیشتر و بیشتر شد.
دکتر که بردیم اذعان داشت، نفس به کولیت روده و معده
مبتلاست و تا چهارماهگی باید این درد کشیدن‌ها و بی‌قراری
های کودک را تحمل کنم.

اگه بتونم فردا نفس رو پیش مادرت بذارم، یه سر به آرایشگاه -
می‌زنم.

لبخندی زد و گفت:

- باید به روال عادی برگردیم. خیلی زندگیمون بهم ور ریز شده. -
از این به بعد شبها یه ساعت زودتر میام تا کمک حالت باشم

خوشحال از اینکه به فکرم بود، لبخندی زدم و گفتم

- ممنون... خودت می دونی چقدر ماههای اول بی تابی می کرد -
گاهی حس می کنم، دیگه زن و شوهر نیستیم... فقط تبدیل -
به یه پدر و مادر خسته و بی رمق شدیم. دوست ندارم به این
زودی زندگیمون به یه روزمرگی تبدیل شه

حق داشت. مدتها بود رابطه ای بینمان بود. اصلا وقتی نداشتیم
که به فکر خودمان باشیم

صدای خنده ها و دست و پا زدنِ نفس نگاه هردوی ما را به
سمتش کشاند. تخت سیارش را کنار میز غذاخوری گذاشته
بودم که جلوی چشمم باشد. ماهور لبخندی زد و سمتش خم
شد. بوسه ای روی لپهایش نشاند و گفت

پدر سوخته، ببین چه جوری توی نیم وجبی بینمون فاصله -
...انداختیا

:هر دو باهم خندیدم و بعد از خوردن شام، چشمکی زد و گفت
امشب گوش شیطون کر، دخترمون خانوم شده... من نگهش -
می دارم برو به خودت برس... یه جشن حسابی بگیریم... دلم
لک زده برات

دلم غنچ رفت؛ آن برق شیطنت را در چشمانش دیدم. بعد از
شستن ظرفها نفس را به دستش سپردم و به حمام رفتم
با دل جمع دوش گرفتم و خستگی از تنم خارج شد. حوله ی تن
پوش را پوشیدم و بیرون آمدم

:صدای گریه ی نفس بلند شد. با دیدنم گفت

.فکر کنم گشنه شه... انگشت شستش رو میک می زنه -

با دیدنش دلم ضعف رفت. چشمانش پراشک بود و با غرغر زیاد
انگشتش را مک می زد. با عشق در آغوش کشیدمش

با دیدنم گریه اش بیشتر شد و سرش به سمت سینه ام چرخید.
بوسه ای روی صورتش نشاندم و قربان صدقه اش رفتم. با همان
حوله روی مبل نشستم و شیرش دادم. در حین شیر خوردن
آرام گرفت.

وقتی سیر شد، خوابش گرفت. کمی روی شانه ام نگهش داشتم
تا بادگلو کند. وقتی خیالم راحت شد؛ روی تخت خواباندمش و
پتویش را روی بدن کوچکش کشیدم

همین که قدمی عقب رفتم؛ به مانعی برخورددم. ماهور پشت سرم
بود و دستانش دور کمرم حلقه شد

از زیر حوله دستانش را رد کرد و گرمای دستش را به رگهایم
تزریق کرد. بعد از مدتها برایم آن شب یکی از شبهای زیبا و به
یادماندنی شد. احساس سبکبالی می کردم؛ وقتی شوق و ذوق
ماهور را می دیدم

ماهور مردی بود که عشقش را در عمل نشان می داد و این مورد
یکی از نعمتهایی بود که خدا را بابتش شکر می کردم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 07:42 26.11.19]

#155

(نه ماه بعد)

ماهور برای گرفتن شناسنامه المثنی باید به ثبت احوال مراجعه می کردم. دکمه های لباسم را بستم و رو به ریما گفتم

همین که شناسنامه آماده شد، یه روز با هم میریم و پاسپورت - می گیریم

لبخندی شیرین روی لب نشاند و گفت

هنوز نمی خوای از این سورپرایزت پرده برداری؟ دل تو دلم - نیست

سری تکان دادم و خبیثانه نگاهش کردم و گفتم

@ shahregoftegoo

نه خیر... اونوقت دیگه سورپرایز نیست -

ذوق زده شد و گفت

سفر ترکیه یا دوبی؟ -

خندیدم و چشمکی برایش زدم و گفتم

حالا... بماند تا زمانش... نکنه دوست داری ترکیه بری؟ -

نه... اما فکر کردم با دیدن عکسای سفر مامان و بابات یهو -

توی جو قرار گرفتی

نه عشقم... حالا که نفس بزرگتر شده و می تونه راه بره. یه -

سفر درست و حسابی به خودمون بدهکاریم

بوسه ای روی گونه ام نشاند و با چشمان ستاره بارانش، لب زد

عاشقتم آقای -

وقتی اینگونه عاشقانه نگاهم می کرد؛ احساس غرور می کردم و

برای داشتنش به خود می بالیدم. همیشه با دیدن چشمانش که

برق می زد، هوای بوسیدنش به سرم می زد؛ از آن بوسه هایی که

@ shahregoftegoo

در آغوشم بفشارمش و صدای ترق ترق استخوانهایش را
...بشنوم

بوسه اش را با در آغوش کشیدنش پاسخ دادم، این زن در همه
حال تپش قلبم را بالا می برد

از وقتی نفس آرامتر شده بود و زندگی به روال عادی برگشته
بود، دلم نمی خواست از خانه بیرون بروم... شبها بی تاب
برگشتن به خانه بودم. نفس، دلربا تر از مادرش شده بود و بودن
در کنارشان برایم لذت بخش بود

خدا حافظی کردم و از خانه بیرون زدم. با ذوق بیشتری سمت
ثبت احوال حرکت کردم. شناسنامه ام را چند روز پیش به همراه
کیف دستیم زمانی که برای گرفتن گذرنامه می رفتم، موتور
سواری از دستم قاپید

در نظر داشتم، برای عید سفری به ایتالیا ترتیب دهم. سفری که
می دانستم ریما عاشقش بود و چندین بار به زبان آورده بود.
یکی از آرزوهایش دیدن کشور ایتالیا و سنگاپور بود

@ shahregoftegoo

وارد ساختمان ثبت احوال منطقه ی خودمان شدم و درخواستم
را پر کردم و مراحلش را طی کردم. وقتی کارم تمام شد، به
سمت در ورودی چرخیدم و راهروی باریکی را تا انتها رد کردم
در آستانه در خروجی با دیدن شخصی، تمام ماهیچه های تنم
منقبض شد

حالِ خوشم در کسری از ثانیه دود شد و به هوا رفت. سرمای
شدیدی جای آن حس خوبی را که داشتم؛ در رگهایم گرفت
باورم نمی شد او را در این جا ببینم. دوسالی می شد، فراموشش
کرده بودم. در این دوسال دنیایم پر شده بود از گرمای عشق
ریما و عشق بی مثال دخترک ملوسم... پاهایم به زمین میخکوب
شد و ضربان قلبم بالا رفت

مانند نسیم پاییزی بر وجودم تاخت و برگ زردی شدم در زیر
پایش... نفس در سینه ام حبس شده بود

باور اینکه بعد از حدود چهارسال و اندی او را دوباره می بینم؛
برایم سخت بود. می خواستم چشم ببندم و از کنارش رد شوم؛

اما بستن چشمانم از اختیارم خارج بود. به همان شکل سابق بود.

زیبا و جذاب... پالتوی آبی رنگی که پوشیده بود، جذابیت چشمانش را بیشتر به رخ می کشید. حسی در من تغییر کرده... بود و خودم خبر نداشتم

تغییری که برای خودم هم قابل باور نبود. با تمام آن عشقی که در سابق به او داشتم، دیگر کششی به او نداشتم. فقط بهت و حیرت بود که نفسم را بریده بود

نگاهش با نگاهم گره خورد و او هم شوکه شد. بهت زده به من خیره شد و به سختی آب دهانش را قورت داد

شال سرمه ایش از دو طرف آویزان بود و موهای بلندش از روی شانه رو به پایین آویزان بود

میان زمین و هوا معلق بودم. لحظه ای نگاهم روی آرایش تندش چرخید و یاد ریمای زیبای خودم افتادم. ریمایی که هیچ وقت بیرون از خانه اینگونه آرایش نمی کرد. وقار و متانت ریمای چند برابر بیشتر از او بود

@ shahregoftegoo

سرم را پایین انداختم و بدون توجه به ضربان شدید قلبم سعی کردم؛ از کنارش بدون تفاوت عبور کنم.

بعد از خارج شدن از آن شوک، نفسم راهش را پیدا کرد و قلبم آرام گرفت. با هر تپش قلبم اسم و چهره ی ریما پیش چشمم پررنگ تر شد.

با گامهای بلند به سمت در خروجی حرکت کردم. دو قدم مانده به ترلان صدایش چون تیری در قلبم فرو رفت
از بوی گند خودت حالت بهم نمی خوره؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 26.11.19 | 07:42]

#156

ابرویی بالا انداختم و با کنجکاوی به چشمانش خیره شدم تا منظورش را بفهمم. سینه به سینه ی هم ایستاده بودیم و نفس

@ shahregoftegoo

های پرشماره ی ترلان را به خوبی حس می کردم. نفسم را به
آرامی بیرون دادم و گفتم

هوم؟ -

بوی تعفن خیانتت داره حالمو بهم می زنه؛ چه جوری این همه -
سال باهاش کنار اومدی؟

شوکه نگاهش کردم. این حرفی بود که دلم می خواست من به او
بزنم اما ملاحظه ی متاهل بودنش را کرده بودم. ابرویی بالا دادم
و گفتم

من و بوی خیانت؟ -

بغض کرد و سعی کرد تا صلابتش را حفظ کند. دست لرزانش را
دور صورتش چرخ می داد و به اصطلاح موهایش را مرتب کرد و
پاسخ داد

همیشه فکر می کردم، آدمای خائن روزگاری بدی در -
انتظارشونه... اما این بار برعکسش رو می بینم... اون طورا هم که
ظاهرش نشون می ده، حالت بد نیست... خیانت بهت ساخته و
پروار شدی.

@ shahregoftegoo

با حیرت نگاهش کردم. او خائن بود یا من؟ پاهایم به زمین
چسبید و نگاهم را به چشمان پر اشکش دادم. چشمان خوش
رنگش در تالّوی نوری که روی صورتش می تابید، زیر پرده ای
از اشک شفاف تر شده بود. از حرفی که شنیدم، تا مغز
استخوانم تیر کشید و قلبم برای لحظه ای از تپش افتاد. تهمت
بزرگی بود و طلبکارانه نگاهم می کرد. منتظر پاسخِ من بود و من
حرفی نداشتم که بگویم... او ناموس دیگری بود و من هم متعهد
....بودم... حرمتی بینمان بود که نباید می شکستم

وقتی پاسخی از من نشنید؛ یک قدم فاصله ای که بینمان بود
را او کم کرد. آتش نفرت را در نگاهش می دیدم و پوستم به
سوزش افتاد. بدون اینکه انتظارش را داشته باشم، دستش به
سرعت بالا رفت و در میان بهت و ناباوری من، سیلی محکمی به
:صورتم کوبید و گفت

هیچ وقت نمی بخشمت، آشغالِ عوضی. همیشه دعا می کنم -
خدا نیست و نابودت کنه، پست فطرت

انگار با سر میان دریاچه ای از یخ فرو رفتم. دستم را بی اراده
روی پوست صورتم گذاشتم. جایی که ساعتی پیش داغ بوسه ی
ریمارا به خود دیده بود ، حالا از ضرب دست ترلان به جز جز
افتاده بود. هنگ کرده بودم و دنبال واژه ای می گشتم؛ تا
پاسخی برای آن تهمتش باشد... انگار دل او پرتراز من بود؛ که
:رهایم نکرد و ازم گذر نکرد. لب باز کرد و ادامه داد

کنار اون معشوقه ی عوضیت خیلی خوش می گذره؛ هان؟ -
لعنت به هر دوتون که به خاطرت با پای خودم، وارد یک جهنم
.سوزان شدم... لعنت به تو و لعنت به اون ریمای آشغال

من باید طلبکار می بودم یا او؟ جایمان عوض شده بود؛ یا دست
پیش گرفته بود تا پس نیوفتد؟! اخمهایم در هم فرو رفت و پاسخ
:دادم

حرف دهنتم رو بفهم و بعد بزن. اونمی که با رقیب پرزد و رفت -
تو بودی... اونمی که سه ماه بعد دست تو دست رقیب من بود، تو
بودی... اونمی که بدون هیچ حرف و توضیحی گم و گور شد، تو

بودی... حالا من خائن شدم؟ حالا من پست فطرت شدم؟ عجب
...رویی داری ترلان... خوبه زود اون روی کثیف رو نشون دادی
با چشمانی خونین و پر بغض آب دهانش را به صورتم انداخت و
گفت:

انقدر لجن بودی که لیاقت نداشتی باهات حرف بزنم... رفتم و -
جاتو دادم به رقیبت تا قلبم از بی مهریت نمیره... تو یه حیوونی
که نقاب آدما رو زدی

از درون گر گرفتم و خشم تمام وجودم را گرفت. آب دهانش را
از روی صورتم پاک کردم. حق نداشت این گونه متهمم کند. آن
کس که داغ به دلش مانده بود، من بودم نه او... پوزخندی زدم و
گفتم:

اونوقت با چه سند و مدرکی می گی من خیانت کردم؛ وقتی -
خودم بعد از غیب شدن و رفتنت با پویا رو به مرگ شدم... کی
خائنه؟ اونی که موند و سوخت یا اونی که در سکوت رفت و انگ
خیانت زد؟

ترلان پوزخندی زد و گفت

@ shahregoftegoo

احتیاج نبود ازت بیرسم... هم عکسات موجود بود و هنوز -
نگهشون داشتم... هم پویا و ریمای لجن هردوشون اعتراف
کردن که تو با ریما رابطه داشتی... موندنم جز حقارت چیزی برام
نداشت... من عادت ندارم آویزون کسی بشم تا منو بخواد...
نموندی که نموندم

در شوک حرفهایش بودم که قدمی در مسیر مخالفم گذاشت.
آستین مانتویش را بی اراده گرفتم و کارت ویزیتیم را به دستش
دادم و مانند کسی که در حال احتضار است؛ جان دادم و گفتم
اگه حرفات درسته... بیا فروشگاه و اون عکسایی که ازش دم -
می زنی رو نشونم بده... اونوقته که اگه دروغ گفته باشی من تف
...به صورتت میندازم. من هیچ وقت به تو خیانت نکردم، آش-

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 07:42 26.11.19]

#157

@ shahregoftegoo

هر چه سعی کردم نتوانستم ناسزایی بارش کنم. لبهایم را بهم
فشردم و با حرص نفسم را بیرون دادم. پوزخندی زد و با تمسخر
گفت:

جان مادرت طوری رفتار نکن؛ که باورم بشه تو بی گناه بودی -
و خبر از هیچی نداشتی

زن مسنی از پشت سر صدایش کرد و توجهش سمت او جلب
شد:

ترلان جون، پس چرا نمیایی. علف زیر پام سبز شد -

الان میام مامان بزرگ -

مادربزرگش با دیدن من اخمی کرد و دست ترلان را کشید و با
خود به سمت قسمت اداری برد. گیج و منگ به رفتنش خیره
ماندم. زمانی که وارد اتاق می شد، برگشت و نگاهی کرد...
نگاهی که تا عمق جانم را سوزاند

من او را به چه باخته بودم؟ پلک روی هم گذاشت و سرش را
برگرداند و آتش زیر خاکستر را در دلم روشن کرد

نفسم به شماره افتاد. تمام فکرم پی حرفهائی بود که شنیدم...

من چه خیانتی کرده بودم؛ که ریما تایید کرده بود؟

فکر اینکه با آن همه عشقی که در پیشگاهش قربانی کردم،

درپیش چشمش خائن و رذل به حساب بیایم؛ برایم خیلی

...سنگین و دردناک بود

حس می کردم، دیوارها به من نزدیک می شود و میان قبری

تاریک مدفون شده ام. تمام وجودم را سرب داغی فرا گرفت و از

سرتا به پا سوختم. حس خفگی مرگ را پیش چشمم آورد

نفهمیدم چگونه قدمهایم را سریع برداشتم و از آن مکان نفرین

شده، بیرون آمدم. اسم ریما و تایید خیانتتم در گوشم اکو می

شد! من و خیانت؟

سؤالی که چون سرطان در مغزم پخش می شد و مانند دیوانه ها

...دور خودم می پیچیدم

چون کوهی که از درون منفجر شده باشد، با هرگامی که بر می

داشتم؛ فرو می ریختم. نفس کم می آوردم از حجم باری که بر

دوشم افتاده بود

@ shahregoftegoo

بغض چون ماری قدرتمند دور گلویم چنبره زده بود و منتظر از
پای در آمدنم بود

نفهمیدم چگونه به فروشگاه برگشتم و چرا برگشتم... چشم به
در دوختم و انتظار آمدنش را کشیدم

اگر حرفش راست بود، حتما می آمد. شاگردم با دیدن حالم با
نگرانی سمتم آمد و گفت

آقای صولت اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه؟ -

حالم خوب بود؟! مردن چندباره را تا همان ساعت تجربه کرده
بودم. مرگ برای این حالم کم بود. یکصد سال مرگ و پودر شدن
...کامل می خواستم تا استخوانهایم هم باقی نمانده باشد

حرفهایش مانند موریانه در ذهنم می چرخید و می چرخید تا
مرا ضربه فنی کند. سردردی عجیب مرا به سوی وادی گیجی
سوق می داد. با نگاهی گنگ نگاهش کردم و لبهای برهوت زده
:ام را تکانی دادم و لب زدم

آب -

چشمی گفت و از جلوی چشمم دور شد. پلک روی هم گذاشتم
تا خود را به خواب خرگوشی بزنم... تا باور نکنم کسی که الان
...دنیام شده؛ قصه ی پشت و خنجر را تا انتها رفته و برگشته
منی که به عشق ریما ایمان داشتم، چگونه باورم می شد با آن
همه همدلی که نثارم کرد، خودش مسبب ویرانیم بوده... اگر
واقعا عاشقم بود، چگونه قلبش تاب آورد و سوختنم را تماشا
کرد؟

صدای شاگردم مرا از هیاهویی که در مغزم جریان داشت، بیرون
کشید.
آقا بفرما -

با چشمانی که از سردرد به زور باز می شد، به دستش نگاهی
کردم و لیوان را با زحمت از دستش گرفتم
یک نفس آب را نوشیدم. انقدر از درون داغ بودم که خنکی آب
را از مسیری که تا معده ام گذراند، حس کردم
آقا به پدرتون زنگ بزنم، بیاد سراغتون... فکر کنم، حالتون -
!خوش نیست، صورتتون کبود شده

@ shahregoftegoo

دستم را در هوا تکانی دادم و پولیوری که تنم بود را با یک حرکت در آوردم. تا گرمای تنم کم شود. سری تکان دادم و گفتم:

برو خواست به فروشگاه باشه. من خوبم -

با تردید چشمی گفت و رفت. بدون اینکه پلک بزنم به در فروشگاه چشم دوختم و دعا می کردم، ترلان هیچ وقت پا به ...درون فروشگاه نگذارد

دلم می خواست دروغگوی این ماجرا او باشد و من با خیال راحت به خانه ام برگردم. دلم می خواست فکر کنم، ترلان از ...روی بدجنسی حرفی زده و پای حرفش نمانده

دوبار ریما تماس گرفته بود و توان جواب دادنش را نداشتم. برای اینکه دلواپس نباشد، به شاگردم سپردم، جواب گوشی را بدهد و بگوید من بیرون از فروشگاه هستم و گوشی را در فروشگاه جا گذاشته ام. نمی خواستم تا قبل از حرف زدن ترلان حرفی بزنم؛ که ناخواسته ریما را به برنجانم

می ترسیدم، این هم مکر و حيله ی دیگری از سوی ترلان باشد؛
مانند دو سال پیش که زندگیم را به سیاهی کشاند... شاید با
دیدنم، دست پیش انداخته تا از خیانتی که کرده شانه خالی
....کند

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 07:42 26.11.19]

#158

نشد که خوش خیال بمانم. ساعت حدود شش بعداز ظهر بود که
قامت بلند بالایش را در آستانه ی فروشگاه دیدم. با پالتوی کرم
رنگ کوتاه و شال قرمز که موهای بلوندش را تماما به معرض
نمایش گذاشته بود

آرایشش تغییر کرده بود و گویا قصد به رفتن به عروسی داشت.
وقتی نگاهش با نگاهم گره خورد، مکثی کرد و به سویم آمد. با
هر گامی که به سمتم بر می داشت؛ بوتهای پاشنه بلندش روی

@ shahregoftegoo

سرامیکهای فروشگاه صدایی تولید می کرد؛ صدایی مانند
....ناقوس مرگ... او نزدیکِ من می شد و من به مرگ نزدیک تر
آمده بود تا ثابت کند، در خواب خرگوشی بوده ام! وقتی روبرویم
ایستاد، بدون اراده از صندلی جدا شدم و ایستادم. نگاهش
آسمان را با تمام عظمتش روی سرم کوبید. سرخ بود و مشخص
!بود؛ گریه کرده... یعنی او هم حالی بهتر از من نداشته
فکر نمی کردی، پیام؟ -

:سرم را به چپ و راست تکان دادم و لب زدم
نه... دعا می کردم، حرفات ادعایی پوچ باشه -
نگاه کنجکاو دو تا از شاگردانم مرا واداشت از پیش چشمشان
دور شوم. نفس در سینه ام حبس شد تا درخواستی که باب میل
نبود را به زبان بیاورم
وقت داری، تا بیرون از فروشگاه حرف بزنیم؟ -

پوزخندی زد و به سمت بیرون چرخید و با گامهای محکم و پر
صدا از فروشگاه بیرون رفت. نفسم را با عجله بیرون دادم و

@ shahregoftegoo

کلیدم را از روی میز برداشتم و بعد از سفارشات لازم به
شاگردانم، از فروشگاه بیرون زدم. کنار ماشین شاسی بلندی
ایستاده بود. باید تعارفش می کردم درون ماشین من بنشیند
یا... حلقه ای که درون انگشتم بود، این اجازه را نداد. نزدیکش
ایستادم و گفتم

کافه یاس خوبه؟ -

قطره اشکی از کنج چشمانش چکید و با بغض گفت

.چهارساله پامو توی هیچ کافه ای نداشتم -

.هر جا تو راحتی -

آب دهانش را قورت داد و قطره اشکی که روی گونه اش چکیده
بود را پاک کرد و گفت

همون کافه یاس خوبه. سوار میشی؟ -

:به ماشینش اشاره داشت. سرم را به آرامی تکان دادم و گفتم

.نه... با ماشین خودم میام -

.اوکی -

@ shahregoftegoo

هر دو سوار ماشین های خودمان شدیم و حرکت کردیم. ترافیک شبانه ی تهران بود و دل پر آشوب من... انگار راه کش آمده بود که تمام نمی شد.

بالاخره بعد از چهل و پنج دقیقه به کافه رسیدیم. کافه ای که اولین قرارهایمان را گذاشتیم. چرا این کافه به ذهنم آمد؟ اولین جای پارکی که پیدا کردم، ماشین را پارک کردم و پیاده شدم.

ترلان کمی جلوتر پارک کرد و هر دو همزمان جلوی در کافه ایستادیم. حس می کردم؛ ترلان هم به محکمی صبح قدم بر نمی دارد. دستانش را در هم گره کرده بود و می فشرد. درست مانند من که دستانم را مشت کرده بودم و تمام حرصم را روی انگشتانم خالی می کردم.

باورودمان به کافه هر دو نگاهمان به سمت راست کافه چرخید. میزی که در گذشته می نشستیم، اشغال بود. در نزدیکی در ورودی میزی خالی پیدا کردم و با دست به ترلان اشاره کردم.

ترلان سریعا پشت میز نشست و من هم نشستم. باریستای کافه
با دیدنمان به سراغ میزمان آمد. هر دو قهوه ی اسپرسو سفارش
دادیم. هر دو در سکوت به موزیک بی کلام آرامی که پخش می
شد، گوش می دادیم

دل‌م نمی خواست این سکوت بشکند و با یک کوه فرو ریخته از
اعتماد، مواجه شوم

ترلان کیفش را باز کرد و گوشی قدیمیش را روی میز گذاشت.
روشنش کرد و درون گالریش مدتی گشت و بعد گوشی را به
سمت من چرخاند

با دیدن عکسها خون در رگم منجمد شد. عکسی بود که من و
...ریما در کنار هم بستنی می خوردیم و هر دو می خندیدیم

هر چه فکر کردم آن صحنه را به یاد نیاوردم. عکس دیگر من و
ریما بودیم در روی یک نیمکت درون دانشگاه که مشغول حرف
زدن بودیم... عکسها را پشت هم رد کردم و با دیدن هر عکس
گیج تر از قبل به گوشی زل می زدم. صدایش مانند پتکی آهنی
بر سرم کوبیده شد

@ shahregoftegoo

...بازم حرف داری؟ نکنه هنوز باورت نشده -

مات و مبهوت نگاهش کردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم

ما خیلی جاها باهم رفتیم و هر کس که می خواسته این عکسا -
را به این منظور بگیره، می تونسته... تو باید از خودم می
پرسیدی و بعد به صحت این عکسا باور پیدا می کردی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 26.11.19 | 07:42]

#159

پوزخندی زد و به فنجان قهوه ای که روبرویش قرار گرفت؛ نگاه
کرد و زمزمه وار گفت

تو با این کارت نابودم کردی... وقتی اونجور خودت رو عاشق -
نشون می دادی و برام قصه ی عشق می گفتی، با دیدن این
...عکسا از سرتا پا سوختم

@ shahregoftegoo

انقدر از عاشقیم مطمئن بودی و ازم در مورد این اتهام بزرگ -
چیزی نپرسیدی و بدون هیچ دفاع از خودی؛ محکومم کردی؟
می خواستم بهت زنگ بزنم و چند تا فحش آبدار بهت بدم اما -
پویا گفت، اول با ریما حرف بزنم

نگاهم را به میز دوختم و لب زدم

حالا تو اومدی تا زندگی ریما رو بهم بریزی؟ اومدی که رفتنت -
...رو گردن ریما بندازی؟ اومدی بگی، ریما مقصر بود و تو
می دونم دیوار حاشا و انکار بلنده... اما بهتره بدونی که ریما -
خانومت پشت تلفن صحت این عکسا رو تایید کرد و من همونجا
بعد از چند تا فحشی که بارش کردم، حالم بد شد و کارم به
بیمارستان کشید

جرعه ای از قهوه ی تلخم نوشیدم و با زبانی که قفل شده بود؛
زمزمه کردم

!ریما؟ -

پوزخندش عمیق تر شد و گفت

@ shahregoftegoo

بایدم نگفته باشه... اگه می گفت که آبروی خودش رو می برد -

اونوقت من الان بعد از چهارسال باید این موضوع رو می -

فهمیدم؟ منی که یک طرف ماجرا بودم؟

انقدر داغون بودم که نمی خواستم به بینمت نه صداتو -

بشنوم. تو عشق رو پیش چشمم به لجن کشیدی برای همین

بدون عشق ازدواج کردم تا کمتر عذاب بکشم. اما این بار هم

عذاب کشیدم

:از پشت میز بلند شد و گفت

امروزم اتفاقی همو دیدیم... برای گرفتن کارت ملی جدید -

مادر بزرگم اومده بودم که دیدمت... وگرنه محال بود، به دیدنت

بیام

:مات و مبهوت بلند شدم و گفتم

اما من خائن نبودم... از این جور عکسا برای خراب کردن -

زندگی منم به دستم رسید. همه ی این عکسا توسط دوست پویا

...گرفته شده

@ shahregoftegoo

:با چشمان پر اشک به صورتم خیره شد و گفت

.قلبمو بد سوزوندی ماهور... خدا ازت نگذره -

برخلاف آمدنش با گامهایی آرام و شانه هایی آویزان از پیش
چشمم دور شد و از کافه بیرون رفت. تراولی روی میز انداختم و
با قلبی که آتش زیر خاکسترش آلو کشیده بود، از کافه بیرون
زدم. با هر گامی که برمی داشتم، گویی ذره ای از وجودم روی
زمین می ریخت. دنیای اطراف رنگ باخت و خاکستر بود که در
...فضا پخش می شد

سوار ماشین شدم و بعد از سالها در میان خاطراتم گشتم و
آهنگی که سالها از گوش دادنش انصراف داده بودم را جستجو
کردم. قلبم چاک چاک بود و میان دوزخ گیر افتاده بودم. با
شروع ترانه، اولین قطره اشکم چکید و بغضی که دقایق پیش
مهمان گلویم شده بود، ترکید. آهنگی که بد درد دلم را بیان می
کرد.

چرا رفتی؟! چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

@ shahregoftegoo

نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست

&&&&&

چرا رفتی؟ چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

خیالت گر چه عمری یار من بود

امیدت گر چه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده

ز مینای حقیقت ساغرم ده

حال خرابم را جز خودم و خدایم کسی نمی فهمید. در میان
خیابانهای شلوغ شهر می گشتم و دنبال خودم می گشتم. خودم
را درون آن کافه ی پر خاطره جا گذاشته بودم. کسی از عمق
وجودم قلبم را به چنگ گرفت و اسم نفس در گوشم اکو شد.
...صدای خنده هایش در گوشم پیچید

@ shahregoftegoo

تکه ای از وجودم در خانه ای از خانه های این شهر در انتظارم
بود و منِ خودم را گم کرده بودم. بوی خیانت و خنجری که از
پشت خورده بودم، حالم را بد کرده بود. من از همبالین خودم
هم نارو خورده بودم. چقدر احمق و ساده لوح بودم که هر کس از
...راه رسید زخمی زد و رفت

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 28.11.19 06:53]

#160

نگاهم روی ساعت خشک شد. سه بار تماس گرفته بودم و
جوابی نگرفته بودم. از اولین تماسی که نزدیک ظهر زدم و
شاگرد مغازه جواب داده بود، دلم مانند سیرو سرکه می جوشید.
نگران حالش بودم و می دانستم، حتما اتفاقی افتاده که ماهور
...تماس نگرفته

@ shahregoftegoo

دل‌م آشوب بود و کلافه از تماس بی نتیجه گوشی را کناری
انداختم. قوری چای را خالی کردم و دوباره از نو چای دم کردم.
صدای گریه‌ی نفس اعصابم را خرد کرده بود. مدام بینی‌اش را
می‌خاراند. خوابش می‌آمد اما نمی‌خوابید. مدام بابایش را صدا
...می‌زد. او هم فهمیده بود، پدرش دیر کرده

با بدبختی او را در آغوش کشیدم و به اتاق خودم بردم و روی
تخت خواباندمش. بدقلقی می‌کرد و می‌خواست فرار کند. به
زور او را به زیر سینه بردم و با شیرخوردن، آرام شد و کم‌کم
چشمانش روی هم افتاد. از خستگی زیاد چشمانم رویهم افتاد و
دل‌م یک خواب آرام و بی‌دغدغه می‌خواست. مانند زمانی که با
نوازش دست ماهور روی موهایم به خواب می‌رفتم

در عالم خواب و بیداری بودم که صدای باز شدن در واحدمان را
شنیدم. به آرامی از کنار نفس بلند شدم و لباسم را مرتب کردم.
دستی روی موهایم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدنش به
استقبالش رفتم و بوسه‌ای روی صورت خسته‌اش زدم

!مردم از دلواپسی... عزیزم خیلی دیر کردی -

@ shahregoftegoo

خیلی خسته ام -

نگاهی به اطرافش انداخت و ابرو درهم کشید و گفت

نفس کو؟ -

خیلی بهونه ت رو گرفت اما بالاخره خسته شد و خوابید -

سرش را رو به پایین تکان داد و گفت

حالش خوب بود؟ -

آره اما دلتنگ تو بود -

نگاهش پر خون بود و قصد رفتن به سرویس بهداشتی را داشت.
پالتویش را از دستش گرفتم و روبرویش ایستادم. مانند همیشه
بوسه ای روی صورت یخ زده اش نشاندم. نگاهم کرد و واکنشی
نشان نداد. غم یا نگرانی... هر چه بود طوفانی در نگاهش برپا
کرده بود. شانه هایش افتاده بود و نمی توانستم این شانه ی
افتاده را به خستگی ربط بدهم. با نگرانی دستم را روی صورتش
گذاشتم و گفتم

چرا به این روز افتادی؟ صبح که بیرون می رفتی، خیلی -
!سر حال بودی

نگاهش در چشمانم خیره ماند. نفسش را پیرصدا بیرون داد و
گفت:

از صبح اگه سیبی رو بالا انداخته بودی تا الان هزار تا چرخ -
...خورده بود، وای به حال خسته ی من. یه لیوان چایی لطفا

دلشوره به جانم افتاد. از کنارم با بی تفاوتی رد شد و وارد
سرویس بهداشتی شد. به سرعت پالتویش را درون اتاق گذاشتم
و برایش یک لیوان چای نبات ریختم. رنگ به صورتش نمانده
بود. وقتی از پشت سر نگاهش کردم، به زحمت پاهایش را از
روی زمین برمی داشت. کلمه ی (لطفا) آن صمیمت مابینمان را
تحت الشعاع قرار داده بود. در ذهنم به دنبال دلیل حال بدش
می گشتم که در سرویس بهداشتی باز شد

وقتی از دستشویی بیرون آمد، حوله را برعکس همیشه با دست
بیرون آورد و بی حوصله روی دسته ی مبل رها کرد. کاری که

می دانست، چقدر اذیتم می کند. روی کاناپه ولو شد و چشمانش
را بست و به آرامی گفت

.اگه شام نخوردی برو بخور... من میلی ندارم -

...مگه تو شام -

از رنگ و رویش پیدا بود، غذا نخورده... حرف در دهانم ماسید و
نگاه شماتت بارش به رویم چرخ می زد و با صدایی که از ته چاه
بیرون می آمد؛ پاسخ داد

.نخوردم... میلی ندارم. همین چایی برام کافیه -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 28.11.19 06:53]

#161

با دیدن نبات درونش و قاشق چایخوری، پوزخندی زد و نشست.
لیوان را در دست گرفت و درحالی که آن را هم می زد، گفت

@ shahregoftegoo

از کجا فهمیدی روزگarm زهرماری شده که چایمو با نبات -
شیرین کردی؟

با ترس و نگرانی کنارش روی زمین نشستم و دستم را روی
صورتش نوازش وار کشیدم. به چشمان گریزانش خیره شدم و با
لبهایی که به زور باز و بسته می شد، زمزمه کردم
!چی شده، ماهور؟ داری نگرانم می کنی -

پلکهایش را روی هم فشرد و با دو انگشت پشت پلکهایش را
ماساژ داد و گفت

فکر کن، سقف خونه م روی سرم خراب شده؛ می تونی -
درستش کنی؟

بی اراده دستم را میان موهای مواج و زیبایش بردم و گفتم
خدا نکنه دیوونه... این چه حرفیه؟ بگو چرا به این روز افتادی -
هرکاری از دستم بربیاد؛ برات انجام می دم

پوزخندی زد و لیوان چایش را به دست گرفت و از کنارم بلند
شد. دستم از میان موهایش بیرون کشیده شد و ازم فاصله
گرفت. با لحن دلخوری گفت:

...حالا که خدا کرده و بد زمینم زده -

با این حرفش گویی؛ کسی قلبم را در مشتش گرفت و از سینه
بیرون کشید. ایستادم و با نگرانی گفتم
نگرانم کردی... بگو چه به سرت اومده؟ -

اونی باید به سرم میومد، اومده... تشت پرصداش تازه از بوم -
افتاده

ترسی عجیب از این کنایه به دلم راه پیدا کرد. دهانم خشک شد
و حرفی برای گفتن؛ نداشتم. به راحتی نگاه ازم گرفت و به سمت
مخالف چرخید و گفت

.حتما شامت رو بخور، بچه شیر می دی برات خوب نیست -

خیلی نگران منی که این جور رفتار می کنی؟ -

سرش روی شانه چرخید و نیم نگاهی نثارم کرد. نگاهش غمی
سنگین به صورتم پاشید و دلم را هری پایین ریخت. به آرامی
:پلک روی هم گذاشت و گفت
شبت بخیر -

لیوانش را داغ داغ سرکشید و در حینی که می رفت، دستش را
روی کانتر کشید؛ گوشیش را برداشت و به سوی اتاق رفت. مات
و مبهوت به رفتنش خیره شدم و دلم زیرورو شد از حالی که
برایم غریب بود. بی اراده نگاهم سمت کانتر آشپزخانه رفت.
گوشیش را با خود به اتاق برده بود. هیچ شبی گوشیش را با خود
!!!!به اتاق نمی برد

اشتهایم کور شده بود. غذایی که با کلی ذوق و شوق آمدنش
تهیه کرده بودم، را درون یخچال جاسازی کردم و لیوانی شیر
خوردم و به سمت اتاق رفتم. چراغ خواب را روشن و لوستر اتاق
را خاموش کرده بود

نفس را درست کنار خودش کشیده بود و خوابیده بود. صدای
نفسهای بلندش به گوش می رسید. همیشه قبل از خواب نفس

@ shahregoftegoo

را درون تختش گوشه ی اتاق می گذاشت. امشب انیس و
مونسس دخترش شده بود. پس ناراحتیش از من بود؛ که خط
فاصله بینمان کشیده بود

بغض راه نفسم را بست. چند نفس عمیق کشیدم که مانع از
حلقه زدن اشک در چشمانم شوم. من در خیال او غرق بودم و او
!در خیال کی غرق بود، که انقدر راحت خوابیده بود

هر چه فکر می کردم، اتفاقی بینمان نیوفتاده بود که بخواهد از
من دلخوری داشته باشد. انقلابی در درونم برپا شد. به یکباره
یاد ترلان در ذهنم سرک کشید. سایه ی شومش را همیشه با هر
تندبادی که در زندگیم می وزید حس می کردم و دلم گواهی می
...داد، این بار هم ردپایی از او پیدا شده

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 05:17 04.12.19]

#162

@ shahregoftegoo

دقایقی به گذشته و فردایی که در راه بود؛ فکر کردم. تمنای
آغوش گرمش برایم حسرتی شد و مأیوسانه پشت به او کردم و
پلکهایم رو بستم. رُفت و روب خانه و بچه داری انقدر رمم را
کشیده بود، که جانی برایم نمانده بود؛ تا به افکار آشفته ام پر
وبالِ بیشتری دهم. چشمانم گرم خواب شد و بیهوش شدم و از
دنیای اطرافم دور شدم

با صدای نق نقِ نفس که شیر می خواست از خواب بیدار شدم.
هوا روشن شده بود و ماهور در عالم خواب بود. به آرامی نفس را
از زیر دستش بیرون کشیدم و زیر سینه بردم. نگاهم روی
صورت گرفته و داغانش بود. در خواب هم اخم داشت. چه برسر
!مرد مهربانم آمده بود که این گونه در خود فرو ریخته بود؟

انقدر مهربان و آرام بود که این حال داغانش برایم دیوانه کننده
بود. ماهور مردی ستودنی و کم نظیر بود. به طوری که پدرم بعد
از سه سال او را بیشتر از رامتین دوست داشت. رامتین سال
پیش که با کمک پدر از زندان آزاد شد، بعد از ناامید شدن از
مهرانه بار سفر بست و به استرالیا مهاجرت کرد. پدرم

@ shahregoftegoo

مردانگیش را بارها ستوده بود و این مرد، نباید این گونه عذاب
می کشید. عذابی که ندانسته به جان من آتش می کشید

نفس زیر سینه ام به خواب رفته بود. آرام از روی تخت بلند
شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. بعد از آن وسایل صبحانه را
آماده کردم و به انتظار بیدار شدنِ ماهور نشستم. انتظارم زیاد
به طول نیانجامید و ماهور با چشمانی بسته وارد سرویس
بهداشتی شد. با دیدنش دچار استرس شدم. فکر اینکه اگر لب
باز کند و از ناراحتیش بگوید، چه برسر آرامش خانه و زندگیم
خواهد آمد؛ رعشه به جانم انداخت. یادِ اوایل ازدواجمان و آن
سکوت چند روزه و آن طوفان بعدش افتادم. سکوت ماهور
همیشه آرامش قبل از طوفان بود

از دستشویی که بیرون آمد، سلام کردم. نگاهم کرد و سلام
آرامی گفت و به اتاق برگشت. بعد از دقایقی با لباسهای بیرونش
از اتاق خارج شد. به سمتش رفتم و با لبخندی او را به سمت
آشپزخانه کشاندم و گفتم

نمی دارم، بدونِ صبحونه از خونه بیرون بری؛ عشقم -

در حالی که آستین لباسش را طبق عادتش رو به بالا تا می زد،
پاسخ داد:

دیرم شده... چرا بیدارم نکردی؟ -

نگاهش به میز بود و انگار نه انگار من روبرویش ایستاده بودم.
دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم

دیشب دیر اومدی و دیدم که خسته بودی... برای همین گفتم، -
بیشتر استراحت کنی

اخمی کرد و با لحن پردردی گفت:

از کی تا حالا به جای من برام تصمیم می گیری؟ -

شوکه به چشمانش خیره شدم. دستش را درون جیبش فرو برد
و روی پاشنه ی پا چرخید تا به سمت در ورودی آپارتمان برود. با
دست مانعش شدم و سینه به سینه اش ایستادم. چه بهتر امروز
طوفان به پا می شد و من درون دریایی از دلشوره و استرس
جان نمی دادم. دانستن بهتر از ندانستن بود

دردت رو بگو و بعد برو. تو ماهور همیشگی نیستی؟ -

در سکوت به چشمانم خیره شد و لرزش چشمانم تا عمق جانم
را لرزاند. در حال کنترل خودش بود و می دانستم انقدر
خویشتن دار است که خودش را تا مرز نابودی می کشاند؛ اما
تمام تلاشش را می کند تا حریم خانه اش را امن نگه دارد
...حرف نگات خیلی درد داره -

خوبه که اینو می فهمی... چون من احمق هر وقت به تو نگاه -
کردم، نفهمیدم با کی دارم زندگی می کنم
بغض راه نفسم را بست. ناجوانمردانه خنج به قلبم می کشید.
آب دهانم را قورت دادم و با استرس گفتم
اگه نیش و کنایه رو کنار بذاری و حرف دلت رو رک بگی؛ منم -
می تونم؛ جواب بدم. این جوری جوونمردونه تره... یر به یر می
شیم.

صورتش را نزدیک آورد و هرم نفسهای گرمش به صورتم خورد.
با چشمانش شراره ی خشمش را بر خرمن هستی ام زد و زمزمه
کرد:

@ shahregoftegoo

قراره جوابم داشته باشی؟ تویی که دم از جوونمردی می زنی؛ -
چیزی از گذشته یادت مونده که باید بهم می گفتی و تا حالا
نگفتی؟

لرزی خفیف تمام وجودم را در برگرفت. با بهت نگاهش کردم و
لب زدم
منظورت چیه؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:17 04.12.19]

#163

ترس را در نگاهم دید و سرش را عقب برد. با انگشت شست
گوشه ی لبش را نوازشی کرد و خبیثانه به چشمانم زل زد و
زمزمه کرد

چقدر توی دلت به احمق بودنم، خندیدی؟ از اینکه مثل -
...هالوها سوختم ونفهمیدم دشمنم رو توی آغوشم گرفتم

@ shahregoftegoo

دیوونه شدی ماهور؟ این چه حرفیه... من همیشه عاشقت -
بودم... بهتره بشینی و در آرامش با هم حرف بزنیم. ما که بچه
نیستیم نتونیم مشکلمون رو منطقی برطرف کنیم. با نیش و
!کنایه حرف زدن نه تو آروم میشی نه من می فهمم چی شده
با خشم نفسش را بیرون داد و چرخی به دور خود زد و چنگی
میان موهای خوش حالتش کشید. نه دل ماندن داشت نه پای
رفتن... گویا اوهم دوست داشت، حرف دلش را روی دایره بریزد.
با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد؛ گفت

منطقی دوست داری؟ -

با خشونت بازویم را کشید و به سمت مخالف چرخید. مرا به
سمت مبل تک نفره برد. با فشار دستش مرا روی مبل نشاند و
خودش روی کاناپه درست مقابلم نشست. با دیدن دندانهای بهم
فشرده اش، زنگ خطر در گوشم زده شد و آوار شدن سقف خانه
را بر سرم حس کردم. بدون توجه به خشمش، سرم را رو به
پایین تکان دادم و دستانم را از استرس زیاد در هم قفل کردم و
گفتم:

@ shahregoftegoo

می شنوم -

:پوزخندی زد و گفت

مطمئنی که از شنیدن حرفام پشیمون نمی شی؟ من جای تو -
بودی خودمو گم و گور می کردم تا بیشتر از این رسوا نشم.
...گاهی بی خبری بهتر از آگاهی

نیشی که در کلامش بود، مرا آچمز کرد. هنگ بودم و نمی
دانستم این طعنه ها و کنایه ها از کجا سرچشمه می گیرد

اگه حرف و فریب دشمن زندگیمون در بین نباشه؛ مطمئنا -
جواب میدم

...خیلی خوبه... پس خودت خواستی -

به اتاق رفت و با پالتویش برگشت. دستش را درون جیب پهلویی
برد و تعدادی عکس بیرون آورد و روبروی من روی میز ریخت.
پالتو را با خشم روی زمین پرت کرد و روی کاناپه نشست.
دستانش را روی زانوهایش تکیه داد و زیر چانه اش قرار داد و
گفت:

@ shahregoftegoo

اینا رو چه جوری انداختین؛ میدونم... چون اون محسن نامرد -
خودش اعتراف کرد؛ مسئول انداختن این عکسا بوده... فقط بهم
بگو؛ چه جوری دلت اومد با اون پویای نامرد همدست بشی و منو
پیش ترلان خراب کنی؟

با تعجب به عکسا نگاه کردم. یکی از عکسها را زمانش را به یاد
داشتم. اما دیگر عکسها را به یاد نمی آوردم. سرم را تکان دادم
و گفتم

...من هیچ وقت راضی به عذاب کشیدن تو نبودم؛ ماهور -

:با دندانهایی که روی هم ساییده می شد، فریاد کشید

.دروغ نگو، ریما... دیگه حالمو از خودت بهم نزن -

:با بغض دستانش را روی صورتش کشید و نالید

دیدي مثل شمع جلوی چشمت سوختم و نابود شدم، اما -
هیچی نگفتی... چرا؟

وحشت و ترس از ویرانی زندگیم، مرا تا حد سخته پیش برد. با
چشمان پراشک نگاهش کردم و گفتم

من کاری نکردم ماهور... باورم کن... اینا رو از کجا آوردی؟ -
با چشمان پر اشک سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت
فکر کردی همیشه ماه پشت ابر می مونه و دستتون رو نمی -
شه... از پویا نامردی دیدم و سوختم اینکه بفهمم زنم...
...همنفسم... همبالینم... بهم از پشت خیانت کرده برام سخته
کمی به سمت جلو خم شد. به چشمانم خیره شد و گفت
تو جای من بودی چه حالی داشتی؟ -
سرم را به چپ و راست تکان دادم و بغض راه نفسم را بسته بود.
اشک از گوشه ی چشمم چکید و گفتم
...من کاری نکردم -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:18 04.12.19]

#164

@ shahregoftegoo

...دروغ می گی عین -

:مکشی کرد و نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت

باورم نمی شد انقدر بد ذات باشی... تو همیشه به روابط من و -
ترلان حسادت می کردی... اما هیچ وقت فکرشم نمی کردم؛
دختر مهربونی که یک سال تموم سنگ صبورم بود و پا به پام
اشک ریخت، خودش تیشه به ریشه م زده باشه... فقط بگو؛ چرا
چنین داغی به دلم گذاشتی؟ من و ترلان چه بدی در حق تو
کرده بودیم؟

شوکه شدم. با هر جمله ای که می گفت، یک قدم به مرگ
نزدیک می شدم. نمی دانستم برای اتهامی که بر من وارد کرده
بود، خشمگین باشم یا برای تبرئه ی خودم، با آرامش نداشته ام؛
جوابگوی اتهاماتش باشم. باصدایی که لرزشش در کنترل خودم
نبود، پاسخ دادم

بخدا اشتباه می کنی... من نمی فهمم چی می گی... من این -
عکسارو تا به حال ندیدم و نمی دونم چه جوری به دست تو
...رسیده.... خوبه دیدی محسن سالای اول زندگیمون

:با دست روی میز کوبید و غرید

محسنی در کار نیست... این بار خود شاهد ماجرا رو دیدم... -
کاش می مردم و با این گوشام نمی شنیدم... کسی که روی
سرش قسم می خوردم و به عشق پاکش ایمان داشتم؛ یکی از
...کسانی بوده که از پشت بهم خنجر زده

صدایش می لرزید و رگ گردنش بیرون زده بود. تا به حال چنین
حالی را از او ندیده بودم. دهانم چون کویر خشک شده بود و به
:زحمت لب زدم

به جون خودت دروغه... من هیچ دخالتی توی اون ماجرا -
نداشتم.

دروغ نیست لعنتی... خودش اینا رو نشونم داد و انگ خیانت -
بهم زد... متهم شدم به کاری که نکردم... من کی به تو ابراز
...علاقه کرده بودم که

لرزش صدایش و اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، جانم را
به لب رساند و با هراس میان حرفش پریدم و گفتم
ترلان رو دیدی؟ -

با درد نگاهم کرد و جوابم را گرفتم. بدون اینکه منتظر حرکت
لبهایش باشم، با نگرانی لب زدم
...به جون خودت دروغ گفته تا منو بدنام کنه -

صدای فریادش قلبم را همزمان با چهارستون خانه لرزاند
جون منو قسم نخور که دیگه دستت رو شده... باید فکرش رو -
می کردم، پویای عوضی به تنهایی نمی تونسته بهم خیانت کنه...
...اون آدمی که

داشتم می باختم و حرفی برای دفاع از خود نداشتم. به قول
خودش ماه از پشت ابر بیرون آمده بود. با لبهای خشکم اشمش
را صدا زدم تا ولوم صدایش را پایین بیاورد... حالا ترس از
آبرویزی زبانم را بند آورده بود

تو رو خدا یواش... نفس خوابه... همسایه ها صداتو می شنون. -
...ترلان رو کجا دیدی؟ شاید از روی دشمنی

چشمانش پر اشک شد و دستانش را محکم روی صورتش کشید.
حرف در دهانم ماسید... رگهای روی پیشانیش نبض گرفته بود و
از زیر پوست صورتش هویدا بود. سوختم از آتشی که در
چشمانش شعله می کشید. نگاهش را به میز داد و با اندوه
فراوان نالید

با مادر بزرگش اومده بود، ثبت احوال... دیدمش و تف به -
صورتش انداخت... سکوت کردم و به صورتم سیلی زد... نگاهش
کردم و از بوی تعفن خیانتش عق زد... لب باز کرد و دیوار اعتمادم
به کسی که همبالینم بود بعد از چهار سال فرو ریخت... دیدمش
و حالم بهم خورد از هر چی دوستی و رفاقت و حماقت و
اعتماد...

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 04.12.19 05:18]

#165

@ shahregoftegoo

با حرص مشتش راستش را کف دست چپش کوبید و از روی
کاناپه بلند شد. صورتش سرخ شده بود و سفیدی چشمانش به
کاسه ی خون طعنه می زد. دست و پایم به لرز افتاده بود و توان
حرف زدن نداشتم. ترس از دست دادنش قلبم را لرزاند. پشت به
من کرد و با صدایی که خش برداشته بود، زمزمه وار گفت
تو تموم باورهامو نسبت به خودت عوض کردی... می دونستی -
نمی تونی؛ در حضور ترلان جایی توی قلبم داشته باشی، با
بدترین و کثیف ترین روش قلبم رو به آتیش کشیدی و روی
خاکسترش برای خودت لونه ساختی... چه کار کردی با دلم
!ریمما؟

دردی که در کلمه به کلمه ی حرفاش بود، بغضم را شکست.
تشت رسواییم از بوم به پایین افتاده بود. مات و مبهوت نگاهش
کردم. صدای نفسهای پربغضش، قلبم را از کار انداخت. گریه اش
دیوانه ام کرد. درست مانند روزهایی که در فراغ ترلان گریه می

کرد، آتش به جانم می زد. با صدایی که با بغض همبستر شده بود
:و خفه از گلویش خارج می شد، زمزمه وار گفت

من لعنتی که به کسی کاری نداشتم... برای خودم زندگی می -
کردم... چرا از پشت خنجر زدی و خودت درمانگرم شدی؟ چرا
نداشتی توی اون درد و غم برای خودم دست و پا بزنم و بمیرم...
لااقل یک بار می مردم و خلاص می شدم... نه اینکه یک بار
دیگه، مثل دیروز با فهمیدم حقیقت دوباره نابود شم... فقط بگو
چرا؟

جلو رفت و سرش را روی دیوار گذاشت و به آرامی مشتش به
:دیوار کوبید و به خودش ناسزا گفت

لعنت به من که انقدر احمق و کودن بودم... لعنت به من که -
گول ظاهر مظلومت رو خوردم... لعنت به من و حماقتم که تو و
...پویا پیروز اون بازی کثیف شدین و به ریشم خندیدین
هر چه او می گفت من ذره ذره آب می شدم و به زمین فرو می
رفتم. حرفی نداشتم که بزنم... وقتی فهمیدم پویا چه خیانتی
کرده، سکوت کردم و به آبروی خودم و قلب عاشقم فکر کردم...

@ shahregoftegoo

فکرش را نمی کردم روزگار انقدر بچرخد تا صفحات خاک خورده
ی گذشته دوباره باز شود و خوانده شود... باید حرفی می زدم. با
دیدن بی تابی ماهور از خودم بیزار شدم. با زانوهای بی رمق به
سمتش رفتم و از پشت دستم را روی شانه اش گذاشتم و برای
اولین حقیقت را گفتم

...به جون نفس که عزیزترین -

به یکباره برگشت و با چشمان پر خون دستش را روی دهانم
گذاشت و فریاد کشید

حق نداری به اسمش قسم بخوری... لعنتی اون همه ی -
...زندگیمه... اونو برای کثافتکاری خودت وسیله قرار نده
ماهور؟ -

مگه حرفی هم برای گفتن داری؟ -

این بار خشم بود که مرا به خروش وا داشت. هر چه کرده بودم از
بی خبری بود و پ در برابر خیانت ترلان هیچ بود. با این فکر
نیرویی گرفتم و دستش را پس زدم و با صدایی که اوج می
گرفت؛ گفتم

@ shahregoftegoo

آره حرف دارم... اون ترلانی که داری هنوز برایش می سوزی؛ -
چه حرفی زده که این جور یک شبه برات غریبه شدم که حرمت
خونه ی مشترکمون رو می شکنی و اسم نفر سومی رو توش
هوار می کنی. چهار سال کنارت بودم و در برابر خیانتی که
دیدم سکوت کردم تا بیشتر داغون نشی
...به چه قیمتی سکوت کردی -

میان حرفش پریدم و دستانم را روی سینه اش کوبیدم. سینه ای
که جایگاه اختصاصی خودم بود و حالا برای دیگری بالا و پایین
می شد و به تکاپو افتاده بود
...به قیمت زنده بودن... به قیمت آبروم -

حالا که رازها برملا شده بود، باید حرف می زدم... گفتم؛ آنچه
پیش آمده بود. باور نداشت و سرش را مدام به چپ و راست تکان
می داد. وقتی اشکش روی گونه چکید، سوختم و خاکستر شدم
خشم همه ی وجودم را فرا گرفت. صدای گریه ی نفس از اتاق
شنیده می شد؛ اما نمی توانستم میدان را خالی کنم؛ تا فکر
...کند، بازنده این میدان او بوده

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:18 04.12.19]

#166

عکسها را در مشت گرفتم و به سینه اش کوبیدم و فریاد کشیدم:

حرفایی که باید میشنیدی رو شنیدی؛ حالا خودت می دونی -
وجدانت... من عاشق بودم که موندم یا اونی که حتی تو رو لایق
یه سوال و جواب ندونست؟... من تلاشم رو کردم؛ تا اشتباهی که
ناخواسته بود رو درست کنم اما ترلان وقتی عصبی می شه خدا
رو بنده نیست... حتی نداشت یک روز از ماجرا بگذره همون روز
رفت و دیگه خبری ازش نشد... پویا منم فریب داد... وقتی
فهمیدم، رودست خوردم؛ روم نمی شد توی چشمت نگاه کنم.
همون روزایی که هی زنگ می زدی و من رد تماس می کردم...
همون موقع که اومدی جلوی خونه مون و توی اون کوچه ی

@ shahregoftegoo

تاریک منو خفت کردی و سوال و جوابم کردی... همون روزای که
از عشقت می سوختم و به دلسوخته ی تو مرهم می داشتم،
ترلان کنار پویا تدارک عروسی می دید و عین خیالش نبود تو
در چه حالی... حالا خودت بگو کی عاشق واقعیه؟
دهانم کف کرده بود و تمام تنم می لرزید. صدای گریه ی نفس
نزدیک شد و دستان کوچکش دور پایم حلقه شد
...مامان... من ترسید -

به حق حق افتادم و روی زمین نشستم. کودک دلبندم را در
آغوش کشیدم و سرش را روی سینه ام فشردم. با گفتنِ
حرفهای دلم، تازه حقارتی که روی دوشم انداخته بود، راحس
کردم. بهت زده به دیوار تکیه داده بود و نگاهمان می کرد. ضربه
ی بدی خورده بود هم از حرفهای من هم از ترلان... درکش می
...کردم و می دانستم این مرد در حال فروپاشی است

کودکم را در آغوش فشردم و از روی زمین بلند شدم. با
چشمان پر اشک و با صدایی که به زحمت از تارهای صوتیم
بیرون می آمد، زمزمه کردم و گفتم

@ shahregoftegoo

به خاطر ترلان خیلی دلمو شکستی اما حرفهای امروزت هیچ -
وقت فراموشم نمی شه... برو که فهمیدم این همه سال عشق
دادن به مردی بی دل مثل تو، کاری بیهوده و عبث بوده... برو و
منو با ثمره ی عشقم تنها بذار که فعلا میون ما تو یه غریبه ای
بهت زده نگاهم کرد و لب باز کرد تا جوابم را بدهد. گریه ی نفس
اوج گرفته بود. صورت خیسم را به صورت نازنینش چسباندم و
به اتاق خواب پناه بردم. در را به آرامی بستم و روی تخت دراز
کشیدم و کودک گرسنه ام را به زیر سینه بردم. هیچ حالی برای
دادن صبحانه به او نداشتم. همان بهتر که شیره ی جانم را می
مکید و زودتر آرام می گرفت

صدای بسته شدن در را که شنیدم، اشکهایم بی صدا روی
صورتم جاری شد. نفس با ولع به سینه ام مک می زد و من در
حسرت عشقی که از دستش داده بودم، می سوختم

ماهور چون شاه بی دلی شده بود و که ملکه اش را نمی دید .
دیگر این همه بی تفاوتی نسبت به عشقم، تحملش برایم سخت
شده بود. همانطور که تحمل من برای او سخت شده بود. دخترم

@ shahregoftegoo

نفس نقطه ی اتصالی بود که معلوم نبود تا چه زمان این اتصال
نیم بند را تقویت می کرد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, | 05:19 04.12.19]

#167

از وقتی ماهور از خانه بیرون رفت؛ گویی جانِ من هم از تنم
بیرون رفت. نه حوصله کار کردن داشتم نه حوصله غذا درست
کردن... نق نق ها و شیطنت های نفس روی اعصابم بود و می
دانست آن طفل معصوم گناهی ندارد و مادرش را مثل هرروز
شاد و همبازی می خواهد. انگار او هم فهمیده بود، حال دلم تا
چه حد خراب است که مدام به من چسبیده بود و سراغ اسباب
بازی هایش نمی رفت

@ shahregoftegoo

اجاق گازم تا آخر شب خاموش بود. همان غذاهای شب پیش
هنوز در یخچال بود. برای ناهار شیر و بیسکویت خورده بودم.
ساعت روی ده که ایستاد. کودکم رادر آغوش گرفتم و به اتاق
خواب رفتم. دلم بد شکسته بود. با دیدن تختی که محراب
عاشقانه هایمان بود، عق زدم. آن عاشقانه ها همه دروغ و خالی
....از احساس بود، فقط نیازش بودم و بس

پلکهای پردردم را روی هم فشردم و کمد دیواری را باز کردم.
نفس را روی زمین گذاشتم و تشک و بالش و پتو برداشتم. به
اتاق دیگر رفتم و نفس پشت سرم آمد. نگاهم روی نگاه متعجب
دخترم چرخي خورد. خوب بود که کوچک بود و این روزها در
خاطرش ماندگار نمی شد.

وقتی چراغ دلم خاموش بود، احتیاجی به روشن بودنِ چراغ
خانه نبود. تمام چراغها را خاموش کردم و به اتاق برگشتم. امروز
برای اولین بار هیچ تماسی با ماهور نداشتم و او هم تماسی
نداشت. فکر اینکه هنوز حسرت نداشتنِ ترلان را می خورد،
جگرم را به آتش می کشید.

در اتاق را بستم و تشک را پهن کردم. دخترم هاج و واج نگاهم می کرد. حس غربت آن اتاق روی قلب هردویمان سنگینی می کرد. تا به امروز در این اتاق نخوابیده بودم. چراغ را خاموش کردم و طفلم را در آغوش کشیدم. زیر سینه ام خوابید و مظلومانه زمان شیر خوردن خوابش برد. دوساعتی می شد مظلومانه کنارم بود و جیک نمی زد. بمیرم برای آن چشمانِ نازش که دردم را فهمیده بود. صدای باز شدن در ورودی را شنیدم. پلک روی هم گذاشتم و اشک داغی روی گونه ام چکید. از صبح هیچ اشکی نریخته بودم. حضورش قلبم را به تکاپو انداخته بود. زبان نفهم بود و حال روحم را نمی فهمید. چه مصیبتی می شود وقتی قلب و روح مسیرشان جدا شود آرام اسمم را صدا زد. نفس در سینه ام حبس شد. صدایش خسته بود و خشدار... در اتاق روبرویی را باز کرد و دوباره صدایم کرد. سرم را زیر پتو کردم و باز شدن در اتاق را حس کردم. با دیدنمان نفسش را از سینه پرصدا بیرون داد و به آرامی در اتاق را بست. تلق و پلقش را از آشپزخانه می شنیدم. برخلاف خواسته ام چایی هر شبش را روبراه کرده بودم

@ shahregoftegoo

در تاریکی شب انقدر به سقف چشم دوختم تا وقتی که ماهور به
اتاق خواب رفت و حس کردم خانه در سکوت فرو رفته، پلک
...روی هم گذاشتم و خواب چشمانم را ربود

سه روز تمام همین بساط را داشتیم. نه من ماهور را می دیدم نه
او... دخترک معصومم بهانه ی پدرش را می گرفت و مدام می
گفتم؛ سرکار رفته... می دانم دل ماهور هم برای نفس تنگ می
شد؛ که شبها به آرامی وارد اتاق می شد و صورت دخترش را می
بوسید و پتویش را مرتب می کرد و می رفت. دلم برای نداشتنش
آتش می گرفت. معتاد به آغوش گرم و پرمهرش بودم. شبها تا
صبح به این پهلوی و آن پهلوی می چرخیدم و نزدیک سپیده دم
خوابم می برد. مهری که خانه ی دلم را گرم کرده بود، پرکشید و
.جایش را زمهریر زمستانی گرفت

صبح روز جمعه بود و طبق روال هر هفته ناهار خانه پدرشوهرم
دعوت بودیم. در این سه روز نقاب روی صورتم زدم تا خانواده
اش از مشکلاتمان چیزی نفهمند. نگاهم به در اتاق خواب افتاد.
هنوز بسته بود. ساعت یازده صبح بود و با سروصدای نفس برآیم

عجیب بود هنوز خواب باشد. به آرامی در اتاق را باز کردم تا به بهانه عوض کردن لباسهایم بیدارش کنم. با باز شدن در اتاق سرمای شدیدی در قلبم نفوذ کرد. تختش نامرتب رها شده بود و خودش حضور نداشت. مطمئن بودم مراش خیانت نیست و گرنه به او شک کردم. نگاهم روی گوشی کنار تخت خشک شد. پس کجا رفته که گوشیش را در خانه جا گذاشته؟

قلبم به تاپ تاپ افتاد. بی اراده گوشی را به دست گرفتم. انگشتانم به لرز افتاد وقتی وارد تلگرام شدم. می ترسیدم و باید می دانستم کجای این زندگی ایستاده ام. با دیدن پیامی که از شخصی که اسم پروفایلش فقط سه تا قلب شکسته بود، دستم روی اسمش رفت. با خواندن پیامهایش قلبم به تکاپو افتاد. تمام حرفهای مرا به آن سه قلب شکسته منتقل کرده بود و گفته بود که من مقصر نیستم... گفته بود چرا از خودش سوال نکرده و او گفته بود؛ دلش شکسته بود و تحمل شنیدن واقعیتی که فکر... می کرده درسته را نداشته

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:19 04.12.19]

#168

هر دو قلب شکسته فرستاده بودند و ماهور در آخر نوشته بود:
باید قبول کنیم که سرنوشت ما از هم جدا بود که اینگونه -
ازهم جدا شدیم. بهتره دیگه پیام ندی و مثل گذشته به
زندگیمون برسیم

ترلان با ایموجی گریه ازش خواسته بود، لاقل بذار هر وقت دلم
گرفت برات درددل کنم. با فهمیدن ماجرا دلم بی تاب تر شده...
تو چطور؟

ماهور ایموجی خجالت گذاشته بود و گفته بود

@ shahregoftegoo

من یه خانواده دارم... نمی تونم بیشتر از این با تو چت کنم. -
امیدوارم درکم کنی... باید تن به تقدیر داد. هیچ راهی برامون
نمونده.

ترلان استیکرای گریه فرستاده بود و بعد نوشته بود

ازت خداحافظی نمی کنم، چون همیشه تو رو در کنارم حس
می کنم.

ماهور دیگر جوابی نداده بود. مشخصا همین حرف اعصابش را به
اندازه ای خراب کرده بود که نتواند جوابی به او بدهد. گوشی را
روی میز رها کردم و اشکی که از گوشه ی چشمم فرو ریخته بود
را پاک کردم. سه روز ندیدنش دلم را بدجور هوایی کرده بود.
قلبم برای دیدنش بال بال می زد. دستم خالی بود و قلبم هم در
حال خالی شدن بود. من مقصر بودم اما چهارسال همبالینی را به
یک سال عاشقی فروخت. درد داشت و این درد تا عمق جانم
نفوذ کرده بود.

دستی روی صورتم کشیدم و به سمت میز آرایش رفتم. خیلی
بههم ریخته و ویران بودم. دستی به سرو صورتم کشیدم و رنگ

@ shahregoftegoo

لعابی به عروسک شکسته ی درون آینه دادم تا ترکهایش از چشم اغیار دور بماند. لباسم را تعویض کردم و بعد از آماده کردن دخترم او را در آغوش کشیدم و از واحدمان بیرون رفتم. هر پله ای را که پایین می رفتم، در ذهنم دنبال پاسخی می گشتم؛ که باید برای غیبتِ ماهور می دادم. وقتی پشت درِ واحد پدرشوهرم ایستادم؛ نفس عمیقی کشیدم و دخترم را بوسیدم. لبخند کذایی را روی لب نشاندم و در زدم. زیاد معطل نشدم که در باز شد و چهره ی خندان خانم صولت روبرویم قرار گرفت. به آرامی سلام کردم و پاسخش را با مهربانی شنیدم. دستانش را باز کرد و نفس را به آغوش کشید و قربان صدقه اش رفت. کنار رفت و من هم وارد خانه شدم. در حالی که بچه به بغل می رفت؛ گفت:

خیلی خوش اومدی عزیزم... فکر می کردم امروز ماهور -
نیست، زودتر پایین میای

خشکم زد. انگار آنها هم از ماجرا خبردار شده بودند... اما شادی
نشسته در چشمانش نشان نمی داد از ماجرا چیزی بداند. لبخند
محو زدم و گفتم

راستش سردرد داشتم امروز بیشتر خوابیدم. ماهور خودش به -
شما خبر داد که نمی تونه بیاد؟

مادرش سری تکان داد و گفت

آره... انگار صبح بهش زنگ زدن توی فروشگاه برقا مشکل -
پیدا کرده... از صبح با پدرش به فروشگاه رفتن و دارن برقکاری
می کنن. خدا رو شکر به موقع فهمیدن و خسارتی وارد نشده.
وگرنه تمام وسایل درون یخچال نابود می شد

وقتی حرفش تمام شد، نفس را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و
بوسه ای روی لپش نشانده. با حالت کنجکاوی به صورتم نگاه کرد
و پرسید

مگه تو خبر نداشتی؟ -

راستش دیر از خواب بیدار شدم، ماهور نبود. گوشیش هم جا -
گذاشته توی خونه نمی دونستم فروشگاهه

@ shahregoftegoo

خندید و نفس را کمی چلانید و خنده ی دخترم را به هوا برد.
وقتی از نفس جدا شد، گفت

بچه م حتما دلش نیومد از خواب بیدارت کنه... اخه ساعت -
هشت صبح بهش زنگ زدن... اون کارگری که توی فروشگاه می
خوابه وقتی اومده چراغای فروشگاه رو روشن کنه، دیده چراغا
جرقه زده و دو تاش ترکیدن... فهمیده بود سیم ها اتصالی
دارن... برای همین به ماهر زنگ زده

سری تکان دادم و نگاهی به اطراف انداختم و گفتم
ماهر و نیست؟ -

نه عزیزم... با دوستاش قرار کوه داشتن... از ساعت هشت تک -
و تنهام... چند بار خواستم بهت زنگ بزنم، زودتر بیایی پایین اما
دستم پیش نرفت... فکر کردم شاید خوابیده باشی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 09.12.19 05:44]

#169

@ shahregoftegoo

به آشپزخانه سرکی کشیدم. فسنجان درست کرده بود. غذای
مورد علاقه ی ماهور. با ذوق دستی توی کار داشت و برای نفس
شعر می خواند

یه دختر دارم شاه نداره... از خوشگلی تا نداره... به کس -
...کسونس نمی دم به همه کسونس نمی دم

او می خواند و با ذوق گاهی نفس را می بوسید. همه ی اعضای
خانواده عاشقانه نفس را دوست داشتند. ساعت نزدیک دو بود
که ماهور و پدرش از راه رسیدند. نفس با دیدن پدرش دوان
دوان مانند مرغی پر کشید و در آغوش گرم پدرش فرو رفت.
ماهور با ذوق او را بوسید و بو کشید و گفت

دخمل بابا چطوری؟ -

...اوبم (خوبم)... توجایی (کجایی) بابا... نبودی -

ماهور خندید و بوسه ای روی لپش نشاند و گفت

سرکار بودم عزیزم -

رو به من کرد و با نگاهی که نمی توانستم به دلتنگی یا دلخوری
:تفسیرش کنم، گفت

چطوری خانومی؟ -

.هنوز زنده ام -

ابرو درهم کشید و لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم. مانند
همیشه حالش را پرسیدم. نمی خواستم؛ پدر و مادرش از
مشکلاتمان چیزی بفهمن. این یه درس را از مادرم یاد گرفته
بودم؛ که راز زندگی را به دیوار خانه ام بگویم، اما کسی را محرم
ندانم.

خانم صولت برای ریختن چای به آشپزخانه رفت و من هم به
دنبالش رفتم. صدای غش و ریشه ی نفس و مهور به گوشم می
خورد. از گوشه ی چشم نگاهشان کردم. مهور سرش را در شکم
نفس کرده بود و بازی همیشگی را می کرد و نفس می خندید و
با دستان نازش روی سر پدرش می کوبید. دنیا آنقدرها که ما
فکر می کنیم؛ زشت نیست... گاهی سکوت نابجا دنیا را به
جهنمی سوزان تبدیل می کند. با تمام دلخوری و ناراحتی که از

@ shahregoftegoo

ماهور داشتم، وقتی چشمان بی رمق و گود افتاده اش را دیدم،
فهمیدم او هم روزگار خوبی ندارد

با تلنگر مادرشوهرم به خود آمدم و سینی چای را از دستش
گرفتم

...همچین به ماهور نگاه می کنی، انگار یه ماهه همو ندیدین -
خندید و به سمت اجاق گاز چرخید. لبخند کمرنگی روی لبم
نشست و سینی را به پذیرایی بردم. اول به پدرشوهرم تعارف
کردم و بعد روبروی ماهور ایستادم. با نگرانی به صورتم نگاه کرد
و گفت

با من قهری، چرا خودتو نابود می کنی؟ لااقل توی اون خونه و -
یخچال یه چیزی گیر میاد بخوری این جوری زرد و زار نشی
پوزخندی زدم و گفتم

کوفت بخورم بهتر از اون چیزیه که تو برام بخری -

چایش را از روی سینی برداشت و گفت

....انگار جامون عوض شده... من باید طلبکار باشم یا تو -

:اخمی کردم و زمزمه وار گفتم

اگه من عشق گذشته م سر و سرّ داشتم تو باید طلبکار می -
شدی... خیر سرمون چهارساله کنار همنفس همیم

تپش قلبم بالا رفت و به نفس نفس افتادم. نگاهش چون آب
داغی سرتا پایم را سوزاند. بی توجه به چشمان سرخش به سمت
آشپزخانه رفتم. نفس بعد از دور شدن من دوباره از سروکول
ماهور بالا رفت. نگاهم به ظرف سالاد خیره بود که خانم صولت
کنار گوشم گفت:

چیزی شده، خیلی پکری؟ -

:نگاه پر دردم را بالا کشیدم و با تلخندی لب زدم

.نه... سرم درد می کنه -

.الهی بمیرم... یه مسکن بخور تا یه ساعت دیگه آروم میشی -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:44 09.12.19]

#170

@ shahregoftegoo

به سرعت برق و باد قرص پروفن را کف دستم گذاشت. قرص را
خوردم تا آن قلب دردم آرام گیرد... راستی مگر برای قلبی که
شکسته درمانی وجود دارد؟ پلک روی هم گذاشتم و آغوش گرم
ماه‌ور و عطر تنش در مغزم جولان داد... درمان آن درد خودِ درد
بود... انقدر عاشقی کرده بودم که بدانم دردم چیست. من هنوز
هم او را دیوانه وار دوست داشتم و داغ دلمی بیشتر از نداشتن
قلبی بود که ازم دریغ کرده بود. قلبش به اسم ترلان تپیده بود و
مرا بیرون انداخته بود.

در میان ظاهر سازی هر دوی ما آن روز تا عصر در خانه ی
مادرشوهرم سپری شد. وقتی ماه‌ور خستگی را بهانه کرد و به
خانه برگشتیم؛ یک راست به سمت اتاق دوممان رفتیم. نفس
بهانه می گرفت و باید می خواباندمش. به ماه‌ور نگاهی کردم و
گفتم:

بی زحمت اون تشک نفس رو توی اتاق بنداز -

ببرش روی تخت... روی زمین بچه اذیت می شه -

چه اذیتی؟ اون موقع که تخت نبود مگه مردم روی زمین می خوابیدن، طوریشون می شد؟

اخمی کرد و گفت

بله... الان که پیر شدن، عوارض کمردردش رو دارن می کشن -

اخمی کردم و نفس را روی زمین گذاشتم و به اتاق رفتم.
کمردیواری را باز کردم و پتو، بالش و تشکش را بیرون کشیدم و
به اتاق روبرویی رفتم. نفس نق نق کنان دنبال آمد و روی
تشکش خوابید. شیر می خواست و بینی اش را می خاراند.
کنارش دراز کشیدم و به زیر سینه کشیدمش. ماهور بالای
سرمان ایستاده بود.

عوض شدی؟ -

نه که تو عوض نشدی؟ -

من قهر کردم یا تو؟ -

...برو بیرون بذار بچه بخوابه -

بی اراده لباسم را پایین کشیدم تا خودم را از او بپوشانم. حس
بدی داشتم... کسی که سالها محرمم بود؛ برایم از هر نامحرمی
نامحرم تر شده بود. متوجه رفتارم شد، نفسش را پر صدا بیرون
داد و در حین بیرون رفتن از اتاق گفت
!دیوونه ای به خدا -

با رفتنش اشک در چشمانم حلقه بست. نه بغضی بود نه حرفی...
فقط اشک داغی از گوشه ی چشمم رو به پایین شره کرد. پلک
روی هم گذاشتم و از خدا صبر خواستم. من ماهور خودم را می
خواستم. همان ماهوری که تا کمی بیمار می شدم، دستانش را
بالا می زد و تمام کارهای خانه را خودش می کرد. همان ماهوری
که ماهانه های پردردم با نوازش و ماساژ دستان گرمش قابل
تحمل می شد. همان مردی که وقتی از وارد خانه می شد،
چشمان مشتاقش سر تا پایم را درون تنور عشقش می سوزاند...
دل بهانه اش را می گرفت و عقم نهیب می زد. میان زمین و
آسمان معلق بودم.

نفس به خواب رفت و آرام لباسم را مرتب کردم و دستانم را
دورش پیچیدم و بدون پتو خوابیدم. با اینکه هوای اتاق خیلی
سرد نبود، اما پوستم مورمور می شد. نمی خواستم برای آوردن
پتو از جلوی چشمانش رد شوم تا مجبور به حرف زدن شوم.
وقتی آن غم لانه کرده در چشمانش را می دیدم، دیوانه می
شدم و چه خوب دیوانگیم را تشخیص داد

در عالم خواب و بیداری بودم که سنگینی پتو را روی تنم حس
کردم. قلبم به تپش افتاد و بی خیال آن تپش پلکهایم را باز
نکردم. به آرامی از اتاق بیرون رفتم و دوباره اشک بود که از
گوشه ی چشمم می چکید. خواب از سرم پرید و دلم هوای
گرمای تنش را کرده بود. جنین وار در خود جمع شدم و تا وقتی
نفس خواب بود، در اتاق ماندم. با بیدار شدنِ نفس و
سروصدایش مجبور شدم برای عوض کردن پوشکش از اتاق
بیرون بروم

نفس را با یک دست در آغوش کشیدم و بسته ی پوشک آلوده
اش در دست دیگرم بود. وقتی از اتاق خارج شدم، نور چراغ

پذیرایی چشمانم را زد. ساعت هفت شب یکی از شبهای
زمستان بود که زمهریرسرمایش تا عمق خانه و قلب ما رخنه
کرده بود.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:44 09.12.19]

#171

با دیدنم به سرعت از جلوی تلویزیونی که بی صدا روشن بود،
بلند شد و به طرفم آمد. سلام آرامی گفت و نفس را از آغوشم
گرفت و گفت:

بیا بغل بابا بینمت عزیز دلم... مامانیت که ما رو تحویل نمی -
گیره؛ لااقل تو هوای دل بابا رو داشته باش

کنایه می زد و دست خوش می خواست؟ پوزخندی زدم و از
کنارش رد شدم. بوسه ای روی لپ نرم و تپل سمت چپِ نفس
نشانده و گفت:

...این برای مامان بد اخلاقت -

@ shahregoftegoo

:بوسه ای دیگر روی لب راستش نشاند و با خنده ادامه داد

.اینم برای گل دختر بابا -

بابا توجا بودی؟ -

سرکار. وقتی نبودم با مامان چی کار کردی؟ -

... (باژی (بازی)... گپیِه (گریه -

:اخم ماهور در هم رفت و گفت

میشه انقدر شیر حرص و جوش به خورد این بچه ندی؟ -

چشم سفارش می دم براش از گاوای اسپانیا که توی دشت و -

.دمن می چرن؛ براش شیر با کیفیت بالا بیارن

نفس برایش خندید و با دست موهای پدرش را بهم ریخت.

حواسش به حرکات دستهای دخترش پرت شد و زمزمه وار

گفت:

میشه حرف زد و مثل دیوار با هم برخورد نکنیم. هم خودتو -

.داری نابود می کنی، هم اعصاب برای من نداشتی

بی توجه به حرفش، بعد از دور انداختن پوشک خیس درون
سطل زباله به سرویس بهداشتی رفتم. دست و صورتم را شستم
و نگاهی به آینه انداختم. صورتم کمی لاغر شده بود و چقدر
خوب ماهور متوجه شده بود. باید باور می کردم، حال و روزم
برایش مهم است؟ او که اول از همه نگران شیر حرص و جوشی
!بود که به دخترش می دادم؛ پس نگران دخترش بود نه من
چند نفس عمیق کشیدم؛ تا بغضم را قورت دهم. نمی خواستم
در برابرش اشکم سرازیر شود. زیادی خودم را در برابرش
کوچک کرده بودم. از سرویس بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه
رفتم. باید برای شب شام آماده می کردم. شاید بعد از چهار شب
دور هم یک شامی کوفت می کردیم

:در حال سرخ کردن پیاز داغ بودم که پشت سرم ایستاد و گفت
منظورت از این قهر و سکوت چیه؟ مثل دو تا آدم بزرگ باهم -
حرف زدیم و دردآمون رو بهم گفتیم... خودت خواستی که بدونی
چه دردی داشتم... اگه حرف نزتم؛ میگی با سکوت عذابت می

دم... وقتی هم حرف می زنیم؛ باز دلخور می شی و قهر می کنی...

:دستش را روی شانه ام گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد
باور کنم، دلت برام تنگ نشده؟ باید باور کنم؛ این حس -
دلتنگی که داره داغونم می کنه؛ یه طرفه س و برات ارزشی
ندارم؟

با همین دو جمله چشمانم پراشک شد و با تکان آرامی دستش
را از روی شانه ام کنار زدم و زیر اجاق را خاموش کردم و گفتم
.بههم دست نزن -

شوکه شد. بازوهایم را با دو دست گرفت و مرا به سمت خود
...چرخاند. نگاهش نگران بود و غمگین

این یعنی چی؟ تو چرا اینجوری شدی؟ -

بغضی ناخواسته و مزاحم، چانه ام را لرزاند. بی اراده حرفی زدم
.که باورم نمی شد، روزی از دهانم خارج شود

برو با همون عشق از دست رفته ت خوش باش... حالا که راز -
گذشته برملا شد و داغ دلت تازه شده تا تنور داغه نون رو
بچسبون... هر چی باشه لیاقت بیشتر از ترلان نیست

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:44 09.12.19]

#172

بهت زده به چشمانم خیره شد و فکش منقبض شد. رگهای روی
پیشانی‌ش ضربان گرفت. نفسش را پر صدا از سینه بیرون داد و
:زمزمه وار گفت

واقعا تو راضی هستی من برم؟ -

اشک حلقه زده در چشمانم سد پلک را شکست و روی گونه ام
سر خورد. گرمای دستش حالم را منقلب کرد. با تکانی خودم را
عقب کشیدم تا دستش از روی بازویم جدا شود. پنجه هایش را
:محکم دور بازویم پیچید و با ناراحتی غرید

@ shahregoftegoo

که برم؟ حالا؟ برم کجا؟ دیگه ازم سیر شدی؟ -

خون خونم را می خورد. من باید طلبکار می بودم یا او؟ نفسم
میان گریه و بغض گیر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و در حالی
که از اشکهایم رودی جاری شده بود، نالیدم

ولم کن... وقتی بهم دست می زنی چندشم میشه. وقتی داغ -
اون عشق لعنتیت هنوز به دلت، حالم از لمس کردنات بهم می
خوره...

نفس میان پذیرایی و اسباب بازیهایش گم شده بود. از آشپزخانه
بیرون آمدم و به اتاق خواب رفتم. باید دوش می گرفتم تا کمی
آرام شوم. پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست. به آرامی گفت

باید توضیح بدم ریما... داری اشتباه می کنی. درد من چیز -
دیگه ای بود... بهت گفتم که دیوار اعتمادم فرو ریخت؛ وقتی
فهمیدم از تو هم نارو خوردم. اگه صادق بودی باید همون اول
...همه چیز رو بهم می گفتی... قبول کن تو هم اشتباه داشتی

تمام غصه های چند روزه بغض شد و کف دستانم جمع شد. هر دو دست را مشت کردم و روی سینه ای که داغ سربه رویش گذاشتن؛ به دلم مانده بود، کوبیدم و با زاری گفتم

- من اشتباه داشتم و جبران کردم... تو چی کار کردی؟ مگه من -
عروسک خیمه شب بازی توأم؟ یعنی چهار سال عاشقانه داشتن با من به اندازه ی یک سال عاشقانه ی ترلان نبود؛ که حرمتم رو نشکنی؟ لعنتی من زنتم... تو منو لمس می کنی و با من می خوابی... منو می بوسی و محرمی... حالا که ترلان اومده ازهم پاشیدی؛ اونچه در تموم این چهار سال ساختیم! اون زمانی که تو فرو ریختی و داغون بودی؛ ترلان کجا بود که داغ از روی دلت برداره؟ حالا اومده چی رو از تو طلب می کنه؟
- دچار شوک شدم ریما... چرا قبول نمی کنی؟ اگه خودت جای -
من بودی و بعد از چهارسال می فهمیدی اون کسی که همدمته ...از کسایی بوده که بهت زخم زده و سکوت کرده ...من زخم نزدم... پویا -

آره منم می گم نامرد ماجرا پویا بود... پویا رفت و ندید من به -
چه روزی نشستم.. خودت گفتی چون عاشقم بودی و ترس از
آبرو داشتی بهم نگفتی... قبول دارم ترسیدی... چرا بعدش بهم
...نگفتی؟ اگه از اون ماجرا خبر داشتیم؛ اونجور شوکه نمیشدم
پوزخندی زدم و دستهایم را روی سینه اش کوبیدم و او را از
خودم دور کردم و گفتم

چون می دونستم در برابر عشق ترلان من بازنده ام... خودت -
سه شب پیش گفتی؛ من می دونستم در برابر ترلان به چشمت
نمیام... آره خودمم اعتراف کردم... تو یه عروسک بزک کرده
دوست داشتی... من اون عروسک نبودم و نیستم... پس برو و به
من و بچه م کاری نداشته باش... برو دنبال حسرتات... برو دنبال
کسی که تو رو لایق یه سؤال و جواب ساده ندونست و حالا بعد
از چهارسال برگشته تا زندگیتو سیاه کنه... برو بینم این
!عروسک ویترونی چی برات داره که من نداشتم

مرا به آرامی روی دیوار پشت سرم چسباند و دستانش را دور
صورتم قاب کرد. نگرانی و غم توأمان در چشمان سرخس موج

@ shahregoftegoo

می زد. دلم برای هردویمان می سوخت. هر دو در برزخ گیر کرده بودیم. بوسه ای روی پیشانیم نشاند و نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

- شلوغش نکن ریما... من همچین منظوری نداشتم. خودت می - دونی من مردِ نیمه راه نیستم. اگه حرفی زدم توی عصبانیت بوده و تو هم داری حرفایی می زنی که اگه من عصبانیت رو در نظر نگیرم، این زندگی نابود می شه... پس قصه نباف از حرفی که توی دعوا و ناراحتی گفته شده... به قول خودت چهارسال محبتم رو ندیدی اما اون حرفم برات سنگین بود؟
- از ته دل برای آغوشش پر می کشیدم اما ناراحتی سه روزه و قهری که مرا دچار سردرگمی و لجajt کرده بود؛ نگذاشت به حرف دلم گوش دهم... دیوانه وار قلبم برایش می تپید اما احساس خطر کرده بودم و حرفهایی که می زدم در کنترل عقلم نبود. بی توجه به حال خرابش، گریه کنان ضجه زدم و نالیدم:
- اتفاقا خوب حالیم کردی چقدر برات ارزش دارم... برای داشتن - تو از خانواده م و برادرم گذشتم... کتک خوردم و توهین

شنیدم... محسن حرف زد و تو باور کردی... شب عروسی بهم
...تهمت زدی و برای ادعای پاک بودم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:44 09.12.19]

#173

به حق افتادم و زانوهایم خم شد. روی زمین نشستم و
دستان ماهور چون حصاری امن مرا در آغوش کشید و با
:درماندگی تمام گفت

من کی این همه ظالم بودم و خودم خبر نداشتم؟ من که -
همیشه دوست داشتم تو رو خوشبخت کنم و دل به محبت
خوش کرده بودم... چرا باید زندگیمون به این جا برسه... باور کن
داری اشتباه می کنی! ریما تو و نفس تموم داشته های من از این
...زندگيه... خراب نکن اون چیزی رو که ساختیم
من خراب کردم یا تو؟ -

@ shahregoftegoo

قطره های اشک روی گونه‌ام ریخت. با دستان گرم و تبارش
:اشکهایم را پاک کرد. پیشانیش را به پیشانیم چسباند و گفت
ریما کاری نکن از خودم بیزار بشم... من دنبال حقیقت بودم... -
از اینکه چهار سال از ماجرا خبر داشتی و لب باز نکردی؛ دلخور
بودم... لا مصب یعنی حق دلخور شدن هم نداشتم؟ تا این حد
بدبختم که حق نداشتم از زخم در مورد گذشته یه سؤال بپرسم؟
دلخور؟ تو دلخور از این بودی؛ که عشقت به صورتت سیلی -
زده... اگه من اون سیلی رو زده بودم؛ بازم اونجور سرخ و کبود
می شدی؟ تویی که زن و بچه داری، چرا باید حس ترلان برات
مهم باشه... اگه من جای تو بودم و از عشق اولم دم می زدم، چه
حالی می شدی؟

:سرش را نزدیک آورد و پیشانیم را بوسید و گفت

نگوووو... دیوونه م نکن ریما... تو حالِ منو از خودم بهتر می -
دونی... هر دوی ما اشتباه کردیم ریما... هر دوی ما توی چاله ای
که خودمون کندیم؛ داریم دست و پا می زنیم... بیا و تمومش
کنیم... بیا تموم حرفایی که هردو شنیدیم فراموش کنیم

@ shahregoftegoo

با چشمان پراشکم به صورت سرخش خیره شدم و به آرامی لب
زدم:

به همین راحتی؟ من دیگه تحملم تموم شده... من نمی تونم -

...زیر سایه ی سنگین ترلان در کنارت باشم

:با خشم بازوهایم را به عقب تکان داد و گفت

دیوونه شدی، این چه حرفیه می زنی؟ داری دیوونه م می -

!کنی، ریما

خیسی اشک را از روی صورتم پاک کردم و لجوجانه پوزخندی

:زدم و گفتم

حالا که عشقت برگشته منو دیگه می خوای چی کار؟ فکر این -

که این همه سال کنارت خوابیدم و تو در هوس ترلان بهم

نزدیک شده باشی دیوونه م می کنه... سه روزه به هر سمت نگاه

...می کنم، دیواری به اسم ترلان پیش رومه

به تخت اشاره کردم و با بغض گلوگیری که صدایم را زخمی کرده

:بود، ادامه دادم

@ shahregoftegoo

هر وقت به این تخت و خاطرات دوتایمون فکر می کنم، حالم -
بد می شه؛ ماهور

ماهور وا رفت... درمانده و مستأصل محکم در آغوشم کشید و
نفس زنان گفت

این حرفاتو نشنیده می گیرم، ریما... من هیچ وقت در زمانی -
که لحظات خصوصی زندگیمون رو با تو می گذروندم، یاد ترلان
نبودم... چرا داری پیچیده ش می کنی؟ به اون خدای بالای سر
قسم، هیچ وقت به خودم اجازه ندادم؛ با فکر حرومی به سمت
زنی که محرمه پیام. تو منو انقدر پست شناختی؟ باور کن
دوستت دارم و هنوز هم مالک این قلب بی پیر خودتی... کاری
نکن این قلب از کار بیوفته و دیگه هیچ صاحبی نداشته باشه
دلم گرم حرفهایش شد. با شنیدن حرفهایش که با مهربانانه ادا
می شد، حالم بهتر شد. اما بیشتر از اینها می خواستم... قلب
پرتپشم لجباز و سرکش شده بود. به آنی جنون وجودم را پر
کرد. او که دوستم داشت چرا آزارم داد؟ او را عقب راندم و با
خشم گفتم

@ shahregoftegoo

دیگه به من دست نزن و سعی نکن با حرفات گولم بزنی... می -
دونم دوروز دیگه، باید تو را از دامن ترلان پس بگیرم... نمی
خوام به جایی برسم که مثل تفاله از خونه ت بیرونم کنی... فکر
کردی نمی دونم؛ عشقت دوست داره باهات درددل کنه، هان؟
برو درددلاشو گوش کن و بعد دلداریش بده... از عشقت و
سوختنات بگو... از دردایی که خودت کشیدی؛ بگو و راه درمانش
رو یادش بده... برو آرام و قرارش شو... همون جور که من و تو در
کنار هم قرار گرفتیم و یه زمانی من باعث آرامشت بودم و حالا
...دستام خالیه

ماه‌ور پرخشم و عصبی نگاهم می کرد و دندانهایش را روی هم
می فشرد. منتظر انفجار خشمش بودم. دستش را مشت کرد و
:محکم به روی تخت کوبید و هوار کشید

خجالت بکش ریما... نذار حرمتها از بین بره... اون ترلان دو بار -
توی این دوروز به دیدنم اومده و من با خشم از خودم دورش
کردم... سزا نیست با حرفات تا ته جیگرم رو بسوزونی... فکر
کردی ما مردا از آهن و سنگیم؟ به والله دارم از هم می پاشم...

دارم داغون میشم... بین گذشته و امروزی که لنگ درهواش
کردی؛ گیر کردم. انقدر عذابم نده... چرا از عذاب دادنم؛ لذت
می ببری؟ دِ لامصب کمی هم به من فکر کن... دارم نابود می شم
دستی میان موهایش کشید و از روی زمین بلند شد. حصار
دستانش که باز شد، هوای سردی تن رنجورم را لرزاند. از درون
می سوختم و دوست داشتم در این سوختن، ماهور هم سهیم
باشد. با شنیدن حرفهایش و سرزدنِ ترلان، خون دررگهایم
منجمد شد. از روی زمین بلند شدم و خصمانه نگاهش کردم.
حس جنگجویی را پیدا کردم که برخلاف مسیر واقعی حرکت
می کند تا میدان جنگ را دور بزند

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, | 09.12.19 05:44]

#174

@ shahregoftegoo

به به خبرای تازه... ترلان خانوم باز هوس یار دیگه ای کرده؟ -
اصلا به چه حقی وقتی شوهر داره سمت تو میاد؟ چه جوری
رفتار کردی که به خودش اجازه ی این کارو داده؟
با ناراحتی صدایش را پایین آورد و درحالی که سعی در آرام
کردن من داشت، گفت:

حالا جواب کار اونم من باید بدم؟ اگه ریگی به کفشم بود؛ که -
!ماجرا رو به تو نمی گفتم

فکر از دست دادنش مرا به جنون کشانده بود. حتم داشتم روزی
رهایم می کند. به حال هیستریک موهایم را کشیدم و فریاد
زدم:

تو چرا معطلی؟ من که راه رو برات باز کردم! برو و مرهم روی -
داغ دلی که سالها برات سوختی بذار... قبل از اینکه تو بیرونم
...کنی؛ خودم از این خونه می رم

:این بار او عصبانی شد و پر خشم فریاد کشید

این بود اون عشقی که چهار سال در خفا توی قلبت داشتی؟ -
پس تو هم یکی از اون دروغای بزرگ رو به ریشم بستی؟ تو هم

@ shahregoftegoo

عین ترلان زود قضاوت می کنی و تنهام می داری... ذاتتو اینه
!ها... تقصیر نداری

با خشم چرخ می به دور خودش زد و سرش را رو به آسمان کرد.
:موهایش را رو به عقب کشید و فریاد کشید

خدایا چه غلطی به درگاهت کردم که این شد، جوابم... خودت -
جواب این زن رو بده که تا ته جیگرم رو نسوزونه... منِ هالو که
از اول سرگرم زندگی خودم بودم و هستم... چرا دست از سرم
برنمی داری؟ با چی می خوای امتحانم کنی؟ با زنم و زندگی که
براش جون می دم یا گذشته ای که آینه ی دق شده؟ چرا به هر
سمتی که می چرخم فقط آتیشه؟

فریادهایش تنم را لرزاند. مشخص بود کنترل خشمش را از
دست داده و به سیم آخر زده... در میان فریادهایش دستهای
کوچکی که به در اتاق می خورد و (مامان)، (بابا) می گفت؛ به
گوشم رسید. بی اراده به سمت در رفتم و در را باز کردم. با
دیدن صورت خیس از اشک کودکم خونم به جوش آمد. به

آغوش کشیدم و صورتش را بوسه باران کردم. به سمت ماهوری
:که مات و مبهوت به نفس خیره شده بود، چرخیدم و گفتم
تا وقتی میان حال و گذشته ت گیر افتادی سراغم نیا... اگه -
این بچه برات مهمه فعلا بهم نزدیک نشو تا یقین پیدا کنم
.جایگاهم توی این زندگی کجاست

:با ناراحتی جلو آمد و با صدای آرامی گفت

تو جایگاهت مشخصه... فقط حالا که از احساس من نسبت به -
خودت خبر داری؛ تو هم می خوای منو بسوزونی... باشه هر جور
راحتی... من اگه خائن بودم انقدر دلم نمی سوخت. فکر نمی
کردم با اون همه ادعای عاشقی این جوری طردم کنی... اونم به
چه جرمی؟ جرم سؤال پرسیدن از گذشته ای که حقم بود؛ بدونم
چی به سرم اومده... تو جواب دادی و من شنیدم... قهر کردی و
تحمل کردم تا آروم بشی... اما انگار آدم بده ی این ماجرا بازهم
منم و خودم خبر ندارم... باشه می رم تا تو آروم باشی... لعنت به
...من که

با ناراحتی نگاهم کرد و دستانش را مشت کرد و از اتاق بیرون رفت. نفس، دستانش را باز کرد تا خودش را در آغوش پدرش بیاندازد که با جلوگیری من از کارش به گریه افتاد. در حالی که او را ساکت می کردم به حرفهایش بیشتر دقیق شدم

چنان دردی در جمله ی آخرش بود که قلبم تیر کشید. دلم برای مظلومیت صدایش سوخت. اما ترلان تیری شده بود در قلبم... تیری که دردش استخوان سوز شده بود. شاید او در حد سؤال موضوع را مطرح کرده بود اما شکی که به دلم افتاده بود، مانند غده ی سرطانی در حال پیشرفت بود. هر چه بیشتر فکر می کردم؛ ترس از تنهایی بیشتر در دلم ریخته می شد. فکر اینکه ترلان به او نزدیک شده بود، مرا به مرز دیوانگی برد! چرا برخلاف میل به او گفتم؛ برود پی دلش؟ اگر به سمت ترلان می رفت که من نابود می شدم! مگر می توانستم بدون او زندگی کنم، که طردش کردم؟

صدای بسته شدن در ورودی واحدمان شنیده شد. با بهت به پالتویش خیره شدم. هوا سرد بود و او بدون پالتو از خانه بیرون

رفته بود. عادتش بود زمان ناراحتی باید توی شهر پرسه می زد؛
تا آرام می شد. کوله بار خشمش را بر دوش کوی و برزن شهر
می انداخت و برمی گشت. صدای گریه ی نفس روی اعصابم بود.
با خشم او را تکان دادم و غریدم

ساکت شو بچه... چته انقدر گریه می کنی؟ -

با چشمان پراشک و با ترس نگاهم کرد. دستش درون یقه ام فرو
رفت و به حق حق افتاد. حالا باید او را ساکت می کردم. مجنون
وار او را روی تخت رها کردم و لبه ی تخت نشستم. صدای
روشن شدن ماشینش را از توی پارکینگ می شنیدم. سرم را
میان دستانم گرفت و میان اوج و فرود صدای گریه ی نفس من
هم به حق حق افتادم. کاش زبانم را نگه می داشتم... کاش مثل
گذشته صبوری می کردم... لعنت به ترلان، که وجودش سراسر
نکبت و سیاهی بود... آمده بود تا مهور را پس بگیرد... من هم
!دودستی تقدیمش کردم

فکر اینکه مهور را به او پس بدهم؛ مرا تا سرحد مرگ برد. قلبم
تیر کشید و نفس در سینه ام حبس شد. با بهت به دیوار روبرو

خیره شدم... چه غلطی کرده بودم؟ اگر زودتر می گفتم؛ ترلان به دیدنش رفته، محال بود؛ آن حرفها را به زبان بیاورم! ترلان برگشته بود تا تلافی کند... او مانند مار بود و تا نیش نمی زد؛ محال بود، کنار بکشد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 12.12.19 06:12]

#175

دردهایم را یکی یکی می شمارم؛ شاید بشود یکی را کم کرد. سنگینی کوله بارم را چون کوهی بزرگ روی دوشم حس می کنم. دلم یک هوای تازه و کمی آرامش می خواهد. خسته از این همه دویدن و محکوم شدن های، بی پایه سرم را درون گوشی فرو می برم. به دنیا مجازی پناه می برم تا شاید کسی حرف دلم را بفهمد. تا درد و زجری که کشیده ام را باور کنند. من از تبار

@ shahregoftegoo

دردم... من یک مردم اما درون این قفس بی هوا مُرده ای بیش
نیستم

امروز آسمان گرفته و بارش برف، دلم را به تاریک خانه ی
ناکجا آباد کشانده. هوای دلم ناجوانمردانه سردست و نگاهم دودو
می زند؛ برای دیدن یارِ شفیقی که دیگر یار نیست
مشتریان فروشگاه انگشت شمار و کم بود. حوصله ام سر رفته و
دلم گرفته. خسته از قهر دو هفته ای ریما مانند تمام این دو
هفته نگاهم درون گوشی چنبره زد. در تنهایی خودم کانال
دلنوشته زده بودم و سرم را با دلنوشته هایم گرم کرده ام. در
این دو هفته شبها که به خانه می روم؛ ریما و نفس خوابند و هیچ
کس انتظارم را نمی کشد. دلم برای نفسِ بابا تنگ است و راهی
به جایی ندارم. مانند کسی شده ام که نه راه رفتن داره نه دل
برگشتن به گذشته. تاریکی خانه مانند جغد شومی آواز دلتنگی
می خواند. هر شب در سیاهی خانه ی دلم غرق می شوم و صبح
...با درماندگی تمام به محل کارم برمی گردم

@ shahregoftegoo

پسته‌های پردردم را که از گوشه گوشه ی قلبم تراوش می کرد را
تایپ کردم و درون کانالی که دور از چشم کنکاشگر ریما ساخته
بودم، ارسال کردم.

دل‌م دلتنگ و قلبم خون فشانست؛ یارای واگویه اش نیست، "
می ترسم باد به گوشت برساند

.عکس گریه ی یک مرد را گذاشتم و پست بعدی را تایپ کردم
میان دوراهی عقل و احساس، باختم آنچه داشتم و تو ندیدی "

"میان آسمان و زمین، دست به سویت دراز کردم و ندیدی

بی اراده به دستان خالیم نگاه کردم و نفس عمیق و پردردی
کشیدم. با ناراحتی کلماتی که در ذهنم رژه می رفت را نوشتم

میان بودن و نبودنها، تو را خواستم و نرسیدم "

.میان هست و نیست، گم شدم و تو ندیدی

میان ضجه های شبانه، شاعر شدم و نفهمیدم

"میان ابرها باران شدم؛ باریدم و تو ندیدی

بوی عطر زنانه ای در مشامم پیچید و به یکباره گوشی از زیر
دستم کشیده شد. با حیرت نگاهم بالا کشیده شد. نگاهم روی
چشمان پر حیرت ترلان خیره ماند. چرا این کابوس تمامی
نداشت. چرا با آمدنش و حضور وقت و بی وقتش تمام معادلات
زندگیم را بهم می ریخت. چرا جای خالی ریما را او پر می کرد.
انگار دنیام مانند فنجان قهوه ای در دست فالگیر چپه شده بود
و این بار بازیچه ی دست ترلان شده بودم

خیلی عالی می نویسی... من هم نمی دونستم شاعر شدی و -
انقدر دلت پردرده

به خود آمدم و نیم خیز شدم. گوشی را از دستش بیرون کشیدم
و با تغییر گفتم

هفته ی پیش که اومدی، بهت گفتم؛ حق نداری به محل کسب -
و... کارم بیایی... انگار حرف حالت

لبخندی دلنشین و جذاب روی لبهای سرخش نقش بست و
گفت:

@ shahregoftegoo

حالیم میشه، دردت چیه و داری خودزنی می کنی... اگه نمی -
خوای اینجا حرف بزنینم، بیا بریم یه رستورانی یه کافه ای... هم
حرف بزنینم هم یه چیز بخوریم

:با اخم نگاهش کردم و گفتم

ترلان پاتو از زندگی من بکش بیرون... هردوی ما متعهدیم به -
...دیگری

..به گوشی اشاره کرد و زخم زد بر روح خسته و درمانده ام

تعهدی که جگرسوزه؟ تعهدی که روح و روانت رو پریشون -
کرده، چه تعهدیه؟ مگه آدم چند بار به دنیا میاد که انقدر سختی
بکشه؟ این جور زندگی کردن، مثل زجرکش شدن

از روی صندلی بلند شدم و نفسم را با حرص از سینه بیرون
دادم.

زجرکش شدن هم باشه من این زندگی رو ترجیح می دم -

اما من نمی تونم... وقتی غم توی چشمتو دیدم؛ خواب و -
...خوراک ندارم... شبا همش به یادت

@ shahregoftegoo

دستم را بالا بردم و با لحن سرد و بی روحی گفتم

اگه غم من برات مهم بود، چهارسال پیش، قبل از رفتنت به -
پشت سرت نگاه می کردی... وقتی اونهمه زنگ زدم و رد تماس
کردی، الان جایی برای دلسوزی باقی نداشتی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 12.12.19 06:12]

#176

بهت گفتم؛ خیلی عصبی بودم و نتونستم تصمیم درستی -
...بگیرم... از روی لجبازی

نگاه کارگرانم را روی خود حس می کردم. قلبم در حال مچاله
شدن بود. یاد چشمان پراشک و صدای پرسوز ریما افتادم. ریما
با تمام اشتباهاتش عاشقانه کنارم ماند. دستم را بالا بردم و با
خشونت تمام سرش فریاد کشیدم

@ shahregoftegoo

حالا من از حضورت عصبیم... برو دیگه پشت سرت رو نگاه -
نکن... درست عین چهارسال پیش... مثل همون موقع عصبانی
باش و بفهم من متعلق به کس دیگه ایم... همون طور که تو
...متعلق به دیگری هستی

:به آنی چشمان پر آرایشش پر آب شد و با بغض نالید

- اگه تو بخوای در عرض یک هفته، تعهد رو از روی اسمم برمی -
دارم... فقط دلم رو به بودنت گرم کن. برای پس گرفتنت از همه
چیزم می گذرم ماهور... یه بار بد باختم اما حالا که واقعیت رو
فهمیدم، نمی خوام ببازمت

به آنی درون قلبم تیر کشید. دیوانه بود و مرا به جنون نزدیک
می کرد. نیمی از قلبم او را طلب می کرد و نیمی دیگر ریما و
نفس را... کفه ی ترازو به سمت ریما سنگین تر بود... هم تعهد
درونش قرار داشت؛ هم ثمره ی زندگیم. پلکهایم را روی کسی
که روزی عشقم بود، بستم و با صدایی که از ته چاه بیرون می
آمد، حرفی زدم که قلبم خون چکان شد

دیگه دلی برام نمونده... برام مهم نیستی... اینو بدون که هر -
خطایی قابل جبران نیست

قطره اشکی به روی گونه اش چکید و گفت

خدا برای کافرا هم جای توبه گذشته... روزی خدام بودی و من -
...کافر شدم... راه توبه

بغض راه نفسم را بند آورد. قلبم با تپشهای تندش دیوانه وار به
قفسه ی سینه می کوبید. این حرف را برای اولین باری که با من
قهر کرده بود و من دلخور بودم؛ به زبان آورد. به جای اینکه
خدایش باشم؛ دل و دین به او باختم... اما قلبم زنجیر بود و
پایش می لنگید

خشونت در صدایم ریختم تا دل بگند و برود. نباید می ماند...
چشمان افسونگرش خلع سلاح می کرد

دست از سر زندگیم بردار ترلان... اون گوری که بالای سرش -
گریه می کنی، مرده ای توش نیست... برو پی زندگیت... دو هفته
س زندگیم رو به جهنم تبدیل کردی... پویا کدوم گوریه که
ناموسش توی این شهر موندگار شده؟

@ shahregoftegoo

سیل روی صورتش جاری شد و آب بینی را با دستمال گرفت.
:بغض آلود و پر درد نالید

اینجا نمی تونم بگم... برای همین اومدم... تو از هیچی خبر -
نداری... نمی دونی چی به سرم اومده

نگاه کارگری که به بهانه ی گردگیری قفسه های نزدیک میزم به
ما نزدیک شده بود، را حس کردم. دستم را روی هوا تکانی دادم
:و گفتم

...خودت می دونی، زندگی تو دیگه به من ربطی نداره تا بخوام -
حتی اگه توی این جهنم تو هم مقصر باشی، باز هم برات فرقی -
نداره؟

:با حیرت و بهت دستم را روی سینه ی پردردم گذاشتم و گفتم
من؟ چی کار کردم باز خودم خبر ندارم؟ چرا هر کدومتون کم -
میارید؛ پای من بدبخت رو میون گندکاریاتون میارین؟
با نوک انگشت اشکش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. به در
:ورودی اشاره ای کرد و گفت

توی ماشین منتظرتم... اگه بیایی و به حرفام گوش بدی؛ میرم -
و گم می شم... اگه نیایی دست از سرت برنمی دارم... انقدر میام
و میرم تا دوباره عاشقم بشی

رفت و گویی زنجیری به پاهایم بست و مرا پشت سرش کشید.
گوشی را نگاهی کردم و درون جیبم گذاشتم. باینکه در این دو
هفته هیچ تماسی از ریما نداشتم؛ باز دلم خوش بود، شاید
سراغی از من بگیرد... منی که دو هفته ی تمام درون خانه ی
...خود غریبه بودم و هیچ هم صحبتی نداشتم
به کارگر فضولی که کنار میزم ایستاده بود، نگاه پر اخمی کردم و
گفتم:

من میرم بیرون، حواست به صندوق باشه -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 12.12.19 06:12]

#177

@ shahregoftegoo

چشم آقا... اگه خانومتون تماس گرفت، چی بگم؟ -

:حرفش پرکنایه و زخم دار بود. اخمی کردم و غریدم

.بگو مُرد -

با خشم راهم را به سمت در ورودی کج کردم و از فروشگاه
خارج شدم. دانه درشت برف در هوا می چرخید و روی زمین می
نشست. نفس عمیقی کشیدم و یقه ی پالتویم را بالا کشیدم. از
روزی که بدون پالتو بیرون آمده بودم؛ ریه هایم به سرما حساس
شده بود. تک سرفه ای کردم و سمت ماشین لوکس و شاسی
بلند ترلان قدم برداشتم. با دیدنم خم شد و در را باز کرد. سرم
را از لای در به درون ماشین بردم و گفتم
کجا بریم؟ -

:با دست روی صندلی ضربه ای زد و گفت

.سوار شو؛ یه جای خوب نگه می دارم -

.با ماشین خودم میام -

:دوباره چشمانش پر اشک شد و گفت

از احساسی که به من داری می ترسی؟ -

:تلخندی زدم و گفتم

کدوم احساس؟ اونی که خودت پا روش گذاشتی؟ -

لبخندی زد و با همان چشمان پراشک به صندلی اشاره کرد و گفت:

پس اگه احساسی نمونده، چرا می ترسی سوار ماشینم شی؟ -
...در قانون و قاموسم نمی گنجه که -

ول کن این حرفهای شعاری و مسخره رو... فکر می کنی -
اونایی که بین من و تو فاصله انداختن، قاموس و قانون سرشون
می شد؟ اگه واقعا احساسی نداری، سوار شو

با کمی مکث سوار شدم و روی صندلی جا گیر شدم. به محض
بسته شدن در ماشین، دنده یک زد و ماشین را از پارک بیرون
کشید. به آرامی میان ترافیک شهر حرکت کرد. دقایقی در
سکوت گذشت. هر دو به روبرو چشم دوخته بودیم. نفس عمیقی
کشیدم و بوی عطرش مشامم را پر کرد. عطری که خاطرات

@ shahregoftegoo

گذشته را به یادم آورد. همان عطری بود که خودم برایش خریده بودم. همان عطری که ولع نفس می کشیدمش و حالا همین عطر راه نفسم را بند آورده بود.

با اخمهای درهم سینه ام را صاف کردم و با لحن سرد و خشکی گفتم:

...از وقتی برگشتی زندگیم رو سیاه کردی -

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با بغض لب زد

از وقتی دیدمت، خرابم ماهور... هر ثانیه که نفس می کشم، -
خودم رو لعنت می کنم... یک اشتباه باعث شد، یه دنیا حسرت
توی دلم بمونه

نفس در سینه ام حبس شد. پای احساسم در حال لغزیدن بود.
صدای پرغمش قلبم را مچاله کرد. حسرتی که از آن دم می زد،
یک سال تمام مرا خانه خراب کرد و دردش را خوب می فهمیدم
دیگه حسرت خوردن فایده نداره... من مرد خیانت نیستم... -
!من مثل اون مردایی که تو فکر می کنی؛ نیستم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 12.12.19 06:12]

#178

حتی اگه بدونی دادخواست طلاق دادم؟ وقتی تعهدی نباشه، -
خیانتی نیست... تو هم که مردی و می تونی شرعی پیش بریم
شوکه شدم. ماشین را به گوشه ی خیابان هدایت کرد و توقف
کرد. صدایش در گوشم اگو می شد. از درون داغ شدم و خون با
فشار به سمت صورتم جریان پیدا کرد. از بهتم سوءاستفاده کرد
و به آنی دست سرد و لرزانش روی دستم نشست. قبل از هر
واکنشی از طرف من با گریه نالید
دارم می سوزم و خاکستر می شم، ماهور... به جون خودت که -
عزیزترینی برام، حتی از بچه م می گذرم که فقط نگاه مهربون
تورو داشته باشم... حتی حاضرم در خفا و پنهان داشته باشمت...
حاضرم هر جور که تو بخوای کنارت باشم، فقط تو باشی برام
کافیه.

@ shahregoftegoo

لرز به تمام وجودم نشست. قلبم دیوانه وار می کوبید و آتش زیر
خاکستر در حال شعله کشیدن بود. دستم را از زیر دستش
بیرون کشیدم و با سردی تمام پاسخ دادم

من نمی تونم مثل تو و شوهرت خائن باشم... خیلی بده که -
هنوز منو نشناختی

تورو شناختم که برای داشتنت حاضرم جونمو بدم و به تو -
نزدیک شم

...تموم کن این بحث بی فایده رو -

گریه کنان فریاد کشید و ضجه زد

نمی تونم ماهور... قلبم داره آتیش می گیره، وقتی حس می -
کنم، عین احمقا بازی خوردم و بچگانه از دستت دادم... نمی
...دونی توی چه جهنمی دارم دست و پا می زنم، ماهور

هر بار ماهور گفتنش بند دلم را پاره می کرد. برخلاف حرفهایم
من هم در حال لغزش بودم. قلبم دیوانه وار او را می طلبید. زنی
که مدتها حسرت داشتنش عمق جانم را سوزانده بود، حالا در

کنارم نشستہ بود و التماس می کرد. با نیرویی کہ هنوز از
وجودانہ باقی مانده بود، سرش فریاد کشیدم

دیگہ اسمم رو صدا نکن، ترلان... تموم شد اون دوران کہ برات -
...میمردم و تو خوب جواب اون همه عشق رو دادی

به حق حق افتاد و بند بند وجودم را به صلابہ کشید. لعنت به
قلبی کہ هنوز می تپید و تاب دیدن این حالش را نداشت. با
صدایی لرزان و مستأصل نالید

بایدم درکم نکنی... تویی کہ زندگی خوبی داری و ریما رو -
داری چه می فهمی حال منِ بازنده رو... پویای لعنتی از وقتی
بچه دار شدم، اون روی کثیفش رو نشونم داد. هر شب با
دوستاش پای بساط قمار و مشروبہ... اخر شب وقتی به خونہ
میاد کہ نای وایسادن روی پاشو ندارہ... زندگیمو دارہ حراج می
کنہ... شنیدم با یہ دخترہ سَروسِرّ پیدا کردہ... می ترسم یہ روز
...منو ہم روی میز قمارش ببازہ

قلبم تیر کشید. باورم نمی شد تا این حد بدبخت باشد که برای
به دست آوردنم، سیاهه ی زندگیش را روی دایره بریزد. با
صدایی که به زور از حنجره بیرون می آمد، نالیدم
اینا به من ربطی نداره... پویا انتخاب خودت بود -

باید تا آخر عمر برای یک انتخاب اشتباه بسوزم و بسازم؟ الان -
دوره ی این حرفاست، ماهور... یک بار دنیا میام و نمی تونم روی
احساسم چشم بند سیاه ببندم

من نمی تونم... برای من زندگیت رو خراب نکن... من مردش -
...نیستم که

:دستش دوباره روی دستش نشست و گفت

باور کن، قبل از دیدن تو، راهم از پویا جدا شده بود. از قبل -
...شرایطش رو جور کردم. وکیل گرفتم تا
من زرنگ باشم، زندگی خودم رو جمع کنم... همون طور که بی -
من اون زندگی رو شکل دادی، بی من هم ادامه بده... اینو می گم
تا بدونی... ریما برخلاف تو خیلی برام مایه گذاشت؛ نمی تونم
نامردی کنم.

@ shahregoftegoo

پس احساس دین می کنی که نمی تونی به خواسته ی دلت -
توجه کنی؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 12.12.19 06:12]

#179

با خشم به سمتش برگشتم و به چشمان افسونگرش خیره شدم
نه... خواسته ی دلم تو نیستی -

لبخندی زد و گفت:

مطمئنی؟ برای همین صدات می لرزه و ازم فراری هستی؟ آگه -
حال دلت خراب نبود اون شعرای غمگین رو تایپ نمی کردی...
اون حرفای کسی نیست که از زندگیش راضیه، ماهور... بهتره
...خودت رو گول نزنی
...من... من... از زندگیم -

@ shahregoftegoo

من من کردنم به او جسارت پریدن میان حرفم را داد

پیاده شو که دو روزه چیز درست و درمونی نخوردم... در حینی -
که چیزی می خوریم، حرف میزنیم

نفسم را با حرص بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم. پای رفتن
به آن کافه را نداشتم. از درون منقلب بودم و محال بود، بتوانم با
این کشمکشی که در قلبم به وجود آمده بود، راه درست را در
پیش بگیرم. قبل از وارد شدن ترلان به کافه ایستادم و گفتم

من نمی تونم پیام... ریما و دخترم برای نهار منتظر من... از -

قبل قرار گذاشتیم امروز برای برف بازی بیرون ببرمشون

شوکه شد. با چشمان گرد شده و صورتی که به آنی رنگ باخت،
نگاهم کرد و گفت

از آتیش زدن من چی گیرت میاد، ظالم؟ -

پایم به زمین میخکوب شد. چرا هر چه می خواستم، درست
زندگی کنم، ظالم شناخته می شدم؟ مگر چه کرده بودم که این
همه درد به جانم ریخته می شد؟ نگاهش تیری شده بود در

قلبم... راه نفسم بند آمد. آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم
که اسیر افسون نگاهش نشوم

از این ظالم دست بکش... من باید برم -

بدون اینکه منتظر پاسخش باشم به سرعت راهم را کج کردم و
مخالف جهت کافه یاس حرکت کردم. صدای پاشنه های بوتش را
پشت سرم می شنیدم. در دلم فریاد می کشیدم

...نیا لعنتی... نیا و زیرپای دلم را خالی نکن -

نگاه مظلومانه نفس در پیش چشمم آمد و اشک در چشمانم
حلقه بست. میان برزخی جانسوز گیر کرده بودم. نبودن ریما در
کنارم و دوری کردنش مرا تشنه ی شنیدن حرفهای احساسی
کرده بود. دلم می خواست برای کسی مهم باشم. برای کسی که
وجودم انقدر برایش ارزش داشته باشد که در اتاقش را با بی
مهتری روی من نبندد و آتش به دل خسته ام نزند. سردی خانه
ام با گرمای حضور ترلان نباید گرم می شد... این نباید سر تا به
پایم را می سوزاند... شاکی بودم از ریمایی که بد موقع پشتم را
خالی کرد.

بازویم به سمت عقب کشیده شد و صدای لرزان ترلان خشمم را
به اوج رساند

تورو به جون کسی که دوستش داری، تنهام نذار ماهور... من -
بدون تو می میرم

طوفان شدم و چون گردبادی بر وجود لرزانش تاختم
خفه شو ترلان... دیگه دنبالم نیا... اگه یه بار دیگه توی اون -
فروشگاه لعنتی ببینمت، فروشگاه رو روی سر خودت و خودم
خراب می کنم. منو توی گندایی که می خوای به زندگیت بزنی،
شریک نکن

دستم را کشیدم و با گامهای بلند از او فاصله گرفتم نه نگاه
متعجب مردم برایم مهم بود نه سرمای هوایی که سینه سوز بود
و نفسم را به شماره انداخته بود

پا که روی برفها می گذاشتم، صدای خرش خرش برفهای متراکم
زیرپایم اشکم را سرازیر می کرد. قلبم چاک چاک بود و دیواری
روبرویم قرار داشت که توان رد شدن از آن را نداشتم. حق این
نبود که این گونه از دوسو بسوزم و خاکستر شوم

@ shahregoftegoo

نفهمیدم چقدر زیر برف راه رفتم که خود را پشت در خانه ام
دیدم. کلید در قفل انداختم و به آرامی وارد خانه شدم. بوی
برنج دم کشیده و کباب تابه ای مشامم را نوازش کرد. گرمای
خانه و چراغ روشنش، تمام آنچه در دقایق پیش گذشته بود را از
ذهنم دور ساخت. سلامی کردم و با دیدن ریما که پشت به من
درون آشپزخانه بود؛ به سویش رفتم

در حال غذا دادن به دختر نازدانه ام بود و با بهت مرا نگاه می
کرد. قبل از هر واکنشی دستانم را باز کردم و او را چون جان در
آغوش کشیدم. گرمای وجود این زن می توانست، پای لنگیدن
...دلم را درمان کند

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 14.12.19 | 15:08]

#180

@ shahregoftegoo

با نگاهی حیران به صورتم خیره شد و زمزمه وار لب زد
خوبی؟ -

دلم می خواست او را چنان در آغوش بفشارم تا درون خود
حلش کنم. به چشمان گودافتاده و صورت رنگ پریده اش نگاهی
کردم و لب زدم:

نمی دونم... دیگه نمی دونم خوب بودن رو باید چه جوری -
تعریف کنم.

از حال و روزت معلومه... چه به سر خودت دادی... چرا انقدر -
سردی؟

بریدم ریما... اگه دستم رو نگیری نابود می شم -

دستش را روی پیشانیم گذاشت و با نگرانی گفت:

تب داری... چی کار با خودت کردی؟ -

چشمانم داغ و تبدار شده بود. اشک درون چشمانم تاب می
خورد و سعی می کردم از ریزشش جلوگیری کنم. نباید غرورم را
زمین می ریختم... نمی خواستم با ترحم دروازه ی دلش را دوباره

به رویم باز کند. اما حریف زبانم نشدم و حرف دلم را زمزمه وار
گفتم:

- این مرد دیگه تاب قهر و دوری کردنات رو نداره... دارم داغون -
میشم؛ ریما... این رسم عاشقی نیست، منو وسط یه کویر رها
کنی و بری... من به امید بهشت آغوش گرم تو دل بهت دادم.
مردونگی نیست حالا که پاپندت شدم، بین این همه سیاهی و
درد تنهام بذاری. نذار دچار سردرگمی بشم. من همون ریمای
سابق خودم رو می خوام... اونی که انقدر عاشق بود که پای همه
...چیزم موند

سرش را روی سینه ام چسباندم و در برابر نگاه مشتاق دخترم،
بوسه ای روی موهای آشفته اش نشاندم. لاغر شده بود و این را
از استخوانهایی که زیر انگشتانم حس می کردم، متوجه شدم.
لعنت به ترلان که با آمدنش هر دوی ما را آزار داد

نفس با دیدنم بی تابی می کرد و دستانش را برای در آغوش
کشیدنم؛ باز کرده بود. دلم برای (بابا، بابا) گفتنش، غنچ رفت.

قربان صدقه اش رفتم. دستان ریما پشت کمرم گره خورد و نفس:
عمیقی روی سینه ام کشید و با بغض نالید

خیلی دلم برات تنگ شده... زودتر از این منتظرت بودم. من -
هنوز همون ریمای سابقم... منتظر همین ماهور بودم که الان
رو برومه. چرا دیر اومدی؟

سرش را با دو دست گرفتم و به نرمی عقب کشیدم. به چشمان
پر اشک و زیبایش خیره شدم. سرم را پایین بردم و با صدایی
:که از سرمای درونم می لرزید، زمزمه وار گفتم

از حریمت بیرونم کردی و شبها چراغ خونه مون رو خاموش -
کردی... غرور یه مرد اجازه این پس زدنهای و التماس کردنهای رو
نمی ده... فکر اینکه پیام و پسم بزنی نمی داشت، جلو پیام... ازت
توقع این همه بی مهری رو نداشتم. باورم نمی شد یه روز به
.جایی برسم از خودم بیزار شم

اشک روی گونه اش چکید و روی انگشت پا بلند شد و لبهای
گرمش را روی گونه های سردم گذاشت. از درون گر گرفتم و
:قلبم لبالب عشق شد و شور... با دیدن نگاه خیره ام، گفت

@ shahregoftegoo

خودزنی می کردم... تو چرا نفهمیدی این دوری کردنا خودش -
...یه نوع التماس کردنه، برای موندنت
من که بودم این تو بودی که نبودى -
من دلم شکسته بود ماهور... فکر اینکه ترلان هنوز هم برات -
...مهمه، داغونم کرد
...هیچکس جای تو رو توى قلبم پر نمى کنه -
ترلان چى؟ -

لبه‌ایش را به اسارت درآوردم تا از دردهایی که در جان خودم
ریشه داشت، نگوید. من هم دلخور بودم؛ از این همه دلخوری و
سردی... بوسیدمش و عشقم را به رگهای تنش منتقل کردم.
ترلان با حرفهای امروزش برایم تمام شد. ترلان باید دوباره به
صندوقچه‌ی خاطرات پرت می شد و به آنچه داشتم، می
چسبیدم. من این زن پرمهر و این نگاه معصومش را می
پرستیدم.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 14.12.19 15:08]

@ shahregoftegoo

صدای نفس ما را از حال خود بیرون کشید. انقدر از خود بی خود شده بودم که حضور نازنین دخترم را فراموش کردم. روی میز بود و توان پایین آمدن نداشت. صدای گریه و جیغش مرا به خود آورد. دخترکم بی تاب آغوشم بود.

...بابا... بلل... بابا... من -

ریما با چشمان پر آب ازم جدا شد و راه را برای دخترم باز کرد. عاشقانه او را در آغوش کشیدم و بوییدم. بوییدم و بوسیدم... دلتنگش بودم. خنده ی دخترم مرا به اوج آسمانها برد. بهشت من همین جا بود. میان دستان ریما و دختر دلبندم. بوسه ای محکم روی لپهای گل افتاده اش نشاندم. با دستان تپل و سفیدش روی صورتم را نوازش کرد و گفت:

...سرده -

سرد بودم و از درون می لرزیدم اما گوشتهای تنم در میان آن
رعشه ها می سوخت و تب کرده بود. حالم به جا نبود. حس می
کردم کسی جانم را از نوک انگشتان پاهای سست شده ام؛
بیرون می کشد. حالا که گرمای عشق ریما و دخترم در جانم
نشسته بود، زمهریری که ساعاتی پیش درون رخنه کرده بود،
عیان شده بود. یک ساعت و نیم پیاده روی زیر برف، عواقبش را
کم کم نشان می داد.

به یکباره حس کردم دنیا دور سرم می چرخد. سعی کردم
تعادل را حس کنم. نفس را به آغوش ریما سپردم و با دست
راست روی کانتر تکیه کردم. صدای نگران ریما در گوشم زمزمه
ی عشق داشت.

الهی بمیرم... چی شدی تو؟ حالت خوب نیست؟ -
نفس را روی زمین گذاشت و زیر بازوی چپم را گرفت و با صدایی
پر بغض گفت:

زیر این برف پیاده اومدیم که انقدر پالتوت خیسه؟ -
...اوهوم -

با گریه نالید

اوهوم و کوفت... اگه آنفولانزا بگیری یا سینه پهلو کنی چه -

خاکی به سرم بریزم؛ دیوونه؟

مرگ که نداره... فوقش دلت برام می سوزه و پرستارم میشی... -

دوباره همون ریمای مهربون خودم می شی

گریه اش گرفت و مرا روی کاناپه نشاند. لرز شدیدی همه وجودم

را فرا گرفت. دندانهایم بی اراده بهم می خورد و چشمانم از

حرارت تب می سوخت. نفس با حیرت و کنجکاوی به حرکات ما

نگاه می کرد. ریما پالتوی خیسم را از تنم بیرون کشید و گفت

یا خدا... چقدر زیر این برف راه رفتی که لباست هم خیسه؟ -

خنده ای بی رمق کردم و گفتم

از کافه یاس تا اینجا -

بهت زده به من خیره شد و گفت

جدی می گی؟ -

چشمان بی رمق را به نگاه نگرانش دوختم و گفتم

@ shahregoftegoo

جدی جدی... از جهنم تا بهشت رو پاکوبیدم... شاید این -
جوری تو دلت به رحم بیاد

داری هدیون می گی؟ جهنم و بهشت چیه دیگه؟ -

دندانهایم بهم می خورد و توان حرف زدن نداشتم. دستش را
زیر بازویم گذاشت و با فشار دستش از روی کاناپه بلند شدم.
گیج و منگ به چشمانش که دودو می زد، نگاه کردم. مرا به
سمت حمام هدایت کرد و گفت

یه دوش آب داغ بگیر... می ترسم توی جا بیوفتی... خیلی می -
لرزی

تمام ماهیچه های تنم به رعشه افتاده بود. میان زمین و آسمان
معلق بودم و توان حمام کردن نداشتم. رمقی برای حرف زدن
نداشتم چه برسد به دوش گرفتن... به آرامی کنار دیوار حمام
روی زمین نشستم و گفتم
خوابم میاد -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 16.12.19 14:52]

@ shahregoftegoo

با نگرانی به صورت تب دار و سرخش نگاه می کنم. به خوابی عمیقی فرو رفته... گویی چندین شب بیدار خوابی کشیده بود. بعد از رفتن دکتری که پدرش بالای سرش آورده بود، مادر و پدرش به خانه ی خودشان رفتند. موهایش تابدار شده بود و روی پیشانی اش ریخته بود. دلم برایش تنگ شده بود. با ولع جزء جزء صورتش را تماشا می کنم. نمی دانم دیروز چه بر او گذشته بود که به آن حال و روز افتاده بود. وقتی در آغوشش بودم، فشار دستانش نشان از دلتنگی داشت.

حال روحیش از حال جسمیش خرابتر بود. هر کلمه حرفی که زبانش خارج می شد، انباشته از حسرت بود. فکر نمی کردم تا این حد حال روحیش خراب شود. منتظر بودم زودتر از این ها به سمتم بیاید. اما دیر آمدنش هم دلم را پر نور کرد. حرفهایش رنگ و بوی عاشقانه تری داشت و برایم دلنشین تر شده بود.

@ shahregoftegoo

با دیدن حالش فهمیدم؛ من هم برایش کم گذاشتم. این فاصله
دلِ هر دوی ما را به برزخ کشانده بود. هردو سوختیم و دم
نزدیم. صدای نفس مرا از اتاق خوابمان بیرون کشید
...مامان... هام هام -

به سرعت خودم را به او رساندم. از سوپی که برای ماهور آماده
کرده بودم، برایش ریختم. به تازگی شیرم کم شده بود و دخترم
بیشتر به سمت غذا تمایل پیدا کرده بود. روی کانتر نشاندمش و
با عشقی مادرانه سوپ را به خوردش دادم. وقتی سیر شد به
حالِ خود رهایش کردم تا برای بازی کردن به اتاق خودش برود.
یک لیوان آب پرتقال گرفتم و روی پیش دستی گذاشتم
دستی به موهایم کشیدم و به اتاق برگشتم. کنار تخت نشستم و
دستم را روی پیشانی داغ و سوزاننده اش گذاشتم. از سوزش
کف دستم تا عمق قلبم آتش گرفت. او در تب بی مهری من می
سوخت. گفته بود با قهرم او را میان یک کویر تنها گذاشتم. حالا
زمان جبران بود. بوسه ای روی پیشانیش نشاندم و صورتش را
نوازش کردم.

این مرد مهربانی که معصومانه اسیر تب و تخت شده بود، همه ی وجود من بود. از دیروز که با آن حال به خانه برگشته بود، هزار برابر بیشتر عاشقش شدم. من برای این مرد باید می میردم و نمی دانم؛ چرا هنوز نفس می کشیدم! پلکهای تبارش به آرامی تکان خورد. با دیدنم، لبخندی روی لبهای سرخش نشست و به آرامی سلام کرد. سلامش را با لبخند جواب دادم و گفتم

...ظهر شده، پاشو آب پرتقال رو بخور... وقتِ ناهاره -

کمی نیم خیز شد و خودش را روی تخت بالا کشید. به دیواره ی تخت تکیه داد و گفت

.انقدر بهم نزدیک نشو... می ترسم تو و نفس هم مریض شین -

:لبخندی به مهربانیش زدم و گفتم

نمی شم... سرماخوردگیت بیشتر از بی احتیاطی خودت بوده -
تا اینکه بخواد ویروسی باشه

تک سرفه ی خشکی کرد و دست روی سینه اش گذاشت. چهره اش درهم شد

اینو بخور تا بعدش با سوپ داغ، سینه ت نرم و آروم شه -
فکر کنم بهتره آب پرتقال رو خودت بخوری... می ترسم سینه -
م رو خشک کنه و بدتر شم

:با ناراحتی دستی روی گونه اش گذاشتم و گفتم

باید برات شربت عسل درست کنم. کمی صبر کن الان برات -
آماده می کنم

قبل از بلند شدن، مچ دستم اسیر دستان داغ و مردانه اش شد.
نگاهش براق و مشتاق بود. لبخندی زد و گفت
ممنون که پرستارم شدی؛ سلطان بانو -

با خنده دستی که آزاد بود را مشت کردم و آرام به بازویش
کوبیدم و گفتم

مگه قرار بود، نباشم؟ خودت می دونی، چقدر دوستت دارم، -
...دیوونه

:با لحن خاصی که بند بند وجودم را به لرز انداخت، لب زد
من بیشتر -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14:52 16.12.19]

#183

میان آسمان و زمین معلق شدم. شاه نشین قلبم این بار با دلش
جلو آمده بود. هر کلمه از حرفهایش عجیب به دلم می نشست.
انقدر حالِ دلم خوب بود، که دلم می خواست عشقم را فریاد
بزنم. تا همه ی دنیا از حال خوبم خبردار شوند. حسی از درونم
می جوشید و لبخند رضایت روی لبم می نشاند. عشقم به این
مردی که مردانگیش همیشه به من ثابت شده بود؛ از چهار سال
پیش صدبرابر بیشتر و پرحرارت تر شده بود.

ماهور از روی تخت بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت. من
هم آب پرتقال تازه را برداشتم و به آشپزخانه برگشتم. شربت
عسلی آماده کردم و روی میز غذاخوری گذاشتم. همزمان با

@ shahregoftegoo

بیرون آمدن ماهور از دستشویی صدای زنگ موبایلش بلند شد.
با مهربانی او را به سمت میز کشاندم و گفتم

من برات میارم... تو بشین -

...انقدر لوسم نکن. مثلاً مردما -

بوسه ای روی پیشانی تبارش زدم و به اعتراض ماهور که می
خواست از او فاصله بگیرم تا بیمار نشوم، خندیدم

لوسم بشی باز می میرم برات -

گفته بودم، عاشقتم؟ -

پروانه های طلایی عشق دور قلبم به پرواز در آمد. حس می
کردم روی ابرهام... لبخندی زدم و بوسه ای روی گونه ی
:سرخش نشاندم و با ذوق گفتم

اگه نگفته بودی هم، الان گفتمی -

صدای زنگ گوشی در میان حرفهای ما قطع شد. ماهور شربت
عسل را نوشید و من بشقاب سوپ خوریش را پر کردم و روی

@ shahregoftegoo

میز گذاشتم. برای خودم هم بشقابی کشیدم و روبرویش
نشستم.

هوم... چه بوی خوبی می ده... دلم برای دست پخت هم تنگ -
شده بود.

:با خجالت سرم را به زیر انداختم و گفتم

...دیشب خیلی حالت بد بود، برات آش شلغم پخته بودم -

واقعا رمق نداشتم، بیدار بمونم. اگه این مسکن ها و تب برها -
رو نخورده بودم، الانم نمی تونستم از روی تخت بلند شم. تموم
.استخوانام درد می کنه

دیشب دکتر می گفت، سرماخوردگی ساده س اما اگه بهتر -
...نشدی بهتره دوباره بریم دکتر... می ترسم حالت بدتر شه

.صدای زنگ موبایلش دوباره بلند شد

.الان برات میارمش -

بلند شدم تا از کنارش رد شدم؛ دستانش دور کمرم نشست و
:مرا روی پایش نشاند و گفت

@ shahregoftegoo

هر کی هست بره به درک... ولش کن. باید گوش‌ی رو خاموش -
کنم. حوصله‌ی غریبه‌ها رو ندارم

برخلاف چند دقیقه‌ی پیش که می‌خواست از او دور باشم تا
بیمار نشوم، مرا محکم در آغوش کشید و روی موهایم بوسه‌ای
:نشانده. پر حرارت و عاشقانه زمزمه وار گفت
:تمام تو، برای من بس... همین -

تمام تنم مورمور شد. به چشمانش زل زده بودم و حرفی به زبانم
نمی‌آمد. صدای نفس مرا از جا پراند و به سرعت از آغوشش
:بیرون آمدم

:بابایی... من چی... من بَلَل -

حسود خانم هر وقت من و پدرش را در کنار هم می‌دید، باید
یک حرف و حرکتی نشان می‌داد تا ما از هم فاصله بگیریم.
:ماه‌خور خندید و دستان دخترم را به آرامی نوازش کرد و گفت
:عزیزِ بابا، می‌ترسم مریض بشی... بین بابا مریض شده‌هی دوا -
می‌خوره

نفس بد قلقی می کرد. مجبور شدم او را در آغوش بکشم و به سمت اتاق خواب برم. هرکس بود، کار واجبی داشت که برای بار سوم تماس گرفته بود.

وقتی گوشی را نگاه کردم، هیچ اسمی روی مانیتور نیامده بود. فقط شماره ی موبایل ناشناسی روی صفحه روشن شده بود.

در حالی که نفس را آرام می کردم، گوشی را به دست ماهرور دادم و نفس را به اتاق خودش بردم.

دخترم بشین بازیتو بکن... بابا حالش خوب بشه، خودش میاد - بغلت می کنه و باهات بازی می کنه.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 16.12.19 14:52]

#184

@ shahregoftegoo

نفس بعد از کمی بدقلقی بالاخره بعد از گذاشتن یک فیلم
کارتونی آرام شد و من پشت میز غذاخوری برگشتم. ماهور
:گوشی را روی کانتر گذاشته بود و منتظرم بود. با دیدنم گفت
:طفلک حسودیش شد. می ترسم بغلش کنم، مریض بشه -

:به گوشی اشاره کردم و گفتم

کی بود؟ چرا جواب ندادی؟ -

:آشنا نبود... توی این حال حوصله ی غریبه ها رو ندارم -

دوباره گوشی به صدا در آمد. با خشمی که در آن همه آرامش
برایم عجیب بود، ناسزایی بار مخاطب کرد و گوشی را خاموش
کرد.

لعنتی ول کن نیست... بابا ملت نمی فهمن، وقتی جواب نمی -

:دیم، نباید این همه زنگ بزنن

کمی جا خوردم. خشمش با آن آرامشش جور نبود. دستم را روی
:دستش گذاشتم و گفتم

ولش کن... خودت رو ناراحت نکن. سوپت سرد شد، بذار برات -
عوض کنم.

به آنی لبخند روی لبش جان گرفت و گفت

ببخشید، حالم بده اصلا حوصله ندارم. وقتی آدم رد تماس می -
کنه، طرف باید بفهمه، نمی خوام جواب بدم

کیه که این همه زنگ می زنه؟ -

یه دیوونه... یکی از ویزیتوراس... به جای رفتن به فروشگاه به -
من زنگ می زنه

شانه ای بالا انداختم و گفتم

حرص نخور -

دست دراز کردم تا بشقابش را بردارم و سوپ سرد را با سوپ
داغ عوض کنم؛ که دست ماهور مانع شد

تازه وقت خوردنش... خیلی داغ باشه سخته خوردنش -

هر دو غذايمان را خوردیم و بعد از آن ماهور دوش کوتاهی
گرفت. بعد از ظهر هر سه به خانه ی پدرش رفتیم و تا پاسی از

@ shahregoftegoo

شب را در کنار خانواده اش خوش بودیم. آثار تب و درد کم کم از تنش دور می شد و رنگ صورتش از سرخی برگشته بود. وقتی خنده های از ته دلش را می دیدم، ته دلم غنچ می رفت. خوشحال بودم که در آن هیاهویی که برپا شد، من انتخابش بودم. برق نگاهش از هر شعری زیباتر و پراحساس تر بود. سرتا پایم برای داشتنش در تب اشتیاق می سوخت. وقتی شب به خانه برگشتیم دیگر خبری از تب و دردهای استخوانیش نبود. سرحال شده بود. شکر خدا برعکس تصورم بیماری سختی گریبانگیرش نشد.

وقتی نفس را خواباندم؛ روی تختش کنار اتاق گذاشتم. لبه ی تخت که نشستم، نیم خیز شد و دستش را میان موهایم برد و روحم را به پرواز در آورد.

می دونی اگه نباشی، نابودم؟ -

نه... نمی دونستم -

می دونی چلچراغ خونه م برق چشمای نازته -

نه... نمی دونستم -

خندید و مرا به سمت خود کشید و در اغوش کشید. بوسه ای
عاشقانه و پر حرارت روی لبانم نشاند و گفت

تو دیوونه م کردی دختر... چه جادویی داری که این جور منو -
پیشون خودت کردی

فقط نگاهش کردم. حظ می بردم از تک تک کلماتی که از
دهانش خارج می شد. وقتی سکوتم را دید، لبهایش را نزدیک
لبهایم نگه داشت و با چشمان پر از شیطنتش به چشمانم خیره
شد و لب زد

با تو دارد گفت وگو، شوریده ی مستی -

مستم و دانم که هستم من

ای همه هستی زتو، آیا تو هم هستی؟

:مسخ نگاهش شده بودم. بی اراده لب زدم

.از اول بودم و هستم -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 18.12.19 18:45]

@ shahregoftegoo

دستانش چون شانه درون موهایم حرکت می کرد و آرامش به
جانم می ریخت. نگاهش در آن نور کم تلالو خواستن داشت.
سرم را روی سینه اش تکیه دادم و گفتم

نذار هیچ کس این شادی و عشق رو ازم بگیره. من بی تو نمی -
تونم، دووم بیارم

:بوسه ای روی موهایم زد و گفت

پای رفتنم رو با چشمت بستی... اون گذشته و خاطراتش -
شاید تا زمان مرگ همراهمون باشه اما در زندگی حال و آینده
جایی نداره

چرخ زدم و در آغوشش جای گرفتم. سرم را کمی بالا گرفتم و
به چشمانش نگاه کردم و زمزمه کردم

خوشحالم که نصیب من شدی... شاید ندونی... کسی که تو رو -
داشته باشه و رهات کنه، معنی عشق رو نفهمیده

:خندید و گفت

...شیطونک چه جوری دو هفته منو از خودت روندی و -

دلتنگی آن دو هفته، قلبم را مچاله کرد. می دانستم، اشتباه
کردم و نباید می گذاشتم این اشتباه ادامه پیدا کند. این بار من
سرآغاز یک خواستن پر حرارت و عاشقانه شدم. لبهایش را
بستم و دستم میان موهایش مشت شد. به یکباره مرا در آغوش
خود فشرد و روی تخت غلتی زد. چنان درهم گره خوردیم که
جایی برای هیچ غریبه ای باز نماند. او نیاز بود و من ناز... ناز می
کشید از دل تنگم و نیاز می شدم برای دلِ عاشقش... ماه پشت
ابر چشمهایش را بست. من ماندم و دریایی از عشق... من ماندم
...و مردی که قابل پرستیدن بود

دو هفته با آرامش تمام گذشت. هیچ کدام دیگر حرفی از آن روزهای سرد و دلگیر نمی زدیم. به تأکید ماهور برای شب یلدا پدر و مادر هر دویمان را دعوت کرده بودیم تا در آن شب هیچ کدام از پدر و مادرهایمان تنها نباشند. امید داشتم برای شب ...یلدا هم شاهد برفی دیگر باشم. هوا سرد بود و نیمه ابری

قرار بود برای خرید لوازم شب یلدا به سراغ ماهور بروم. نفس را آماده کردم و به دست مادرشوهرم سپردم. با ذوق از ساختمان بیرون زدم. وقتی سرکوچه رسیدم، سوار تاکسی شدم و آدرس فروشگاه را دادم. ساعت یازده بود و قرار بود، بعد از خرید، ناهار را با ماهور باشم. در دلم ذوقی برپا بود. بعد از مدتها از خانه بیرون آمده بودم. وقتی به فروشگاه رسیدم، از دور به تماشای مرد زندگیم ایستادم. چنان با جذبه پشت صندوق نشسته بود که دلم برایش غنچ رفت.

دلم طاقت نیاورد، بیشتر معطل کنم. وارد فروشگاه شدم و روبرویش ایستادم. با دیدنم، لبخندی زد و دستم را در دست گرم و مردانه اش فشرد. لبخندی روی لبم نشست. سریعا به

@ shahregoftegoo

یکی از شاگردهایش سپرد، تا پشت دخل بنشیند. پالتویش را پوشید و با هم از فروشگاه بیرون آمدیم. سوار ماشین شدیم و حرکت کرد.

نگاهی به آرایش صورتم کرد و گفت

رژ لب تو کم رنگ تر کن. این خوشگلیا فقط برای منه -

خندیدم و گفتم

مثل همیشه س... چه عجب این بار ایراد گرفتی؟ -

کمی دقت کرد و به فکر فرو رفت. زمزمه وار گفت

هر جور خودت می دونی. این نظر من بود -

لبخندی زدم و از حساسیتش خوشم آمد. دستمالی از باکس دستمال کاغذی بیرون کشیدم و به آرامی روی لبهایم کشیدم. سایه بان را پایین کشیدم و درون آینه نگاهی انداختم. کل رژ پاک شده بود. ماهر با لبخندی نگاهم کرد و گفت

گفتم؛ کمرنگش کن، نه اینکه کامل پاکش کنی. خودت که می -
...دونی این شکر از این لبای می ریزه

با صدای بلند زیر خنده زدم و گفتم

به پا دیابت نگیری -

دستش را پیش آورد و لپم را کشید و گفت

دیابتشو هم به جون می خرم -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 18.12.19 18:45]

#186

رژم را از درون کیفم بیرون کشیدم و به نرمی روی لبم کشیدم
تا پررنگ نشود. بعد از اتمام کارم، لبخند رضایت را روی لبهایش
دیدم. به یک قنادی بزرگ و شیک وارد شدیم. برای خرید آجیل
صف طولانی بسته بودند. باورم نمی شد با آن قیمت های نجومی
این همه آدم در صف خرید باشند. ماهور نگاهی به اطراف کرد و
گفت:

@ shahregoftegoo

من توی صف می مونم، تو برو کیک ها رو نگاه کن و انتخاب -
کن. هر چیز دیگه ای هم می خوای انتخاب کن، تا نوبت بهم
رسید، همه رو به جا حساب کنم

:به جمعیت نگاهی کردم و گفتم

خب بریم به جای دیگه خرید، مگه قنادی قحطه؟ -

بابا هر سال از اینجا خرید می کنه، تمام مواد خوراکیش تازه -
س.

سری تکان دادم و پشت ویتترین یکی از یخچالها که کیکهایی با
طرح هندوانه داشت، ایستادم. چند خانم دیگه هم ایستاده
بودند و در حال انتخاب بودند. با تعداد کمی که ما داشتیم کیک
کوچکی انتخاب کردم. با دیدن ژله هایی که شبیه قاچ هندوانه
بود، از آنها هم انتخاب کردم. باسلوق و پشمک هم برداشتم.
کمی به اطراف نگاه کردم تا چیزی از قلم نیوفتد. صدایی که از
کنارم شنیده شد، روح از تنم پرواز کرد

خوبه دیگه با ازدواج با ماهور پات به چنین فروشگاههای -
بزرگی هم باز شد

@ shahregoftegoo

با نگاهی متعجب نگاهش کردم. قلبم از حرکت ایستاد. نگاهم به
سرعت سمت ماهور کشیده شد. درون صف بود و پشتش به ما
بود. رد نگاهم را گرفت و ادامه داد
...خوب جادوش کردی -

از نگاه پر نفرتش، غم و حسرت می بارید. برای یک لحظه دلم
سوخت، اما با جمله ی آخری که گفت؛ اعتماد به نفسم را به
دست آوردم. پوزخندی زدم و گفتم

اگه منظورت به عشق و وفاداریه، آره با هردوش دلش رو بند -
خودم کردم. کاری که تو بلد نبودی و نیستی
با خشم به صورتم خیره شد و گفت

عشق و وفاداری؟ چیز خنده داریه... اونم در مورد تو، که به -
...دوستت خیانت کردی و

دستم را بالا بردم و ساکتش کردم. به آرامی و شمرده شمرده
پاسخ دادم

من هر کاری هم کرده باشم، این تو بودی که به راحتی آب -
خوردن از کسی که ادعا می کردی، دوستش داری، بریدی و
رفتی... اون تو بودی که با رفیق فابریک عشقت ازدواج کردی و
فکر کردی با این کار داری تلافی می کنی... من و ماهور یک
سال بعد از رفتن تو باهم ازدواج کردیم. من نمی دونم تو که
ساکن این شهر نیستی، چرا عین طفیلی ها توی این شهر
پلاسی؟

ههه تا چشم تو در بیاد... خونه و زندگیم رو به تهران اوردم. -
فکر کردی همیشه می تونی، برای خودت جولون بدی؟
نه... من اصلا به تو فکر نمی کنم که بخوام نتیجه گیری کنم -
نفسش به شماره افتاده بود و پره های بینی ش تکان می خورد.
لبهای سرخش را روی هم فشرد و گفت
تاوان پس می دی ریما... توی همین دنیا تاوان پس می دی -
باشه... اگه مشکل منم، من تاوان پس می دم. برو و دُمت رو -
برای شوهرم تکون نده... وگرنه مجبور می شم، جور دیگه ای

جوابت رو بدم. من مثل تو نیستم، از عشقم به راحتی دست
بکشم.

:پوزخندی زد و با تمسخر لبش را کج کرد و گفت

عشق؟ بدبخت قلب ماهور هنوز به نام منه... وگرنه با دیدنم -
انقدر حالش بد نمی شد

این بار نیش زهردارش را بدجور تا قلبم فرو کرد، اما منی که در
این دو هفته از چشمه ی محبت ماهور سیراب بودم، با این
نیشها از پا در نمی آمدم

خیلی بدبختی که فکر می کنی؛ حال بد ماهور به خاطر عشق -
توئه... بدبخت از دیدنت عشق می گیره که از وقتی تو رو دیده با
من عین ملکه ها رفتار می کنه

به یکباره دستش را بالا آورد تا به صورتم بکوبد. دستبندی که
توی دستش بود، قلبم را از کنار انداخت. چنان بهت زده به
دستبندش خیره شدم که متوجه دست پر قدرت ماهور که میچ
دستش را به چنگ گرفته بود، نشدم

.ترلان دستت رو قلم می کنم، اگه روی صورتش پایین بیاری -

@ shahregoftegoo

ترلان با حیرت به سمت راستش نگاه کرد و با صورت پر خشم
ماه‌ور روبرو شد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 21:24 22.12.19]

#187

اشک در چشمان ترلان حلقه زد. چانه اش لرزید و به آرامی
دستش را پایین آورد. ماه‌ور دستش را رها کرد و با یک قدم
کنارم ایستاد. ترلان با دیدن این حرکت خشمش دوبرابر شد. به
چشمان ماه‌ور زل زد و گفت:

فکر نمی‌کردم، انقدر دروغگوی خوبی باشی. همنشینی با این -
آشغال تو رو هم دورو و دورنگ کرده

ماه‌ور با خشم نگاهش کرد. منتظر بودم جواب دندان شکنی به
او بدهد، اما سکوتش مرا درون سیاهچاله ای پر از گنداب پرتاب

@ shahregoftegoo

کرد. نفس عمیقی کشید و بدون اینکه جوابی به او بدهد، رو به
:من گفت

.عزیزم بریم که الان نوبتمون رد میشه -

آره برو تا تپش قلبت و حال خرابت تو رو پیش این جادوگر -
رسوا نکنه

حالم بد بود و دلم زیرو رو شد. دستم را در هوا تکان دادم و
:گفتم

پویا کجاست که کلاه بی غیرتیش رو بالاتر بذاره؟ اصلا می -
دونه، زنش کاسه دستش گرفته و از مردای غریبه عشق گدایی
می کنه؟

به یکباره نگاهش روی دستبندم زوم شد و بدون توجه به
:حرفی که من زده بودم، رو به ماهور کرد و گفت

چقدر دلت می خواد این پاپتی رو عین من بالا بکشی؟ کسی -
که توی لجن خوابیده باشه رو با صدمن طلا هم نمی تونی بهش
ارزش بدی

ماه‌هور با خشم خروشید

تمومش کن ترلان... نذار حرمتا شکسته شه. زندگی هیچ -
کدوم از ما بهم ربط نداره. اگر همین زن نبود، ماهوری وجود
نداشت که زندگیم رو به پاش بریزم. برو پی زندگیت
دستش را روی شانه های من گذاشت و بدون هیچ حرف اضافه
ای مرا به سمت صندوق هدایت کرد و نفس عمیقی کشید. از
درون آتش گرفته بودم. دلم می خواست ماهور پاسخ دندان
شکنی به او بدهد. ماهور با خونسردی که ظاهری بود و نفس
های عمیقش نشان می داد، از درون داغان است، کنار صندوق
ایستاد. بعد از پرداخت پول خریده‌ایمان راهمان را به سمت در
خروجی کج کردیم. از ترلان خبری نبود و نگاهم در پیش می
گشت.

نگاهم پراشک شده بود و دلم گریه می خواست. بادیدن آن
دستبند، حال دلم خیلی بد بود. فکر اینکه در آن روزهایی که
باهم قهر بودیم، آن دستبند را برای ترلان خریده باشد، مانند
موریانه در ذهنم نفوذ کرد. با چشمان پراشک روی صندلی

@ shahregoftegoo

ماشین نشستم و ماهر با اخمهای درهم ماشین را دور زد و کنارم نشست. همین که ماشین را روشن کرد، نگاهی روی ماشین که از کنارمان گذشت، چرخ می خورد. با دیدن ترلان که با خشم ما را نگاه می کرد و اشک می ریخت، نگاهم به صورت ماهر دوخته شد. با بغض زمزمه کردم:

طاقت دیدن گریه ی اونم نداری؟ -

با بهت به سمتم نگاه کرد. اشکهایم را با چشم دنبال کرد و گفت:
چرا گریه می کنی؟ می دونی که طاقت دیدن اشک تو رو اصلا -
ندارم.

...پس چرا نگاهت با ترلان رفت -

:پوزخندی زد و گفت

...عین یه کابوس شده -

.اگه بهش فکر نکنی، نه رویا می شه نه کابوس -

ریمما می خوام به چی بررسی؟ -

ماشین را روشن کرد و به آرامی از پارک بیرون آمد. اشک داغ
دیگری روی گونه ام سر خورد و آتش قلبم روی پوستم را
سوزاند.

به این که چرا باید به دستبند عین دستبندی که برام -
خریدی، دست ترلان باشه؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 21:24 22.12.19]

#188

با بهت به دستبندم نگاه کرد و سکوت کرد. سکوتی که درد به
جانم ریخت. با بغض نالیدم

...اون زمان که من باهات قهر بودم، براش خریدی یا -

چنان فریادی زد که گوشم تیر کشید. بهت زده به چهره ی سرخ
و خشمگینش نگاه کردم. ماشین را به کناری کشید و به سمتم
خم شد. با چشمان سرخش به صورتم زل زد و گفت

@ shahregoftegoo

منو چی فرض کردی؟ انقدر بی ناموسی از من دیدی، که فکر -
می کنی برای ناموس یکی دیگه طلا می خرم؟

بغضم ترکید و اشک ریختنِ آرامم به حق حق بدل شد

...پس چرا باید شبیه این دستبند -

:چنگی میان موهایش کشید و با کلافگی تمام غرید

- از مدلش خوشم اومد و وقتی پشت ویتترین دیدم، خریدم. این -
همه زن توی این شهر و شهرای دیگه که طلا و لباس شبیه هم
...دارن

...اما نگاه اونم روی دستبند من -

:این بار با مشت روی فرمان کوبید و گفت

تمومش کن ریما... قرار نیست با دیدن اون زن، زندگی رو به -
کام هردومون تلخ کنی... اون چیزی که توی ذهن تو می چرخه،
پوچه... من به جز تو برای هیچ بنی بشری نه طلا خریدم نه چیز
دیگه ای... حتی توی اون دورانی که باهم دوست بودیم،
کوچکترین طلایی برای اون نخریدم. نباید در مورد کاری که

نکردم، توضیح بدم... اما توضیح دادم که جای هیچ شک و شبهه
ای باقی نمونه

دستم را روی صورتم گذاشتم و از درون به بدبختی و استیصال
خودم اعتراف کردم. فکر اینکه آن دستبند توسط ماهور
خریداری شده باشد، قلبم را مچاله می کرد. حرفهای ماهور تا
حدی آرامم کرده بود اما شک و تردید به جانم خنج می کشید.
وقتی سکوتم را دید، ماشین را روشن کرد و دوباره به حرکت در
آمد. زمزمه وار و آرام گفت

- امشب مهمون داریم و باید با روی باز از همه پذیرایی کنیم.
- هر چی اینجا دیدی و شنیدی رو فراموش کن
- تو می تونی فراموش کنی که من فراموش کنم؟ -
- تونستم که دارم زندگیم رو می کنم... مته به خشخاش نذار و -
- تموم حواست رو به کارای امروز بده
- نگاهش کردم و با بستن پلکهایش اطمینان را در وجودم تزریق کرد.
- لبخندی کم رنگ روی لبم نشست
- پس منم می تونم -

بعد از کلی دوندگی و خستگی جسمی زنگ آیفون به صدا در
آمد. با دیدن چهره ی پدرم لبخند روی لبم نشست. دگمه ی
قفل باز کن را فشردم و رو به ماهور گفتم
.بابا اینا اومدن -

:ماهور لبخندی زد و تل روی سر نفس را مرتب کرد و گفت
دخترِ بابا به بابابزرگ و مامان بزرگ سلام کن و مؤدبانه -
.جوابشون رو بده

.نفس با ذوق خندید و پشت در ورودی آپارتمان ایستاد
هنوز خانواده ی ماهور بالا نیامده بودند. وقتی پدر با جعبه ی
شیرینی از پیچ راه پله به سمت بالا پیچید، دلم غرق شادی شد.
مادرم پشت سرش هویدا شد و ثانیه های بعد، من بودم و آغوش
...پرمهر پدر و مادرم

@ shahregoftegoo

دو شب پیش که به خانه ی پدرم رفته بودیم، مادرم مرا بخشید
و آشتی کرد. همان زمان هم برای شب یلدا دعوتشان کردیم.
پیشنهاد ماهور بود و چقدر از این کارش راضی بودم

بعد از احوال پرسى و شاد باش گفتن برای شب یلدا، مادرم با
دیدن نفس لبخند شیرینی زد و با در آغوش کشیدنش، بعد از
مدتها ذوق و شوقش را دیدم. نفس هم مانند همیشه اول
خجالت می کشید و خودش را در آغوش مادرم جمع می کرد
قصد فرار از آغوشش را داشت که مادرم با اشاره از پدرم چیزی
خواست. پدرم از کیف مادرم بسته ی کادو پیچی را بیرون کشید
و دست مادرم داد. مادرم با ذوق رو به نفس کرد و گفت
اگه یه بوس به مامان بزرگ بدی، این کادو مال توست -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 21:38 24.12.19]

#189

@ shahregoftegoo

بعد از چهار سال قلبم مالامال عشق مادر شد. بی اراده جلو
رفتم و در حالی که با دخترم بازی می کرد، او و دخترم را
همزمان در آغوش کشیدم. از شوق زیاد اشک در چشمانم حلقه
زد. مادرم بادیدن چشمان پراشکم، لبخندی زد و گفت
خجالت بکش دختر، تو دیگه مادر شدی... گریه چرا؟ -
خندیدم و وقتی نگاه متعجب نفس را به خودم دیدم، به سرعت
اشکهایم را پاک کردم. هر دو را بوسیدم و گفتم
.مامان جون... ممنون که اومدی -
اشک در چشمانش حلقه زد. نفس را به خود چسباند و گفت
باید اعتراف کنم که اشتباه فکر می کردم... الان که -
خوشبختی تو رو می بینم، حس خوبی دارم. هر چند که رامتین
رو در کنارم ندارم؛ ولی حالا که می دونم تو خوشبختی
خوشحالم و جای شکرش باقیه
:پدرم لبخندی زد و کنار مادر ایستاد. اشاره ای کرد و گفت

کادوی دخترت رو نمی دی؟ -

مادرم با ذوق سرش را روبه پایین تکان داد و نفس را به آغوش پدرم سپرد. ساک کوچکی که برای لباس راحتی با خود همراه داشت، را باز کرد و هدیه ی کادو پیچ شده ای را بیرون کشید و گفت:

اینو باید سال اول عروسیتون برات میاوردم... اما به خاطر -
رامتین حالم بد بود و دل و دماغ درستی نداشتم. درسته دیر شده اما وظیفه م بود برات بیارم

بالبخند کادو را از دستش گرفتم. خدا می داند چه ذوقی در دلم نشست وقتی چنین رفتاری را از مادرم دیدم

ماهور همه جوره مرا مورد لطف قرار می داد و محتاج آن کادو که تونیک کاموایی سفید صورتی بود، نبودم اما محبتی که پشت آن کادو پنهان شده بود، برایم خیلی باارزش بود

نفس هم در آغوش پدرم هدیه اش را باز کرده بود. با دیدن یخچال اسباب بازی کلی ذوق کرد و به سمت ماهور دوید تا

اسباب بازی جدیدش را نشان دهد. صدای زنگ واحدمان که بلند شد، من و مادرم اشکهایمان را پاک کردیم

ماهور کنارم ایستاد و با هم به استقبال خانواده اش رفتیم. خانم صولت با کیک خانگی که درست کرده بود وارد خانه شد و با روی باز به همه شادباش گفت. با لبخند مهمانان جدید را پذیرا شدیم، تا شبی به یاد ماندنی برای خود و خانواده هایمان به یادگار بگذاریم

ایام عید بود و دید و بازدیدهای هر ساله برقرار بود. قرار بود بعد از چهار روز در تهران ماندن و دیدو بازدید، به ویلای نمک آب رود برویم. ذوق زیادی برای رفتن به آن ویلا داشتم. آن ویلا یادآور روزهای خوشی برایم بود

روزهایی که هر سال چندین بار تکرار می شد و این تکرارها هر بار شیرین تر از سری قبل می شد. سفر با خانواده ی ماهور خیلی دلچسب بود.

پدرش بی نهایت خوش سفر و خوشرو بود. ماهرو هم در این سالها به یک خواهر مهربان تبدیل شده بود و بودن در کنارش مرا به عالم مجردی می برد. گاهی از شیطنت های ما، ماهور اشکش در می آمد

از ظهر کلی دوندگی کرده بودم. تمام وسایل را جمع کردم تا صبح زود حرکت کنیم. نفس با شیطنتهایش رممم را کشیده بود ماهور از صبح به فروشگاه رفته بود و عصر به خانه برگشته بود. باید کارهای فروشگاه را رتق و فتق می کرد تا در نبودش مشکلی پیش نیاید

بعد از خواباندن دخترکم نفس راحتی کشیدم و کش و قوسی به کمر پر دردم دادم

:دست ماهور روی کمرم نوازش وار نشست و به آرامی گفت
خسته شدی، عزیزم؟ -

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 21:38 24.12.19]

#190

.خیلی... باید دوش بگیرم تا بتونم، بخوابم -

.برو دوش بگیر... من یه چایی آماده می کنم تا باهم بخوریم -

بوسه ای کنج لبش نشاندم و با ذوق وارد حمام شدم. زیردوش
آب گرم ایستادم و تمام خستگی هایم را به آب روان سپردم.
پانزده دقیقه ای طول کشید تا کارم تمام شد. دوش را بستم و
حوله ی تن پوش را پوشیدم و از حمام خارج شدم. سبکبار و
آرام وارد پذیرایی شدم. ماهور روبروی تلویزیون نشسته بود و
فوتبال خارجی نگاه می کرد. ماهور با دیدنم، کنارم ایستاد و
:موهایم را با حوله خشک کرد. زمزمه وار گفت

.عافیت باشه عزیزم -

@ shahregoftegoo

ممنون... تو نمی خوای دوش بگیری؟ فردا توی جاده اذیت می
!شی

در حالی که موهایم را میان حوله حرکت می داد تا آبش گرفته
:شود، با صدایی گرفته و ناراحت پاسخ داد
.سفر فردا بهم خورد -

سرم را به سمت عقب چرخاندم و با تعجب به صورتش نگاه
کردم.

شوخی می کنی؟ -

:سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

.نه... وقتی دوش می گرفتی؛ بابا زنگ زد و گفت؛ سفر کنسله -
چرا؟ مشکلی پیش اومده؟ -

:با ناراحتی سری تکان داد و گفت

دوست صمیمی بابا... غروب امروز سخته کرد و فوت شده... -
فردا برای خاکسپاری باید بریم

:قلبا ناراحت شدم. آهی از ته دل کشیدم و گفتم

@ shahregoftegoo

- متاسفم... طفلک خانواده ش... دقبقا روزی که همه شادن، -
سیاه پوش شدن. حالِ بابا چطور بود؟
- خیلی خراب... سری از هم سوا داشتن. یار گرمابه و گلستان -
هم بودن.

پس چرا من ندیدمشون؟ -

- از وقتی ما ازدواج کردیم، من دیگه توی رفت و آمدشون -
شرکت نکردم. البته قبلا هم رفت و آمدم کم بود، اما بعد از
ازدواج لازم نمی دیدم؛ باهاشون رابطه داشته باشم
:سری رو به پایین تکان دادم و با کنجکاوی پرسیدم
- بنده ی خدا چرا سخته کرده، اونم توی این روزایی که همه -
دورشون شلوغه و شادن؟ می دونی؟

:ماه‌ور نفس عمیقی کشید و گفت

- بابا می گفت، چک برگشتی داشته... ورشکست شده بود و به -
کسی حرفی نزده... همین امروز به زنش گفته، من دیگه تاب

دوباره ساختن رو ندارم. دارم نابود می شم. بنده ی خدا دیگه
قلبش دووم نیورده

دلم سوخت. ابروهایم در هم کشیده شد و زمزمه کردم
.الهی... طفلک خانواده ش -

حوله را کنار گذاشت و به آرامی گفت
برم شسوار بیارم تا موهاتو خشک کنم... اینجوری سرما می -
خوری.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 21:38 24.12.19]

#191

عادت داشت، موهای بلندم را همیشه شسوار میکشد. اجازه
نمی داد با موهای خیس و نمدار بخوابم. بعد از خشک شدنِ
موهایم برای خوابیدن به اتاقمان برگشتیم. ازاینکه سفرمان بهم
خورده بود، کمی پکر بودم. فکر اینکه جای سفر، بهشت زهرا

@ shahregoftegoo

جایگزینش شده بود، حالم را بد کرد. روی تخت دراز کشیدم و
به سقف خیره شدم. با تمام دوندگی هایی که از صبح داشتم،
خواب از سرم پریده بود.

دست ماهور دور کمرم نشست و مرا به سمت خود کشید. گرمای
وجودش لبخند روی لبم نشانده

خوابت نمی بره؟ -

اوهوم -

از چیزی ناراحتی؟ -

...اوهوم -

چرا؟ -

کلی ذوق سفر داشتم... حالا باید بریم بهشت زهرا -

دستش را نوازش وار روی شکمم کشید و با صدایی گرفته گفت:

عزیزم مجبور نیستی بیایی... اما من به احترام بابام می رم -

نفس عمیقی کشیدم و به حرفش کمی فکر کردم. دور از ادب
بود، نروم و ماهور تنها باشد

@ shahregoftegoo

منم به خاطر بابا میام... دوست ندارم دلخوری پیش بیاد -

ممنون که درک می کنی... از وقتی بابا خودش رو بازنشسته -

کرده بود، همنشینیش با آقای فروزش بیشتر شده بود. برای همین خیلی براش مهمه... مخصوصا که حالا حال خودشم خرابه... هر چی باشه همدمش رو از دست داده

این همه صمیمت و رفت و آمد نداشتن، برایم عجیب بود. سؤالی که در ذهنم شکل گرفته بود، را به نرمی بیان کردم

...جالبه تا به حال ندیدمشون -

گفتم که... من زیاد باهاشون رابطه نداشتم... اونا هم سن و -

سال هم بودن و چون پسری نداشتن، من تنها می موندم

همین که توضیح داده بود، درکش برایم آسان شد. به سمتش:

چرخیدم؛ دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم

...خوابم نمیاد -

بوسه ای روی پیشانیم نشاند و دستش را به حرکت در آورد و گفت:

خودم کاری می کنم، خوابت بگیره... شیطونک -

همه ی عاشقا فقط دو نوع شب در زندگی شان دارند؛ شبی که می خواهند زودتر صبح شود، و شبی که هیچگاه دوست ندارند به صبح برسند. فرق بین این شبها تنها یک نفر است... "او" "بی که اگر نباشد شبی صبح نخواهد شد

خنده ای ریز و بی صدا کردم. دلم شیطنت می خواست تا از آن شبهایی بسازیم که به صبح نرسد... این شبها برای من تماما نغمه عشق بود و خواستن. به داشتن چنین مردی به خود می بالیدم

دستان گرمش روی پوست سردم یادآور یک چیز بود. "این مرد همه مرا از بر بود... نگفته حرف دلم را می خواند". بدون هیچ درنگی شیطنتش را شروع کرد. لبهایم که به اسارت لبهای داغش درآمد، دستانم را درون موهایش فرو بردم و همراهیش کردم. شدیداً به مسکن روحی که او در رگهایم تزریق می کرد، نیاز داشتم

دنيا مال اونيه كه يكيو داره كه حواسش به همه چيزش هست "

حتي با اشاره اي ناچيز يا يه نگاه. دنيا مال اونيه كه در سردترين

جاي دنيا هم باشه، كسي با حضورش گرماي تابستون رو براش

"به ارمغان بياره

صبح با عجله هر دو دوش گرفتيم. ماهور لباس پوشيد و نفس را

به خانه ي مادرم برد. در هواي باراني بردن دخترک شيطانم به

بهشت زهرا كار درستي نبود. ساعت ده صبح همگي با لباسهاي

.سياه سوار ماشين آقاي صولت شديم و راهي بهشت زهرا شديم

صورت تكيده و غمگين آقاي صولت حجم غمي كه تحمل مي

کرد؛ را به خوبي نشان مي داد. قبل از سوار ماشين شدن،

روبروي پدرشوهرم ايستادم و با ناراحتي دستش را گرفتم و

.تسليت گفتم

@ shahregoftegoo

اشک در چشمانش حلقه بست و تشکر کرد. دلم سوخت و از
اینکه برای بهم خوردن سفرم ناراحت شده بودم، از خودم دلگیر
شدم. گاهی ما آدمها خیلی خودخواه می شویم و من هم چنین
...خودخواهی را بارها تجربه کرده بودم

آسمان ابری بود و هنوز هوا کمی سرد بود. برعکس هر سال،
امسال بهاری پر باران داشتیم

در طول مسیر آقای صولت از خاطرات جوانیش با آقای فروزش
کمی برایمان تعریف کرد و خانم صولت همپایش گریه می کرد.
صمیمتشان از نوع گریه ی خانم صولت برای من بیشتر اشکار
شد. وقتی به مقصد رسیدیم، رگبار بهاری شروع شد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 29.12.19 05:12]

#192

@ shahregoftegoo

ماهر و کنارم ایستاد و با اشاره ی چشم و ابرو دو دختر و خانم متوفی را نشانم داد. نام دخترانش سارا و سپیده بود. به گفته ی ماهر و در عروسی ما شرکت داشتند، اما ذهن من آن را به یاد نسپرده بود.

سپیده هم سن و سال خودم بود و سارا حدودا هیجده ساله به نظر می رسید. ضجه هایی که دو دختر پشت در غسل خانه می زدند، دل هر بیننده ای را به درد می آورد. خانم صولت و ماهر و به سمتشان رفتند و با در آغوش کشیدن مادر و دختران به آنها تسلیت گفتند.

من و ماهر هم به همراه آقای صولت و برویشان ایستادیم و تسلیت گفتیم. در تمام مراحل مراسم خانم صولت کنار مادر خانواده و ماهر و کنار دخترانش ایستاده بودند و از آنها مراقبت می کردند.

زمانی که مراسم تدفین تمام شد، بر اثر جیغ و فریادهای زیاد از حد سپیده و مادرش، هر دو از هوش رفتند. دلم ریش شد و از ته

دل از اینکه پدر و مادر و سایه شان بالای سرم بود، خدا را شکر کردم.

بعد از خراب شدن حال مادر و دختر تمام خانواده به تکاپو افتادند. در آخر آقای صولت و عده ای خانمها سپیده و خانم فروزش را درون ماشین ما گذاشتند. آقا و خانم صولت به همراه خواهر خانم فروزش با ماشین از محل دور شدند.

صحنه ی تاسف بار و دردناکی بود. دلم برای هر دو دخترش می سوخت. خیلی سخت بود در این سن و سال تنها بمانند. من و ماهور و ماهرو توسط اتوبوسی که توسط خانواده ی فروزش در آنجا بود، به رستورانی منتقل شدیم و در آخر با یک تاکسی به خانه برگشتیم.

از همان شب خانم صولت و ماهور به خانه ی متوفی رفتند؛ تا تسلی خاطرشان باشند. در این مدت پدر ماهور مهمان خانه ی ما بود. افسرده و داغان بود. نفس تنها کسی بود که با شیطنتها و شیرین زبانی هایش می توانست؛ او را از غم سنگینی که روی قلبش سنگینی می کرد، دور سازد.

@ shahregoftegoo

بعد از دو هفته که تمام اقوام خانواده ی فروزش به شهرهای خود برگشتند. پدر و مادرِ خانم فروزش که از ترکیه به ایران آمده بودند، به کشوری که در آن مقیم بودند، بازگشتند. خانواده ی فروزش به کلی تنها شدند و خانم صولت و همسرش خیلی نگران آنها بودند. تا مراسم چهلّم به ندرت مادرو پدر ماهور را می دیدم. ماهرو هم به پایان ترم دانشگاهش نزدیک شده بود و بیشتر در کنار ما بود.

دو ماه و نیم از ماجرای فوت آقای فروزش گذشته بود. آن روز همگی در خانه ی پدرشوهرم دور هم بودیم که آقای صولت رو به همسرش کرد و گفت:

خانم بهتره به مستاجر طبقه ی سوم بگیم، زودتر از موعد -
خونه رو تخلیه کنه.

:ماهور ابرو درهم کشید و گفت

.مشکلی پیش اومده بابا -

:سری رو به پایین تکان داد و با افسوس گفت

متاسفانه، طلبکارا کمی وجدان ندارن... با اینکه می دونن -
خانواده ی فروش داغدارن اما دست از سر اون زن بینوا بر نمی
دارن. هم خودش و هم دختراشو مدام تهدید می کنند. امروز
صبح خانوم فروش می گفت؛ خونه رو برای فروش گذاشته. دلم
طاقت نداره زن و بچه ش آواره بشن. با حجم بدهی که داره، پول
زیادی توی دستشون نمی مونه

چقدر مردم بی وجدان شدن... نمی فهمن الان اون خانواده چه -
داغی روی دلشونه؟

:این حرف را مادر ماهر زد و در ادامه گفت

من امروز به خانوم صفری خبر می دم که باید دنبال خونه -
باشن. اگه اخیانا دیر اسباب کشی کردن، می تونن خونه ی
خودمون بمونن

:ماهرو با بغض گفت

طفلک سپیده و سارا خیلی روحیه شون خراب شده... فامیلای -
پدر و مادرشون از وقتی فهمیدن بدهکاری دارن، اصلا
...سراغشون رو نمی گیرن

@ shahregoftegoo

آقای صولت با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

مردانگی و همدلی دیگه کیمیا شده... قدیما یکی از اعضای -
خانواده مشکلی داشت، همه بسیج می شدن و مشکل رو حل
می کردن... الان همه کنار می کشن، مبادا باری روی دوششون
قرار بگیره.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 05:12 29.12.19]

#193

بعد از یک ماه خانواده ی فروش به تدبیر آقای صولت در طبقه
ی بالای آپارتمان ساکن شدند. مستاجرش را یک ماه جلوتر
جواب کردند تا خانواده ی فروش را در آنجا سکنا دهند.

@ shahregoftegoo

مشکلات مالی زیادی که خانواده ی فروش با آن دست به
گریبان بودند، باعث شد بعد از انحصار وراثت، خانه و ماشینشان
را بفروشند؛ تا از دست طلبکاران خلاص شوند

بعد از ورود این خانواده به ساختمانمان زندگی همه ما دچار
تغییر شد. یک سال از اختلافات ما گذشته بود و نبودِ ترلان
آرامش را به زندگی ما برگردانده بود

نزدیکی دو خانواده صولت و فروش و حضورشان در تمام جمع
های ما، کم کم صمیمت خاصی بین ما برقرار کرد

من و سپیده و ماهرو هم صحبت های خوبی برای هم شده
بودیم. طوری که اوقات فراغتمان بیشتر در کنار هم می گذشت.
نفس به سپیده و سارا خاله می گفت و زندگی روند رو به آرامی
گرفته بود

یک روز که نفس اذیت می کرد و ماهرو برای نگهداری از نفس به
واحد ما آمده بود، پرسیدم

ماهرو، سپیده چرا ازدواج نکرده؟ چیزی نمونده که سی سالش -
بشه

:ماهرو لبخندی زد و گفت

...نمی دونم والا -

گفتن این کلمه مرا به شک انداخت. لحن گفتارش کمی با تردید

بود و نگاهش را می دزدید. حس می کردم چیزی می داند و به

:من نمی گوید. لبخندی زدم و با بی خیالی گفتم

...شاید منتظر شاهزاده ی سوار بر اسب سفیده -

چی بگم... بالاخره حتما دلیلی داره... من که از دلِ اون خبر -

ندارم.

بحث ما تمام شد و دیگر کنجکاوی نکردم. سرگرم زندگی خودم

بودم و ماهوری که، بی وقفه با دل و جان برای من و دخترش

.تلاش می کرد

سالگرد ازدواجمان را بی صدا و در تنهایی خودمان جشن

گرفتیم؛ تا غم به دل همسایه های داغدارمان نگذاریم. مهربانی

.سپیده با من و نفس تا حدی علاقه ی مرا به سمتش کشیده بود

@ shahregoftegoo

تیرماه بود و برای اینکه همه ی خانواده آب و هوایی عوض کنند،
به پیشنهاد آقای صولت برنامه سفر به نمک آبرود چیده شد.
سفری که با حضور خانواده ی فروزش می توانست، جذاب تر و
دلنشین تر باشد

صبح زود هر سه خانواده وسایلمان را در ماشین ها چیدیم و
جوانها درون ماشین ما و خانم فروزش هم درون ماشین پدر
.ماهور سوار شدند

ماهور سر حال بود و هراز گاهی با نفس شوخی می کرد و نفس
برایش بلبل زبانی می کرد. وقتی وارد جاده شدیم. نفس را به
آغوش عمه ماهرویش در صندلی پشت دادم. صدای بازی کردن
سپیده و نفس در ماشین پیچیده بود. ماهور ضبط ماشین را با
صدای کم روشن کرد

همه ی حواسم به آهنگهای پر خاطره ای پرت شد که بارها در
.این جاده به همراه ماهور شنیده بودم

دست ماهور به آرامی روی دستم نشست و با لبخند نگاهش
کردم. چشمکی زد و با حرکت بی صدای لبهایش، دوستت دارم

@ shahregoftegoo

را زمزمه کرد. من هم برایش بوسه ای روی هوا فرستادم و هر دو
لبخند زدیم. صدای سپیده، از پشت بگوش رسید

ریما جان این جا سه تا دختر عذب نشسته ها... اگه دلمون -
بخواد چی؟

لحنش شوخ بود و همه زیر خنده زدند. از خجالت آب شدم.
باورم نمی شد در حالی که سرگرم بازی با نفس بود، حواسش به
حرکات ما هم باشد.

نمی دانم چرا؛ اما از این شوخی حالم بد شد. از خجالت داغ
شدم و سکوت کردم. دخترا که سوژه برای خنده شوخی
گیرشان آمده بود،

تازه شروع به دست انداختن من و ماهور کردند.

ماهرو با خنده و غروری دلنشین گفت

داداش من که کفتر جلد ریماست... ریما بگه بمیر می میره... -
خیلی دلم می خواد یه همچین زندگی رو تجربه کنم

سپیده پاسخ داد

همه مثل ریما جون خوش شانس نیستن، مردِ خوب و مهربونی -
مثل آقا ماهور گیرشون بیاد. دوست من با کسی که سه سال
دوست بود، ازدواج کرد، سرِ یه سال نشده شوهرش خیانت کرد.
الان دو ساله دادگاه میره و میاد تا طلاق بگیره

:کمی به عقب چرخیدم و گفتم

- البته باید زن‌ها هم خیلی مراقب همسراشون باشن... مخصوصا -
با این جامعه ای که پر از گرگه... اگه کمی غفلت کنن زود
شوهرشون رو روی هوا می قاپن

:ماه‌ور خندید و گفت

- نمی شه بحث بهتری راه بندازین... مثلا داریم می ریم سفر -
خوش باشیم... الان همایش خیانت و راهکارای جلوگیری از
خیانت باز می کنین. منم این جا غریب میوفتم و باید از هم
جنسای خودم دفاع کنم

نیشگونی از بازویش گرفتم و با لبخندی خبیثانه و پر شیطنت
:نگاهش کردم و گفتم

شما کار خیلی بدی می کنی، قصد دفاع از مردای خائن رو -
داشته باشی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 13:29 30.12.19]

#194

خنده ای کرد و خودش را به سمت چپ کشید تا از من دور
باشد.

باشه خانومی... همین الان همنوعان خودت دیدن چقدر ما -
مردها زن ذلیل و مظلومیم

.آره جون خودت... یکی تو مظلومی یکی یزید -

:ماهرو و دخترها خندیدند و ماهور اخمی کرد و گفت

@ shahregoftegoo

چه خوششون اومده... منو غریب گیر اوردینا -

:سپیده با لحن آرام و مؤدبی گفت

.حتما یه کاری کردی که در نظر همسرتون، یزید شدین -

:ماه‌ور در آینه نگاه کرد و گفت

...شما بشنو و باور نکن -

راست میگه سپیده جون... جنس مردا رو خدا هم نتونسته -

...تفسیر کنه

...۱۱۱... نامرد مگه چی کارت کردم -

به چشمان حیرت زده و بهت زده اش نگاهی کردم. چشمکی

:برایش زدم و با عشوه ای زنانه، پاسخ دادم

همین که منو دیوونه ی خودت کردی، کم کاریه؟ -

:نگاه ماهور برقی از عشقی به خود گرفت و گفت

...ما که مخلصیم خانومی -

:ناگهان هین بلندی دخترها کشیدند و ماهور گفت

ای بابا، باز اینا رفتن تو فاز عاشقانه... بابا دختر اینجا نشسته -
ها.

من و ماهور باهم خندیدیم و دستان را به حالت تسلیم بالا
بردیم. ماهور صدای آهنگ را زیاد کرد و هر سه تا دختری که
پشت نشسته بودند، با صدای بلند با خواننده همخوانی می
کردند. من و ماهور هم با لبخندی پراز عشق به هم نگاهی کردیم
و حدیث دلدادگی برای هم سردادیم. کل مسیر با خنده و شادی
...طی شد و از ته دل به داشتن ماهور به خود می بالیدم

وقتی به ویلا رسیدیم، هنوز خنده روی لبان دختران بود. وقتی
خانم فروزش خنده روی لبان دخترانش دید، لبخندی زد و با من
گفت:

- ممنون که باعث شدین، دخترام کمی از غصه خوردن دست -
بردارن و بخندن... خدا دلتونو شاد کنه
- کاری نکردیم خانوم فروزش... ماشالله دخترای گلتون خیلی -
خوش مشربن... ما هم از همراهیشون لذت بردیم

@ shahregoftegoo

ماهور چمدانها را از صندوق عقب پایین گذاشت و گفت

امیدوارم این سفر برای شما هم خوب باشه و از اون حال و -

هوای پرغم بیرون بیایین

- خیر ببینی پسر... جای خالی فروش خیلی درد روی دلمون -

...گذاشته... می دونم با غصه خوردن برنمی گرده اما چه کنم

آهی کشید و مادرِ ماهور دستش را روی شانه هایش گذاشت و با

مهربانی گفت

- غصه نخور خواهر... دنیا همینه. همه مون رفتنی هستیم یکی -

دیر و یکی زود

:آقای صولت نفس عمیقی کشید و میان حرف را گرفت و گفت

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 13:29 30.12.19]

#195

@ shahregoftegoo

اومدیم که هوایی عوض کنیم... برید وسایل رو توی ویلا -
بذارید و فکری برای ناهار کنین... من و ماهور هم برای خرید می
ریم.

بعد از ورود به ویلا و جمع و جور کردن وسایل، هر کس سرگرم
کاری شد. نفس که توی ماشین چرت کوتاهی زده بود، مدام نق
می زد و اذیت می کرد. بهانه ی پدرش را می گرفت و ماهور
هنوز برنگشته بود. بغلش کرده بودم و در حال نوازشش بودم که
سپیده جلو آمد و با محبت آغوشش را برای نفس باز کرد و
گفت:

نفس جان بیا پیش خاله تا باهم بازی کنیم -

به یکباره اشک نفس بند آمد و با ذوق به آغوشش پرید. نفس
راحتی کشیدم و به آشپزخانه رفتم تا در کارها مشارکت داشته
باشم. با حضورم در آشپزخانه، مادرشوهرم و خانم فروزش را به
بیرون از آشپزخانه هدایت کردم تا استراحت کنند. چای دم
کردم و برنجی که مادرشوهرم شسته بود را نمک ریختم و روی

اجاق گذاشتم. قرار بود؛ مردها مرغ آماده ی کباب شدن را
خریداری کنند.

صدای ورود ماشین به حیاط را شنیدم. دستم را شستم و قبل از
خروج از آشپزخانه پدرشوهرم پیش رویم آمد. کیسه ی مرغهای
تکه شده در دستش بود. دست پیش بردم و کیسه را از دستش
گرفتم.

خسته نباشید -

بویی کشید و گفت

شما هم خسته نباشی عروس -

تشکری کرد و کیسه را به آشپزخانه بردم. سرگرم عمل آوری
مرغها بودم و هر لحظه منتظر ورود ماهور به ویلا بودم. کارم که
تمام شد، خانم صولت کنار اجاق ایستاد و گفت

تو برو استراحت کن، من چایی می ریزم -

شما خسته این، پیش مهمونتون باشین، من چایی می ریزم -

دستم را گرفت و گفت

@ shahregoftegoo

برو خستگی در کن... چشمت داره دودو می زنه -

لبخندی زدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. سارا و ماهرو سرشان در گوشی بود و باهم پچ پچ می کردند. خبری از ماهور نبود. از در ورودی تمام شیشه ای ویلا به بیرون نگاهی انداختم. ماهور و سپیده نزدیک هم ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. همانطور که به آنها خیره شده بودم، چیزی درون قلبم فرو ریخت. ماهور حرفی زد و سپیده خندید و با دست روی بازوی ماهور ضربه ای زد.

ماهور نیم قدم فاصله گرفت و دستانش را برای گرفتنِ نفس باز کرد. سپیده بازی کنان نفس را به عقب کشید و نفس از خنده ریشه رفت. خنده ی ماهور نیشتری در قلبم زد. برایم سخت بود، ببینم با دختر یا زن دیگری این گونه راحت برخورد کند. ماهور مردی نبود با زنهای انقدر بگو و بخند راه بیاندازد.

حسادت در دلم زبانه کشید. نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. با باز شدن در حواس ماهور سمت من جلب شد. با صورتی خندان سمتم آمد و گفت

@ shahregoftegoo

خوبی خانومی؟ -

در حال گر گرفتن بودم. شادابی او از مصاحبت دختری بود که
زیادی با ما احساس راحتی می کرد. پوزخندی زدم و با طعنه
گفتم:

فکر کنم تو خوب تری -

ماهور که منظورم را نفهمیده بود، نفس را از آغوش سپیده
بیرون کشید و بوسه ای روی لب تپل نفس نشاند و گفت
وقتی خنده های عشقم رو می بینم مگه می شه خوب نباشم -

رو به سپیده کرد و گفت

...ممنون که توی این گرما نفس رو نگه داشتین... بفرمایین تو -

سپیده لبخندی زد و نیم نگاهی به من کرد و گفت

کاری نکردم، ریما جون هم خسته بود. باید استراحت می کرد -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 19:53 01.01.20]

#196

@ shahregoftegoo

:پوزخندی روی لبم نشست و با لحن معناداری گفتم

البته استراحت من توی آشپزخونه بود، عزیزم... باید کارا رو -
انجام می دادم

ماه‌ور با یک دست نفس را نگه داشت و دست دیگرش دور شانه
ام حلقه شد و گفت

خسته نباشی کدبانوی من... بریم که زیر این آفتاب برشته -
شدیم. می ترسم نفس گرم‌زده شه

همگام باهم وارد ویلا شدیم و سپیده هم کنار من به راه افتاد.
وارد ویلا که شدیم، مادرماه‌ور سینی شربت به دست وارد
:پذیرایی شد. با لبخندی رو به ما گفت
بچه ها شربت می خورین یا چایی بیارم؟ -

@ shahregoftegoo

:ماهور لبخندی زد و گفت

.چایی -

:رو به مادرشوهرم کردم و با لبخندی گفتم

.خودم میارم -

:سپیده به سمت آشپزخانه رفت و گفت

.ریمایم جون شما بشین، پیش آقا ماهور، من میارم -

شوکه به عکس العملش نگاه کردم و خواستم به سمت آشپزخانه

:بروم که ماهور بازویم را کشید و با لبخند گفت

.بیا استراحت کن عزیزم -

کنار هم روی مبل دونفره نشستیم. خانم صولت رو به من کرد و

گفت:

ریمایم جون زمانی که توی آشپزخانه بودی اتاقا رو گردگیری -

...کردم و پنجره ها رو باز کردم تا بوی نا از اتاقا بیرون بره

.ممنون مادر جون... می داشتین خودم انجام می دادم -

@ shahregoftegoo

نمی شه که همه ی کارا گردن یه نفر باشه -

:ماهرو دستانش را به هم کوبید و گفت

حالا بعد از نهار کجا بریم؟ -

سپیده در حالی که لیوان چای را جلوی ماهور می گذاشت؛
تشکری از جانب ماهور دریافت کرد. خون خونم را می خورد.
حساس شده بودم و دست خودم نبود. اینکه بین این همه آدم
سپیده برای همسرم خودشیرینی می کرد، برایم قابل قبول نبود.
وقتی من حضور داشتم، چه لزومی داشت او برای ماهور چای
بیاورد. وقتی روی صندلی کنار ماهور نشست، گر گرفتم. بدون
توجه به جایی که نشسته بود، رو به ماهور کرد و با لبخندی
گفت:

اگه حالش رو داشتن بعد نهار بریم ساحل... خیلی آرامش -
ساحل رو دوست دارم.

ماهور سری تکان داد و پدرش که تازه از آشپزخانه آمده بود،
لبخندی زد و گفت

به روی چشم دخترم... تا می تونین از فرصتا استفاده کنین و -
به گردش برید

بعد رو به ماهور کرد و گفت

من جوجه ها رو سیخ زدم. تا تو چایی بخوری من کبابیز رو -
روشن می کنم. تا همه ی برنج ته دیگ نشده، باید کبابا رو آماده
کنیم.

ماهور چشمی گفت و در حالی که با نفس بازی می کرد، رو به من
گفت:

شربتت رو بخور با هم بریم پای کار -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 01.01.20 | 19:53

#197

@ shahregoftegoo

سری تکان دادم و لیوان شربتم را برداشتم. خانم صولت و فروش سرگرم حرف زدن باهم بودند و دخترا هم باهم حرف می زدند. سپیده هم افتاده بود، بیخ دلِ ما... تمام شوق و ذوقم برای این سفر با رفتار صمیمی سپیده از بین رفت. ماهور را ساده به دست نیاورده بودم که هر کس از راه رسید برایش دلبری کند. با اینکه ماهور برایم در مورد ترلان اثبات شده بود، اما ترس عجیبی ته دلم را می لرزاند.

سپیده دختر زیبا و امروزی بود. با وقار بود و قد و بالای خوش فرمش در برابر منی که بعد از زایمان تپل شده بودم، حسادتم را برمی انگیخت. صورتش بدون آرایش هم زیبا بود. سفیدی و شفافیت پوستش با آن موهای مشکی هارمونی زیبایی ساخته بود. از آن دسته دخترانی بود که دل هر مردی را با رفتار متین و باوقارش مس توانست بلرزاند؛ چه برسد به اندام و چهره ی ...زیبایش

:ماهور به آرامی زیر گوشم گفت

غرق نشی خانومی؟ -

از جا پریدم و به صورت خندانش خیره شدم. نمی دانستم
:منظورش چه بود که خندید و گفت

چند دقیقه س زل زدی به لیوان شربت، گرم شد عزیزم. -
بخور که باید کنار دستم کمک کنی

به لیوان درون دستم نگاه کردم. انقدر غرق افکارم بودم اصلا
متوجه نشدم؛ هنوز شربتم را دست نخورده باقی مانده. لیوان
خالی ماهور روی میز عسلی بود. از جا بلند شد و نفس را به
:آغوش مادرش داد و گفت

.مامان نذار بیرون بیاد... هوا گرمه -

.باشه پسرم برو به کارت برس -

سری برایم تکان داد و به سمت در ورودی ویلا رفت. سپیده هم
سینی لیوانهای خالی را به آشپزخانه برد. یک جرعه از شربت
خوردم و از جا برخاستم. میلی به نوشیدنش نداشتم. لیوان را به
آشپزخانه بردم تا پیش ماهور برگردم. سپیده بدون اینکه لیوانها
را بشوید، با عجله از آشپزخانه بیرون رفت

نفسم را با حرص از ریه بیرون دادم و کنار سینک ایستادم.
لیوانها را شستم و روی آبچکان گذاشتم. بعد از آماده کردن
ظروفی که برای سرو غذا نیاز بود، از آشپزخانه بیرون رفتم. بوی
کباب از توی حیاط به داخل ویلا نفوذ کرد و اشتهایم را
دوچندان کرد. مادرشوهرم به همراه خانم فروزش برای پهن
کردن سفره همزمان به سمت آشپزخانه آمدند. نفس در حال بالا
و پریدن روی مبلها بود. به سمت در ورودی چرخیدم تا در کنار
ماهور باشم. نفس با دیدن من، مانند برق به سمت در پرید و
جلوتر از من وارد حیاط شد. سروصدا کنان خودش را به ماهور
رساند.

...بابایی کباب... بده -

قربونت بره بابایی... بذار بپزه بهت میدم پرنسس بابا -

ماهور لبخند زنان نفس را در آغوش کشید و بوسید. کباب پز
زیر یک آلاچیق قرار داشت و سایه بان خوبی داشت. با شیطنت
نگاهی به من کرد و همزمان سیخ های کباب را چرخاند. قلبم بی
تاب این نگاههای پرشیطنتش بود. حس دلتنگی هوای آغوش

@ shahregoftegoo

گرمش را به سرم انداخته بود. لبخند که می زد، روی ابرها بودم.
غرق حرکات دستش بودم که سپیده دیسی که نان درونش
:گذاشته بود، را به سمت ماهور گرفت و گفت
اینو کجا بذارم تا دم دستت باشه -

ماهور سمت راستش را که یک کنده ی درخت قرار داشت؛ را
:نشان داد و گفت
همون جا بذار... ممنون از کمکت -

خواهش می کنم، وظیفه س -
:سپیده با دیدن من لبخند زنان به سمتم آمد و گفت
آقا ماهور خیلی به کارش وارده... از دقتش خوشم میاد -
:سری تکان داد و با حرص گفتم

اوهوم... هرکاری که شروع کنه به بهترین نحو انجام میده -
در این مدتی که با شما همسایه شدیم، متوجه شدم... واقعا -
توی این دوره چنین مردایی کیمیا هستن... قدرش رو بدون

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [19:53 01.01.20]

#198

لبخندی زدم و پشت چشمی برایش نازک کردم و به سمت
:ماهور قدم برداشتم و گفتم

بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی، قدرش رو می دونم. -
همونطور که ماهور با جون و دل برای من و بچه ش هر کاری می
کنه، منم همونطور رفتار می کنم

بدون توجه به او کنار ماهور ایستادم و به سیخ کبابها نگاهی
:کردم و گفتم

.براوو عزیزم... مثل همیشه عالیه -

:ماهور نفس را به آغوشم داد و گفت

.گرمش می شه، ببرمش توی خونه... می ترسم گرما زده بشه -

@ shahregoftegoo

اینجا که سایه س؟ -

:ماهور با چشم به کبابیز اشاره کرد و گفت

نمی بینی چه حرارتی داره؟ -

.آخه می خوام، کمک دستت باشم. خودت گفتی بیا -

الان سپیده خانم هست... نفس قرار بود توی خونه باشه نه -

.اینجا

:نفس که متوجه حرفهای ما شده بود، غرغرکنان گفت

.می خوام پیش بابا باشم -

:ماهور لپش را کشید و گفت

بابا جون مریض می شی، اونوقت نمی تونی دریا بری آبتنی -

.کنیا

نفس لبهایش را ورچید و سرش را پایین انداخت. دختری نبود

روی حرف ماهر حرف بزند. راه به دست آوردن دل پدرش را

خوب بلد بود. با تسلیم شدنِ نفس بادم خوابید... فکر نمی کردم

با آن تشویقی که نثارش کردم، این چنین نسخه ای برایم بپیچد.

@ shahregoftegoo

اخمی کردم و با ناراحتی، نفس را در آغوش کشیدم. با دلخوری
:نگاهش کردم و خیلی آرام گفتم

.چشم می رم دنبال نخود سیاه تا شما راحت به کارت برسی -
از اینکه به هوای نفس مرا از خود دور می کرد، دلم آتش گرفت.
فکر اینکه با سپیده تنها بماند، حالم را خرابتر می کرد. اما
غرورم اجازه نمی داد، بمانم و خودم را تحمیل کنم. با گامهای
بلند به سمت ویلا رفتم. همزمان پدرشوهرم از ویلا بیرون آمد و
یک سینی جدید از سیخ های جوجه را به سمت آلاچیق برد. با
اینکه وجود پدرش تا حدی خیالم را راحت می کرد، اما حرف
.ماهور برایم سنگین تمام شد

با تمام حرص خوردنهای من غذا آماده شد و همه دور میزی که
کنار کانتر آشپزخانه قرار داشت، نشستیم. من و ماهور کنار هم
نشستیم و نفس سمت دیگر پدرش را اشغال کرد. سپیده و
ماهرو و سارا درست روبروی ما نشسته بودند. ماهور اول برای
نفس غذا کشید و بعد برای من... همین که بشقاب خودش را به
:دست گرفت؛ ماهرو با خنده و شوخی گفت

@ shahregoftegoo

آقا داداش خانومای دیگه ای هم هستن که باید ازشون -
پذیرایی کنی.

:همه خندیدند و ماهور ابرویی بالا انداخت و گفت

آجی خانوم یکی دیگه باید این کارو براتون بکنه نه من... -
خیلی گشمنه و وقت اضافه کاری ندارم

در میان اخم شیرین و لبهای ورچیده ی ماهرو، بشقاب خودش
را پراز برنج کرد و مقداری جوجه کباب کنار بشقابش گذاشت.
هنوز اولین قاشق را به دهان نبرده بود که سپیده با لبخندی
:اغواگرانه رو به ماهور گفت

من اگه جای ریما جون بودم، جلوی پرخوری شما رو می -
گرفتم... حیف نیست چاق بشین و هزار مشکل بعدش گریبانتون
رو بگیره؟

:ماهور سری به چپ و راست تکان داد و گفت

من و ریما هر جور باشیم همو قبول داریم... مگه نه خانومی؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [07.01.20 13:35

#199

:سرم را رو به پایین تکان دادم و گفتم

- بهتره بعضیا یاد بگیرن در مورد مسایل خصوصی دیگران نظر ندن... احترام به علایق دیگران رو باید از خونه های خودمون شروع کنیم.

لحن کلامم تند بود و همین باعث شوکه شدن، سپیده شد. سپیده زیر لب عذرخواهی کرد و سرش را پایین انداخت. دلم خنک شد که دهان گشادش را بستم. اینکه برای ماهور نظر بدهد برایم قابل تحمل نبود، حتی اگر این نظرش از صمیمیت زیاد خانوادگی باشد. همه سکوت کردن و ماهور نیم نگاهی به من کرد و آرام گفت:

@ shahregoftegoo

ریمما مراعات کنن... مهمون ما هستن -

باید یاد بگیره، حریم خصوصی من و تو رو رعایت کنه -

دلّم می خواست بگویم به او چه مربوطه که در همه کار ما نظر می ده، اما نگاه پر اشک سپیده به ما دوخته شده بود و نتوانستم حرفی بزنم. خانم صولت که متوجه حرفهای ما شده بود، برای دلجویی از سپیده گفت:

عزیزم ناراحت نشو... ریمما جون منظور بدی نداشت. از بس -
علاقه ش به ماهور زیاده کمی حساسه

با اینکه خیلی گرسنه بودم، از ناراحتی زیاد اشتهايم کور شد.
حس می کردم غذا خوردنم زیر ذره بین دیگران است. مخصوصا که سپیده خیلی کم غذا کشیده بود و با ناز ذره ذره غذا می خورد. بعد از خوردن غذا و نفس را برای شستن دست و رویش به سرویس بهداشتی بردم. وقتی برگشتم با تعجب دیدم، سپیده روبروی تلوزیون نشسته و پا روی پا انداخته. ماهرو و مادرش در حال شستن ظرفها بودند.

@ shahregoftegoo

حرصم گرفته بود. انگار نه انگار باید در کارها مشارکت داشته باشد. با ناراحتی نفس را به ماهر سپردم و به آشپزخانه رفتم. خانم صولت در حال آبکشی ظرفهای شسته شده، توسط ماهر و بود. کنارش ایستادم و گفتم

مامان جون شما برو استراحت کن، من و ماهر می شوریم -

نگاهی به صورتم کرد و گفت

عزیزم تو هم خسته ای برو کمی استراحت کن... دیگه چیزی -
نمونده زود تموم میشه

در همان حین آخرین ظرفها را شست و از سینک فاصله گرفت.
با ناراحتی گفتم

تا وقتی سپیده و سارا هستن، چرا شما ظرف می شوری... من -
...رفتم، نفس را تمیزش کنم... وگرنه اجازه نمی دادم
دستش را روی بازویم گذاشت و گفت

خودم نذاشتم اونا بشورن... هر چی باشه مهمون ما هستن... ما -
از قدیم باهم رفت و آمد داشتیم و اونا هم عین ماهرو برام
...عزیزن

:صدایش را کمی پایین آورد و به حالت زمزمه گفت

اگه سپیده حرفی می زنه دلخور نشو... ماهور همبازی -
بچگیاشه... از وقتی ماهور توی دانشگاه سرش گرم شد، کم کم
رابطه شو با این خانواده قطع کرد... بعد از ازدواجتون هم ما
خودمون رفت و آمد می کردیم و به شما تعارف نمی زدیم، چون
می دونستم ماهور اهل رفت و آمد با آشناها نیست... همین که با
...فامیل سالی یکی دوبار رفت و آمد داره، خلیه

:سرم را پایین انداختم و با شرمندگی پاسخ دادم

بخشید... راستش دست خودم نیست... سپیده زیاد با ماهور -
.حرف می زنه و راحته... حس بدی دارم

:خانم صولت اخمی کرد و گفت

این چه حرفیه دختر؟! مگه تو به ماهور شک داری؟ ماهور -
.جونش برای تو و دخترش در میره

@ shahregoftegoo

...ببخشید اما واقعا دست خودم نبود -

سعی کن طوری رفتار نکنی مجبور به عذرخواهی بشی... برای -
خودت می گم عزیزم... دوست ندارم این سفر به دلت زهر شه...
کمی خوددار باش

چشم -

آفرین گل دختر... حالا به چای دیش برامون بیار تا حسابی -
سرکیف شیم

لبخندش دلم را گرم کرد و با لبخندی جوابش را دادم. چای
ریختم و با ماهرو که دستانش را خشک کرده بود، وارد پذیرایی
شدم. سپیده سرش توی گوشی بود و ماهور با نفس بازی می
کرد. نفس خسته بود و مدام چشمهایش را مالش می داد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, [07.01.20 13:35

#200

@ shahregoftegoo

بعد از خوردن چای به پیشنهاد ماهور همه برای استراحتی کوتاه به اتاقهایمان رفتیم. وقتی نفس خوابش برد، چشمان خسته ام را روی هم گذاشتم و به سمت ماهور چرخیدم. ماهور دستش را روی چشمهایش گذاشته بود و نفس های عمیقش نشان از خواب بودنش داشت.

از صبح زود توی جاده بودیم و بعد از آن کباب درست کردن، حسابی خسته بود. به آرامی بوسه ای روی گونه اش نشاندم و سرم را به شانه اش تکیه دادم و دچار لعنتی ترین حس دنیا شدم. حسی بین داشتن و نداشتنش... از وقتی ترلان آمد و رفت همیشه این ترس وجودم را مانند موریانه می خورد. حس بدیست... تا کسی دچارش نباشد درک نمی کند. گویا لبه ی تیغ راه می روی... ماهور برایم خواستنی ترین موجود روی زمین بود. عشق من به ماهور و رای هر عشقی بود. گاهی حس می کردم معتاد شدم... معتاد به وجود مردی که همه ی دارو ندارم شده

@ shahregoftegoo

بود. عطر حضورش پلکهای سنگین و خسته ام را پایین کشید و
غرق چرت نیمروزی شدم.

ای عشق چه در شرح تو گویم

در ساده ترین شکلی و پیچیده ترینی

زیر اندازی روی شن های ساحل پهن کردیم و وسایلمان را روی
آن گذاشتیم. چادر مسافرتی را هم برپا کردیم تا برای لباس
پوشیدن راحت باشیم. سواحل رامسر را انتخاب کرده بودیم.
ماهور با مایویی که شبیه شلوارک بود و تا زانویش بود به همراه
زیرپیراهنی رکابی به دل آب زد. فقط جوانها به ساحل آمدند.
آقای صولت و مادرها در ویلا ماندند. ماهرو و سارا و سپیده به
دل آب زدند. هر سه شالشان را بالای سر جمع کرده بودند و
موهایشان از زیر شال پیدا بود.

نفس را روی شنهای ساحل نشاندم و سطل شن بازیش را به
دستش دادم. گوشی به دست چند عکس از ماهور گرفتم و
گوشی را درون جیب مانتوی تابستانیم گذاشتم. با نفس کمی باز

@ shahregoftegoo

شن بازی کردیم و عکس انداختم. وقتی خسته شد، به سمت
دریا چرخید و گفت

بابامو می خوام. ماهور با دیدن حالت نفس که دستانش را برای -
آغوش او باز کرده بود، به ساحل آمد و نفس را در آغوش کشید
و گفت

.تو هم بیا توی آب... من مراقب نفس هستم -

.الان میام... اول باید گوشی رو توی کیفم بذارم -

سری تکان داد و با نفس وارد دریا شد. گوشی را درون کیفم
گذاشتم و شالم را روی سرم محکم کردم و وارد دریا شدم.
دخترها با دیدن نفس با ذوق دور ماهور را گرفته بودند و با نفس
بازی می کردند. صدای خنده های دخترم از ته دل شادم کرد.
کنارشان ایستادم و ماهور نفس را به شمردن سه شماره به
آغوش من پرت کرد. نفس عاشق این بازی بود. با اینکه نسبت به
سال پیش سنگین تر شده بود، به راحتی او را گرفتم و دخترم از
خنده ریشه رفت

دو ساعتی درون دریا بازی کردیم و خیلی خوش گذشت. نفس
خسته و گرسنه شده بود. با التماس نگاهم کرد و گفت

مامان گشتمه... خوراکی می خوام -

به ماهور اشاره کردم و ماهور گفت

منم الان میام -

با نفس به ساحل برگشتم. حوله را دورش پیچیدم. نزدیک غروب
بود و بادی که از ساحل می وزید، تنم را مور مور کرد. از ترس
اینکه نفس سرما نخورد حوله ی ماهور را روی زیرانداز گذاشتم؛
تا به داخل چادر بروم. به عقب نگاهی کردم، تا ماهور را ببینم و
برای حوله به او اشاره کنم

سپیده پشت به من و رو به ماهور در حال حرف زدن با ماهور
بود. ماهور به من دیدی نداشت تا اشاره ای به او بکنم. بی اراده
دلم آشوب شد. گاهی در بین حرف زدن به صورت ماهور آب می
پاشید و با صدای بلند می خندید

مامان سردمه -

دندانهای دخترم به هم می خورد او را به خود چسباندم و داخل چادر بردم. با عجله در حال پوشاندن لباسش بودم. در حین کار صدای حرف زدن سپیده را از پشت چادر شنیدم

می ترسم سرما بخوری... اول شما برو لباس بپوش من بعدا -
میام.

با شنیدن این حرف، نفس را با لباسهای خشک و تمیز بیرون فرستادم و از چادر بیرون آمدم. سپیده حوله ی ماهور را به دست گرفته بود و روی شانه های ماهور می انداخت. ماهور تشکر کرد و به سمت چادر چرخید. با دیدن آن لحظه اشک در چشمانم حلقه بست... مگر برداشتن حوله از روی زمین برای ماهور انقدر سخت بود که بایستد و سپیده حوله روی شانه اش بیاندازد؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 13:20 09.01.20]

#201

@ shahregoftegoo

نگاه ماهور در حالی که موهایش را خشک می کرد، روی صورتش
:چرخ زده و جا خورد. کمی جلو آمد و با صدایی آرام گفت
چیزی شده خانومی؟ -

نه... مشکلی نیست. بیا برو زود لباس بپوش -

:به لباس خیس من اشاره کرد و گفت

چرا لباس رو عوض نکردی... من سردم نمی شه، تو برو -
...لباست رو

:با اخم نگاهش کردم و گفتم

.تو برو... من نمی خوام فعلا عوض کنم -

ابرویی بالا داد و وارد چادر شد. سپیده سرگرم حرف زدن با
نفس شده بود. دست نفس را گرفتم و به سمت خود کشیدم. با
:لحن ملایمی گفتم

شما هم برو روی حوله ای روی خودت بنداز مریض نشی... نمی -
خوام همه بفهمن برای مراقبت از همسر من سرما خوردی

شوکه نگاهم کرد و گفت

طعنه می زنی؟ -

:پوزخندی زدم و در حالی که از کنارش می گذشتم، زمزمه کردم
!به رفتارت دقت کنی می فهمی، منظورم چیه -

بدون مکث دخترم را روی زیرانداز نشاندم و از خوراکی های
درون سبد، بیسکویت بیرون کشید و به دستش دادم. از
گرسنگی و خستگی ناشی از آب بازی لبهایش سفید شده بود.
دو لیوان چای ریختم و منتظر ماهور شدم. ماهور خیلی زود از
چادر بیرون آمد و در حالی که دستش را میان موهای موجدار و
بلندش تکان می داد، به سپیده گفت
می تونین برید لباستون رو عوض کنین -

لحنش عادی بود اما دلم نمی خواست اصلا با این دختر آویزان
راحت برخورد کند. نگاهش به سمت ما کشیده شد. لبخندی
کمرنگ نثارش کردم و به لیوان چایی اشاره کردم و گفتم
چایی بعد از آب بازی خیلی می چسبه -

کنارم روی زمین نشست و نفس عمیقی کشید و گفت
بعد از مدتها خیلی مزه داد. برو لباست رو عوض کن... می -
ترسم شب استخوون درد بگیری

نگاهم روی سپیده چرخ زده؛ در حال ورود به چادر بود. با اخم
گفتم:

لباست رو توی کیسه گذاشتی؟ -

!اوهوم... چرا انقدر عبوسی؟ انگار از این سفر راضی نیستی -

بغض راه نفسم را بند آورد. نتوانستم حسم را پنهان کنم. با
چشمانی که اشک در آن حلقه بسته بود، نگاهش کردم و گفتم
جایی که چشم بیگانه روی همسرم باشه و براش لوندی کنن، -
هیچ حس خوبی ندارم

یکی از ابروهایش را بالا انداخت، خیلی جدی و مرموز نگاهم کرد
و گفت

منظور؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 13:20 09.01.20]

#202

:سرم را رو به بالا تکان دادم و گفتم

.هیچی... اگه خواست به من بود، دردم رو می فهمیدی -

لیوان چایم را برداشتم و خواستم از کنارش بلند شوم که
ابروهایش در هم کشیده شد. مچ دستم را در مشت خود گرفت
و مرا به نشستم وا داشت

@ shahregoftegoo

مثل آدمیزاد حرف بزن تا دردت رو بفهمم... از نیش و کنایه -
هیچ خوشم نمیاد... هر کاری می کنم تا زن و بچه م راحت و
خوش باشن، وقتی این اخمت و اشکت رو می بینم، حالم بد می
شه...

:بغضم را قورت دادم و بدون رودربایستی گفتم

این سپیده خانم از کی تا حالا با شما جی جی باجی شده که -
من خبر ندارم؟ چرا باید مدام دوروبر یه مرد متاهل باشه و براش
لوندی کنه... بدم میاد وقتی می بینم جلوی رفتارش رو نمی
گیری... از صبح که رسیدیم با کاراش داره زخم به دلم می زنه...
...دوست ندارم هیچ زنی چشم به شوهرم داشته
خجالت بکش، ریما... این حرفا چیه داری می زنی؟ حالت -
...خوش نیستا

:اشکم بی اراده روی گونه چرخید و با صدایی لرزون نالیدم
خوبه فهمیدی حالم خوش نیست... فقط یک بار خودت رو -
جای من بذار... اگه یه مرد مدام دورو برم بود و برام خوش
خدمتی میکرد تو چه حسی نداشتی؟

@ shahregoftegoo

:کمی مکث کرد و گفت

سپیده مثل خواهرم می مونه... ما در بچگی همبازی هم -
...بودیم

پس این ضامن این میشه دوباره همبازیت باشه؟ در کودکی -
همبازی بودن در سایه محبت بچه ها به همه... این سایه ی
...محبت اگه دوباره شکل بگیره

:خشکش زد. مات و مبهوت به صورتم خیره شد و گفت

دیوونه شدی به والله... اون دختر پدرش رو از دست داده و به -
...ما به چشم اعضای یه خانواده

آهان... چون پدرش رو از دست داده، باید با شوهر من آب -
بازی کنه و غش و ریشه بره ... براش حوله بگیره و روی دوشش
بندازه... بیاد کنار منقل کباب و اایسه و باهات حرف بزنه و زنت
...بره دنبال نخود سیاه

صورتش با هر جمله ای که دهانم خارج می شد، سرخ و سرخ تر
می شد. سری به چپ و راست تکان داد و با خشم گفت

...برای افکار بیمار متاسفم -

بایدم برام متأسف باشی... وقتی شوهرم به جای اینکه در دلم -
رو بشنوه و بهم حق بده، داره روبروم می ایسته... جای هزار درد
داره تا تأسف

:با خشم لیوانش را برداشت و از روی زیرانداز بلند شد و گفت
لعنت به من که زنم تا این حد بهم شک داشته باشه... از این به -
بعد ماهور دیگه ای میشم تا خیالت از این دردهای مزمن راحت
شه.

به سمت ساحل رفت و پشت به من خط افقی ساحل را طی کرد.
اشک در چشمانم حلقه زد و تصویرش تار شد. توقع داشتم
تأییدم کند و عذرخواهی کند و دل به دلم بدهد. به یکباره
صدای سپیده از کنارم شنیده شد.

برای ماهم چایی هست یا نه؟ -

سرم به سمتش چرخید. درست جای ماهور نشسته بود. اخمی
کردم و به فلاکس چای اشاره کردم و گفتم

@ shahregoftegoo

اگه ریختنش رو بلد باشی بله -

نگاهش روی صورتم چرخید و گفت

مشکلی پیش اومده؟ چرا چشمت اشکيه؟ -

با احم از روی زیرانداز بلند شدم و گفتم

- ببخشید این رو می گم... اما مسائل خصوصی ما به خودمون

مربوطه. دوست ندارم غریبه ها توی زندگیم سرک بکشن

جا خورد و بدون اینکه حرفی بزند، خط نگاهش سمت ماهور

کشیده شد.

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 21:16 12.01.20]

#203

@ shahregoftegoo

ماهور برخلاف صبح و بعداز ظهر که مدام می خندید و شاد بود،
به برج زهرمار تبدیل شده بود. زمان برگشتن از دریا وقتی
ماهرو و سارا شوخی کردند و خندیدند، ضبط را با صدای بلند
روشن کرد و با سرعت رانندگی کرد. دل توی دلم نبود. این
ماهور اخمو و بداخلاق را دوست نداشتم. صدای ضبط را کم
کردم و به آرامی گفتم

نفس خوابه -

ماهور هیچ جوابی نداد و با اخم به روبرو خیره شد. ماهرو به
آرامی سرش را از میان صندلیها به سمت جلو کشید و به شوخی
گفت:

داداش کشتیات غرق شده؟ چه خبره یهو انقلاب کردی -

اخمی کرد با نیم نگاهی در آینه گفت

خفه، ماهرو... سرم درد می کنه... سرو صدا نکنین -

لحن سرد و خشک ماهور خواهرش را به سکوت وا داشت.

سپیده که فهمیده بود؛ دلیل ناراحتی ماهور چیست سکوت

کرده بود و از توی آینه می دیدم، به بیرون نگاه می کند. ماهور

@ shahregoftegoo

از وقتی قهر کرده بود، یک کلمه حرف نزده بود، مگر در زمانی که لازم بود. حتی زمان میوه خوردن هم کنار ما نبود. وقتی برایش میوه بردم، دستش را در هوا تکان داد و میوه را قبول نکرد. خستگی را بهانه کرد و گفت:

سریع تر جمع کنین تا بریم... غروب شد -

یک ساعت دوری کردنش از جمع، احساس غربت به دلم نشانده. زیاد دمِ پرش نمی رفتم؛ تا کم کم خودش آرام شود. تمام وسایل را خودش به تنهایی درون ماشین جا داد و هر کس وسیله ای دستش بود، مستقیم از دستش نمی گرفت. مخصوصا به سپیده گفت؛ وسایل را روی زمین بگذارد تا خودش بردارد

ماشین که از حرکت ایستاد. نگاه پر غم روی صورت سرخ ماهور چرخ می زد. دلم نمی خواست این سفر به دلش زهر شود. انگار خیلی اذیت شده بود، صورتش مدام سرخ بود و نفسهای عمیق می کشید. ماهور پیاده شد و ماشین را دور زد. صندوق عقب را باز کرد و بدون هیچ حرفی وسایل صندوق عقب را

بیرون کشید. دستانش پر بود و به زحمت راه می رفت. کنارم

:ایستاد و به آرامی رو به من گفت

.نفس رو خودت بیار -

:سپیده جلو رفت و به حال دلجویی گفت

.آقا ماهور بذار کمکتون کنیم -

:بدون نگاه کردن به سپیده گفت

.چلاق نیستم که... خودم از پشش برميام -

با گامهای بلند وارد ویلا شد. ما که همه از ماشین پیاده شده بودیم با تعجب به رفتنش نگاه می کردیم. نفس در آغوشم خواب

:بود و باید وارد ویلا می شدم. ماهرو با ناراحتی گفت

این چش شده؟ برق گرفتتش؟ -

:سپیده پوزخندی زد و گفت

.نه از عشق زیاده -

نیش کلامش تا عمق جانم را سوزاند. ماهرو به سمت من چرخید
تا از ماجرا سردر بیاورد. بدون توجه به او نفس را در آغوشم
جابجا کردم و وارد ویلا شدم

لازم نمی دیدم برای کسی توضیح بدهم. زندگی خصوصی من به
خودم و شوهرم ربط داشت

با تمام این احوال، استرس تمام جانم را فرا گرفته بود. باورم نمی
شد، ماهور تا این حد عصبانی شود

وقتی وارد ویلا شدم، با مادرش در حال خوش و بش بود. عطر
قرمه سبزی در ویلا پیچیده بود. وسایلی که ماهور آورده بود،
گوشه ی آشپزخانه روی زمین بود. با دیدنم، جلو آمد و نفس را
از آغوشم گرفت و گفت
برو جاشو پهن کن -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 21:16 12.01.20]

#204

@ shahregoftegoo

سلامی به افرادی که در ویلا مانده بودند، کردم و وارد اتاقمان
شدم. سریع تشک مخصوصش را پهن کردم. ماهور وارد اتاق شد
و نفس را به آرامی روی تشک گذاشت

بوسه ای روی پیشانیش نشاند و ملافه ای روی تنش کشید. پشه
بند فنریش را باز کردم روی بدنش کشیدم. ماهور به اطراف
نگاهی کرد و به سمت چمدان رفت

چی می خوای؟ -

می خوام برم یه دوش بگیرم -

تغییری در لحنش ایجاد شده بود، اما هنوز هم عصبانیت در آن
موج می زد. کنارش نشستم و لباسش را از دستش بیرون
کشیدم و گفتم

از دستم عصبانی هستی؟ -

:با مکت نسبتا طولانی به صورتم خیره شد و گفت

به مامان بگو، برای شام منتظرم نباشه... بعد از دوش گرفتن؛ -
می خوابم

می خوام دشمن شادم کنی؟ -

با اخم لباسهایش را برداشت و از روی زمین بلند شد. سینه به
:سینه اش ایستادم و گفتم

من فقط ازت می خوام به اون دختره ی لوس بفهمونی؛ حق -
نداره خودش رو زیادی به تو نزدیک کنه... همین. این رفتارت
رو...

:پوزخندی زد و گفت

تو منو زیر سوال بردی تا اون دختره رو... سپیده هر غلطی -
کرده بود، من به اون گوشه ی چشمی نداشتم... وقتی بهم
اعتماد نداری... رفتار الانم هیچ ایرادی نداره... می خوام دیگه نه
تو با فکر بیماریت خودت رو عذاب بدی؛ نه اون دختره فکر باطل
کنه؛ نه خودم متهم بشم

@ shahregoftegoo

کلمه ی (دختره) را با حرص بیان کرد و سعی کرد از کنارم
:بگذرد. دستش را گرفتم و گفتم

می خوای این کارو با قهر کردن؛ انجام بدی؟ -

نگاهم کرد. نگاه پرغم و دردی که دلگیریش تا عمق قلبم زبانه
:کشید. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

این جوری سپیده خوشحال می شه... می فهمه باهم قهریم. -
یعنی تو نمی تونی تعادل رو برقرار کنی؟ من فقط می خوام یه
جوری رفتار کنی، اون دختر به خودش اجازه نزدیک شدن به تو
رو نداشته باشه... باور کن من جنس هم جنسامو از تو بهتر می
شناسم.

:پوزخندی زد و گفت

.انگار فقط شوهرت رو خوب نمی شناسی -

بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد از اتاق بیرون رفت. حال بدی
داشتم. نمی خواستم؛ کسی از مشکلمان با خبر شود. هر چند
کسی که نباید می فهمید با زیرکی تمام متوجه شده بود. نفس
عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. سپیده و دخترها کنار هم

@ shahregoftegoo

نشسته بودند و هر کدام یک لیوان شربت پرتقال روبرویشان
بود. پدرشوهرم با دیدنم لبخندی زد و گفت

ماهور رو هم توی اتاق خوابوندی؟ -

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفتم

نه... رفت دوش بگیره... خودتون می دونین بعد از شنا همیشه -
دوش می گیره

:مادرش با لبخندی سینی شربت را پیش رویم گرفت و گفت

.شربت ماهور رو هم خودت بخور تا جیگرت حال بیاد -

تشکری کردم و سینی را از دستش گرفتم. لیوان شربت خودم را
روی میز عسلی گذاشتم و لیوان شربت را به دست گرفتم و
سمت حمام رفتم. با انگشت چند ضربه به در زدم و صدایش
کردم. با شنیدم صدایم؛ دوش را بست. سرش را از لای در بیرون
کشید و گفت

چی شده؟ -

:لیوان را به سمتش گرفتم و گفتم

جیگرت رو حال میاره -

مکشی کرد و با تشکری لیوان را از دستم گرفت. لبخندی زدم و
:سرم را به سمت چپ کج کردم و گفتم
آشتی؟ -

نگاهش در چشمانم قفل شد. لیوان خالی را روی دستم گذاشت
:و گفت

قهر نکردم که آشتی کنم... روشم رو باید عوض کنم... زیاد -
شاد بودن هم آدمو دچار دلشوره و تهوع می کنه

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14.01.20 21:42]

#205

!ماهور؟ -

@ shahregoftegoo

:مکشی کرد و سرش را با تأسف تکان داد و گفت

.ممنون بابت شربت. برای کام تلخم دوا بود -

در را بست و صدای دوش باز شد. غمی سنگین روی قلبم نشست. حالم بد بود و بغض خفه کننده ای گلویم را در چنگ خود می فشرد

ناراحتی خودم به کنار دلخوری ماهور دیوانه ام می کرد. روی حرفش ماند و برای شام از اتاق بیرون نیامد

زمانی که برای خواب به اتاق رفتم، جلوتر از من خوابیده بود و نشد حرفی بزنم تا به این دلخوری پایان دهم. استرس و دلهره ی شدید تنم را می لرزاند. رفتارش صدوهشتاد درجه فرق کرده بود.

فقط با نفس و پدرش حرف می زد. زمانی که مخاطب قرارش می دادم، با جملات کوتاه جواب می داد و می رفت. از کمکها و حمایتهایش چیزی کم نشده بود اما دلخوریش را زیر پوستی نشان می داد

یک روز کامل گذشت؛ نه خوش و بش می کرد؛ نه زیاد حرف
می زد.

زمان رفتن به تله کابین هم ترس از ارتفاع را بهانه قرار داد و
همه با پدر شوهرم به تله کابین رفتیم

نگاه سپیده که با نگاهم گره می خورد، عذابم می داد. زیر ذره
بینش قرار گرفته بودم

در تمام مدتی که بیرون بودیم تمام حواسم پیش ماهوری بود که
نفس را پیش خود نگه داشته بود، تا به اصطلاح به من خوش
بگذرد.

قصد داشتم در ویلا بمانم اما اصرار ماهرو و سپیده که مودیانه
لبخند روی لبش نشانده بود، مرا مجبور به همراهیشان کرد

با خستگی تمام به ویلا برگشتیم. دم غروب بود و زمان شام
درست کردن. ماهور و نفس توی حیاط زیر درختان در حال شن
بازی بودند. با دیدن ما نفس را در آغوش کشید و رو به همه
گفت:

خوش گذشت؟ -

@ shahregoftegoo

:ماهرو با ذوق پاسخ داد

.جات خالی کیف کردیم؛ ترسو خان -

.ترس نیست... فوبیاس -

این جمله همزمان از دهان من و سپیده خارج شد. ماهور بدون توجه به سپیده، نفس را در آغوشم گذاشت و رو به مادرش گفت:

.دیدم دیر کردین، زرشک پلو با مرغ درست کردم -

:مادرش با ذوق بوسه ای روی پیشانیش نشانده و گفت

خیر ببینی مادر... انقدر پیاده روی کردیم که دیگه نای -

.ایستادن نداشتیم. خدا خیرت بده

من هم تشکر کردم و همه وارد ویلا شدیم. برای تعویض لباس به

اتاق رفتم. نفس پشت سرم به اتاق آمد و با ذوق تعریف می کرد

:چه بازی هایی با پدرش کرده. با خنده گفت

میشه فردا هم شما برید بیرون و من و بابا تنها باشیم؟ -

:بوسه ای روی لپ سرخش نشاندم و گفتم -

@ shahregoftegoo

عجب دختر بی معرفتی هستی تو... مامان نباشه؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 14.01.20 21:42]

#206

کمی فکر کرد و انگشت تپل و سفیدش را گوشه ی لبش گذاشت

:و پاسخ داد

.تو باش، بقیه نباشن -

.چون بقیه هستن بابا اخمو میشه -

بغض راه نفسم را بند آورد. رفتار ماهور را این بچه خیلی زود

:حس کرده و فهمیده بود. لپش را دوباره بوسیدم و گفتم

.حتما خسته س... خوب میشه گلم -

@ shahregoftegoo

از اتاق که بیرون آمدم، روبروی تلویزیون نشسته بود. تا آخر شب
مدام سرش توی گوشی بود یا کنار پدرش می نشست و از
فروشگاه می گفت

هر چه نگاهش می کردم فقط با لبخند نیمه جانی برایم سر تکان
می داد. سینی چای را به دست گرفتم و از آشپزخانه بیرون
آمدم.

بغضم را قورت دادم و به سمت بقیه رفتم. مادرشوهرم از اتاقش
بیرون آمد و روبرویم ایستاد. دقیق به صورتم نگاه کرد و به
آرامی گفت:

مشکلی پیش اومده؟ -

با لبخندی مصنوعی به صورتش نگاه کردم. باصدایی پربغض
گفتم:

نه... خوبم -

نیم نگاهی به اطرافش کرد و لبخندی زد. به آرامی گفت
بیا توی اتاق کارت دارم -

با اینکه دلم نمی خواست کسی از مسائل بین خودم و شوهرم
باخبر باشد اما خیلی دلم می خواست کمی درد دل کنم

سینی را روی میز عسلی گذاشتم و پذیرایی را به ماهرو سپردم.
وارد اتاق شدیم و مادرشوهرم در را بست. با نگرانی به صورتم
نگاه کرد و گفت:

دیروز شما خوب و خوش از این ویلا بیرون رفتین، چی شد که -
هر دوتون دماغ برگشتین و ماهور انقدر عبوس شده؟
نمی دانستم از کجا شروع کنم. لازم بود با آدم مطمئنی در این
مورد حرف می زدم.

واقعا در این یک مورد سر رشته زندگیم داشت از دستم در می
رفت. می ترسیدم ماهور رفتارش همین طور بماند
به این رفتارش عادت نداشتم. زمانی که من سر موضوع ترلان دو
هفته قهر کرده بودم باز خود ماهور پا پیش گذاشت و نازم را
کشید.

این بی اعتنائیش قلبم را آتش می زد

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 16.01.20] 19:20

#207

با بغض همه چیز را برایش تعریف کردم. با دقت گوش کرد و
گاهی ابرو درهم می کشید و گاهی لبش را می گزید. در پایان
:حرفم آهی کشید و گفت

دخترم، مادرانه بهت می‌گم؛ نباید پیش یه غریبه این جور -
رفتار می کردی... من باورم نمی شه سپیده قصد و غرضی داشته
باشه؛ اما یه درصد احتمال داشته باشه قصدی داشته باشه، با
این کارتون دارین به زمین دشمن توپ می ندازین. در این جا هر
دوتون حق دارین از هم دلخور باشی... هر کُنشی در پَسش
واکنشی هست. ماهورم داره از اعتماد از دست رفته ش دفاع می

@ shahregoftegoo

کنه اما این روشش نیست. الان همه متوجه رفتار هردوی شما شدن. یه توصیه ی مادرانه بهت می کنم، دخترم... هر وقت خیلی ناراحتی مخصوصا توی جمع، هر حرفی می خوای بزنی، ...ببین کی خوشحال می شه کی میرنجه

من آروم به خود ماهور گفتم؛ مامان... اما اون درک نمی کنه؛ -
...شاید سلام گرگ بی طمع باشه اما محبتای بی حد و مرز بعضیا دستش روی دستم نشست و با ناراحتی مادرانه ای به چشمانم نگاه کرد. سکوت کردم و او با مهربانی گفت

درکت می کنم... شاید منم جای تو بودم و احساس خطر می -
کردم همین کارو می کردم؛ اما به نظرت این کارت نتیجه ای که می خواستی رو در برداشت؟

با شرمندگی سرم را به چپ و راست تکان دادم و قطره اشکی که پشت پلکم تاب می خورد، بی اراده روی گونه ام لغزید. آهی کشید و گفت

من به عنوان یه مادر نمی تونم؛ دخالت کنم اما نفس رو نگه -
می دارم و به بهونه ی خرید شما دوتا رو می فرستم بیرون... با

@ shahregoftegoo

ماهور حرف بزن و با لبی خندون برگردین... سعی کنین عاقلانه
به ماجرا نگاه کنین. نه سپیده نه هیچ کس دیگه ای نباید اعتماد
شما رو بهم کمرنگ کنه... هم تو هم ماهر باید طوری رفتار
کنین، اگه خیال خامی هم در سر هر ناکسیه، به در بسته بخوره
و خودش دمش رو برداره و کنار بره. از این به بعد خودم بیشتر
روی کار سپیده دقت می کنم و موردی دیدم، طوری بهش تذکر
می دم اگه سهوا یا عمدا رفتاری از خودش نشون میده، به
خودش بیاد.

ممنون که انقدر مهربونین... تموم تلاشم رو می کنم. دعا -
کنین؛ ماهر از این لجبازی دست برداره

برمی داره... با دوروز اخم و تخم که نباید ازهم ناامید شین... -
اینو بدون مردا وقتی احساس می کنن درک نمی شن برعکس ما
زنا بیشتر توی خودشون فرو می رن و تنها بودن رو انتخاب می
کنن. مردها طبیعتا اهل رقابت هستن؛ وقتی حس کنن دارن
وارد یه چالش ناخواسته می شن، سریعا واکنش نشون می دن.
بهتره به جای شکوه و شکایت حرفاتو به صورت خواهش بیان

@ shahregoftegoo

کنی... مثلاً به جای اینکه رفتار سپیده رو از اون بازخواست کنی
و مدام کلمه ی چرا رو بیان کنی، بگو (خوشحال می شم طوری
رفتار کنی که سپیده به خودش اجازه نده انقدر صمیمی برخورد
کنه) یا مثلاً می تونی بگی (می دونی خیلی دوستت دارم و روی
عشقم حساسم) کمی ناز و عشوه خرجش کن و بهش نشون بده
.چقدر بهش اعتماد داری... بقیه ش حله

از اینکه حرفهایم را شنیده بود و دلداریم داده بود، بار سنگینی
که روی قلبم بود، خیلی سبک شد. خودم را در آغوشش
...انداختم و بوسیدمش

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 16.01.20 | 19:20]

#208

@ shahregoftegoo

ممنون از راهنماییتون... چشم تلاشم رو می کنم تا همه چیز -
رو به حال اول برگردونم

لبخندی مهربان زد و گفت

مطمئنم می تونی. عشق هردوی شما به شما بهترین کمک رو -
می کنه

خدا رو شکر می کردم که درکم می کند و مادرانه به فکر
راحتی و آرامش هردوی ما بود. کاغذی از توی کیفش بیرون
کشید و چند قلم میوه و مواد خوراکی نوشت و به دستم داد. با
بستنِ پلکش به من اطمینان داد، هنوز جای جبران هست. بعد از
پاک کردنِ اشکهای روی صورتم لبخندی زدم و هر با لبخند از
توی اتاق بیرون آمدم

انگار نه انگار که دقایقی پیش از ناراحتی قلبم در حال مچاله
شدن بود. با لبخندی دندان نما به سمت ماهور رفتم. در حال
بازی با گوشیش بود. کنارش ایستادم و با مهربانی گفتم

عزیزم، مامان یه لیست خرید داده باید با هم بریم، خرید... -
آماده شم؟

نگاهی به من و لیست درون دستم کرد و دستش را پیش آورد و
گفت:

بده خودم می رم... تو مراقب نفس باش -

خودمم خرید دارم -

:مادرش کنارم ایستاد و گفت

.من مراقب نفس هستم... شما باهم برید و برگردید -

:قبل از هر واکنشی از طرف ماهور لبخند زنان گفتم

.من می رم آماده شم -

از کنار سپیده که می گذشتم، نگاه کنجاوش را روی خودم
احساس کردم. نه نگاهش نه افکارش دیگر برایم مهم نبود. مهم
ترین فرد زندگیم همسر بود و رضایت او... آرایش ملایمی کردم
و در حین پوشیدنِ مانتو در اتاق با ضربه ای باز شد و ماهور وارد
شد. در حالی که شلوار جینش را بر می داشت، گفت

@ shahregoftegoo

...هر چی لازم داری بگو، برات می گیرم -

دستم را دور بازویش که در حال پوشیدن شلوار بالا و پایین می
شد، حلقه زدم و گفتم

دلَم می خواد، کنارت باشم... مگه اینکه عشق جانم از این کنار -
هم بودن ناراضی باشه

ابرویی بالا انداخت و بدون جوابی شلوارش را پوشید. سوئیچش
را برداشت و از اتاق بیرون رفت. نیرویی تازه در پاهایم دوید. به
دنبالش از اتاق خارج شدم و در حین خداحافظی سپیده رو به
ماهور گفتم

...منم یه خرید جزئی دارم، می تونین صبر کنین -

مادرشوهرم با مهربانی رو به سپیده کرد و گفت

سپیده جان خریده رو بذار برای فردا و بیا توی آشپزخونه به -
...من کمک کن. فردا قراره همه بریم بازار روز

سپیده لال شد و حرفی نزد. در دلم کلی قربان صدقه ی مادرانه
هایش رفتم. لبخندی دندان نما زدم و بوسه ای روی صورت
:مادرشوهرم نشاندم و گفتم

ببخشید دست تنهاتون گذاشتم -

نگران نباش... سپیده جان هست... شما برید و عجله ای -
نداشته باشین... اون لیست برای ناهار فرداست

من و ماهور برای بار دوم خداحافظی کردیم و از ویلا خارج
شدیم. قند توی دلم آب می شد

از اینکه توی پر سپیده خورده بود و تا حدی مادرشوهرم به ذات
سپیده با همان حرفش پی برد، روی ابرها گام بر می داشتم

ماشین که به حرکت در آمد، بازویش را نوازش کردم و با
:لبخندی اغواگرانه، گفتم

عشق جانم، منو به یه فالوده بستنی دعوت می کنه؟ -

لبخندی زد و سرش را تکان دادی و ضبط ماشین را روشن کرد.
دلم برای قهر مردانه و جذبه اش غنچ می رفت

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 19.01.20] 05:30

#209

دستش روی دنده بود. دلتنگ گرمای دست مردانه اش بودم.
دستم را روی دستانش گذاشتم. نیم نگاهی به صورتم کرد و
گفت:

...بگو هر چی که باید بگی رو -

وقتی بهم بستنی بدی، حرفمو می زنم. خشک و خالی که نمی -
شه.

لبخندی زد و گفت:

اگه بستنی ندی چی؟ -

لبخند زنان سرم را به سمت راست کج کردم و پاسخ دادم:

مگه می تونی؟ -

@ shahregoftegoo

ماشین را کنار خیابان پارک کرد. به سمت چرخ زد و نگاهش
را قفل چشمانم کرد. با لحن خاصی که دلم قیلی ویلی می رفت؛
گفت:

...یه درصد فکر کن، نتونم -

...فکر نمی کنم... ماهر من این جور مردی نیست -

...نبود اما داری تغییرش می دی -

منی که همه ی فکر و ذهنم پیش توئه، نباید این دست مزدم -
باشه.

نفس عمیقی کشید و ابرو درهم کشید. سرش را کمی عقب برد و
با صدای خش داری گفت

مردی که نگاهش پاکه و جز همسرش کسی به چشمش نمیاد؛ -
دست مزدش اینه؟

لبخندی زدم و با چشمکی به بستنی فروشی کنارمان اشاره
کردم و گفتم

نه دستمزدش این نبود... (برای تلطیف شدن فضای بینمان با -
عشق نگاهش کردم و ادامه دادم) می دونی برای اونی که در
حال قهرشم بازم به حرفم گوش می ده، جون می دم؟
نمی خواست لبخند بزند اما به یکباره خندید و گفت
از کی تا حالا؟ -

دستش را بیشتر فشردم و با عشقی که درون قلبم سرریز شده
بود، پاسخ دادم

از اون وقتی که دیگه خودمو از یاد بردم... از وقتی که شدم -
دیوونه ی تو... تویی که بگی بمیر برات می میرم اما اگه بگی
...بمون، بهشت رو برات با دستای خودم می سازم
مگه من غیر این بودم که بهم شک کردی؟ مگه جز تو و نفس، -
کس دیگه ای به چشمم اومده که این طور به آبرو و مردونگیم
چوب حراج زدی؟ اگه نمی شناختمت، به علاقه و عشقت ایمان
...نداشتم؛ همون دیشب به تهران برمی گشتم و دیگه

لحنِ دلخور در عین حال مهربانش، شرمنده ام کرد. دلش گرفته بود و حق داشت. نمی خواستم اینگونه عذاب بکشد. حقش این نبود. حق هیچ کدامان نبود

- بگم ببخشید، قبول می کنی؟ نمی خوام این رفتارمون باعث خوشحالی بعضیا بشه. هر چی هست باید بین خودمون باشه.
- اون بعضیا اگه خوشحال و ناراحت بشن برام مهم نیستن... - مهم زندگی خودمه که روی آبه

با دلخوری بازویش را تکانی دادم و با بغض گفتم

- قبول... اشتباه از من بود و حالا دارم عذرخواهی می کنم؛ چرا - این طور جبهه می گیری؟

قطره اشکی بی اجازه روی گونه ام چکید. با دیدن اشکم، پلکهایش را روی هم فشرد. نفس عمیقی کشید و بعد از باز کردن پلکهایش با انگشت شستش اشک روی صورتم را پاک کرد و با لحن اندوه باری گفت

- همیشه جوری رفتار کن که از هیچ کس عذرخواهی نکنی... - حتی من. من از بزرگترین چالش زندگیم با عشقی که تو به قلبم

@ shahregoftegoo

بخشیدی، سربلند گذر کردم... می دونم خیلی اذیت شدی و
خیلی احساسی رفتار کردم... اما در انتها راه درست رو پیدا
کردم. پس تویی که شب و روزم رو به عشق تو و ثمره ی
عشقمون سر می کنم؛ باید اینو بدونی، امثال سپیده در برابر تو
برای من هیچن... که اگه به چشمم میومدن قبل از اینکه تو وارد
...زندگیم بشی، اون پیش چشمم بود

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 19.01.20 05:30]

#210

نفسم جا آمد. دلم می خواست هزار بار برایش جان می دادم.
دلخوریش او را جذاب تر کرده بود. مگر می شود از این مرد به
:راحتی گذشت؟ سرم را پایین انداخته و گفتم

@ shahregoftegoo

من از دست سپیده ناراحت بودم. چون مهمون بود، نتونستم -
به اون اعتراض کنم. دلم می خواست تو اعتراض کنی تا حد
...خودش رو بدونه

اگه رفتار اون ایراد داره و من سکوت می کنم به حرمت نون و -
نمکیه که با هم خوردیم... حتی عزادار بودنش هم برام مهم
نیست. من از پدرم یاد گرفتم، حرمت نگه دارم... زمانی که من
می خواستم حوله رو بردارم، سپیده روی زیرانداز بود. زودتر از
من دستش به حوله رسید و خیلی سریع انداخت روی شونه م...
خودم معذب بودم؛ اما اون نگاه تو بیشتر اذیتم کرد... اون بی
اعتمادی و شکی که توی چشمت موج می زد با اون اشکی که
توی چشمت حلقه زده بود، منو از خودم بیزار کرد... اگه
ناراحتیت فقط از سپیده بود، فقط دلیل اون چشمای پر اشک رو
بههم بگو؟

اشک در چشمانم حلقه زد. دوست نداشتم، چنین حسی را به او
:القا کنم. با تأسف سری تکان دادم و گفتم

نمی خواستم این طور بشه... از صبح که دیدم، سپیده اون -
...جور خودمونی باهات برخورد می کنه

همه ی حرفای دلم را به آرامی گفتم. از وقتی رسیده بودیم تا
لب دریا... هر بار نچی می کرد و نفس عمیقی می کشید

دیوونه ای ریما... من همش به فکر این بودم به تو و نفس -
خوش بگذره، اونوقت تو به همه چیز توجه کردی؛ الا اونچه که
...من انجام دادم... حس مالکیت با شکاکی

هر چه بیشتر می گفتم؛ دلم لبریز از عشق می شد. تن صداش
روحم را نوازش می کرد. لبخندی زدم و با شیطنت چشمکی به
:چشمان متعجبش زدم و میان حرفش پریدم

اینو بدون روی تو حس مالکیت ندارم... تو خودِ منی... قلبم -
کف دسته... وقتی احساس ناامنی کنم یا حس کنم دلت لرزیده؛
هیچی ازم باقی نمی مونه. نمی خوام این ناراحتی بینمون
...بمونه

دلخوری با ناراحتی فرق داره... برای همین توی ماشین -
نشستیم... نمی خوام هیچ احدی گوشه ای از حرفامون رو
...بشنوه... حتی اون غریبه ای که توی اون بستنی فروشیه

همینه که عاشقتیم... قبلا من دو هفته قهر کردم و یه روز -
دیوونه وار زیر برف اومدی خونه و بغلم کردی... به خودم قول
دادم؛ دیگه ندارم چنین فاصله ای بینمون بیوفته؛ تا تو انقدر
...اذیت بشی... این بار خواهش می کنم؛ تو

:ابرویی بالا داد و با ژست ریما کشی گفت

خواهشت پذیرفته شد؛ بانو... پیاده شو که حالا بستنی بیشتر -
می چسبه

لبخند زد و من خندیدم. هر دو پیاده شدیم و کافی شاپ شدیم.
سفارش بستنی ایتالیایی دادیم و روبروی هم نشستیم. نگاهی به
:اطراف انداخت و گفت

...از وقتی نفس به دنیا اومده، تنها بیرون نیومده بودیم -
.اوهم... دلم برای دوران اول زندگیمون تنگ شده بود -

این بیرون اومدن؛ پیشنهاد مامان بود؟ -

لبخندی زدم و سرم را رو به پایین تکان دادم. لبخندی زد و گفت:

خوب مادرشوهری داریا... قدرش رو بدون... از صبح دوبار به -
من اخم کرد و تشر زد... دید من حرفی نمی زنم؛ زیرزبون تو رو کشید.

خندیدم و گفتم

عروس که خوب باشه، مادرشوهرم خوب از آب درمیاد -
...این از خوش شانسیه توئه -

خندیدم و در حالی که به بستنی های رنگارنگی که روی میز
چیده می شد، نگاه می کردم، پاسخ داد

...شک داشتی؟ خودت اولین شانس خوب زندگی می -
خودت هم یکی از خوبای این زندگی هستی -

با لبخند هر دو سرگرم خوردن بستنی های خوشمزه شدیم.
همانطور که بستنی ها کام هر دوی ما را شیرین می کرد، به این

@ shahregoftegoo

فکر کردم؛ چقدر خوب بود همه ی ما آدمها با حرف زدن و احترام گذاشتن به خواست طرف مقابل زندگی را به میدان جنگ تبدیل نمی کردیم

دلم آرام گرفته بود و زیبایی دنیا در برابر چشمم دو چندان شده بود. عشق درمان تمام دردهایم بود... اگر این عشق نبود ریمایی باقی نمی ماند

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20.01.20 | 13:12]

#211

بعد از کمی چرخیدن و خرید کردن به خانه برگشتیم. ماهور
برایم یک پیراهن نخی سفید سرخابی خریده بود. وقتی به خانه

@ shahregoftegoo

رسیدیم؛ همه ی وسایل را به مادرشوهرم دادم. قصد رفتن به
اتاقمان را داشتم که ماهرو لباس را در دستم دید. با دیدن رنگ
لباس ذوقی از ته دل زد و گفت

ریمارمز و رازی به زن موفق رو باید از تو یاد گرفت... این -
ماهوری که من دیدم، زمین تا آسمون با اونیه که از ویلا بیرون
بردی فرق داشت

ماهور لبخندی زد و گفت

اگه بتونی رمز و رازش رو یاد بگیری، شوهرتو دیوونه ی -
خودت می کنی... یاد نگیری بهتری... دیوونه ها زیاد شن احتیاج
به پرستار ویژه داریم

با شوخی مشتی به بازویش زدم و غریدم

...چه چیزا... چنان پرستاری بهت نشون بدم -

هنوز دستم به تنش نخورده از دستم فرار کرد و من به دنبالش
دویدم. همه از خنده ریشه می رفتند و من از ته دل ذوق می
کردم. وارد اتاقمان شد و من هم پشت سرش وارد شدم. به

یکباره میان آغوشش افتادم و در اتاق توسط پای ماهور بسته
شد. دستانش دور کمرم حلقه زد و گفت

شیطون بلای کی بودی... فکر کردی بعد از اون همه دلبری می -
تونی؛ بدونِ جریمه رد بشی

نفس زنان به صورت بشاشش نگاهی کردم و گفتم
هر چی باشه به جون می خرم -

لبه‌هایم اسیر تب عشقش شد و ضربان قلب هردویمان همسو با
نفس نفس‌هایم سمفونی عشق آغاز کرد. مانند کسی که بعد از
سالها به معشوق رسیده باشد، دستانم را دور کمرش حلقه زدم و
با تمام وجود بوسیدمش... بوسه ای پاک و عریان... عریان از هر
هوس و گناهی.... بوسه ای که عطر زندگی داشت و طعم عشق.
ثانیه‌ها کش آمدند و من میام آسمان و زمین معلق بودم که
صدای در اتاق هر دوی ما را از جا پراند

صدای نفس و ماهرو شنیده می شد

...عزیزم صبر کن تا لباسشون رو عوض کنن -

...می خوام برم پیش بابا -

از هم جدا شدیم و من به سمت کمد رفتم. هردوی ما صورتمان
گل انداخته بود و سرخ بود. ماهور به سمت در رفت و در را باز
کرد. من کناری ایستادم و لباس جدیدم را روی زمین گذاشتم و
مانتویم را از تن بیرون کشیدم. انگار نه انگار که ما دونفر در حال
...شیطنت بودیم و این سرتق خانم، کیفمان را ناکوک کرده بود
سلام مامان... چی خریدی؟ -

با دست لباس را به سمتش گرفتم و نشانش دادم. با دیدن لباس
ذوق زد. ابروهایش بالا پرید و به اطراف نگاه کرد. با لبخند
پرسیدم:

خوشگله؟ -

...اوهوم -

بوسه ای روی لپهای سرخش نشاندم و همین که لباس را روی
تخت گذاشتم رو به من کرد و گفت
پس من کو؟ منم می خوام -

..عزیزم برای تو تازه خریدیم... من لباسم خیس شده بود -

...منم می خوام. از اون خوشگلا -

روی زمین زانو زدم و با مهربانی صورتش را دوباره بوسیدم و
گفتم:

خوشگلم... کسی لباس می خره که احتیاج داشته باشه... -

...وقتی تهران بودیم کلی لباس برات خریدم

حسود خانم با بغض به پدرش نگاه کرد و بدون توجه به جواب
من با صدای بلند جیغ کشید

پس من کو؟ -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20.01.20 13:12]

#212

@ shahregoftegoo

ماهور او را به آغوش کشید و آرام زیر گوشش چیزی گفت.
لبخند روی لب دخترک حسودم نشست و گفت
قولِ قول؟ -

قولِ قول... برو پیش عمه الان میام -

با رفتن نفس، آهی کشیدم و گفتم

چی به این سرتقت گفتی انقدر راحت، بیرون رفت -

خندید و گفت

گفتم با خودش می رم خرید تا هر چی دوست داشت براش -

بخرم... باید باج بدم تا به مامانش حسودی نکنه دیگه

کمی اخم کردم و گفتم

اما کارت اشتباهه... یاد می گیره همیشه به مادرش حسودی -

کنه. ببرش توی حیاط سرش گرم شد، براش توضیح بده هر وقت

لباس احتیاج داشته باشه براش می خریم

...بی خیال خانوم... دو روز اومدیم سفر -

کلافه و دلخور به صورتش نگاه کردم. در عمق نگاهش مهربانی
موج می زد

...ماه‌ور جون اون بچه از من و تو زرنگ تره -

:دستش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت

چشم بانو چشمتو برای من گرد نکن که الان قبض روح می -
شم.

.ماه‌ور... شوخی ندارم که -

با دو انگشت بینی م را کشید و آخم را به هوا بلند کرد. با لبی
خندان گفت

خدا به داد مردی برسه که بین دو زن گیر بیوفته... بچه ی -
بعدیمون باید پسر بشه

:خندیدم و گفتم

.چشم... سفارشت رو ثبت می کنم و به دست خدا می رسونم -

:به یکباره روی لپم بوسه ای نشانده و گفت

@ shahregoftegoo

خودم می تونم سفارشم رو ثبت کنم، زحمت نمی دم. امشب -
که برای دخترم زیربنای یه داداش رو بریزم... اونوقت منم پشتم
به پسر پهنه... میشیم دو به دو... توازن قدرت برقرار میشه
:خندیدم و گفتم

والا اون دختر سرتقت هم که پشت توئه... فعلا انگار من -
زیادیم

:سری تکان داد و لبهایش جمع شد و با لحن جدی گفت
بچه س... عقلش برسه بهتر می شه. سختگیری به جاش -
...خوبه

خواست از اتاق بیرون برود که سوئیچ را در دستش دیدم. با
:ناراحتی گفتم

.ماه‌ور به حرفش گوش نده -

نفس عمیقی کشید و دستش را به حال تسلیم بالا برد و
:مظلومانه نگاهم کرد و گفت
.قول دادم -

...آخه -

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20.01.20 13:12]

#213

باید به حرفش گوش بدم که فردا از تو به دل نگیره... یه قولی -
بهش دادم، نمی شه زیر قولم بزنم... سری بعد اگه تکرار شد،
جلوش وامیستم... فعلا بای

با رفتنش نچی کردم و بعد از جمع و جور کردن وسایلم نفس
عمیقی کشیدم. از تقلای زیاد تمام تنم به عرق نشسته بود.
لباس جدیدم را با یک حوله برداشتم و وارد حمام شدم. بعد از
بیرون آمدن از حمام موهایم را خشک کردم و با آرایش ملایمی

@ shahregoftegoo

از اتاق بیرون آمدم. همه با دیدن لباس (مبارک باشه) ای نثارم کردند. سپیده با لبخند نگاهی به صورتم کرد و گفت:
آقا ماهور خیلی خوش سلیقه س -

مادرشوهرم با ذوق کنارم ایستاد و دستش را روی بازوی من گذاشت و گفت:

اون که بله... گوشه ای از سلیقه ش حی و حاضره -

لبخندی زدم و از لطفش تشکر کردم. سپیده به ظاهر لبخند زد و از ویلا بیرون رفت. من و مادرشوهرم با هم به آشپزخانه رفتیم و در حین رسیدگی به امور آشپزخانه آرام و زمزمه وار خاطرش را از روابط خودمان جمع کردم. خدا را شکر کرد و به آرامی گفت:

حس می کنم، حسست درسته... تو نگران سپیده نباش... خودم -
مراقبم.

همین که مادرانه مراقب زندگیمان بود، برایم کافی بود. وقتی ماهور و نفس بعد از نیم ساعت برگشتند، برخلاف خواسته ی نفس، یک توپ بادی چند رنگ دستش بود. لبخندی روی لبم

@ shahregoftegoo

نشست. از اینکه هم مهور به قولش عمل کرده بود و هم نفس را
:پرتوقع نکرده بود، خوشم آمد. نفس با ذوق کنارم دوید و گفت
.مامان بیا بریم بازی... اینو خریدیم که بازی کنیم -

همگی برای خوردن میوه به حیاط رفتیم. آفتاب غروب کرده بود
و شب دامن سیاهش را روی زمین پهن کرده بود. مهور و نفس
فوتبال بازی می کردند و سارا و مهور هم کنارشان بودند. بعد از
کمی بازی کردن نفس، خسته و بی رمق سراغم آمد و تکه ای
هندوانه خورد. هنوز هندوانه میان لبهایش بود، در همان لحظه
خوابش برد. کلی قربان صدقه اش رفتم. خواستم او را به آغوش
:بکشم که مهور خم شد و گفت

.تو بشین خودم می برمش -

در آغوش کشیدش و به درون ویلا رفت. خواستم دنبالش بروم
:که مادرشوهرم دست روی پایم گذاشت و گفت
.هندونه بخور... مهور الان برمی گرده -

چشمی گفتم و با چنگال تکه ای هندوانه درون دهانم گذاشتم.
پدرشوهرم در حال تعریف کردن یکی از خاطراتش از دوران

@ shahregoftegoo

سربازی بود و همه شش دانگ حواسمان به حرفهای او بود. بعد از تمام شدن، گفته هایش همه خندیدیم و به یکباره سرم به سمت مخالف چرخید و جای سپیده را خالی دیدم. نگاهم به سمت ویلا کشیده شد. هنوز از ماهور هم خبری نبود. با اینکه از... ماهور خیالم راحت بود، اما سپیده

بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم، پیش دستی خالیم را به دست گرفتم و به سمت ویلا رفتم. وارد ویلا که شدم، صدای آرام و پر حرص ماهور را شنیدم

سپیده این رفتار در شأن تو نیست... خودتو داری کوچیک می - کنی... باورم نمی شد اون سپیده پرغرور به تمام معنا خانوم،... چنین رفتاری ازش

مگه چی کار کردم؟ دو سال مادرت منو عروس خودش صدا - می کرد. عشقت رو توی دلم ریخت و بعد گفت؛ عاشق یکی دیگه شدی... بعد یه سال دوباره اومد و گفت؛ من عروسشم... گفت؛ عشقت قالت گذاشته و داغونی... ازم خواست پیام و دلت رو به دست بیارم... لعنت به من که غرورم نداشت... گفتم؛ تا

خودش نخواد، من پا جلو نمی ذارم... فکر می کردم، داغ اون
عشقی که تو رو به خاکستر نشینی رسونده بود، سرد بشه، منو
...می بینی

.تمومش کن سپیده -

نمی تونم... از وقتی اومدیم اینجا دلم بیشتر بی قراری می -
کنه... واقعا به اون دختره خر شناس که تو گیرش اومدی،
حسودیم می شه... کاش زمانی که قرار بود بیایم شمال تا من و
تو با هم حرف بزنیم؛ اومده بودی... می خواستم غرورم رو کنار
بذارم و بهت راز دلمو بگم... نیومدی و برنامه ها رو بهم زدی...
درست زمانی که دل من هوایی شده بود، شنیدم عروسی
کردی... مادر و پدرت حتی ما رو دعوت نکردن تا با هم رودررو
نشیم... حس می کنم فوت پدرم و اجباری که من و تورو در کنار
...هم قرار داده، کار خدا بوده... ماهور من بی تو

هر چه سپیده بیشتر حرف می زد، رمق از تن من بیشتر بیرون
می رفت. چرا باید برای داشتن یک زندگی آرام این همه تنم
:بلرزد؟ ماهور میان حرفش پرید و گفت

@ shahregoftegoo

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20.01.20] 13:12

#214

- ریما تورو خیلی خوب شناخته بود. چقدر ساده بودم که دیر -
متوجه رفتارت شدم... برو بیرون و دیگه طرفم نیا... وگرنه جلوی
همه سکه ی یه پولت می کنم
- تو انقدر زن ذلیلی که برای اینکه زنت چیزی نفهمه؛ محاله -
چنین کاری بکنی
- سپیده از تو بعیده این کارا... حتی داری به شخصیت خانوادگی -
!خودت و من توهین می کنی
- :صدای سپیده آرام تر شد و زمزمه کرد -

@ shahregoftegoo

دِ لعنتی دوستت دارم... اگه یه نظر به من داشته باشی ازت کم -
نمیاد... قول می دم کاری کنم زنت هیچ شکی نکنه... فقط بگو
دلت با منه

نیست... لعنت به تو و اون افکار پلیدت... برو بیرون الان ریما -
شک می کنه

زنت زرنکه... پس برای اینکه با رفتارم اذیتش نکنم با دلم راه -
بیا... نمی دارم آب از آب تکنون بخوره... به جون تو عاشقتم...
خودم دارم بهت راهکار نشون می دم، تو فقط بله بگو... هیچ
وقت توی جمع طرفت نمیام... خونه هامون نزدیک همه خیلی
...راحت می تونیم

تمومش کن سپیده... ولم کن... من باید برگردم -

می دونم دوسش داری... چیزی ازت کم نمی شه، بذاری منم -
...عاشقت باشم... به خاطر آرامش زنت

خونم به جوش آمد. بی شرف در حال باج گرفتن از احساس
مردی بود که متعلق به من بود... بدون اینکه ترسی از عاقبت
کارم داشته باشم، به آرامی درست در آستانه ی در و روبروی آن

@ shahregoftegoo

دو ایستادم. سپیده دستش روی بازوی ماهور بود و صورت مردم
سرخ بود. بدون توجه به دخترِ نازم که خواب بود؛ کنار ماهور
ایستادم و دست سپیده با ترس سر خورد و پایین افتاد. با
خشمی که از درون نابودم می کرد، غریدم

اگر ماهور هم به خاطر عشقش به من و آرامشم سکوت کنه، -
من آبرو برات نمی دارم... اگه اونایی که بیرون نشستن، باد به
گوششون برسونه، سپیده خانم گلِ گلاب زیر پای مرد متاهل
نشسته، چه دیدی بهش پیدا می کنن؟ دمت رو بذار روی کولت
و این لجن بازی رو برای همسر من در نیار... من چهارچشمی
حواسم به زندگیمه... نمی دارم گفتارایی مثل تو شوهرمو
بدزدن... شرم کن بی حیا... تو نون و نمک این خانواده رو
خوردی، اونوقت خیانت می کنی؟

هر دو شوکه شده بودند. سپیده غیر از شوکه شدن، در حال
قالب تهی کردن بود. زبانش قفل شده بود و با ترس و نگرانی
نگاهش بین من و ماهور در گردش بود. ماهور نفس عمیقی

کشید و دستش را دور کمرم قفل کرد و سرش را پایین آورد.

:زیر گوشم زمزمه کرد

.بریم بیرون بهتره -

:نگاه پر بغضم را به صورتش دوختم و گفتم

خدا رو شکر می کنم، هویت این دختره ی لجن برات عیان -

!شد... حالا بگو من حساسم

:پلکهایش را با ناراحتی روی هم گذاشت و گفت

.بعد از شام برمی گردیم تهران... جای ما اینجا نیست -

خوشحال از شنیدن این حرف با چشمانی که اشک در آن حلقه

:زده بود، زمزمه کردم

.عاشقتم -

.من بیشتر -

سپیده شاهد حرفهایمان بود. با شنیدن پاسخ ماهور به حق حق

افتاد و از اتاق بیرون رفت. خودم را در آغوش ماهور انداختم و

:سرم را روی سینه اش فشردم و عاشقانه لب زدم

@ shahregoftegoo

امشب به من غیر مردونگی و وفاداریت ثابت کردی، بیشتر از -
...هم جنسای خودم ضربه می خورم تا تو
گفته بودم که جز تو... بی نیازترینم -

سرم را بالا گرفتم و این بار من حرف را در دهانش قفل کردم و
بوسیدمش... دستش روی کمرم محکم شد و نفسم بند آمد. تازه
فهمیدم علت ازدواج نکردن این دختر چه بود. او هم عاشق مرد
من بود. نمی دانستم، از شانس خوبم بهترین مرد نصیبم شده
!بود یا بدشانسی من بود که چند نفر چشم به همسرم داشتن؟

[شاه بی دل از پروانه قدیمی، 20.01.20 | 13:12]

#215

@ shahregoftegoo

شنیدم و باورت دارم؛ عشقم. بیشتر از هر زمان دیگه باید -
مراقب قلبی که بهت دادم باشی... نمی خوام فکرت هم به یاد
...کسی سرک بکشه

دیگه به اون نقطه رسیدم که عشقت یاد دیگران رو از ذهنم -
دور کرده... تو همون معجزه ای بودی که خدا بهم داد و قدرش
رو می دونم... تصمیم گرفتم برای دور موندن از این اتفاقات از
اون خونه بریم... نمی خوام هر بار لرزش تن تو رو زیر دستام
حس کنم.

اشک شوق در چشمانم حلقه بست. فکر نمی کردم لرزش تنم را
حس کرده باشد. این مرد عطر خوشبوترین گل دنیا بود که با
دیدنش قلبم پر از شکوفه می شد. شکوفه های طلایی... شاه
...نشین قلبم دلش با من بود و برای من همین بس

از هم جدا شدیم و به آرامی از اتاق بیرون رفتیم. مادرشوهرم به
سمت آشپزخانه می رفت و با دیدن ما با تعجب نگاهی به
هردوی ما کرد و سرش را تکانی داد. با لحن ناراحتی گفت
بهتره شام رو بیاریم... همه خسته ان -

@ shahregoftegoo

احتمالا حال سپیده را دیده بود و فهمیده بود چه اتفاقی افتاده.

:ماه‌ور کنار مادرش ایستاد و با صدایی دورگه و ناراحت گفت

.مامان ما بعد از شام برمی‌گردیم، تهران -

مادرش با حیرت نگاهش کرد. نگاهش سمت من کشیده شد و

گفت:

...چرا؟ مگه اتفاقی -

:ماه‌ور نفس عمیقی کشید و میان حرفش پرید

.کار مهمی برام پیش اومده -

:مادرش سری تکان داد و گفت

هر جور صلاحه... اما این رفتنتون باعث میشه بقیه فکر کنن، -

.مشکلی پیش اومده

:ماه‌ور سری جنباند و با ناراحتی گفت

...مامان یه چیز بهت می‌گم، اینو آروم به گوش بابا برسون -

:مادرش با نگرانی به من نگاه کرد و گفت

!باز سپیده؟ -

پلک روی هم گذاشتم و آه از نهادش برخاست. ماهور امان نداد
:و گفت

مامان اگه قراره خانوم فروزش و دخترش توی اون ساختمون -
باشن، من از فردا دنبال یه خونه می گردم. نمی تونم توی اون
خونه بمونم.

:مادرش با نگرانی چشمانش گرد شد و گفت

چی می گی؛ پسر من بدون نفس میمیرم. هیچ کس جای -
...شما رو برای من نمی گیره

:با ناراحتی دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم

خدا نکنه مامان... اما این جور به صلاح همه س... نمی خوایم -
حرمتها شکسته بشه.

ماهور نفس عمیقی کشید. در حالی که خشمش را کنترل می
کرد، از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت

نمی خوام پام روی پوست موز باشه... زندگیم الان از هر چیزی -
مهم تره... حتی از حس انسان دوستانه ی بابام
:مادرش با ناراحتی دستِ ماهور را گرفت و گفت
از روی خشم و ناراحتی تصمیم نگیر... من امشب با بابات -
...حرف می زنم تا یه خونه ی دیگه برای خانوم فروزش پیدا کنه

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20.01.20 13:12]

#216

با آمدن بقیه به داخل ویلا هر سه سکوت کردیم. چشمان سپیده
سرخ بود و مادرش با نگرانی به ما نگاه می کرد. با سکوتش می

@ shahregoftegoo

خواست از ماجرای پیرسد که جرأت پرسیدنش را نداشت.
ماهرو و سارا هم متوجه جو سنگین ویلا شده بودند که جیکشان
در نمی آمد. نگاهی بین خانم و آقای صولت رد و بدل شد. من و
ماهرو به آشپزخانه رفتیم و سرگرم چیدن وسایل شام شدیم.
بعد از خوردن شام که در سکوت مطلق انجام شد، من و ماهور به
اتاقمان رفتیم تا چمدانمان را بچینیم. در حال جمع کردن
وسایلمان بودیم که تقه ای به در خورد و بعد از آن آقای صولت
وارد اتاق شد و به آرامی گفت

مادرت یه چیزایی می گفت؛ این یعنی چی؟ -

ماهور از کنار چمدان بلند شد و حرفهایی که با مادرش زده بود؛
را رک و راست به پدرش گفت. پدرش اخمی کرد و گفت
...این درست نیست. کمی صبور باشین تا خودم موضوع رو -

ماهور سری تکان داد و گفت

...نمی شه بابا... باید بریم -

نگاه پدرشوهرم به من افتاد و اشاره کرد، تا ماهور را منصرف
کنم. نفس عمیقی کشیدم و سرم را پایین انداختم

@ shahregoftegoo

...ماهور جان به حرف بابا -

:ماهور نگاهش را به پدرش دوخت و گفت

- سپیده روبازی کرد بابا... من نمی دونم چرا اون زمانی که من هیچ حرفی از این دختر نزده بودم، شما برای خودتون بریده بودید و دوخته بودین... حالا اون طلبکاره و طلبش رو از من می خواد... نمی تونم با حسی که اون دختر داره اونجا زندگی کنم... شما هم اگه زندگی من برات مهم باشه؛ یا اونا رو به جای دیگه ای منتقل می کنی یا به رفتن ما رضایت می دی
- گفتم؛ صبور باش... خودم موضوع رو حلش می کنم. سپیده یه خبطی کرده شما انقدر بزرگش نکنین... اگه مادرش بفهمه از خجالت آب می شه. باید با درایت رفتار کرد

:ماهور سری تکان داد و گفت

- اوکی... پس من تا آخر ماه منتظر تصمیم شما می مونم... اما -
امشب برمی گردیم
- عروس تو چرا ساکتی... یه چیزی بگو... بعد از مدتها اومدیم -
سفر

:سرم را پایین انداختم و با بغض گفتم

.بهتره ما نباشیم بابا... به لرزش تن و ناراحتیش نمی ارزه -

:سکوت کرد و گفت

خیلی مراقب باشین... هر جا خوابتون گرفت بزنین کنار -
جاده... دِ آخه دلم تاب ور نمی داره این وقت شب تنها توی جاده
باشین.

.حواسم هست بابا... نگران نباش -

نگرانی در چشمان با نفوذش دودو می زد. دستی میان موهای
:جوگندمیش کشید و گفت

.کمی تحمل کنین، همه باهم میریم -

با اصرار پدرش همه باهم راهی تهران شدیم. این بار ماهرو و
سارا در ماشین ما نشستند. سپیده و مادرش در ماشین آقای
صولت بودند. وقتی به تهران رسیدیم هر کدام به واحد خودمان
رفتیم. سکوت عجیبی بین خانواده ها برقرار بود. انگار خانم
فروزش هم بوهایی به مشامش خورده بود که ناراحت بود. زمان

@ shahregoftegoo

خداحافظی سرش پایین بود و خیلی زود از پله ها بالا رفت.
سپیده بدون هیچ حرفی به حالت قهر از کنارمان گذشت و رفت.
سه هفته بعد شاهد اثاث کشی خانواده فروزش بودیم. آنطور که
بعدا از زبان مادرماهور شنیدم، خانم فروزش خودش به ماجرا پی
برده بود و به خواست خودش از آن خانه نقل مکان کرد. بعد از
رفتن آنها دوباره زندگی ما به حال عادی بازگشت

*

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20.01.20 13:12]

#217

(ماهور)

@ shahregoftegoo

روز تولدش بود. استرس شدیدی داشتم. دلم می خواست لبخند
را در نگاهش ببینم. باردار بود و این روزها حال خوشی نداشت.
خدا لطفش را دوباره شامل حالمان کرده بود. شب پیش که
سونوگرافی رفته بودیم، وقتی دکتر به ریما نگاه کرد و با
لبخندی گفت:

بچه ی اولت چیه؟ -

دختر -

لبخندی زد و گفت:

جنست جور شد. این یکی یه پسر شیطون بلاس -

جدی می گین؟ -

ریما از ذوق صداش می لرزید. دکتر خندید و گفت:

هنوز عین قدیمیا با شنیدن اسم پسر قند تو دلتون آب می -
شه؟

نه... اصلا... ولی داشتن هر دوش یه لطف دیگه ای داره -

وقتی از مطب بیرون می آمدیم دستم را فشرد و گفت

@ shahregoftegoo

خدا به سفارشت گوش داد. خوشحالی؟ -

:لبخندی تحویلش دادم و حرف دلم را زدم

- هر چی بود برام مهم نبود... همینکه تو چنین موهبتی نصیبم کردی روی ابرام... در ضمن اینو بدون، پسر همیشه مدافع مادرشه... خوشحالم باشم از اینکه که می دونم در آینده یکی هست اندازه من دوستت داشته باشه.

:خندید و سرش را روی شانه ام تکیه داد و گفت

- می خوام بیشتر از قبل به نفس محبت کنیم... نمی خوام فکر کنه بین اون و داداشش فرق گذاشتیم

:لبخندی به این عشق مادرانه اش زدم و گفتم

- خیالت راحت. با مادری به مهربونی تو، دخترمون هیچ وقت چنین حسی رو تجربه نمی کنه

خوشحال شد و تا زمانی که به خانه برسیم، برایم از کارهایی که باید انجام می دادیم، حرف می زد. او می گفت و من غرق لذت بودم. آرامش ریما زندگیم را مانند بهشت کرده بود. هر روز با

@ shahregoftegoo

دلتنگی فراوان به خانه برمی گشتم. حس می کنم هر روز بیشتر از روز قبل عاشقش هستم. گاهی اذیت های نفس را می بینم، بیشتر دوستش دارم. هر بار که با مهربانی برای دخترم کاری می کند، حس می کنم این محبتها را نثار من می کند. آقا یه نفر با شما کار داره -

از حال خوشم بیرون آمدم و مردی روبرویم قرار گرفت که تمام بالا تنه اش پشت سبد گل بزرگی که خودم سفارش داده بودم، پنهان شده بود. از بی حواسی مرد لبخند زدم و گفتم گفته بودم به آدرس دیگه ای و ساعت دیگه ای ببرین... چرا - آوردین اینجا؟

سبد را روی زمین گذاشت و وقتی بلند شد، با دیدنش شوکه شدم. پویا بود اما نه آن پویایی که می شناختم. چهره اش از آن شری گذشته دور شده بود و جا افتاده و کمی غمگین به نظر می آمد.

این گل هدیه من به تو و ریماست... فکر کنم امروز تولدش - باشه.

@ shahregoftegoo

رگ غیرتم بیرون زد و با خشم از پشت میز بلند شدم

...برو گمشو بیرون -

با لبخندی جلو آمد و دستش را دراز کرد. به دستش خیره شدم
:و گفتم

فکر می کنی با یه نارفیقِ خائن دست می دم؟ -

:دستش را جلوتر آورد و دستم را فشرد. لبخندی زد و گفت

اگه بدونی از شر چه مار هفت سری نجات دادم، دستم رو می -
بوسی

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20.01.20 | 13:12]

#218

@ shahregoftegoo

:پوزخندی زدم و گفتم

.خلاق هر چه لایق -

:تلخندی زد و گفت

با تمام وجود به این حرفت ایمان دارم. لیاقت تو ریمایی بود -
که امروز با شوق براش چنین دسته گلی سفارش دادی... وقت
داری چند دقیقه باهم گپ بزنیم؟

وقت نداشتم اما هر چه ته دلم کندوکاو کردم، دیگر از او دلخور
نبودم. بهترین ها را داشتم و به قول خودش این لطف او بود که
.حالا زندگی خوبی داشتم

...اوکی... اما این گل چه جوری -

:با تأسف سری تکان داد و گفت

اومده بودم گلفروشی برای مراسم فردا گل سفارش بدم که -
تورو دیدم... وقتی حرفاتو شنیدم، تصمیم گرفتم هر جور شده
یه دیداری با هم داشته باشیم. خیلی دلم برای اون روزایی که
باهم رفیق بودیم، تنگ شده. به گلفروش گفتم، شبیه همون

@ shahregoftegoo

سبد گل رو برام بزنه. سبد گلت به همون آدرس می ره... این
سبد از طرف من به هردوی شماست

آرام سری تکان دادم و به لباس مشکیش نگاهی کردم. ابرو
:درهم کشیدم و با ناراحتی پرسیدم

عزاداری؟ -

.هوم... مادرمو از دست دادم -

ناراحت شدم. بی اراده در آغوش کشیدمش و با دست روی شانه
اش زدم

تسلیت می گم... خدا رحمتش کنه. خانوم مهربونی بود، -
برعکس پسرش

میشه بریم بیرون؟ -

باهم راهی کافه یاس شدیم. کافه ای که پر از خاطرات بود و
نزدیکترین کافه به محل کارم بود. وقتی روبروی هم قرار
گرفتیم. بدون اینکه من سؤالی از پویا بپرسم، درد دلش را شروع
کرد.

وقتی عاشق ترلان شدم، روی ابرا بودم. فکر نمی کردم، تو هم -
عاشقش باشی. وقتی لب باز کردی و گفתי، از دورن منفجر
شدم. خیلی سعی کردم بینتون نخ بیام اما نتونستم. شنیده
بودم مادرت دختر دیگه ای برات در نظر گرفته؛ دلم خوش بود
مادرت جلوی این احساسات رو بگیره که پیش بینی اشتباه از
آب در اومد. با دور کردن ترلان از تو خیلی راحت تونستم توی
دلش جا وا کنم. مست این پیروزی بودم و نفهمیدم زنی که به
راحتی فراموش می کنه و با رفیق معشوقش ازدواج می کنه، می
تونه راحت منو هم فراموش کنه... خواب بودم و نفهمیدم...
اخلاق بدش و غرغراش دیوونه م می کرد اما دوستش داشتم و
تحملش می کردم. تا اینکه ترلان برای سرگرم شدنش آرایشگاه
زد. اخلاقش بد و بدتر شد. وضع مالیش خوب شده بودو برای من
ارزشی قائل نبود. اگه نمی دونی اینو بدون، آدما در نظر ترلان با
میزان پولشون و سود و زیانشون برای خودش، سنجیده می
شن. منم از خونه و زندگیم دور شد تا کمتر پرم به پرش بخوره...
سرگرمیای خودم و داشتم و دورادور می فهمیدم؛ پاش به تهران
باز شده... اول می گفتم برای همایش آرایشگری میاد... اما

@ shahregoftegoo

موندگاریش توی تهران و اصرارش به برگشتن به تهران منو
مشکوک کرد. اما هیچی نفهمیدم تا اینکه خودش اعتراف کرد؛
ازم خسته شده و می خواد طلاق بگیره... بهش گفتم، دخترم رو
ازت می گیرم. بی رحمانه گفتم؛ دخترت مال خودت... حالم ازش
بههم خورد. طلاقش دادم و رفت... فهمیدم با یکی از آرایشگرای
مرد روی هم ریخته بود و به دویی مهاجرت کرده... یه روز اومد
به دیدن رایکا دخترم... رایکا پیش مادرم بود. به مادرم گفته
بود، رایکا رو می بره تا پارک سر کوچه... رفته بود و دیگه
برنگشت. همون روز مادرم از ترس و استرس زیاد سکت کرده و
به کما رفت.

نفس عمیقی کشید و دستانش را روی صورتش کشید. سفیدی
چشمانش از شدت ناراحتی سرخ شده بود. حالش را درک می
کردم.

- خودتو اذیت نکن... هر چی تقدیر باشه همون اتفاق میوفته -
- خیلی سخته ماهور... از یه طرف نگران مادرم بودم و از طرفی -
- در به در توی کلانتری دنبال ترلان می گشتم. درست سه شب

بعد در حالی که مادرم در حین کما فوت شد، خبر رسید، ترلان
رو توی فرودگاه با یه دختر بچه گرفتن... مثل شیر زخمی به
سمت فرودگاه رفتم. بی شرمانه به صورتم خیره شد و با سردی
تمام گفت؛ اون مدت که تهران میومده، به خاطر تو بوده... گفت
همه ی ما مردا کشیفیم و با احساسش بازی کردیم و می خواسته
ازم انتقام گرفت. خیلی حرفا زد که با شنیدنش به رفیق بودن تو
....و به نامردی خودم بیشتر ایمان اوردم

[شاه بی دل از پروانه قدیمی, 20.01.20 | 13:12]

#219

نفسش بند آمد. سیگاری از جیبش بیرون کشید. در حینی که
:سیگار را میان انگشتان بازی می داد؛ گفت

@ shahregoftegoo

اومدم ازت عذرخواهی کنم... فردا روز چهلم مادرمه... دیشب -
توی خوابم اومده بود و می گفت؛ حال تورو بپرسم. اول نگران
شدم. اومدم گل فروشی برای مراسم فردا گل سفارش بدم و پیام
دیدنت که اتفاقی اونجا دیدمت و شنیدم تولد ریماست...
فهمیدم حکمت خواب مادرم اینه که ازت حلالیت بطلبم

با ناراحتی سری تکان دادم و گفتم

خدا مادرت رو رحمت کنه... خیلی ناراحت شدم. منو در غم -
خودت شریک بدون

نفس پر صدایی از سینه بیرون داد و گفت

می خوام منو ببخشی... دارم توی گنداب دست و پا میزنم... -
مامانم خیلی وقت پیش وقتی ماجرای ما رو فهمید، ازم می
خواست ازت حلالیت بگیرم... من مست غرور بودم و راضی
نشدم پیام و باهات حرف بزنم. اما حالا اومدم تا بگم... برنده این
بازی تو بودی نه من

لب باز کردم حرفی بزند که سیگارش را دست به دست داد و از
پشت میز بلند شد

@ shahregoftegoo

اون سبد گل رو به ریما بده و بهش بگو به حرفش رسیدم -
به سرعت بلند شدم و جلوی رویش ایستادم. با خشم نگاهش
کردم و گفتم
...مگه تو با ریما -

نه... ریما پاکتر از این حرفاست... اون زمانی که تهدیدش کردم -
اگه به تو حرفی بزنه؛ آبروشو می برم؛ بهم گفت؛ چوب این کارمو
می خورم... من خندیدم و بهش گفتم؛ من حقم رو گرفتم. اما
چوب خدا رو خوردم و داغونم... حلالم می کنی؟
این بار لبخند زدم و گفتم

حلال جونت داداش... تو بهترین معجزه ی خدا رو توی زندگیم -
...وارد کردی. می تونی روم حساب کنی... هر جا کمکی باشه
همین که منو بخشیدی، بزرگترین رفاقت بود؛ بزرگ مرد -

قبل از هر واکنشی از طرف من با چشمان پر غم نگاهی به اطراف
انداخت و با بغض از کافه بیرون رفت. با ناراحتی رفتنش را نظاره
کردم. به کیک روی میز نگاهی کردم. بدون ریما خوردن این

کیک صفا نداشت. تراولی روی میز انداختم و از کافه بیرون آمدم. بالاخره دار مکافات باعث شد پرده ها کنار رود و رازها برملا شود. خوشحالم که برنده ی این سرنوشت من بودم اما از ته دل برای پویا ناراحت شدم. دلم راضی به چنین عاقبتی نبود. سرراه به جواهر فروشی مظفریان رفتم و سرویس جواهری که برای گوهرنایاب زندگیم سفارش داده بودم را تحویل گرفتم. از روزهای قبل، جشن تولد بزرگی برایش تدارک دیده بودم. قرار بود کل فامیل را در خانه ی مادرم جمع کنم و غافلگیرش کنم. این سرویس جواهر در برابر ریما هیچ ارزشی نداشت اما می دانستم از ته دل خوشحالش می کند و لبخند او دنیایم را... گلستان می کرد

سوار ماشین شدم و با قرار دادن سبد گل اهدایی پویا در صندوق عقب به سمت خانه راهی شدم. خانه ای که حضور ریما آن را به بهشت تبدیل کرده بود و آن بهشت منتظر دومین فرشته ای که خدا به ما هدیه داده بود، لحظه شماری می کرد. دلم غرق لذت بود... لذت داشتن زنی پاکدامن و عاشق و نجیب

چون ریما... ریما برایم تکرارناشدنی بود... ریما به مرور خودِ من
شده بود. امروز و در این لحظه معنی این حرف را که بارها از زبان
ریما شنیده بودم؛ درک کردم

با سحر همسفرم رو به چمنزار امید
یعنی آنجا که تو می تابی و دنیا سحر است
جای دل، آتشی از مهرِ تو در سینه روان
جای خون، عشق تو در جان و تنم شعله ور است. (فریدون
مشیری)

پایان

30/10/98